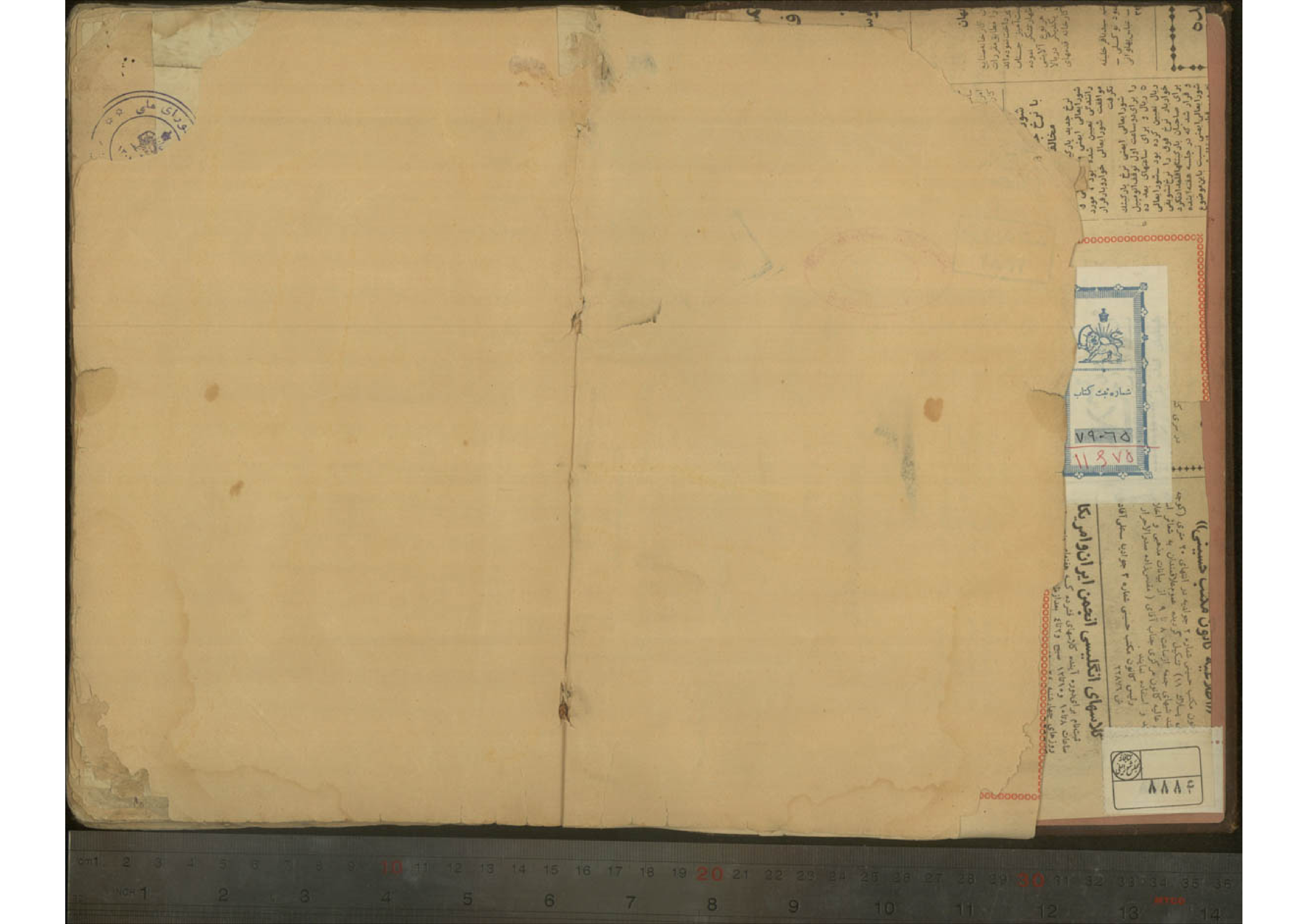
این کتاب تعلق به ... دارد








شماره ثبت کتاب
۷۹۰۶۵
۱۱۴۷۵
۸۸۸۴

[illegible] بکوهی [illegible] بر بالای وی و در صومعه آنجا [illegible] نظم بکوهی رفت و کنجی گرفت

چون گنجی نهفته ؛ و نام وی مثرم زاهد متعبد بود و صد و نود سال از عمر وی گذشته و ساعتی

عبادت نیاسود و شبی در میان مناجات با حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمود که الهی

محرم خود یکی را بمن نمای تا زیارت وی کنم بهدف اجابت رسید و ابو طالب که سفر یمن رفته بود و بر

کوه بود مثرم چون وی را دید تعظیم تمام کرده و در پهلوی خود نشاند بعد از ادای مراسم مهمانداری

از ابو طالب پرسید که کیستی و از کجا آمده گفت من مردی از تهامه مثرم گفت از کدام شهر تهامه گفت از مکه

دیگر پرسید از کدام قبیله گفت از قبیله هاشم بن عبد مناف زاهد دیگر باره سر و روی ابو طالب ببوسید

گفت الحمد لله که حق تعالی [illegible] مرا [illegible] مراد در یافتم [illegible] از [illegible] حرم [illegible]

پس گفت که نام تو چیست گفت ابو طالب گفت نام پدرت چه بود گفت عبد المطلب زاهد گفت

عبد المطلب را دو پسر بود یکی نبی خدا و پدر او عبد الله نام بود و دیگری ولی خدا که پدر او ابو طالب

نبی خدا [illegible] شود و ولی خدا متولد شود ای ابو طالب آن نبی خدا بوجود آمده گفت آری

[illegible] سال از عمر وی گذشته گفت ای ابو طالب بشارت باد ترا که [illegible] فرزندی

خواهد متولد شد از صلب تو که امام [illegible] و [illegible] مؤمنان و وصی رسول

باشد ای ابو طالب چون بمکه رسی برادر زاده خود را بگوی که مثرم ترا سلام میرساند و گواهی میدهد

که خدای یکی است و تو که محمدی رسول وی [illegible] و چون پسر تو متولد شود او را هم سلام من برسان و بگو

آن [illegible] دارد [illegible] تو [illegible] گفت [illegible] نبوت تمام شد [illegible] ولایت [illegible]

[illegible] خاتم نبوت و تو فاتح ولایت ابو طالب گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] از خدا درخواهم [illegible] اجابت [illegible]

[illegible] سلام شود [illegible]

ت داد و او را بر دوش مبارک خود نشانیدی و در کوچه‌ها و کوچه‌های مکه گردانیدی و پیوسته
و وی را مادر معنی دومی [illegible] و جانشین در رخ کرده بر آن است نظم و انگاه قمر
نشان [illegible] پر بوده زرد صف ادریس چون قرآن [illegible] از خانه کعبه آمده سوی جهان چون نام
پدران در بیان نسب عمر بن الخطاب علیه اللعنة والعذاب مروی است که عبد المطلب کنیزی داشت
[illegible] ران او را بصحرا بردی و به چرا [illegible] روزی از پی شتر [illegible] بصحرا رفته نفیل [illegible] و با او جمع شده
[illegible] بسیار [illegible] در جهان بصحرا العبد [illegible] انقضای مدت حمل از وی پسری متولد شد او را خطاب
[illegible] او را نام پسر را خطاب [illegible] رسید [illegible] پس شتر بر دوش [illegible] و بزرگ شد
رسید اتفاقا روزی نظر [illegible] برین [illegible] اوفتاد [illegible] و در فرزند
[illegible] بسیار گردید [illegible] دیگران [illegible] حامله شد و بعد از انقضای مدت حمل دختری [illegible] متولد
[illegible] بر صورت [illegible] و در [illegible] خطاب [illegible]
[illegible] رسید [illegible] نشان افتاد [illegible] طفل [illegible] و طفل را آنجا [illegible] برد و [illegible] خود
[illegible] آن دختر را [illegible] نام کرد و چون دختر [illegible] بزرگ شد [illegible]
[illegible] روزی خطاب [illegible] افتاد و [illegible] نمود
[illegible] نکاح [illegible] و مکاری و دختر [illegible] و شهر [illegible]
[illegible] ولادت و بیان [illegible] خاندان نبوت [illegible] شده [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] خطاب [illegible] خواهر [illegible]
[illegible] بوده باشد [illegible] این نکاح [illegible] که [illegible] مشهور است در جهان [illegible] عمر ملعون [illegible]

که مرا ازین درخت خشک انار دهی زاهد گفت الهی اگر از تو ترسی [illegible] گفتم راست گفتم مرا ازین
درخت خشک انار دهی [illegible] بقدرت حضرت ذوالجلال آن درخت سبز شد و برگ پدید آمد
و گل از برا و پیدا شده و [illegible] لطیف [illegible] زاهد انار را برگرفت پیش ابوطالب
نهاد و چون [illegible] ابوطالب [illegible] انار [illegible] تناول نمود
آن نطفه سرایت کرد در روی مرتضی علی [illegible] ابوطالب علیه السلام [illegible] شاد و خرم
[illegible] و چون بمکه رسید نطفه علی برحم فاطمه بنت اسد منتقل شد الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین
معجزه از معجزات اسد الله الغالب علی بن ابیطالب در کتاب منتخب الاثار آورده اند که در دیار
[illegible] بیت المقدس جهودی بود [illegible] نام و در دمشق دیگری بود یعقوب نام و در شام دو نفر دیگر بودند
[illegible] نام بود و دیگری سلمان که ایشان عالمترین جهودان [illegible] بودند
جمیع علوم کامل زمانه بودند [illegible] الفاظ [illegible] حکم کردند که [illegible]
متولد شود [illegible] کشنده دین [illegible] موسی و عیسی باشد و تمام علمای بنی اسرائیل را جمع کردند
که در مکه معظمه [illegible] متولد خواهد شد [illegible] حکم کردند که او پسر ابوطالب خواهد بود [illegible]
اسد پس [illegible] تمام علما از دفع او عاجز ماندند پس یعقوب [illegible] گفتند که شمعون [illegible]
در مکه است [illegible] پس [illegible] غلامی [illegible]
[illegible] این نامه را بشمعون برسان و در نامه نوشته بودند که برادر ما شمعون
بدانکه چاره [illegible] دیگر از خاندان ابوطالب شخصی پیدا شود که او را علی نام باشد [illegible]
[illegible] و مادر او را فاطمه بنت اسد نام [illegible] در این وقت [illegible]
[illegible] دین [illegible] جهودان [illegible]
دشمن مصطفی و آل او [illegible] فضایل و مناقب او را در تورات خوانده بود و چون خبر [illegible]

زهر آلود بریان کرده را با پاره نان در خوانها که اشتند کنیزک داده بر سم تحفه به خانه ابو طالب فرستاد
چون در حضرت امیر المؤمنین خواست که از دست کنیزک بگیرد ناگاه از درون شکم خود آوازی شنید که
ای مادر این طعام مگیر که در این بریان زهر آلوده است و یهودان فرستاده اند فاطمه چون این آواز شنید رنگ
از روی او بگشت دانست که او را در او بود قبول نکرد و آن کنیزک آن طعام را واپس برده در خانه نهاد که بیند که
ملعون را دو فرزند بود نجابت صاحب جمال که هر روز به مکتب میرفتند و می آمدند در این روز باز
ایشان همی از خانه بیرون رفته چون آن کودکان از مکتب باز آمدند کنیزک را گفتند که از غذا
چیزی حاضر باشد که ما بخوریم آن کنیزک بیخبر و غافل از دین بود که در این نان و بره مکری کرده اند گفت نان
و بریان بخانه نهاده است چون کودکان نام نان و بریان شنیدند در درون خانه رفتند نان و بریان را
در پیش گرفته بخوردند دو لقمه از نان و بریان خوردن همان اعضا و احشای ایشان بریان شد و
و بهره و جان با ملک دوزخ سپردند قضا را پدر و مادر ایشان آمدند و احوال فرزندان پرسیدند
که در کجا میباشند کنیزک گفت که حالا نان و بریان میخورند ایشان پرسیدند که نان و بریان از کجا بود
گفت که آن بود که بخانه ابو طالب فرستادی قبول نکردند باز آوردم و ایشان گرسنه بودند
خوردند آن ملعونان چون این سخن شنیدند جامها چاک کردند و در خانه دویدند فرزندان را هلاک دیدند
آن ملعون همان نیچی که بره را بریان کرده بود بر جان خود زد و بمرد و مرد زنی خنجری داشت بر شکم خود زد و او نیز
بمرد و بدرک الاسفل رسید خبر حدیث تولد شاه ولایت فاطمه بنت اسد روایت میکند که در طواف
خانه خدا بودم که اثر مخاض بر من ظاهر شد در شوط چهارم رسول خدا صلعم بر من آمد گفت ای مادر رنگ چرا
رنگت متغیر شده صورت حال بعرض اقدس نبوی رسانیدم گفت ای فاطمه طواف خانه تمام کردی
گفتم نه گفت طواف تمام کن و اگر درد دل زیاده شود در خانه کعبه رو که سر خدا است و در کتاب
بشایر المصطفی یزید بن قعنب روایت میکند که من با عباس بن عبد المطلب و جمعی از بنی عبد العزی برابر

بسم الله الرحمن

بیت الله الحرام نشسته بودیم که فاطمه بنت اسد به مسجد در آمد و حامل بود به علی بن ابی طالب و از حمل وی نه ماه گذشته
بود و بطواف اشتغال نمود ناگاه اثر طلق و علامت زائیدن بر وی ظاهر شد و مجال بیرون رفتن از مسجد نماند
گفت الهی بحق محمد بحرمت این خانه که این ولادت را بر من آسان گردان راوی میگوید که فی الحال
که دیوار خانه کعبه شکافته شد و فاطمه به درون خانه رفت از چشم ما غایب شد و ما خواستیم که قفل در خانه را بگشاییم
و نگشاد دانستیم فاطمه روز چهارم بیرون آمد و علی را بر دست داشت ابو داود گوید که پیش از علی و بعد
هیچکس را این شرف نبوده که در خانه کعبه متولد شده باشد نظم کوهر چو پاک بود صدف نیز
پاک بود : آمد میانه حرم و کعبه در وجود : کعبش زفیض کعبه صفا داشت لاجرم : بر دوش سید دو جهان جلوه
نمود : پس فاطمه علی را بر روی دست گرفته و گفت ای ابو الفضل در زاویه خانه در آن که پیش از این بوده
دو فرزندم در خانه کعبه بوجود آمد و از میوه بهشت خوردم و هاتفی آواز داد که ای فاطمه وی را علی نام کن او
علی است و خداوند تعالی علی الاعلی که این نام بر وی نهاده و از اسم خود مشتق کرده است بیت ای نام تو
راحت جان است این نام : کام دهن و زیب زبان است این نام : آنچون فاطمه از حرم بیرون آمد
علی را از بند بیرون کشید و ابو طالب خواست که او را بپیچید پس آنحضرت دست پدر را
گرفت و روی وی را بخراشید و روایتی است که مادر خواست که پستان در دهان وی نهد
و روی مادر را بخراشید ابو طالب گفت ای فاطمه این پسر را چه نام نهادی که پنجه او گشنده تر
از پنجه شیر است گفت او را بنام پدر خود تسمیه کرده ام یعنی اسد ابو طالب گفت من او را زید نام
کردم فاطمه دست مبارک علی را فرو بست و بعضی از مهمات خانه مشغول شد چون باز نگریست دید که
بندهای گهواره گسیخته و دستها بیرون کرده اند چون خبر ولادت شاه ولایت بحضرت رسالت
رسید پرسید که وی را چه نام نهاده اند بعرض اقدس رسانیدند که پدر زید و مادر اسد حضرت فرمود
که نام خوش شرع علی حیدر سیاه نهاد و فاطمه که این سخن بشنید گفت بخدا قسم که از هاتفی شنیدم

سلیکن نامش علی نه اما من پنهان میکردم آورده اند که روزی حضرت رسول بخانه ابوطالب آمده

بزرگوار مهد شد تا علی را به بیند فاطمه گفت یا رسول الله دلیر و ار سوی گهواره مرو که این فرزند عجب [illegible]

روی پدر را چه جای ما در نجر آشفته مباد که نسبت بشما تیر جرأت و جسارت کند سید عالم صلی الله علیه و آله

وسلم فرمود که ایا در علی هرگز نسبت بمن این شیوه میخیزد اگر فراموش شده علی در خواب بود چون آنحضرت

گیسوی مشکین بوی آنحضرت مشام علی علیه السلام رسید دیده مبارک گشود و بزبان حال مضمون این مقال

ادا میفرمود نظم بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست : مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی

اوست و چون نظر مرتضی علی بر جمال با کمال سید کاینات افتاد در روی مبارک آنحضرت بخندید و گفت

نظم اندرین ساعت که دیدم نازنین خویش را : باغ خرم دل اندوهگین خویش را پس حضرت رسالت

شاه ولایت را از گهواره بیرون آورده در کنار گرفت و روی بر روی وی نهاد و زبان در دهان وی

کرده و علی مدت مدید زبان آنحضرت را میمکید و از رشحات لعاب آن دهن که سرچشمه آب حیات

بود نوشید و گفته اند که ابوطالب را گمان افتاد که وی برادر زاده اول دست مردی که بوی رسید

حضرت رسالت باشد و آنکه بشیر ما در نگرفت که مبدا آب حیات از سرچشمه جسد و جان نوشید پس [illegible]

گشت و آفتابه طلبید و علی را در طشت نهاد و دست مبارک خود و دیگر انگشت چون شستن دست آن آب

با شهار سید علی بر کرد دید که اگر کسی او را بر کرد اند حضرت رسالت چون آن حال مشاهده کرد دیگر بست فاطمه

گفت یا رسول الله سبب گریه چیست خواجه عالم فرمود که بابی هستم که این پسر من غسل میدهید و منهم در حق

روی وی نظر میکردم که اگر کسی مرا بر کرد اند در روز اول من او نگشتم در روز آخر او مرا خواهد

بشست اما حضرت رسالت شاه ولایت را از جنب میفرمود و او در کنار و بغل آنحضرت پرورش یافت

روزی حضرت رسالت نشسته بود که علی بن ابیطالب بیامد حضرت او را در کنار گرفت و میان

دو چشم او را بوسه داد عباس بن عبدالمطلب حاضر بود گفت یا رسول الله این علی را دوست میداری گفت

باشد و الیس اذان بولایت و محبت من نه شرط است از نماز و روزه و زکوه و غیره هم موقوف

بمحبت اهل بیت چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده که این است دینی که قایم است و در او کجی نیست و تابع

ضایع و باطل است پس ابا ذر گفت یا امیر المومنین آنچه فرمودی همه حق است اما جان را زیاده فرما

شاه ولایت فرمود که یا سلمان و یا ابا ذر من و محمد صلعم یکنور بودیم از نور خدای عز و جل پس امر کرد حق سبحانه

که آن نور دو نصف شد نصفی را گفت کن محمدا و نصف دیگر را گفت کن علیا آن نصف محمد شد و نصف دیگر

فرمود علی اینست و شما بارها از رسول خدا شنیده اید که میفرمود که انا و علی من نور واحد انا من علی و علی

منی و از برای این بود که سوره برائت را از ابوبکر از روز گرفتم و بمکه بردم و بر کفار قریش خواندم

که تا بر همه کس ظاهر شود که او را لیاقت آن نبوده که ادای نیم سوره بکند چه جای زیاده پس [illegible]

که یا سلمان و یا ابا ذر پیغمبر صلی الله علیه و آله بامر الهی در محشر صاحب جمع است که همه مهمات نزد او جمع

شود و من پراکنده میکنم است را و محمد صلعم اختیار بهشت دارد که محبان مرا آنجا برد و جهنم را [illegible]

من دارم که دشمنان مرا آنجا عذاب بکنم با آتش دوزخ و میگویم که ای آتش این شیعه من است او را

بگیر و این دشمن من است طعمه تست او را بگیر نبا عظیم که در قیامت سوال از آن خواهند کرد که [illegible]

چیزی عظیم تر از آن نیست ولایت من است که خلق را از آن پرسند هر که از عهده آن بیرون آید

نجات یافت و الا باسفل السافلین شتافت چنانکه پیغمبر ازان خبر داده که خدا تعالی بر دشمنان علی

غضبناکتر است برانانکه شریک برای خدا پیدا کرده اند پس فرمود که آن امری که خدا در قرآن

فرموده منم که ملاقات با روح شده کار میکنم و این امر روح را میدهد خدا تعالی که پیغمبری یا وصی

دهد پس هر کس را که خدا تعالی این روح را از آن داشت او را در میانه مردم مخصوص ساخت [illegible]

بروح دادم خود تفویض قدرت [illegible] کرد تا ایشان بر همه اشیا قادر باشند هر چه خواهند بفعل آورند

و در هیچ چیز عاجز نباشند بقدرت الله تعالی اثبات نورانیت از برای نفس اقدس خود میکند [illegible]

آن با این عبارت میفرماید که هر کس را خدا تعالی القای روح با او کرد و تفویض امر و قدرت با او
کرد پس زنده می کند او مرده را و بصیر اندازد [illegible] را و هر چه او بگوید بشود میشود باذن خدا و بواسطه
این روح بهمه چیز عالم میشود و از احوال گذشته و آینده هیچ چیز بر او مخفی و پوشیده نیست و اگر خواهد
در یک لحظه از مشرق بمغرب میرود و بر آسمان عروج می کند و باز می آید در لحظه و ما فی الضمیر میداند و آنچه
در جاها پنهان کرده اند همه را راه میبرد و بتفصیل آنها را میداند آنچنان که حضرت عیسی خبر میداد که آنچه
در خانها ذخیره میکردند و بواسطه این روح مرده را زنده میکرد و از گل مرغ میساخت و میپرانید و کور
و کر مادر زاد را به میکرد و برکت روح قدسی بود و بعد از آن فرمود که یا سلمان و یا ابا ذر منم که منوط
شدم با آنچه همه پیغمبران بآن مؤید شدند بسبب روح و منم که بزبان عیسی بن مریم سخن کردم در گهواره
و گفتم انی عبد الله آتانی الکتاب و منم که او را از یهودان خلاص کرده بآسمان بردم و منم آن خضر
که در مجمع البحرین رسید موسی و تعلیم موسی را دادم که چرا کشتی را شکستم و پسر را کشتم و دیوار را بنا کردم
که موسی اعتراض میکرد که چرا چنین کردی منم معلم سلیمان که زبان مرغان را با او تعلیم کردم و باد
و جن را مسخر او ساختم ای سلمان و ای ابا ذر بدانید که من نگاه داشتم کشتی نوح را و من بودم
که نجات دادم ابراهیم را باذن خدا و گل و ریحان رویانیدم و با او بودم و من بودم که
یونس را از شکم ماهی بیرون آوردم و درخت کدو برای او رویانیدم و من بودم که هلاک
گردانیدم قرنهای اول را از عاد و ثمود و من بودم که همراهی کردم موسی و عصای
او را اژدها کردم و او را ید و بیضا دادم و در او نوقت از دریا گذرانیدم و فرعون را با لشکر
او در دریا غرق کردم **نظم** تا صورت پیوند جهان بود علی بود ☙ تا نقش زمین بود و زمان
بود علی بود ☙ شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود ☙ سلطان سخا و کرم و جود علی بود ☙ هم آدم و
هم شیث و هم ادریس و هم ایوب ☙ هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود ☙ هم موسی و هم عیسی

هم خضر و

هم خضر و هم الیاس ☙ هم صالح پیغمبر و داود علی بود ☙ عیسی بوجود آمد و در حال سخن گفت ☙ آن نطق که آن حجت
گویا بود علی بود ☙ مسجود ملائک که شد آدم ز علی شد ☙ در قبله محمد مقصود علی بود ☙ از لحمک
لحمی بشنو تا که بیابی ☙ کان یار که او نفس نبی بود علی بود ☙ آن شاه سرافراز که اندر شب معراج ☙ با احمد
مختار یکی بود علی بود ☙ محمود و ممدوح کسانی که بدیدند ☙ کاندر ره دین احمد محمود علی بود ☙ آن معنی قرآن
که خدا در همه قرآن ☙ کردش صفت عصمت و بستود علی بود ☙ این کفر نباشد سخن کفر نه این است
تا هست علی باشد و تا بود علی بود ☙ آن قلعه گشایی که در از قلعه خیبر ☙ برکند بیک حمله و بگشود علی بود
آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام ☙ تا کار نشد راست نیاسود علی بود ☙ آن شیر دلاور که برای طمع نفس
بر خوان جهان پنجه نیالود علی بود **حدیثی که دلالت بر نورانیت آنحضرت میکند** حدیثی که دلالت بر نورانیت آنحضرت
می کند آنست که نقل است که جنازه آنحضرت بر آن بود خود می کشید و چون حسنین علیهما السلام
بزرگوار خود را دفن کردند مرد برا دیدند که در برابر آمد چون نیک دیدند علی بن ابی طالب بود
و مرة بن قیس را که بد و الخفت رو نیم زده در قبر انور شاهد عدلست **ایضا دلالت بر نورانیت آنحضرت میکند**
معجزی است که بعد از وفات آنحضرت بسیع معجزات بظهور آمده چنانکه در کتاب فرحة الغری
از زید نساج منقول است که من روزی از بغداد بیرون آمده بزیارت زید بن علی بن الحسین
میرفتم دیدم مردی بر لب رود بنیاده و اراده دارد که غسل کند و میل زند و بر پشت او زخمی
دیدم که از او ترسیدم از آنکه موجب بینائی آن بود و چون مرا دید آواز بر کشید که ای زید
بیا و مدد کن که از سرما هلاک میشوم و میخواهم غسل کنم گفتم اگر راست میگوئی این چه زخمی است
بر پشت تو اگر بگوئی من مدد میکنم گفت بشرط آنکه راز مرا اظهار نکنی پس مدد کردم او را تا از
آب در آمد و جامه خود را پوشید و در آفتاب نشست و من بعد شرح احوال گفت بدانکه
ده جوان بودیم که با هم عقد اخوت بسته بودیم در فسق و فجور و هر روز یکی از ما ضیافت میکرد

تا آنکه نوبت ضیافت من شد در منزل خود در خواب بودم زن مرا بیدار کرد و گفت فردا
نوبت ضیافت تو است و ما چیزی نداریم برخیز که شب جمعه است و مردم بزیارت
امیرالمؤمنین میروند شاید که یکی را غارت کنی تا آنکه فردا شرمساری نکشی پس من سلاح برداشتم
و بر سر راه نشستم اتفاقا شبی تاریک چون رعد عجب دو کس را دیدم که می آمدند یکی زن پیر بود
و دیگری جوان ایشان را چون دیدم بانگ بر ایشان زدم و گفتم جامهای خود را بکشید ایشان
از ترس جامهای خود را کندند دیدم که زیور دارند از آنها هم از ایشان گرفتم چون دختر را دیدم
که بسیار صاحب جمال بود در رداء او بحثم و گفتم که دست از تو برنمیدارم العورت پیر زن فریاد برآورد
کرد که آنچه ما داریم بتو حلال دست از ما بدار این دختر ما در ندارد و من خاله اویم و فردا شب
عروسی اوست امشب اراده زیارت امیرالمؤمنین ع نموده که دغدغه دارم که شوهرم مرا رخصت
زیارت ندهد تو از خدا بترس و ما را رسوا مکن پس دختر از من گریخت و دویدم و او را گرفتم چون
ماهی می طپید و فریاد برآورد و استغاثه و مدد بخواست که یا امیرالمؤمنین این بیچاره را بفریاد
برس بخدا سوگند تا گفتن دختر آواز سم اسب شنیدم نگاه کردم مردی را که جامه سفید پوشیده و
بر اسب اشهب سوار و شمشیری که سر آن با آسمان رسیده در دست داشت نهیب داد مرا که
ای بدبخت از سر این دختر برخیز و سر آن شمشیر را بر پشت من فرو برد فی الحال بیهوش گشتم
چنانکه زبانم از کار برفت اما می شنیدم که سوار ایشان را گفت که شما چیزهای خود را بردارید
و از اینجا بخانه خود برگردید زن پیر گفت که من میخواهم که این دختر را امشب بمشهد مولای
خود برسانم تا او را زیارت کند پس از سخن پیر زن آن سوار بخندید و فرمود که شما در این
ساعت باز گردید که منم امیری که شما بزیارت او میروید پس زیارت شما را قبول
کردم چون من این از آنحضرت شنیدم از خوشحالی زبانم گشوده شد گفتم التوبة التوبة یا امیر

المؤمنین

امیرالمؤمنین در حضور تو توبه کردم که بعد از این هیچ بدی نکنم فرمود که خدا قبول کند توبه ترا گفتم
امیرالمؤمنین من از غلامان توام از این ضربت مرا خلاص کن مشتی از خاک برداشت و آیه از
قرآن بر آن خواند و بر زخم من افشاند فی الحال زخم من بهم آمد بقدرت الله تعالی و معجزه آنحضرت
این است سبب زخم من و تا امروز نکبت اظهار نکرده ام از شرمندگی و اما هر شب جمعه بزیارت آنحضرت
میروم و حاجات من روا میشود پس این دلیل ظاهر است بر آنکه آنحضرت مرده است **نظم**

جز علی مظهر عجائب نیست ❊ همه جا حاضر است و غایب نیست

در حکایت ابوالبقا کوفی

حکایت ابوالبقا آنست که عمر او بصد و ده سال رسیده بود و هرگز از آستانه حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام مفارقت نکرده اتفاقا گرانی عظیم بود در نجف اشرف واقع شد که مردم نجف همه جلای
وطن اختیار کردند عیال و اطفال ابوالبقا گفتند که ما هلاک میشویم از گرسنگی ما را بیرون ببر تا بجای
از برای ما هم رسان که بیش از این طاقت نداریم ابوالبقا دلتنگ شده از خانه بروضه مقدس
آمد و نماز و زیارت کرد و بعد از ادای زیارت بر بالای سر مبارک آنحضرت آمد و گفت که یا
امیرالمؤمنین مدت چهل سال است که مجاورت این آستانه میکنم و اصلا بجائی دیگر نرفته ام و زحمتها
دیده ام و نه بغداد را و الحال از تو مفارقت اختیار می کنم از جهت آنکه فرزندان من هلاک میشوند
که از این بیشتر طاقت گرسنگی ندارند استودعک یا امیرالمؤمنین هذا فراق بینی و بینک این
بگفت و بیرون آمد و همراه مکاریان اتفاق نمود تا رسید بموضعی که در آنجا کاروان فرود آمدند که خواب
کنند ابوالبقا هم با ایشان فرود آمد و بخوابید در خواب دید که امیرالمؤمنین ع عتاب کرد
که یا ابوالبقا جدا شدی از من بعد از صد سال و طاقت فقر و فاقه نیاوردی که از آزمایش الهی بود
از اینجا باز گرد و بجای خود برو که ما ترا ضایع نگذاریم ابوالبقا از خواب بیدار شد گریان و دید
و حکایت خود را با یاران باز گفت و باز گشته و بآستانه مقدس بجای خود نشست زن و فرزندان

اضطراب بسیار کردند که چرا از کشتی که با همه هلاک خواهیم شد ابو البقا گفت بخدا سوگند که آقای من مرا
بازگردانید و فرمود که برو و بجای خود بنشین اگر هلاک شوم که از اینجا بجایی نمیروم و تا سه روز در شب نشست
در روز سیم مردی آمد مانند چاودارهای مکه و در پیش او نشست و توبره که بر دوش داشت گشود و از آن دو
جامه بیرون آورد و پوشید و باندرون روضه رفت و بعد از ادای زیارت و نماز بازآمد
خورده بمن داد که از برای من چیزی بخر تا غذا کنم ابو البقا گفت من رفتم نان و شیر خریده آوردم گفت
من اینها را نمیخورم از برای فرزندانت ببر پس من بفرموده او مرغ را پختم و نان را حاضر کردم و بعد از
دست شستن و حمد الهی گفتن در وقت کیسه پر از زر از میان رخوت خود بیرون آورد و گفت
که یا ابو البقا بگیر این زر را پس آن زر را در دامن من ریخت و برخاست و من گفتم که ای صاحب
سید من این کیسه زر را چکنم و بکه دهم گفت این زرها از آن تست یا ابو البقا آنکس که بتو گفت
که از این سفر بازگرد و بجای خود بنشین این کیسه را بمن داده که از برای تو بیاورم و فرمود که اعتقاد
خود را نیکو نگاهدار که هر چه خواهی تو انعام میکنم ب ز نور معجز او اقتباس کرده کلیم ز خوان
نعمت او چاشت کرده ابراهیم حدیثی که دلالت بر نورانیت آنحضرت میکند مرد صالحی بود که او را
ابوجعفر کتابی میگفتند از زیارت فارغ شده بیرون آمد مقارن آنحال ابو العلای کوزه‌گر از او
قرضی طلبید هشت دینار بیرون آورد و باو داد و گفت اشهدکم یا امیر المؤمنین و حضرت
امیر المؤمنین را گواه گرفت و رفت و تا مدت سه سال از آن زر ابو العلا مانده بود و نمیداد و میگفت
هرگاه امیر المؤمنین شهادت بدهد من زر را بدهم ابوجعفر شکایت او را بآنحضرت عرض کرد اتفاقاً مرد
صالحی متقی بود که او را مفرج میگفتند در خواب دید که ابو العلا مرده است و نعش او را آوردند که ببرند
چون بدر روضه رسیدند حضرت از قبه بیرون آمد و فرمود که او را برگردانید که من نمیگذارم
بر جنازه او نماز کنند و پسرش یحیی نام پیش رفت و گفت یا علی این پدر من است و ما غلام قوام

حضرت فرمود صدقت یا یحیی حضرت فرمود که راست گفتی یا یحیی اما پدر تو مرا گواه گرفته از برای
آل جعفر که در نزد من از او گرفته و از وی قبض گرفته در حضور من و مدت سه سال است که نمیدهد و هر چند
از وی طلبیدند نمیدهد و مرا گواه گرفته از برای آل جعفر پس چون شیخ مفرج صبح برخاست آن
خواب را در حضور اصحاب گفت ابوجعفر کتابی را طلبیدند و از او پرسیدند که چه چیز در پیش
ابو العلی داری گفت شصت مثقال طلا اما گواهی ندارم گفتند که گواه تو اینجا حاضر است گفت که
گواه من کیست گفتند گواه تو امیر المؤمنین است که همه جا حاضر است ابوجعفر روی تضرع بر زمین نهاد
و مفرج حکایت خواب را از اول تا آخر گفت و فرستادند و ابو العلی را طلبیدند و او این خبر را
پیش از این شنیده بود گریان و نالان آمد و زر را تسلیم نمود و توبه کرد ب جز علی مظهر عجایب
نیست همه جا حاضر است و غایب نیست معجزه که بعد از وفات آنحضرت بظهور رسیده مروی است چنین
علیهما السلام پدر بزرگوار خود را دفن کردند کسی بر آن اطلاعی نداشت مگر جمعی از اهل بیت و همچنان
پوشیده مانده بود تا زمان خلفای بنی عباس روزی هارون الرشید ملعون شکارکنان بآن
قبر رسید آنجا پشته بود و گله از آهوان بپناه آن پشته رفته بودند و هر چند چرخ بر آهوان انداخت
و سگ بر ایشان سر داد نزدیک آهوان نرفتند هارون از آن صورت متعجب شده فرمود
که پیری از آن حدود آوردند و از سر آن پرسید گفت از پدران ما چنان بما رسیده که قبر علی بن ابیطالب
علیه السلام در اینجا مدفون است القصه هارون ترک شکار کرده آن موضع را زیارت نموده باز
آمد و تا زنده بود هر سال بزیارت آن امام لازم الاحترام قیام مینمود در مشارق الانوار
مسطور است چنانکه وقتی که دریای معارف امیر المؤمنین علیه السلام متلاطم گشته رشحات فیض آن
ساکنان آسمان و زمین میرسید در آن اثنا زبان بلاغت بیانش مظهر سلونی عما دون العرش
شده بود جبرئیل که یکی از شاگردان قدیم آن منبع علوم بود از روی استفاده خواست که

او را ظاهر کرد و اغلب احوال بصورت انسان بر آمده پرسید که یا علی بل تعلم ما فی السموات و ما فی الارض
و ما بینهما و ما تحت الثری یعنی آنچه در زیر آسمان است همه را میدانی حضرت فرمود بلی آنچه در
بالای آسمانها آفریده شده همه را میدانم و هیچ چیز از من پوشیده نیست جبرئیل گفت که چنین
پنج علم که خاصه خداست حضرت در جواب گفت آری الله میدانم آن پنج غیب چرا که در نزد من
علوم بشریه راه نیافته و در نهانخانه اسرار الهی بقفل خاص مقفل است در صحیفه سینه مرتضی ثبوت
یافته و جمیع جواهر تعلیم علیم ما در درج خزینه ضمیر الهام پذیر من مستور است پس جبرئیل گفت که فرق نباشد
میانه علم تو و علم الله تعالی حضرت فرمود بلی فرق این است که علم من از ذات مقدس الله است
و علم او از مقتضیات ذات احدیت لم یزل است پس جبرئیل دیگر باره استفسار کرده و گفت که
یا علی مقام و مرتبه همه ملائکه را میدانی حضرت فرمود که بلی همه را میدانم و بنام و نشان هر یک را میدانم
جبرئیل گفت حالا روح الامین در کدام طرف است از آسمان و زمین مرتضی علی ع بعد از ملاحظه
خفیه و اقطار کره عنصری که به یک چشم زدن منظور نظر حقایق اثر شده فرمود که ای جبرئیل روح الامین
نعره زد و از نظرها غایب شد اصحاب سبب آن از او پرسیدند فرمود که یک طرفة العین هفت طبقه آسمان
و زمین را ملاحظه کردم در هیچ جا نبود الا در این مقام دانستم که او خود جبرئیل است بنا بر این
فرار نمود اصحاب انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند بیت یا علی سر خدائی که خدا میداند محرم اسرار
الهی که خدا میداند حدیث دیگر در روضة المجالس مسطور است که شبی از شبهای ماه مبارک رمضان یکی از اصحاب
حضرت رسول الله صلعم اراده کرد که حضرت امیر المومنین ع را ضیافت کند پس بخدمت آنحضرت آمد
گفت که ای علی التماس آن است که امشب قدم مبارک رنجه داری و کلبه این حقیر را بنور جمال خود
منور سازی حضرت قبول فرمود چون آن شخص برفت دیگری آمد که یا امیر المومنین استدعا از حضرت علیه
آن است که کلبه احزان ما را بقدوم شریف خود منور گردانی حضرت از آن شخص هم نیز قبول نمود

چون او برفت دیگری بدین عنوان آمد و از آنجناب استدعای ضیافت کرد باز آنحضرت قبول کرد
تا چهل نفر از خاص یاران یکدیگر آمدند و آنحضرت قبول ضیافت فرمود چون وقت شام شد هیچکدام از
یکدیگر خبر نداشتند و همه در فکر ضیافت شاه ولایت بودند و حضرت امیر المومنین ع وقت شام
بمسجد حضرت پیغمبر ص رفت و با آنحضرت نماز بجماعت گذارد و چون از مسجد بیرون آمد حضرت
رسول ص دست امیر المومنین ع را بگرفت و فرمود که بیا تا بخانه رویم و هر چه نصیب شد با یکدیگر افطار
نمائیم پس حضرت امیر ع فرمود منت دارم و بخانه پیغمبر ص باتفاق رفتند و با یکدیگر افطار نمودند
و تا نصف شب با حضرت پیغمبر ص صحبت داشتند و بعد از آن بخانه تشریف بردند و مشغول عبادت
شدند پس چون صبح شد و آفتاب جهانتاب عالم را روشن گردانید و اصحاب در خدمت
حضرت رسالت مآب جمعیت کردند شخصی که اول با حضرت علی تکلیف ضیافت نموده بود گفت
امشب عجب سعادتی بمن روی داد که حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه صلوات الله الملک
الوهاب مهمان من بود دیگری گفت دروغ میگوئی امشب حضرت امیر در خانه من بود و با من
افطار کرد و من در خدمت آنحضرت بودم دیگری گفت شما را از این دروغ که میگوئید چه حاصل
مرتبت است امشب حضرت علی در خانه من بود و دیگری گفت دروغ تا کی و کذب و افترا تا چند
آنحضرت در خانه من بود القصه چون گفتگو و نزاع در میان اصحاب بلند شد هر یک دعوی با
حضرت رسول ص بردند آنحضرت در محراب نشسته بود و مدح امیر المومنین علیه السلام میفرمود یکی
از اصحاب که در خدمت آنجناب مقرب تر بود گفت شما را چه میشود و غوغا برای چه میکنید امشب
حضرت امیر علیه السلام مهمان من بود و من در خدمت او بودم و من سفره بجهت آنحضرت نهادم
و بر دستش آب ریختم ایشان از این سخن تعجب نمودند و دعوی را که داشتند حلف و سوگندها یاد کردند که هر یک
در دعوی خود صادقند حضرت پیغمبر ص فرمود که شما راست میگوئید اما منهم راست میگویم که امشب

علی در خانهٔ من بود و با من افطار کرد جمله اصحاب تعجب کردند و در حیرت افتادند چون حضرت
امیر المومنین ع بر ایشان مخفی بود در تفکر شدند یکی از میان گفتا که یا رسول الله ص تن واحد را اعتقاد
محال است که خود را بچهل کس در شبی نماید این چهل نفر جمله دعوی میکنند که دوش علی در خانهٔ
ایشان بوده و افطار با ایشان نموده ما را این دعوی کی باور میشود و الکنون ما را ازین معنی واقف
گردان پس حضرت رسول ص در جواب ایشان فرمود و گفت خاموش که علی مظهر العجایب و مظهر الغرایب
از اینها بیشتر از و باور کنید اگر در صد هزار جا حاضر شود در جا خود را بنماید که علی سرّ ولایت
و دعوی اینجماعت همه حق است اما علی امشب مهمان من بود هم که معجزه مرتضی علی شک آورد
و منافق است درین سخن بودند که جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین در رسید و گفت
المقصد طه و یس حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که شما به اسرار امیر المومنین نزاع مکنید که آنحضرت
امشب مهمان من بود و با جبرئیل افطار نمود پس حضرت رسول ص این خبر را نیز با اصحاب بگفت
جمله حیران شدند و اندک از اسرار امیر المومنین وصف کردیدند **در بیان معجزه دیگر از امام برگزیده بشر**
سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که روزی در شهر مدینه درویشی بخدمت حضرت
علیه السلام آمد و گفت یا علی بی نهایت مفلس و پریشانم و ده نفر عیال دارم و نفقه هیچ ندارم
و قبل ازین کشت و زراعت میکردم نفقه بهم میرسید و حال چند سال است که برکت از زراعت
سلب شده و هر چه داشتم صرف کردم و گاو و مصالح زرع هیچ نماند و مدت هفت سال است
که درین محنت بسر میبرم نمیدانم که چرا احوال من چنین تباه شده و چه عمل زشت از ما بظهور رسیده
که حضرت رزاق رزق را بر ما تنگ کرد و زراعت ما بشدت بدل شد و یا بنواسطه بخدمت
تو آمده ام تا در حق این بیچاره فکری کنی که به برکت تو این مشقت و خواری رفع گردد حضرت
امیر المومنین علیه السلام فرمود که برو و یکورق کاغذ بیاور تا برای تو چیزی نویسم که از فقر

این هفت سال بتو واقع شده بیابد انشاء الله تعالی امر دو برفت و یکورق کاغذ بیاورد شاه ولایت
آن کاغذ را هفت پاره کرد و بر هر پاره را اسمی از اسماء الهی نوشت و باو داد و فرمود که برو و هر
پاره را خود در هفت موضع که زراعتگاه تو باشد دفن کن آنگاه چهل روز دیگر صبر کن و بعد از آن
درویش همیان که هر چه حاصل شده برای من خبر بیاور آمد و دفن نموده آنجناب عمل نمود و بعد از چهل روز
بموضع رفت و دید که چندان کدو حاصل شده که بشرح راست نیاید پس آمد که بخدمت شاه
ولایت آمد و گفت یا حضرت من گندم کشته ام و کدو حاصل شده من کدو را چکنم کار من بروی
نقصان رسید و نقی را رواد آنچه برای من میشود برای هیچکس نشده حضرت امیر المومنین علیه السلام
بخندید و فرمود که امید درویش چه مقدار کدو بر آمده گفت که از صد هزار بیشتر بر آمده حضرت فرمود
که این کدوها هر یک چون سبز شود و همه گندم پاک و لطیف در شسته باشند و چون کدوها خشک
شود ببرو و ببین و قدرت حق تعالی مشاهده کن الحاصل چهل روز دیگر صبر کن آن درویش برفت
و چهل روز دیگر صبر کرد و بسر زراعت رفت دید که کدوها تمام خشک شده یکی را چید و از هم
پر از گندم پاک دید دیگری را نیز چنین بود آمد و خوشحال شد و جمع کدوها را چید و گندم را از
بیرون آورد و چندان انبار بکنه گندم بنا نهاد و از برکت شاه ولایت منعم و مالدار شده بسیار
خلایق با و محتاج میبودند والله اعلم بحقایق الامور **در بیان معجزه دیگر از آن برگزیده بشر**
ابن عباس روایت میکند که صبح در مدینه مشرف در خدمت رسول خدا ص بودیم و آنحضرت بر پشت
مبارک محراب سعادت داده مقداد و حذیفه و ابو ذر و سلمان و جمع کثیری از اصحاب آنحضرت
بودند که در آن حین غوغا شد و آواز چند مهیب بگوش رسید که کسی طاقت شنیدن آن نبود
پس آنحضرت فرمود که یا حذیفه و یا سلمان خبر بگیرید که چه واقع شده و این غوغا چیست پس چون
رفته خبر آوردند که چهل مرد با نیزه های خطی و کلاههای دراز مکلل بجواهر و در با صورتهای

عجب و بر سر هر ذره گنبد از لؤلؤ و ارکنده آمده و مقدم بر ایشان پسری می آمد که بر عارض موی نداشت
و در حسن و جمال چون ماه شب چهارده بود و فریاد میکرد الحذر الحذر یا محمد المختار المبعوث فی
الاقطار پس سید عالم ص آن قوم را طلبید و حذیفه را امر فرمود که برو بحجره فاطمه علیها السلام علی بن
ابیطالب ع را طلب کن حذیفه میگوید چون بخدمت آنحضرت رسیدم گفت ای حذیفه آمده که خبر
بدهی مرا از قومی که من علم باحوال ایشان دارم از روزیکه خلق شده و مهمی که از برای آن
آمده اند پس همراهی آنحضرت گشته در خدمتش بمسجد آمدیم و چون مردم او را دیدند برخاستند حضرت
رسالت فرمود که بنشینید آنجوان برخاست و گفت کدام است از شما که شکننده بتان است
و معدن ایمان و صبر کننده است بر ضرب و طعن در میدان و کشنده شجاعان و نصرت
دهنده دین نبی است بر سایر ادیان و بسیاری از صفات آنحضرت را شمرد حضرت پیغمبر
فرمود که یا علی حاجت این پسر را که وصف ترا از روی اخلاص و یقین میکند برآور و غم
از دلش بردار حضرت امیر المؤمنین ع فرمود که ای پسر نزد من آی که بتوفیق حضرت ملک العلی
حاجت ترا برآورم تا بر مسلمانان ظاهر شود که من سفینه نجات و برآرنده حاجاتم
نبی عظیم و صراط مستقیم در دلیکه در دل داری بگوی و هرچه میخواهی بگوی پس چون آن پسر این سخنان
شنید گفت مرا برادریست که از صید و شکار محظوظ میبود و صبر بر آن نداشت روزی در صحرا اتفاقا
درختی دیده است و آب از عقب آن جاری دوانیده و یکی از آنها را تبر زده مقارن آن حال ضعف
بدنش مفلوج شد و زبانش از گفتن بازمانده و کارش بجا و اشاره افتاده است و مادر
که رفع این امراض و آلام متوجه شما میشود اکنون اگر برادر من ازین محنت نجات یافت قوم
و قبیله اقربا و عشیره من که هفتاد هزار کس اند با اسبان راهوار و دست و بازوی کارزار
دیگر و دیگر معروف و مشهور و از ابنای قوم عاد و همه ایمان می آورند و مسلمان میشوند

بلند کرد و گفت من کنت مولاه فهذا علی مولاه هر که من مولای اویم پس علی مولای اوست پا
و آواز بلند گفت خداوندا دوستی کن با هر که با علی دوستی کند و دشمنی کن با کسی که با علی دشمنی کند
و یاری کن هر که با علی یاری کند و واگذار هر که علی را واگذارد پس حضرت از منبر فرود آمد و نماز ظهر
با ایشان بجا آورد و پس بخیمه خود مراجعت فرمود و امر فرمود که خیمه را از برای حضرت امیر المؤمنین بر پا
خیمه آنحضرت بر پا کردند حضرت امیر در آن خیمه نشست پس حضرت رسالت امر کرد مسلمانان را که فوج
فوج بخدمت حضرت شاه ولایت بروند و آنحضرت را تهنیت و مبارکباد امامت بگویند و
سلام کنند برای حضرت بامامت و پادشاهی مسلمانان و بگویند السلام علیک یا امیر المؤمنین
پس همه مردم چنین کردند پس امر کرد زنان خود و سایر زنان را که بروند تهنیت و مبارک باد بگویند
و سلام کنند آنحضرت را بامارت و خلافت مؤمنان پس همه فرمان خدا و رسول را بجا آوردند
و از جمله آنها که درین باب اهتمام زیاده از دیگران کرد عمر بن الخطاب علیه اللعنه والعذاب بود و زیاده
از دیگران اظهار شادی و بشاشت نمود بامامت و خلافت آنحضرت و گفت آن کلمه که در
تهنیت آنحضرت میگفت که بخ بخ لک یا علی اصبحت مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنة پس اول کسی که
وصیت رسول خدا را فراموش کرد و از دین برگردید و از خلافت علی بن ابیطالب اعراض کرد
تخلف ورزید عمر بود لعنة الله علیه

در بیان معجزات حضرت علی بن ابیطالب علیه صلوات الملک الوهاب

معجزات آنحضرت زیاده از حد و حصر است و زبان از روایت و احصاء و شرح آن قاصر است بعضی از آن را در
این رساله ایراد مینمایم چنانکه در شواهد النبوه روایت صحیح ثابت شده است که چون پای مبارک بر رکاب
سعادت انتساب مینهاد افتتاح تلاوت قرآن میکرد و چون پای دیگرش بر رکاب میرسید
تمام مینمود و هم در شواهد استماع یافت منقبت از فاطمه زهرا صلوات الله علیها

رسالت صلعم حکایت کردم سجده کرد پس از زمان طویل سر برآورد و گفت بشارت باد ترا ای فاطمه بیا
پدر بشنو که خدای تعالی فضیلت نهاده شوهرت را بر سایر خلایق و زمین را فرموده که با وی بگوید اخ[illegible]
و آنچه در زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب در کتاب منتخب الآثار از رسول خدا روایت منقول [illegible]
که هر که جز امامان نبی میدانند کافر است زیرا که چون رسول صلعم بمعراج میرفت بغیر از خدا و علی ذات
نبود و چون رسول صلعم از معراج باز آمد علی بمبارکباد آمد و آنچه رسول خدا صلعم دیده بود من البدایة الی [illegible]
همه را حضرت شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت بیان کرد و خاتم آنحضرت را او [illegible]
خواجه عالم صلعم و او خواجه عالم چون این کرامت و بزرگواری را از آنحضرت مشاهده فرمود متعجب بود در
دریای تفکر فرو رفت فی الحال جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین در رسید و گفت حضرت
سلام میرساند و میگوید یا رسول الله چرا متعجب ماندهٔ علی و تا من هست و شیرین هست و انا العلم [illegible]
و با تو سخن او حدیث کردم که او سر الله است چون رسول خدا صلعم این حکایت بشنید با جبرئیل بر خانهٔ
بخانهٔ علی آمدند پس جبرئیل برفت و سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود که یا علی مرا شنیدم از قدرت خدای تعالی
بنام مراتب تو در میان امتان من ظاهر شود و نزد ایشان دلیل بدانند و بشناسند حضرت سید
عالم هنوز این سخن را تمام نکرده بود که جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت یا رسول الله خدای تعالی ترا سلام میرساند
و میفرماید که یا علی بکوه قاف رو تا آنچه شنیده بینیم چون این فرمان از آنحضرت باز شنید در رسید حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام بر دلدل سوار شد و حضرت رسالت صلعم بر براق و هر دو از مدینه بیرون آمدند پس شاه
حضرت رسالت را گفت که چشمها را بپوش و دست خود را بدست من بده حضرت رسول صلعم
[illegible] اند در پس کوه قاف بدید پس حضرت رسالت از شاه ولایت پرسید
[illegible] اف است و در پس این کوه چند بنای دیگر هست که هر یکی برابر [illegible]
[illegible] م من بستان که هرچه خدای تعالی آفریده [illegible]

بفرمان خاتم من است هرچه میخواهی بامر خاتم بکن که مظهر العجایب است و اگر ترا پرسند که از [illegible]
بگو از پیش علی بن ابیطالب علیه السلام اگر پرسند که علی را در کجا دیدی بگو که در کوه قاف دیدم و غایب [illegible]
آمدم پس حضرت رسالت فرمود که یا علی از اینجا تا بمدینه چند مقدار راه است گفت یا رسول الله از اینجا
تا مدینه هزار سال راه است پس شاه ولایت این را گفت و غایب شد پس حضرت رسالت
از خاتم خواست چشم برهم زد خود را در موضعی دید که بغایت خوش و خرم بود و قصر عظیمی در [illegible]
خشت او از زر و نقره و خاکش از مشک و ریگش از مروارید حضرت رسول چون بدر درو
در آمد و باغها دید که مرغان خوش الحان و درختان بسیار که همه ذکر خدا و رسول و علی بن ابیطالب علیه السلام
می گفتند و چون رسول خدا صلعم از آن موضع بگذشت ببازاری رسید مردمان آنجا را دید که همه جوانان
خوش سیما و الوان نعمتها در دکانها نهاده و هر کس که میل داشت میخوردند کسی ایشان را منع نمیکرد چون
رسول خدا این بدید ویرا اشتها غالب شد و خواست که قدری طعام بخورد و دست دراز کرد
و صاحب دکان گفت که چرا اجازت طلب نمیکنی از خدا و علی بن ابیطالب علیه السلام که چیزها را [illegible]
حضرت رسول گفت که شما علی را چه میشناسید ایشان گفتند که یا علی بن ابیطالب را خوب میشناسیم که
از دکانها [illegible] و میخورد هیچ کم نمیشد بلکه از همت او بیشتر میشد پس حضرت رسول صلعم [illegible]
عم من است و ناگاه [illegible] قاف [illegible] همراه من بود غایب شد و من تنها در اینجا آمدم پس گفتند که چرا [illegible]
که علی بن ابیطالب از پیش شما [illegible] غایب است پس جمعی از خادمان در خدمت او میباشند [illegible]
و ما را خبر داری کنند پس رسول خدا گفت که من هرگز دروغ نگفته ام و در عمر خود دروغ نداده ام پس
ایشان گفتند که بیا تا با یکدیگر بخدمت شاه ولایت علیه السلام رویم پس حضرت رسالت صلعم [illegible] راه
با ایشان رفت باغی بنظر در آورد که چهار برابر دنیا [illegible] است و در میان آن باغ [illegible]
آن تخت از یاقوت سرخ بود چون پیش رفت جمال با کمال شاه ولا[illegible] [illegible] طاهر [illegible]

لیکن حضرت رسالت پناه ولایت اقتباه فرمود که یا علی من دانستم ذات ترا بجز من حضرت

شاه ولایت گفت یا رسول الله این همه که دیدی صفات بود اگر خواهی ذات مرا شناسی علی در یک در

جا ظهور شده خدا افطار می کند هیچکس مرا نشناسد مگر خدا و رسول خدا پس حضرت رسالت پناه

صورت را اسیر کند یک چشم بر هم زدن خود را بموضعی خوش دید چنانکه در اول بر و هر جا که سیر رفت

تا آنکه بدر آنجا رسید چون به جای آخر رسید ناگاه پیری با محاسن سفید چون شیر دید

حضرت رسول سلام کرد و گفت یا محمد تو در اینجا چه میکنی پس حضرت رسول متعجب ماند و گفت ای پیر

تو چه دانستی که من محمدم پیر گفت یا محمد بار سیده است که شخصی اینجا بیاید محمد نام باشد شفقت با صفات

است او پیغمبر خداست بیقین دانستم که محمد نام داری پس حضرت رسالت فرمود که ای پیر ساعتی

توقف کن که سؤالی از تو بکنم پیر گفت که بپرس حضرت پرسید که ای پیر هیچ میدانی که چند هزار سال است

که خدا تعالی این دنیای شما را آفریده است پیر گفت از حضرت علی بن ابیطالب اینقدر معلوم کرده ام

که مدت سی هزار دور است که خدا تعالی این عالم را آفریده است حضرت فرمود که هزار دور تا چند

سال است پیر گفت هر هزار دور سی هزار قرن است و هر قرنی سی هزار سال است و هر سالی

سی هزار ماه است و هر ماهی سی هزار روز است و هر روزی سی هزار ساعت است و هر ساعتی

برابر سی هزار سال این دنیای شما است در بیان معجز حضرت امام حسن علیه السلام در کتاب

منتخب الآثار مذکور است که حضرت امام حسن علیه السلام روزی از مدینه عزم کوفه کرد و چون بباغی

رسید امام را میل بانگور شد باغبان را طلب کرد و گفت ای باغبان ازین باغ پاره انگور بجهت ما بیاور

که محل انگور گذشته بود و زمستان بود باغبان گفت یا امام درین محل انگور بهم نمیرسد حضرت فرمود

باغ برو و نگاه کن شاید که بهم رسد چون باغبان در باغ رفت درختانی که در باغ بود همه

باری میوه سر بر زمین آورده باغبان چون این حال بدید متفکر شد که

این حال

این باغ

این باغ همان باغ است یا من در خواب می بینم که این باغ پر از میوه و نعمت است چون باغبان

آن باغ را بدید الضعف بدید آن ملعون مرد دانا بود بخاطرش رسید که این البته از دولت پسر ابوتراب است

چه باشد که من بروم و بگویم که درین باغ انگور رسیده پس آن ملعون بیرون آمده و گفت یا امام انگور بهم

نمیرسد حضرت امام حسن علیه السلام در غضب شد و گفت الهی ان نهم نباشد و چون آنحضرت رفت

آن لعین با خود گفت یک دروغ که با پسر ابوتراب گفتم این باغ پر از نعمت برباد شد پس ساعتی که

در باغ رفت و از غم می در جامه نمی گنجید و از غضب خدا خبر رسید که ناگاه آتش صاعقه از آسمان

فرود آمده و در آن باغ افتاده و باغ را با دهی بسوخت نامرزد و بوم او را خاکستر ساخت تا بر عالمیان معلوم

شود که هر که با خاندان نبوت دروغ گوید عاقبت آتش دوزخ بسوزد و در کتاب روضة الشهدا مذکور است

که حضرت امام حسن روزی با یکی از اولاد زبیر در سفر همراه بودند بنخلستانی رسیدند که درختان آن

خشک شده بود نزول فرمودند خادمان از برای حضرت در پای نخل خشکی فراش انداختند و از برای

پسر زبیر در انجا فراش گرفت و پسر زبیر در پای آن درخت قرار گرفت در خدمت امام علیه السلام و گفت که کاش

درین نخل خرمای تر بودی تا ما دل سیر کردیم حضرت فرمود که خرمای تر میخواهی پسر زبیر گفت بلی

حضرت دست به دعا برداشت و در زیر لب چیزی میگفت که کس نه دانست فی الحال نخل سبز شد و بر

بار آورد و خرمای تر بار گرفت شتربانی که با ایشان همراه بود گفت بخدا که اینها سحر است امام حسن فرمود که

این سحر نیست بلکه دعای مستجاب است که از فرزند پیغمبر واقع شده پس بر آن نخل بالا رفتند و خرما

بار آورده و بریدند همه را کفایت بود حضرت امام حسن علیه السلام را فضل بیشمار است و مناقب

بسیار است که این اوراق گنجایش آن ندارد و اما برین چند بیت اختصار میشود نظم اگر عمر

چار ایام سخن را ... شاید بنظم من مدح حسن را ... سخن کی برم که بود ز در عدن بیت ... برای وصف اخلاق حسن

سخن گر بگذرد از چرخ اخضر ... بود هم از وصف او باشد فروتر ... کمالش کی به پرده ماند بخاطر نیارم

زرنج اوست قائم و کسی را وجودش زیب و زین است نظیر او اگر خواهی حسین است در بیان معجزه
و فضیلت امام زین العابدین علیه السلام است مالک دینار علیه الرحمه از قافلهٔ حج جدا افتاده بود
و در بیابان میرفت ناگاه جوانی دید که میرود و بار زاد و راحله و جون با وی رسید مالک از تاب تشنگی بر زمین
نشسته بود و شرم داشت که حال تشنگی خود بروی بیان کند سلام کرد حضرت جواب سلام باز داد و دست
دراز کرد و از هوا مطهرهٔ آب گرفت و بمالک داد مالک بر گرفت و آنرا بخورد و مطهره را باز داد جوان
گفت ای مالک از عقب من بیا مالک گوید که آن جوان میرفت و من در عقب میرفتم و زمین را در زیر قدم
میدیدم که موج موج در هم می‌آمد و یکدم دیگر نور صبح را دیدم که روشن شده و چون بدروازه که رسید
گفت ای مالک برو اینک مکه است گفتم بدان خدا که ترا این فضل و کرم داده است بگو که تو کیستی گفت
مرا سوگند عظیم دادی بدانکه منم فرزند امام حسین امام زین العابدین ع در بیان فضیلت و منقبت امام محمد باقر
جابر بن عبد الله انصاری گوید که در مسجد رسول ص در آمدم حضرت رسالت ص فرمود که ای جابر برسان
سلام مرا بفرزند جگر گوشهٔ من امام محمد باقر که صفت ولایت و فضیلت او در توریه مسطور است ای جابر
تو او را خواهی دید یا جابر بکنز بن ولایت و امامت او آن است که او در امامت او شهادت صبح
جابر گفت یا رسول الله نام او چه باشد حضرت فرمود که هم نام من است و هم خلق من دارد محمد باقر نام
یا جابر باقر چند معنی دارد فاضلترین و عابدترین و زاهدترین و سخی‌ترین خلق است و علم اولین و آخرین و
ظاهرین و باطنین را او احاطه است فضایل و معجزات او نه چندان است که بحصر و حساب آید و منقبت
امام جعفر صادق است در منتخب آورده اند که شبی منصور دوانقی علیه اللعنه وزیر خود را گفت که ای وزیر
امام جعفر صادق را طلب کن تا بیاید وزیر گفت الخلیفه ترا از کشتن او چه حاصل که او دست از کار
عالم باز داشته است از مملکت و پادشاهی نیز در گذشته و در کنج خانه بعبادت حق تعالی مشغول گشته
هر چند وزیر گفت و از در حاجت در آمده سخن نشنفت و آخر الامر کسی را بطلب امام فرستاد که امام را

بیاورند و غلامان خود را گفت چون من تاج از سر خود بر دارم شما او را هلاک کنید اما چون حضرت امام
جعفر صادق ع بر در دروازهٔ آن لعین رسید و چشم آن ملعون بر امام افتاد در ساعت از سر تخت بر خاست
آمد و استقبال نمود و تعظیم تمام او را بر تخت خود نشاند و خود دست ادب بسینه نهاده بخدمت ایستاد
و گفت یا امام چه خدمت است چنان نما بجای آوریم حضرت فرمود که خدمت تو آن است که
مرا فراموش کنی و چنان انگاری که در دنیا نیستم این بگفت و روانهٔ منزل شد حضرت برفت ملعون
بیفتاد و بیهوش شد و تا یک شبانه روز افتاده بود و چون بیدار شد وزیر پرسید که ترا چه شده بود
آن ملعون گفت چون امام در آمد دیدم که تمام عالم را آب گرفته و دریا شده و یک اژدری از میان
آب سر بر آورده و لب زیرین خود را بر قعر من نهاده و لب بالای او از سقف ایوان در گذشته
مرا گفت که اگر امام علیه السلام را برنجانی ترا با این قصر فرو برم و تخت خود را چون کشتی دیدم که در
پشت دریا جنبش بود وزیر گفت حضرت امام جعفر صادق محب خداست ملعون دیگر ایستاده
بود گفت که این سحری بود که بتو نمود منصور گفت استغفار کن که امام جعفر صادق قدرت الله
و بهترین خاندان است و نور خداست و با وجود آنکه خرق عادت و کرامت او را دید آخر الامر او را
پلید آنحضرت را بزهر شهید کرد زهی جهالت و گمراهی ایشان در کتاب منتخب الآثار آورده اند که از خراسان
خواجه بود و هر سال یکبار بحج میرفت و بخدمت امام جعفر صادق ع میرسیدی و ظریف و دوستی و محبت
بجای آوردی و هر نوبت که بحج رفتی صد دینار زر سرخ بجهت نذر برای امام آوردی و چند روزی
بخدمت حضرت مشرف شدی و چون بمقام خویش آمدی با اهل و عیال خود ولایات و کرامات
امام را گفتی و این خواجه زنی داشت مالدار و مستغنی از خواجه گفت که ای خواجه چه باشد که امسال مرا هم
خود ببری من نیز صد دینار زر سرخ نذر آورم و بخاک قدم امام جعفر صادق ع مشرف شوم تا شاید
که برکت امام علیه السلام مرا نجات دهد پس خواجه قبول آمین کرد و با یکدیگر عهد بستند چون موسم

چون نزدیک رسید اسباب سفر را آراسته کردند و عازم خانهٔ خدا شدند اما دویست دینار زر سرخ
در کیسه کردند و در صندوق نهادند و قفل زدند و روان شدند خواجه دو نفر طفل داشت و همره را
همراه برده چون نزدیک مدینه رسیدند زن خواجه را مرضی پیدا شده و هر روز زیاده تر میشد
چون به مدینه رسیدند بیماری از حد گذشته بود زن خواجه وصیت آغاز نمود که چون جان از تن من
پرواز کند مرا بشویید و کفن کنید با امانت مرا با امام علیه السلام بسپارید و بگویید که از برای من نماز کند باشد
که از برکت نماز امام علیه السلام خدا تعالی بر من رحمت کند این بگفت و جان بحق تسلیم کرد اما
آن دو طفل گریه و زاری بسیار کردند و بر دامن مادر خود چسپیده نمیگذاشتند که مادر را دفن کنند خواجه
در دست کودکان درمانده و عاجز شد عاقبت بهر طریقی که بود مادر ایشان را شست و در کفن پیچید و
گذاشت و سر صندوق را گشاد تا زر را برگیرد صندوق را خالی دید غم خواجه از این معنی زیاده تر گردید
اما صبر کرد و چیزی نگفت و دویست دینار دیگر برگرفت با اطفال کودکان نزد امام علیه السلام رفت
اطفال همچنان نالان و گریان بودند و هر چند اسباب تسلی میدادند هیچ فایده نمیکرد چون بخدمت
امام علیه السلام رسیدند امام ایشان را تعظیم نمود خواجه قصه را تماماً با امام بیان کرد و زر را در پیش حضرت
نهاد حضرت فرمود که ای خواجه ما زر خود را برداشته ایم خواجه گفت فدایت شوم چگونه یافتی امام
فرمود که چون شما در بغداد آمدید مرا از زر حاجت بود من زر خود را از این صندوق یافتم خواجه چون
خبر رسیدن زر را یافت شاد و خرم شد پس تجهیز مادر کودکان و وصیت نماز کرد تا انجد
امام عرض کرد امام چون زاری کودکان را دید خواجه را اشاره نمود خود تجدید وضو فرمود
و دو رکعت نماز بگذارد و سر مبارک خود را به سجده نهاد و بمناجات بار تعالی مشغول شد چون
سر برآورد فرمود که ای خواجه باز گرد که ما روح مادر این کودکان را از حضرت واجب الوجود در
خواستیم برو که مادر ایشان زنده شده است کودکان چون خبر زنده شدن مادر شنیدند دویدند

بغام

بمقام مادر خود آمدند مادر را زنده دیدند در دست و پای مادر افتادند و در گفتگو بودند که خواجه نیز خود را
به منزل رسانیده زن خود را دید همچنان کفن پیچیده نشسته است و فرزندان او را در بر گرفته چون خواجه در آمد
یکدیگر را در بر گرفتند خواجه گفت ای زن حال جان کندن خود را بگو زن گفت چون محل نزع نزدیک
رسید دو صورت بوالعجبی در نظر من در آمد یکی بغایت صورت خوب داشت و دیگری بغایت زشت
و سیاه چون نظر من بدان صورت خوب افتاد فرح و آسایش در تن من پدید آمدی و هرگاه که نظر من
بدان صورت زشت افتاد در روح من هزار مرتبه بیشتر میشد پس من گفتم بدان صورت خوب که ای ماهرو
به الله که ترا بدین صفت آفریده است که بگو تو کیستی که از دیدن تو راحت و آسایش میکنم و از
دیدن صورت زشت در روح زیاده تر میشود صورت خوب جواب داد که من اعمال حسنات
توام و آن صورت زشت اعمال بد است چون زمانی بگذشت صورت دیگر از آسمان فرود آمد
و جان مرا از تن من جدا کرد و بر روی دست نهاد و روی در بالا آورد و مرا میبرد و هر جا که بر سر
ملایکها مرا تعظیم میکردند که این زن صاحب اهل بیت است تا اگر رسیدیم بر ساق عرش چون زمانی بگذشت غلغله
در ملکوت افتاد که امام زمان می آید ناگاه دیدم که شخصی نورانی پیدا شد و تمام ملائکه دست ادب بر سینه
نهاده او را سلام کردند و او جواب سلام ایشان باز داد تا اگر رسیدیم زیر ساق عرش دست مرا
گرفت و فرمود که چشم بر هم زن چشم بر هم نهادم زمانی دیگر فرمود که چشم بگشا چون چشم بگشودم خود را
در میان کودکان دیدم چون فرزندان مرا زنده دیدند شادی بسیار نمودند پس بعد از چند روز
طواف کردند زن و خواجه با یکدیگر در طواف بودند زن خواجه گفت ای خواجه آنکس که مرا از عرش
بفرش آورد همچون تو و خواجه نگاه کرد و دید که امام جعفر صادق علیه السلام است زهی بزرگی و فضایل ایشان
که هر که دست بدامن آن بزرگواران زند هرگز در چاهسار ضلالت نیفتد در بیان قدرت و عظمت
باری تعالی جل عظمته در خبر است که حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام دعا کرد که الهی مرا از روز یک

ماهی که دنبال پشت اوست چه چشم جواب آمد که لب دریا قدرت ما را مشاهده کن حضرت بر لب
دریا آمد ماهی دید که از دریا سر برآورده و دم بسوی آسمان برفت عجیب نام حضرت عیسی ع پیش و پس دید عجب
دراست هر چند نظر کرد طول و عرض آن ماهی پیدا نبود حضرت عیسی ع خفته بر لب دریا نشست و نظر
بر آن ماهی داشت همچنان تعجیل میرفت و هیچ پیدا نبود عیسی ع نالید که الهی این آن ماهیست که زمین بر
پشت اوست جواب آمد که این آن ماهی است ولیکن او را هر روز هفتاد ماهی همچنین طعمه است حضرت
در سجده افتاد و گفت سبحان من له الملک الجبار الواحد القهار حق سبحانه و تعالی جمیع حیوانات و موجودات را
در زیر زمین و روی زمین روزی میدهد در بیان معجزه سید کائنات علیه افضل التحیات است
نقل است که روزی ابوجهل علیه اللعنه بر در مسجد رسول خدا ص نشست تا آنحضرت از مسجد بیرون آمد گفت
یا محمد همین یک معجزه از تو می طلبم اگر راست گویی من با قوم و اتباع تمام بتو ایمان می آوریم و دست خود را
در درون آستین پنهان کرده بود و سؤال کرد که در دست من چیست سید عالم ص فرمود که در دست تو
حقه ایست و حقه برگ اناجاره و در درون حقه سه دانه در است و در آنها محکوک است و یکدانه در
سفته است و یکی ناسفته و یکی نیم سفت و دیگر در آن حقه لعل پاره است و در میان لعل پاره کرم سرخی است
و برگ سبز در دهان دارد ابوجهل لعین گفت اینها همه راست است اما کرم و برگ سبز چه معلوم میشود حضرت
رسول ص فرمود که چون اینها راست است آنهم راست است گفت من باور ندارم حضرت فرمود که
لعل پاره بشکن گفت این لعل پاره قیمت دارد صحابه مالداری حاضر بود گفت لعل خود قیمت کن و بشکن
از سخن پیغمبر راست شد فبها و اگر خلاف باشد من قیمت لعل ترا بدهم اما چون بشکستند کرمی ضعیف برگ
سبز در دهن داشت بیرون آمد حضرت رسالت که آن کرم را بر کف دست مبارک خود نهاد و از آن
کرم پرسید که چند گاه است که تو در میان این سنگ بفرمان حق تعالی و معجزه سید انبیا آن کرم در سخن آمد
و گفت من عدد آن را نمیدانم اما عمری باشد که مقام من بوده است و حضرت رب العالمین هر روز

ر برگ سبز هم چنین بمن رسانیده است و مرا بدین برگ گذاشته است خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که تسبیح تو چیست که برکت آن روزی بتو میرسد گفت تسبیح من آنست که بالهام الهی هر روز ده
نوبت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله صلوات میفرستم اصحاب که حاضر بودند آواز بلند کردند و بعضی
تکبیر گفتند چون عادت ایشان چنان بود که چون از آنحضرت معجزه بظهور آمدی تکبیر بلند می گفتند ابوجهل
لعین روی مبارک بجانب حضرت کرد و گفت سخت جادو بوده و لیکن بر مجلس حضرت کرده
دیرفت و وعده ایمان آوردن خلاف کرد در بیان قدرت الله تعالی جل عظمته نقل است که روزی
حضرت سلیمان پیغمبر ع در کنار دریا نشسته بود و دید که مکلی می آید و مورچه بر آن سوار است و آن مورچه
برگ سبزی در دهان دارد و چون لب دریا رسید مورچه پیاده شد و آن مکل برگ سبز از وی بستد
و بدریا درآمد و بقعر دریا شد و آب دریا کنار داده شد سلیمان ع دید که حضرت رب العالمین چگونه
مخلوقات را پرورش میدهد آب بشکافت و آن مکل مثل سنگی آمد آن سنگ دهن باز کرد و کرم
سفیدی در میان آن سنگ بود و مکل آن برگ سبز را بدان کرم داد و باز گشت حضرت سلیمان ع
بنالید که خداوندا این چه معامله است و این چه لطف و احسان است جواب آمد که ای سلیمان چند سال
گاه است که این کرم را در این قعر دریا بدین نوع پرورش کرده ام نقل است که روزی حضرت
سلیمان ع دعا کرد که الهی مرا یک آرزوست که میخواهم خلایق روی زمین را دعوت دهم و کاری کرده
باشم که هیچکس نکرده باشد جواب آمد که یا سلیمان سخن بزرگ گفتی بخود اندیشه کن که این سخن بسی
بزرگ است اما سلیمان ع همچنان آرزو میخواست و میگفت الهی مرا نعمت بسیار داده ای و هیچ ازین [illegible]
نداشتی مرا بدین آرزو نیز برسان و دعای مرا مستجاب کن چون سلیمان تضرع بسیاری نمود
رخصت یافت تدبیر فرمود تا هشت ماه دعوتگاهی میساختند و پریان را فرمود تا از مشرق و مغرب
خوردنیها بیاورند و دیوان را فرمود تا دیگها در کوه بریدند و کاسها تراشیدند و خوردنیها

کلام ربانی شاهد برین مدعاست که و جفان کالجواب و قدور راسیات دران بیابان دعوتگاه انواع
طعامها پر کردند و تخت حضرت سلیمان بر کنار میدان نهادند و دران طعامها نگاه میکرد و در
اثنا دران زمان تمام روی زمین جمع شوند تا ماهیی از دریا سر برآورد و گفت ای سلیمان مرا خبر دادند که
امروز دعوت تست و من گرسنه ام و صبر ندارم که خلایق جمع شوند سلیمان تبسمی کرد و گفت اگر
صبر نداری آغاز طعام خوردن کن و آنچه توانی بخور ماهی دهن باز کرد و جمیع آن طعامها که دران
بیابان بود همه را یک لقمه کرد و روی بسلیمان کرد و گفت الجوع الجوع یعنی مرا طعام دهید سلیمان گفت ای ماهی
طعامها بخوردی هنوز سیر نشدی ماهی گفت ای سلیمان مرا ضایع گذاشتی که هر روز حضرت رب العالمین
مرا سه لقمه چنین میداده است امروز مرا باعتماد دعوت تو گذاشته است سلیمان خجل شد و آغاز آب
کرد و گفت خداوندا کردم توبه کردم و بتو بازگشت کردم رزاق بحقیقت تویی مصرع بجز رزاق
کس در بای رزاق : نه در بستن تواند نه گشادن که نتوانست با چندین تکلف : سلیمان ماهیی را
رزق دادن حدیث دیگر در مشارق امام محی ناطق جعفر بن محمد صادق مرویست که آنحضرت فرمود که
درگه کرباس چه چیزها و تعالی این نطاق را از زبرجد سبز پس گفت آن امام که چه چیز است نطاق
که همین بلکون حجابست که بپا ایستاده بستون و طناب و از برای خدا است هفتاد هزار عالم
و آدمیان در عقب این حجاب و تمامی این عوالم مشتدند و معتادند بمحبت اهل بیت و لعن میکنند
فلان و فلان را یعنی ابوبکر و عمر و عثمان را که صد هزار لعن جبار ضرب بر ایشان باد من الیوم الی یوم
غزای خیبر سلاسل و کشته شدن ابطال کبر در دست علی بن ابیطالب از جابر بن عبد الله انصاری روایت
کرده اند که روزی سید عالم صلی الله علیه و آله حضرت امیر المومنین را بجانب کوه طلب جو فرستاد و شاه
چند شتر برداشته بجانب کوه معظمه رفت و حضرت رسالت در آن روز با جمیع صحابه در مسجد بود
چون وقت نماز پیشین رسید از در مسجد فریاد و فغان برخاست حضرت سلمان را فرمود که از مسجد

بیرون رو و ببین که این چه فریاد و فغان است و خبری بیاور سلمان بیرون رفت و بیامد و گفت یا رسول الله
جوانی است عرب بر در مسجد نشسته با زبان بریده و سر کوه با برگردنش و بجز خلقی بسیار بر دور او جمع شده
و آن جوان بدست اشاره میکند حضرت فرمود ای سلمان برو و او را نزد من آر تا معلوم کنم که احوال او
ظلم با وی که کرده پس سلمان بیرون رفته دست آن جوان را گرفته بمسجد در آورد حضرت فرمود ای سلمان
این سر را از گردن وی بیرون آور چون سلمان سر را از گردن وی بیرون آورد آن جوان آن سر را
در بر گرفت آنچنان نالید که هر که دران مسجد بود از گریه او بگریه در آمد پس خواجه عالم سلمان را فرمود
که برو از دهن او رسلمان دست آن جوان را گرفته بخدمت آنحضرت رسانید سید عالم اشاره کرد که
دهن باز کن آن جوان دهن باز کرد و آنحضرت دو انگشت مبارک را در دهن وی کرده زبان وی را برآورد
و کشید بقدرت الله تعالی زبانش درست و گویا شد پس آن جوان برخاست و بر حضرت سلام کرد و حضرت
جواب وی باز داد و فرمود که ای جوان نام تو چیست و از کدام دیاری و این سر کیست و با تو که این ظلم کرد
احوال خود را تفصیل باز گوی آن جوان زار زار بگریست و گفت یا محمد نام من بشیر است و پدر بطال کرم و این
سر پدر من است که در گردن من بسته بودند خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که الحال بگو چرا با تو
ظلم و جفا کرده است و سبب این چه بود بشیر گفت یا رسول الله این جفا بواسطه دین و محبت شما با من کرد
و سبب آن بود که شبی بخاطر من گذشت که اگر خدای محمد بر حق است امشب محمد را در خواب ببینم خود
بخواب رفتم جمال با کمال ترا در خواب دیدم بمن فرمود که ای بشیر مراد تو حاصل شد اکنون بگو لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله من گفتم یا محمد بهر کدام معجزی به پیشم مرا اعلام کنی تا من مسلمان می شوم فرمود که
نشانه آنست که چون بیدار شوی زن و پسر هفت ساله تو بر من صلوات فرستند و بعد از آن پدر زن تو
غضب کند من چون از خواب بیدار گردیدم خانه را از نور روی و گیسوی عنبر بوی تو منور و
معطر دیدم در آن زمان آواز زن و پسر شنیدم که بر تو صلوات میفرستادند از ایشان پرسیدم که آن

حیث که شما حساب نگرفته اید گفتند مگر تو دیدار محمد را در خواب دیدی ما پس من و زن و فرزند مسلمان شدیم
و بطاعت و عبادت حق تعالی مشغول گردیدیم قضا را کنیزکی از حال ما مطلع گردید این سخن را بعرض مردم رسانید
پدرم مرا طلب نمود و گفت ای پسر شنیدم که خدای ما دیده محمد را رسانیده [illegible] گفتم بلی ای پدر خدای
محمد برحق است و بجز وی کسی سزاوار پرستش نیست پدر من ازین سخن برآشفت و فرمود تا مرا از زن
و پسر جدا کنند و پدر جلاد را طلب نمود و حکم بقتل من کرد چون جلاد قصد کشتن من نمود پسرم چون مرا بدید بیچاره
زبان برگشود و گفت ای پدر بترس و جان خود را فدای دین محمد کن چون پدرم این سخن را از او
شنید بانگ بر جلاد زد که زود باش اول پدر را بقتل رسان و آنگاه پسر را چون جلاد او را از کشتن
من منع نمود زیرا پدرم که یهودی بت‌پرستی [illegible] بپدرم رسانید که ای شهریار اگر میخواهی که جگر پسرت بسوزد
بفرما که در حضور وی سر پسرش را از تن جدا کنند و ریسمانی بر گوش وی بسته سر پسرش را در گردن
وی بیاویزند و وی را از شهر بیرون کنند تا برود پیش محمد چون پدرم این سخن را از وزیر شنید جلاد را
فرمود که بگفته وزیر عمل نما پس جلاد بیرحم سر آن طفل را در برابر من از تن جدا کرد و بعد از آن زبان مرا
از دهن بیرون کشیده ببرید و سر پسرم را در گردن من آویخته از شهر بیرون کردند و منادی کردند
که هر کس مرا آب و نان دهد خانه وی را خراب کنند پس من در الحال سر در بیابان نهادم و
یکشبانه روز گرسنه و تشنه و خون از زبان روان می آمدم و مینالیدم تا روز دیگر طاقت نشد
بر خاک افتادم و از میان دل و جان بنالیدم که خدایا بیش ازین طاقت ندارم یا مرا بخدمت
پیغمبر رسان یا جانم را بستان در اثنای گریه و زاری آوازی بگوش من رسید که ای شیر مرد سر بردار
ما ترا بخدمت محمد رسانیم چون سر از زمین برداشتم شخصی را دیدم که سرتاپا سبز پوشیده و شمشیر بر
و کف پای خود را بر پشت پای من زد چون پا بر پشت پای مبارک وی نهادم فرمود که چشم بر هم نه
و یکشبانه چون چشم گشادم خود را بر دروازه مدینه دیدم فرمود که این مدینه است برو که ترا امید

رسانیدم

۳۰

رسانیدم مرد بگو او را سلمان فارسی کو بنده ترا بخدمت حضرت محمد رسانده چون آنحضرت زبان ترا
درست کرداند سلام مرا بآنحضرت رسان و بگو که حضرت پیغمبر شو سلام میرسانند اکنون سلام خضر بتو
آورده‌ام و التماس از حضرت شما دارم که داد مظلومانرا از ظالمان بازستانی پیغمبر این سخنان
می گفت و زار زار میگریست چنانکه اهل صحابه بحال وی میگریستند که در این حال جبرئیل امین از نزد
حضرت رب العالمین در رسید و گفت یا محمد حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که در عرض سه روز لشکر
خود را جمع کرده متوجه قلعه سلاسل شو و کار بطال کبر را بساز و مراد این پیر و پسرش بشیر را برآور چون جنگ
عالم از وحی فارغ شد بلال را فرمود که منادی کن که پیغمبر خدا بغزای قلعه سلاسل میرود و با یاران همه
دوستان جمع شوید القصه در مدت سه روز هفت هزار مرد مسلح و مکمل بر سر آنحضرت جمع آمدند پس سید
عالم روی باصحاب کرده که من بامر حق تعالی بغزای سلاسل میروم هر که متابعت خواهد نمود تهیه اسباب
سفر مشغول شود از آن میان عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله شما که بحرب بطال میروید اول کار را
تعیین کنید که با او در حرب برابری تواند کرد و بعد از آن عازم حرب شوید سید کاینات التفات
بسخن وی کرده عمرو معدی کرب را فرمود که تو مقدمه لشکر باش پنج هزار مرد مسلح برداشته در ساعت
سوار شو و متوجه قلعه سلاسل شو که خدای تعالی توفیق دهنده است و بعد از آن روی بجانب اصحاب
کرده فرمود که من علی بن ابیطالب را بمکه معظمه از برای جوی فرستاده ام اگر آنحضرت حاضر میبود من بجای خود
او را میفرستادم و اما چون حاضر نیست مرا میباید رفت القصه عمرو معدی کرب با برادرش لبث
ابن ابو المعجن کرد با پنج هزار مرد در ساعت سفر نمود متوجه عالم متوجه قلعه سلاسل گردیدند روز دیگر سید
کاینات بشیر را برداشته با شش هزار مرد روانه قلعه سلاسل گردیدند و در هر منزل از آن حضرت معجزات
روی مینمود و اهل آن منزل بشرف اسلام میرسیدند تا بپای قلعه سلاسل رسیدند راوی گوید وقت
طلوع آفتاب بود که عمرو معدی کرب با ابو المعجن کرد با آن هزار مرد بپای قلعه رسیدند قلعه که

۳۱

کشیده و روده خانه اید دریای او روان چنانکه کشتی از انجا نتوان گذشتن اما چون دیدبان که بر بالای
برج قلعه بود دید که از راه مدینه گردی نمودار شد و باد گرد را شکافته رایتی با هزار سوار بیرون آمدند و در برابر
قلعه صف برآراستند و بصلابت تمام صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند آنچنانکه اهل قلعه را لرزه
بر اعضا افتاد و دیدبان چون آن حال مشاهده نمود سراسیمه خود را بپای تخت بطال کبر رسانید
و گفت ای پادشاه از راه مدینه هزار سوار با پهلوانان محمدی رسیده اند که از صلابت ایشان زمین
و زمان لرزان است بطال با وزیرش گفت بر بالای برج برای و ملاحظه کن و ببین که چه جرات
و مرا اعلام کن وزیر با جماعتی از کبران بالای برج برامد آن سوار را نظاره دید که کس نیز د بطال فرستاده
که دیدبان راست گفته اگر پادشاه ببالای برج براید و تماشای لشکر کند بد نخواهد بود بطال نیز ببالای
قلعه برامد و چشمش بر مسلمانان افتاد و عمرو معدی کرب را دید با وزیر گفت ای وزیر آن سوار که علم
بر بالای مرکب انداخته غلط نکنم که علی بن ابیطالب خواهد بود وزیر گفت ای پادشاه او را عمرو معدی
کرب میگویند ایشان در این سخن بودند که از راه مدینه گردی نمودار شد و از میان گرد نوری پیدا
گردید که ما بین زمین و آسمان را روشن و نورانی کرده بود و چون گرد شکافته شد شش رایت نمود
شش هزار مرد نمودار گردیده و در پیشاپیش علمی می آوردند و در سایه علم حضرت رسالت پناه
تشریف می آورد و پاره ابری بر سر آنحضرت سایه افکنده بود القصه آنحضرت با لشکر رسیده
صف کشیدند مالک اشتر از جانب راست و زید از جانب چپ صف آرای لشکر بجا آوردند و خواجه
عالم صلی الله علیه و آله و سلم در قلب لشکر قرار گرفت که بطال کبر با وزیرش گفت که آن سوار که بر جانب
راست تاخت کرد علی خواهد بود وزیر گفت ای پادشاه علی در میان این لشکر نیست اگر چه
راست تاخت مالک اشتر بود و آنکه بر جانب چپ تاخت زید انصاری بود بطال کبر چون شنید
که شاه ولایت در میان لشکر اسلام نیست خوشحال گردید و گفت ای وزیر من از آن بسیار خائف

میکردم و اگر اول میدانستم که علی در میان ایشان نیست کار سازی این لشکر میکردم اما حال شب
نزدیک شده چون صبح شود خود تنها از قلعه بیرون روم و این عرب را منهزم و نابود گردانم وزیر
گفت محمد عرب را اندک کسی مدان که او سرور کاینات است بعد از آن بطال کبر گفت بحق
لات و منات سوگند که چون فردا صبح شود از قلعه بیرون ایم اول کار محمد را بسازم و بعد از آن
شما را این محبت و از بالای برج بزیر آمده بشراب خوردن نشست و اما از این جانب حضرت
رسالت پناه بخیمه در آمده و آنشب تا وقت صبح بطاعت و عبادت پروردگار مشغول بود چون صبح شد
آنحضرت نماز صبح با اصحاب بگذارد و آواز طبل جنگ از قلعه بلند شد حضرت رسالت فرمود
ای یاران شما نیز طبل جنگ بنوازید که خدای تعالی نوید فتح داده است محمدیان نیز خدا را لعنت باد
نموده طبل جنگ بنواختند و بطال کبر دوش بخواب دیده که ویرا شیری مهار کرده بروی نموده شیر
وی غالب آمده و ویرا از هم دریده بطال را اندوه بود که تعبیر خواب دوش خواب خود را با وزیرش
بیان نمود و ما وزیرش گفت امروز که بمیدان محمدیان بروی هر که بمیدان تو آید نام ویرا بپرس اگر
اسد نام داشته باشد با وی حرب مکن که البته بر تو غالب شود القصه بطال کبر مسلح و مکمل گردید
با وزیرش گفت تو در قلعه با چهل هزار کس باش که من با چهار صد کس بیرون روم و کار محمد را بسازم
پس بطال با چهار صد مرد و سه برادرزاده که یکی را فضلان و دیگری را النعمان و دیگری را علمان میگفتند
تخته پل بر روی خندق افکندند و بیرون آمدند و صف برآراستند و اول فضلان بمیدان آمد
و نعره از جگر برکشید که منم ای محمد فضلان آتش پرست بت خدا پرست را بمیدان من فرست
تا ضرب دست مرا ببیند سید عالم چون این سخن را از آن کبر شنید روی با اصحاب خود کرده و فرمود
ایدوستان یک کس میخواهم که جان خود را در راه خدا نثار کند و بمیدان آن کافر رود و در لشکر اسلام
هر که اهتمام بر آن کبر می افتاد بر خود میلرزید القصه آنحضرت بکرات این سخن را اعاده فرمود همگی

میدان وی رفت که در آن وقت فضلان فریاد برآورد که ای محمد چه خیال کرده که ترا بگذارم و یاران
ترا مردی را میدان من فرست که در این محل از جانب انصار پیری بود که ابودجانه انصاری
می‌گفتند و او را صد و هفت سال از عمر گذشته بود روی بمیدان نهاد و سید عالم صلی الله علیه وآله
وسلم چون دید که ابودجانه عزم میدان دارد فرمود ای جوانان بگذارید که ابودجانه بمیدان رود که پیر
لشکر است و من خواب پریشان در باره او دیده‌ام ابودجانه چون این سخن از آنحضرت شنید گفت
یا رسول الله بحق لا اله الا الله که مرا از این معرکه باز مدار و بگذار که آرزوی من اینست که اولین شهید قلعه
سلاسل من باشم حضرت که این سخن شنید فرمود بگذارید که بمیدان رود و در آن وقت ابودجانه تیری
در بجه کمان پیوست و در برابر فضلان آمده بانگ بر فضلان زد چون فضلان ابودجانه را دید آن
تیر و کمان بقهقهه بخندید و گفت ای پیر محمد بر تو رحم نکرد که ترا برابر من فرستاد الحال تو بدین تیر
چه توانی کرد ابودجانه اعراض شده گفت ای کافر بگیر و آن تیر را بجانب فضلان روان کرد قضارا
بر دهن فضلان آمد که چهار انگشت از پس سرش بیرون شد فضلان نعره بزد و از بالای مرکب بزیر
آمد و جان بمالکان دوزخ سپرد و لشکر اسلام شادی نمودند و اما غلمان چون برادر خود را کشته دید
بانگ بر مرکب زده بمیدان آمد و قصد ابودجانه کرد و ابودجانه آن تیر پر را در کمان پیوسته
و نعره از جگر برکشید و گفت ای کافر بگیر و آن تیر را بجانب نعمان انداخت آن تیر بسینه
نعمان آمده و الحال سرنگون از مرکب درافتاد و بجانب درک شتافت ابودجانه گفت که برادر
شد الحال التماس دارم که فردای قیامت در عرصه محشر مرا با خود بهشت حضرت فرمود ای ابودجانه خاطر
جمع دار که ما با تو و شان قدم در بهشت نهیم ابودجانه شادمانه گردیده باز مرد طلب نمود و اما غلمان
کافر چون دو برادر خود را کشته ناسزا گویان بمیدان آمد ابودجانه از نشان آن ملعون از زده شد
و آن تیر دیگر بجانب غلمان انداخت قضارا بر چشم چپ وی آمده که از قفایش بیرون رفت

غلمان تیر از اسب درافتاد و جان بمالک دوزخ سپرد فریاد از هر دو لشکر برآمد و اما ابطال کفر
که اینحال را ملاحظه نمود شمشیر کشیده بمیدان آمد و چون بابودجانه رسید تیغ حواله ابودجانه کرد ابودجانه
سپر بداشت کمانرا بعوض سپر در پیش تیغ بداشت آنکافر چنان تیغ الضرب بفرق ابودجانه زد
که تا پشت مرکب ابودجانه بشکافت و آن پیر بجانب فردوس شتافت و بعد از آن ابطال کفر نعره
زد که ای محمد جوانی در لشکر تو نیست که پیر را بمیدان میفرستی و آن معلم سحر سامدار را الحنث الکنون
مردی بمیدان فرست بلات و منات قسم که تا تو از لشکر هواداران انتقام بر سانم و هر که را بمیدان
فرستی بضرب دست او را بکشم چون سعد وقاص خواهرزاده ابودجانه بود و علم تیر انداختن از وی
آموخته بود با خود گفت ابودجانه بدان سه چوبه تیر سه کافر را بقتل رسانید اگر من بیک چوبه تیر این
کافر را بجهنم فرستم تواند بود که علی بن ابیطالب در جمله جنگها مرا یاد کند القصه تیر را در بجه کمان پیوست
و مرکب را در جولان در آورده سر راه بر ابطال کفر گرفت و گفت بگیر این تیر را و بجانب ابطال
انداخت آنکافر گرز را بعوض سپر در پیش تیر وی بداشت آن تیر بر آن گرز آمده ریزه ریزه شد سعد خواست
که تیر دیگر بجانب وی اندازد که آن ملعون خود را بسعد رسانید و کمر وی را گرفته از پشت مرکب در ربود
بر زمین زد و غلامان در رسیده سعد را بربسته از میدان بدر بردند و آنکافر باز مرد طلب کرد طلحه
زبیر هر دو بمیدان آمده یکی از جانب راست و دیگری از جانب چپ و هر کدام عمود دیگر داشتند
حواله ابطال کردند آن کبر کافر سند دست هر دو را با عمود و شان بگرفت و هر دو را از پشت مرکب بلند
بر زمین زد و غلامان در رسیده هر دو را بسته بیرون بردند ابطال ملعون باز نعره زد که ای محمد
این پهلوانان بجنگ من آمده کبیر را بمیدان فرست که از وکاری بر آید که خالد ولید بمیدان وی
آمده گرفتار شد و عمرو عاص آمده گرفتار گردید عمار یاسر و مقداد اسود بمیدان وی درآمده گرفتار
گردیدند القصه یک یک در دو میدان می‌رفتند و گرفتار می‌گردیدند تا هفت نامزدان

صد و هفت مرد را برتافت و بعد از آن نعره بزد که ای محمد علی بن ابیطالب که تو بازوی وی مینازی
کجاست کامروز بدست من افتد یک سیلی کارش را بیازمایم تا همه کافران از ترس او امین گردند
چون حضرت رسالت این سخن از آن کافر شنید تبسم فرمود و بعد از آن دست نیاز بدرگاه بی نیاز
برآورد و گفت خداوندا حکم تراست که در آن محل عمرو معدیکرب مرکب را بجولان در آورده برابر
بطال گرفت و عمرو را حواله فرق وی کرد بطال سر دست عمرو را گرفت و عمرو را از دستش
بیرون آورده بدور انداخت و دیگر عمره را گرفته بر سر دست بلند کرد و گفت الحمد یک پهلوان تو
گرفتار شد دیگر برابر برآید که در آن اثنا ابو المحجن گرد اسب بمیدان راند و نیزه را بر کمر بطال زد
نزدیک شد که از مرکب در افتد که غلامان خود را بوی رسانیدند و بطال را کمر گرفته از آن
بطال خود را ابو المحجن رسانید و بضرب نیزه چهار دست و پای مرکب ابو المحجن بهم شکست و ابو
از مرکب در هم غلطیدند و غلامان نیزه او را در ربسته از میدان بیرون بردند و بطال دیگر مرد طلب نمود
که زید انصاری بطریق برق لامع مرکب بمیدان دوانید و گفت ای سگ کافر تا چند لاف زنی
انگاه گفت الحمد لله ای من بر شما رحیم بکلیم و آرزومندم که مرا میدان من در آید زید گفت
ای سگ تو را چه حد آنکه نام علی بری و اگر چشم تو بر آنحضرت افتد بطریق برگ از درخت بیفتی زود
الحال همت علی علا قدر با تو محاربه میکنم و نیزه در نیزه یکدیگر انداختند تا هشت طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد که زید گفت یا علی مدد و نیزه را بر گردن بطال زد که در روی و در دل وی جهید نیزه را
چند جهت و غلامان روی بمیدان کرده اطراف بطال را گرفتند اما زید نوبت دیگر روی بجانب
بطال آورد و ناگاه او را لبا زد ناگاه دست مرکب زید بسوراخ موشی فرو رفت و زید از مرکب
افتاد و غلامان بطال چون زید را پیاده دیدند هجوم کرده زید را بربستند بطال باز مرد طلبید
عمر بن الخطاب بمیدان آمد و نیزه را حواله بطال کرد و بطال نیزه را از دست عمر کشید و در ایشک علی

از مرکب انداخت غلامان رسیده عمر را نیز در ربستند و از میدان بدر بردند القصه بطال کبر نمود محل غروب
آفتاب صد و سی کس از نامداران لشکر اسلام گرفت و در آن توقف مالک اشتر اراده میدان نمود
حضرت رسالت پناه منع فرمود اما مالک تو تنها لشکر منی اگر چشم زخمی بتو رسد یاران همه گریزند
لحظه صبر کن تا آرزو دارم از حضرت تا شاید باجابت طلب نمایم پس حضرت سر بسوی آسمان کرده
و گفت یا غیاث المستغیثین اغثنی که در این محل جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین در رسید و گفت
یا محمد حق سلام میرساند و میفرماید که ای حبیب من اگر میخواهی که ملائکه را بمدد تو فرستم که این کافران را
نیست و نابود گردانند و اگر میخواهی که قطره سلاسل را بر آتش قهر بسوزانم و اگر میخواهی که علی خود را
حاضر گردانم تا بر اندازد که حضرت رسالت پناه فرمود که یا اخی جبرئیل قادر ذو الجلال میداند که من
علی را میخواهم و من و دیگر بمکه معظمه عبد المطلب جو فرستادم و از آنگاه پنجاه ماه راه است جبرئیل گفت یا رسول الله
تو دعا کن که حق تعالی دعای ترا مستجاب گرداند و علی را در نزد تو حاضر سازد و اما امیر المؤمنین
در آن وقت بار کبری جو را آکرده قنبر را فرمود که بار کشید پس بار کردند و از انکه بیرون آمد بر سر چاه
قنبر را فرمود که از آن چاه آب برکشید تا وضو تازه کنیم و سجاده از دوش مبارک فرو کشید
که نماز گذارد و در این اثنا جبرئیل عرض کرد که یا رسول الله از حق تعالی شده که فرشتگان سجاده را از زمین
بردارند تا تو بر آن بنشینی و او را بطلبی که آنحضرت آمد و از نزد خواهند نشیند و نماز را در خدمت تو
خواهد گذارد پس شاه عالم سجده شکر بجای آورد که سجاده از نظر آنحضرت برداشته شد و حضرت
رسالت شاه ولایت را منظور در او در آورده فرمود که یا علی او در کجا شاه ولایت جواب داد که لبیک
لبیک یا رسول الله آمده و سجاده را بر دوش مبارک انداخت و فرمود ای یاران رسول خدا
مرا طلبیده و از حق تعالی چنان شده که نماز را در خدمت آنحضرت بگذارم شما قنبر را اجابه بمنبر رسانید
که من با حضرت رسالت نخواهم آمد قنبر و آن دو مؤمن دیگر گفتند سمعنا و اطعنا و شاه ولایت

علیه السلام بر دلدل سوار گردیده فرمود که ای دلدل مرا در یک چشم بهم زدن بپای قلعهٔ سلاسل رسان
دلدل بزبان حال بدرگاه ملک متعال بنالید که خداوندا نمیخواهم شاه ولایت از من آزرده شود یعنی
پیغمبر آخر الزمان که مرا در یک چشم برهم زدن بپای قلعه سلاسل رسان حق تعالی زمین را در نوردید و دلدل که
قدم سیم را بر داشت در پای قلعه سلاسل بود راوی گوید در پای قلعهٔ سلاسل رودخانه ای بود و دلدل
جهان از آن رودخانه گذشت که خان ارزان و لشکر برآمد در این محل بطال کبر نعره زد که ای محمد
خلاص کن و مردی میدان فرست که هیچ از پیش بطال خرامان خرامان گذشت و بجانب علم حضرت
رسول توجه فرمود و مطلق نگاه بر بطال نکرد و بطال بسیار آزرده خاطر گردید با خود گفت این نقاب
پوش چه کس بود که هیچ چنین بی ادبانه گذشت اول او را گوشمال باید داد اما شاه ولایت چون نزدیک
حضرت رسالت رسید از دلدل فرود آمد و سلام کرد و سید عالم جواب سلام باز داده آنحضرت را
درکنار گرفت و سر و چشم و روی او بوسید اکرام و احترام نمود و شاه ولایت معروض حضرت رسالت داشت
که سبب خواندن من چه بود آنحضرت فرمود که باعث آن کافر صد و سی کس از اصحاب گرفته است و حرز
اسلام می کند میخواهم که بتوفیق الله تعالی او را گرفته نزد من آوری شاه ولایت فرمود با تعین و
الا فی الحال بر دلدل سوار گردیده سر راه بر بطال گرفت و بانگ بروی زد که ای ملعون تا چند لاف
زنی بطال نگاه کرد آن شخص نقابپوش را دید که بی ادبانه از پیش وی گذشته بود گفت پیشتر
بیا تا به بینم که این ادب از که آموخته ای اسد الله اکبر خدا پیشتر آمد بطال را که چشم بر جمال الکمال آنحضرت
افتاد بر خود بلرزید و گفت ای جوان اول امت را بگوی که امروز صد و سی پهلوان محمد را گرفته ام
و هیچ کس را باین صلابت ندیدم که ترا و با همه ایشان یراق حرب بود و ترا هیچ اسلحهٔ حرب همراه
نیست را بگو تا نام و نشان در دست من کشته نشوی شاه ولایت فرمود که نام من اسد الله است
چون بطال کافر اسم اسد شنید خواب خورد و تغیر با درش بخاطر رسید گفت ای اسد الله

بحرب آمده با رسالت حضرت فرمود که بحرب تو آمده ام بطال گفت ای جوان این وقت که دار مگر
باز گرد که من امروز صد و سی کس از پهلوانان محمد را گرفته ام و خسته ام و میدانم که تو با پنهانی میبایا ای بگو
امروز از تو مهلت میخواهم تا فردا بمیدان آمده با تو حرب کنم شاه ولایت فرمود ای بطال کوتاه سخن
حرف مادرت از تو نگاه بر پیکری و نواختن بدست من کشته خواهی گشت القصه بطال گریختن را
غنیمت دانسته راه قلعه را پیش گرفته برفت و تمام احوال را با مادر گفت و مادرش گفت اگر چنین میکنی
البته کشته میشوی بطال گفت صباح علیهم اللعنه گفت مکر و حیله پیش آور و تا توانی جنگ مکن و آنچه
شاه ولایت از میدان معاودت فرموده بجانب حضرت توجه نمود سید انبیا فرمود یا علی
چه بود که آن ملعون را ما گرفتی گفت یا رسول الله مرا قسم داد که کار حرب بفردا انداز آنحضرت
رسالت فرمود که میخواستم آن ملعون بضرب تیغ تو کشته شود شاه ولایت معروض داشت
که یا رسول الله بعد ازین انشاء الله او را امان نخواهم داد اما بطال چون بقلعه در آمد بفرمود تا صد و
سی چوب بیزن در برج قلعه نصب کردند و آن صد و سی کس را که از موالیان دستگیر کرده بود همه
در آن بیزن چوبها چیدند و ایشان را چوب میزدند و ایشان فریاد میکردند و اما از جانب حضرت
رسالت و شاه ولایت و اصحاب بطاعت و عبادت مشغول گردیدند و چون صبح طلوع
نمود نماز صبح را ادا کرده سوار شدند و صف برآراستند که از آنجانب در قلعه باز شد و بطال کبر
با چهار صد نفر بیرون آمدند و در برابر لشکر اسلام صف کشیدند و بعد از آن بطال کبر بانگ برآورد
بمیدان در آمد و گفت ای محمد اسد الله را بمیدان فرست تا او را ادب کنم که سخت بی ادب دیروز
در محنت او بوده ام و فرصت از آن من است حضرت شاه ولایت که این سخن را شنید
دلدل را در میدان دوانید و در برابر بطال آمد بطال پیش دوید که ای علی الحال بیا تا ببینم
چه هنر داری شاه ولایت فرمود که ای بطال اول تو هنر خود را بنما بطال گفت اول با نیزه با تو

جنگ میکنم اما چه فایده که تو نیزه نداری حضرت فرمود مرا نیزه حاجت نیست تو با نیزه جنگ
کن بطال ملعون نیزه را ربوده حواله سینه با کینه آنحضرت کرد شاه ولایت دست مبارک دراز کرد
سنان نیزه را گرفته از دستش بیرون آورده بدور انداخت وگفت ای کافر دیگر چه چیز داری بطال گفت
ای اسد الله تو از زدن عمود گران من خبر نداری و عمود را ربوده حواله شاه ولایت کرد آنحضرت عمود را
نیز از چنگش بیرون آورده بدور انداخت و دست کرد و کمربندش را بگرفت و از پشت مرکب ربود
بر سر دست بلند کرد همچنان بر سر دست آورده تا نزد حضرت رسالت او را بر زمین زد و مالک را
فرمود که دست او را به بند مالک دست بطال را بسته در برابر سید کاینات بداشت سید عالم فرمود
ای بطال با وجود اینهمه قباحتها که کردی بیا و مسلمان شو تا الله من از سر گناه تو در گذرم بطال گفت
یا محمد من از بت نگاهی ندارم حضرت فرمود ای بطال بتی را که تو آن بحث ازو چه آید
بطال همچنان در بت نظر میکرد خواجه عالم فرمود یا مالک این بت را از گردن این بت پرست
بیرون کن ملک مالک فی الحال بت را از گردن وی بیرون آورد بر سنگ زد و بشکست حضرت
رسالت فرمود ای بطال اکنون دیدی که از بت کاری بر نیاید بیا و اکنون مسلمان شو
ملعون چون علاجی نداشت از ترس اسلام قبول کرد و گفت یا محمد ایمان بر من عرض کن که
من از بت پرستی برگردیدم سید عالم فرمود که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله بطال از ترس کلمه گفت خواجه عالم فرمود یا علی
اکنون دست بطال را بگشا شاه ولایت معروض داشت که یا رسول الله بر قول بطال اعتماد
نشاید حضرت فرمود یا علی اکنون قتل وی حرام است بطال کبر شروع در عجز کرد که چندان مرا
رسید که بقلعه روم و جمع شدیم از انجه مست فرستم القصه حضرت رسالت او را دستوری داد
بطال کبر روی بقلعه آورد و چون بکنار خندق رسید بانگ بران چهارصد کبر زد و گفت

بجانب

بجانب قلعه روم و من و پیل برنشستیم بطال آن کبران بقلعه داخل شدند و پل برکشیدند بطال ملعون گفت
تا طبلها را چوب زدند و طبل باغی گری فرو کوفتند حضرت رسالت که این حال ملاحظه نمود امیر المؤمنین
گرامید در برابر قلعه آمد و فرمود ای بطال کافر این چه عمل بود که کردی گفت ای محمد از برای خاطر
نزدیک مرا بکشی و من کلمه بدروغ گفتم و الحال در قلعه با شما جنگ میکنم و گرفتن این قلعه از محالات
پس حضرت رسالت فرمود تا جنگ بقلعه سلاسل انداختند و از روز تا شب جنگ بود و اکثر
زخمی شده برگشتند راوی گوید تا نوزده روز متعاقب جنگ بران قلعه انداختند هیچ اثر پیش نرفت
روز بیستم جابر بن عبد الله انصاری بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله در جوار
بیشه ایست و در آنجا درختان بسیار است اگر فرمایی با چندکس برویم و از آن بیشه درختان را بجا
رسانیم و از آن درختان منجنیق راست کنیم و سنگها بران منجنیق گذاشته بجانب قلعه اندازیم
و قلعه را زیر و زبر کنیم خواجه عالم با صحابه صلاح دیده و این رای بر قرار گرفت جابر انصاری با جمعی از
صحابه بدان بیشه رفتند و درخت بسیار انداختند و یک منجنیق با چهار صد طناب راست کرده
در روز بیست و یکم سنگ عظیم بران نهادند و چهارصد مرد در زور آوردند طنابها را کشیده تا منجنیق
در هوا شد چون آن سنگها را گرداندند پنجاه ذرع از سر قلعه بدر رفت و در طرف قلعه بر زمین
آمد و قلعه را المی نرسید و از دو ذرع رفته سنگ انداختند و با وجود آنکه در اندرون قلعه نرفت
و چه از قلعه بدر رفت و کارگر نشد منجنیق را تغیر داده روز دیگر چند سنگ انداختند و
با وجود آنکه در اندرون قلعه می افتاد هیچ فایده نکرد بعضی روایت کرده اند که روز هفتم و
دوم و بعضی هشتم گفته اند که آواز ناله عمرو معدیکرب بگوش مبارک شاه ولایت رسید با یک مرد
و نیز در حضرت پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله فرمایی که مرا در منجنیق نشانند و بقلعه اندازند تا من
بضرب تیغ دمار از روزگار این کافران برآورم خواجه عالم فرمود که یا علی چگونه ترا در

منجنیق گذارم و بدرون قلعه افکنم همه حال ساعتی صبر کن سلمان فارسی گوید که در آن وقت علی را
دیدم او سه قدم باز پس رفت و سر بسوی آسمان کرد و گفت یا الله از تو میخواهم که جبرئیل امین را نزد
حبیب خود فرستی که مرا رخصت دهد که در منجنیق نشینم و مرا در این قلعه اندازند و من بتو فتح قلعه را
مسخر کنم آنحضرت در دعا بود که جبرئیل از نزد پروردگار جلیل نازل شد و گفت یا رسول الله حق تعالی
سلام میرساند و میفرماید که علی را باز دار از بطل تعبی که حضرت ابراهیم را در منجنیق جای داده و در آتش
انداختند تو نیز علی را در منجنیق نشان و بدرون قلعه سلاسل انداز منکر پروردگار عالم حامل و محمول
او هم رسید عالم چون از جبرئیل این سخن شنید شاه ولایت را نیز خود طلبید و گفت یا علی آنحضرت
دادم که منجنیق نشینی بعد از آن حضرت را از منجنیق آوردند مردم که در برج قلعه بودند بطال را
خبر کردند که علی را در منجنیق نشانیده اند که در قلعه اندازند بطال کبر که این سخن را شنید لفظ میفرمود تا هم
تیغ و تیر و نیزه و کارد و خنجر که در آن قلعه بود بر زمین فرو بردند چنانکه آنقدر جایی نبود که کف
پا بر زمین توان گذاشت و اما وزیر بطال بدو گفته بود که من در توریة موسی خوانده ام که محمد عربی
در فلان تاریخ بپای قلعه سلاسل آید و علی را در منجنیق گذاشته بدرون قلعه اندازند و علی نام مظفر و منصور
مراجعت نماید بطال بوسط سخن وزیر تمام آن قلعه را بر ابهای آن زنجیر بود و اما راوی گوید که چون
شاه ولایت در منجنیق قرار گرفت چهار صد مرد روز رسند آن طنابها را گرفته هر چند قوت کردند
نتوانستند که منجنیق را بجنبانند و هم چنین زیاده میکردند تا بهزار و دویست مرد رسید بعد از آن
قوت ایشان با قوت شاه ولایت مساوی شد و اما همان منجنیق بر هوا نرفت حضرت رسالت
فرمود که چرا منجنیق بر هوا نمیرود شاه ولایت فرمود یا رسول الله موقوف است که شما نیز دست
مبارک بدین طنابها رسانید پس خواجه عالم دست مبارک بر طناب منجنیق نهاد و اسم اعظم
بخواند و در آن محل شاه ولایت از منجنیق بدر رفت و از هر دو جانب آواز خلقان با آسمان

رسید

رسید و شاه ولایت پنجاه زرع بر بالای قلعه رفت و چون در زیر قدم خود نگاه کرد آنقدر جا نه
دید که پای مبارک بر بالای آن تواند گذاشت راوی گوید که در میان آن قلعه چاهی بود که
در زمان جمشید کنده بودند و عمق آنجا هفتاد زرع بود و شاه ولایت را نظر بر آنجا افتاد خود را
در آنجا افکند و هر دو قدم مبارک خود را در اندرون چاه بر زمین نهاد و در آن محل فریاد و فغان
از اهل قلعه برآمد که علی در چاه افتاد و آن فریاد و فغان بگوش حضرت رسالت رسید بسیار آزرده
شد بواسطه آنکه آواز الله اکبر او را نشنید و اما چون بطال کبر دید که آنحضرت بچاه فرو رفت از بالای
برج پایین دوید سنگی که بوزن سی صد من بود برگرفت و در آنجا انداخت و فریاد بر آورد که هر که
مرا دوست دارد اینجا بر آرد کند از سنگ پس آن کافران شروع در سنگ ریختن کردند بعضی بکمال
و بعضی بدامان و بعضی بدست سنگ در آنجا میریختند شاه ولایت آن سنگها را میگرفت و بطریق
نیابان در زیر پای مبارک میگذاشت تا دوازده زرع دیگر مانده بود لب چاه که آنحضرت بقدرت
پروردگار جستی کرده خود را بلب چاه گرفت و دید که آن کافران هر کدام سنگی بدست دارند و
میخواهند در چاه اندازند که آنحضرت ذو الفقار را از میان برکشید و چنان الله اکبر گفت که
سعید کافر از زهره بترقید و جمعی بر اسپ سوار شده که بطال کبر رسید و چون چشمش بر شاه ولایت افتاد
خواست که بگریزد آنحضرت اندک اشاره ذو الفقار بطال را مثل خیار تر بدو نیم کرد و بعد از آن
آهنگ کافران کرد و قریب بدو هزار کبر که بر سر چاه بودند همه را بجهنم فرستاد و جمعی دیگر که بر برج
و بام بودند دانستند که آنحضرت یکی را زنده نخواهد گذاشت خود را از قلعه بیرون افکندند و بدرگاه
حضرت رسالت پناه آمدند و فریاد الامان الامان بر آوردند حضرت ایشان را باسلام دلالت کرد
و آنجماعت از روی اخلاص کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله گفتند و شاه ولایت
از بالای برج قلعه بر آمد و اول زید انصاری را از بند خلاص کرد و بعد از آن عمار یاسر را و چون عمرو معدی کرب

از بند نجات داده بود بپای آنحضرت افتاد و گفت یا علی مرا در باب کرداری که تو رفتار نمودی ام حضرت
فرمود تا طعام از برای وی آوردند بعد از آن عمر بن الخطاب را از بند نجات داد و عذر بسیار اظهار کرد آنگاه
حضرت فرمود مرد با عمرو معدیکرب طعام بخورد و بعد از آن جمیع مؤمنان را از بند نجات داده از بالای
برج بزیر آمدند و جمیع بتکدها را خراب کردند و جماعتی رفته در قلعه را گشودند بشیر پسر بطال کبر با جماعتی از مجاهدان
در رسیدند و در قدم شاه ولایت افتادند بشیر عرض کرد که یا علی وزیر پدرم را میخواهم که او را در خدمت
شما بکشم که او نمیگذاشت که پدرم با اهل قلعه مسلمان شوند پس بشیر روی بخانه وزیر نهاد و پسرش را
گرفت و او را باسلام دلالت کرد فی الحال مسلمان شد و گفت ای ملک زاده پدرم در زیر زمین است
او را گرفته بشیر ای خود برسان بشیر گفت من بشیر او را میخواهم القصه بشیر با پسر وزیر در آن زیر زمین رفت
وزیر را گرفت بشیر گفت ای ملعون تو مانع دین اسلام میشدی وزیر گفت ای ملک زاده من یک زخم
زدم بر او را انگاه که مرا بدید بجای بشیر ریسمان بر گردن وی زد که بکشیت و ریسمان در گردنش کرده میکشید
تا بدر قلعه رسید شاه ولایت فرمود ای بشیر این ملعون را همچنین بخدمت حضرت رسالت رسان
که اگر مسلمان شود فبها و الا هر چه آنحضرت فرماید بجای آور بشیر کشان کشان وزیر را با دیگران بخدمت
سی مؤمن که در بند بودند شاه ولایت همه را آزاد کرده بود و مال و اسباب و اسیر از کافران بخواستند
بخدمت حضرت رسالت آوردند و آنحضرت احوال شاه ولایت را پرسید که شاه ولایت در رسید
و حضرت رسالت او را در بر کشید و از رفتن و آمدن و معامله چاه میپرسید و شاه ولایت همه از ابتدا تا انتها
بعرض خواجه عالم رسانید و گفت بیمن همت شما آزاری نکشیدم که در این محل بشیران وزیر ملعون را
پیش آورد و در عقب وزیر زن و فرزندانش رسیدند و کلمه عرض نمودند و مسلمان شدند حبیب عالم صلی الله
علیه و آله و سلم فرمود ای وزیر اعجاز حضرت امیرالمؤمنین را دیدی اکنون بیا و مسلمان شو آن ملعون
گفت یا محمد من بعمل نمیشم که تو مرا بازی دهی انگاه خواجه عالم فرمود ای بشیر آنچه خواهی با این ملعون

بکن

بکن بشیر انگاه وزیر را هم چنان ریسمان در گردن بسته بقلعه در آورد و او را بجای برج رسانید و در برج گفت
ای ملک زاده از آنکه گفتم هر جا که بگوئی بسپارم بشیر وزیر را از بالای برج برده از حلق بر کشید
و با جمعی از صحابان مدان زیر زمین رفته و آن خم زر را که وزیر بود پیدا و بیرون آورده بخدمت
حضرت رسالت پناه آورده آنحضرت فرمود ای بشیر این خم زر را که وزیر بود بر شما [تعلق]
میبود آن و از آن سلاحها نیز اکثرش را به بشیر دادند و پادشاهی آن قلعه را نیز به بشیر ارزانی فرمود و زن
و فرزندان وزیر را به وی سپرد و سفارش نمود که ایشان را نیکو داری بشیر گفت یا کرام تعلیم کنم
و بعد از آن شاه ولایت بشیر را دلداری نموده فرمود ای بشیر در کار خود مردانه باش و اگر
از قضیه پیش آید که مدان در آن مرا خبر کن تا در امر تو سعی کنم بشیر گفت دعای حضرت رسالت و شاه
ولایت مرا کافی است پس بشیر را وداع نمود و حضرت رسالت و شاه ولایت با جمیع صحابه
بمدینه عنبر صفیه در بیان کیفیت تسخیر قلعه جابلسوز در مغرب زمین و سوخته شدن جمهور جابلسوز و مسلمان شدن
جمهور در دست علی بن ابیطالب علیه السلام و کیفیت آن چنان است که چون حضرت رسالت
با شاه ولایت هر شب که از مسجد بیرون می آمدند چندان بر در مسجد توقف میفرمودند تا جماعتی که در
مسجد بودند همه بیرون آمده بخانهای خود رفتند قضا را یک شب بعادت معهود بیرون تشریف آورده
بر در مسجد ایستاده بودند که بادی شد و وزیدن گرفت چنانکه همه مردم متوهم شدند که در آن وقت آواز
سلمان فارسی بسمع مبارک شد که بامداد رسید که یا رسول الله دستی گریبان مرا گرفته بر روی
هوا میبرد چون صحابه آواز سلمان را همه در روی هوا شنیدند همه متوهم شده هر یک بخانه خود رفتند
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم با علی بن ابیطالب ایستاده بودند و از برای سلمان بسیار آزرده
بودند چون ساعتی بگذشت از سلمان اثری ظاهر نشد آن دو بزرگوار مأیوس گردیده بمنزل تشریف
شتافتند و در آن شب خلق مدینه هر کدام در کار سلمان متحیر بودند تا هنگام طلوع صبح ان

تشریف آوردند و نماز صبح بجماعت ادا فرمودند و آنروز تا شب صحابه در حال سلمان منتظر بودند
تا شام چون حضرت رسالت و شاه تختگاه ولایت بعد از ادای فریضه مغرب و عشا با بعضی از صحابه
از مسجد بیرون آمدند بطریقی که شب گذشته در در مسجد متوقف شدند باز شد بادی عظیم وزیدن
گرفت و مردم از شدت توهم هر یک بطرفی گریختند که ناگاه آواز ناله اشتر را آمد که یا رسول الله
دست گیر پای گیر من شده مرا بگیر و چون متوجه ناله شده دیدند که هر دو پای او از زمین بریده بهوا رفت
تا از نظرها غایب شد فغان از اهل مدینه بر آمد حضرت رسالت با شاه ولایت ملول و محزون بمنزل
تشریف شتافتند و آن شب نیز بگذشت و شب چون حضرت خاتم النبیین با سید الوصیین از مسجد
بیرون آمدند همان باد شد لکان الهابق وزیدن گرفت فریاد قنبر بر آمد که یا حیدر صفدر مرا بردند چون
قنبر را باد برد بعضی از منافقان خوشحال شدند روز دیگر که خسرو زرین کمر فلک چهارم در اورنگ
این نه طارم مربع نشین شد رسول هاشمی نژاد بعد از ادای فریضه صبح روی التماس بقاضی الحاجات نهاد و
شروع در مناجات کرد که خدایا سر این کار بر من آشکارا کن فی الحال جبرئیل از نزد ملک جلیل آمد
که یا محمد حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که تو بر جمازه و علی بر دلدل سوار گردید متوجه مغرب زمین شوید
و شروع در خواندن سوره حمد کنید که چون حمد تمام شود طی ارض شده بپای [illegible] سلطه جابلسا رسید
که از آنجا تا بپای آن قلعه سیصد فرسنگ مسافت است و چون بدانجا برسید جمهور که پادشاه آن قلعه است
باسلام دلالت کن و سلمان و مالک و قنبر را آنجا خواهی دید و هر معجزه که از شما طلب کنند از حق
بخواه و دعا کن و علی آمین بگوید تا ما اعجاز ظاهر و هویدا گردانیم و از آن کافران فراوان مسلمان گردند
بر شان نصرت دهیم القصه حضرت رسالت بر جمازه و شاه ولایت بر دلدل سوار گردیدند و
حضرت رسالت زمام ناقه را بر گردن وی انداختند و شاه ولایت لجام دلدل را گرفته رسم آیین انداخته
بخواندن سوره فاتحه الکتاب مشغول شدند حق تعالی زمین را در هم نوردیده چون از خواندن

فرود آوردن و دیدیم آنرا با آنچه دیده بود من البدو الی الختم با امرا در میان نهاد بعد از آن گفت رای
پادشاه در آن است که آنچه دیده بان میگوید با خود باعیان مشاهده نمائیم پس باتفاق امرا و وزرا
ببالای برج آمده دیدند آنچه دیده بان گفت درخت خشکیده قدیم را سبز و خرم دیدند با دو نفر شخص جلیل القدر
که در زیر آن نشسته بودند از دور دیده بودند در پای درخت نشسته جمهور گفت ای عزیزان از سبزی آن درخت
چنان میدانم که طالع حضرت شهریاری در تزاید و ترقی است گفتند شهریارا طالع خداوندی
همواره بمعارج جلال در ترقی باد سبزی درخت خشک دلالت بر معجزی میکند راوی گوید که جمهور را
وزیری بود دانا و مسلمان و نام وی لاچین بود گفت ای ملک مرا چنان بخاطر میرسد که این دو بزرگوار
محمد مصطفی و علی مرتضی باشند که خدای محمد و علی بیمن قدم ایشان این درخت خشک را سبز و تازه
گردانیده جمهور گفت ای وزیر این حرف را دیگر اعاده مکن و وزیر دیگر که او را هارون میگفتند و
این هارون در علم کهانت و سحر مهارت تمام داشت و اعدا عدو لاچین بود و هر چند سحر میکرد و سحر وی
بر لاچین تأثیر نمیکرد از آنکه لاچین بمواظبت ادعیه و ذکر علی و سایر اوراد متمسک میشد و هنگام خواب
صد نوبت صلوات بر محمد و آل محمد میفرستاد و از حق تعالی شرف دریافت خدمت حضرت رسالت و شاه
ولایت را مسئلت مینمود و در دست نسبت داشته بهشیاری بعضی امرا که در سرا و جدا با لاچین در مکمن
عداوت و دشمنی نشسته بودند و شرط عدالت و شاه بر الفعل لاچین ثابت میکردند که اگر این خبر بهم آرا
بنقل رسانند از کید سحر محمد و علی در امان الا او دوستدار محمد و علی است و دشمن حضرت شهریاری است
جمهور گفت من او را بکرات آزموده ام دروغ نمیگوید و نسبت بدربار حضرت جاندار خاین نیست
اگر شما در قول خود صادق و او را کاذب میدانید این هر دو مرد را گرفته از جهت من بیاورید لاچین
گفت شهریارا امید داری این نامردان خبیث که از غیب آمده مرد از حوصله ضمیر تا مرد و مردم بر کرد
بار دیگر بیا و بنظر دقت بنگر این دو مرد بین که بچه کار آمده اند ملک لا دوباره بر سر برج دوباره آورده

بوده فارغ گردیدند و در پای پشته کوهی دیدند بالای آن برآمده بهر اطراف رو و خانهٔ
عظیم و چندین پاره ده و قلعهٔ عظیم و چند دهکده بدیدند آنگاه حضرت رسالت و دلدل شاه ولایت
هر دو بدان جانب روان شده تا بپای قلعه رسیدند مرغزاری عجب دیدند و درختی خشک شده دید
پیش درخت صفه بسته و در میان صفه حوض آبی بود حضرت رسالت چون آن درخت و صفه را
بدید فرمود یا علی اینجا فرود می‌آییم که قلعه جای نیکو این است که درین محل تا حضرت رسالت
بپای صفه رسیدند ناقه بر زمین زده و دلدل را بستاند آنگاه حضرت رسالت و شاه ولایت
فرود آمده ناقه و دلدل را بچرا هشتند و حضرت رسالت و شاه ولایت علیهما السلام بالای صفه
برآمدند و در پای آن درخت خشک شده سجاده انداختند و نشستند و چون حضرت رسالت
پشت مبارک بر آن درخت نهاد آن درخت خشک بقدرت خدا و معجزه حضرت نبوی سبز و
خرم گردید راوی گوید که آن درخت بسیار عظیم و سالخورده بود و آن کافران از آن درخت باخبر
بودند و صداهای عجب و غریب شنیده بودند القصه حضرت نبوی و جناب مرتضوی در پای آن درخت
قرار گرفتند دیده‌بان که بر برج قلعه بود دید که از راه مدینه دو سوار پیدا شدند که از فرق سر
ایشان تا آسمان نور پیوسته تابان است مرکبان را بچرا سر داده در پای درخت خشک شده
قرار و آرام گرفتند آن درخت سبز و خرم گردید آنگاه از آن حیران ماندند دیده‌بان بهار گاه [illegible]
کیفیت را بعرض رسانید جمهور گفت ای دیده‌بان هرگز نتواند بود که درخت خشک سبز گردد و اگر این
که تو میگویی راست باشد قوت طالع ماست و سبب آوردن ایشان هر چه خواهی از من طلب تا
بتو دهم دیده‌بان گفت ای پادشاه اگر نظر التفات حضرت شهریاری نسبت باین کمترین خادم
بسیار است من اسب ابجر را میخواهم که بر در قلعه بچرا مشغول است جمهور گفت ای دیده‌بان متعهد
شدیم که آن اسب را همین لحظه بتو دهیم جمهور طلب امرا و وزرا فرمان داد و ایشان را از حصار [illegible]

واقف و در کار آن دو بزرگوار شدند هارون وزیر چون آن درخت را سبز و خرم دید با جمهور گفت
ای ملک ایشان را ساحر زنند که بعلم سحر این درخت را سبز گردانیده اند که جمهور خود ساحر
بود گفت ای هارون هرگز بعلم سحر درخت خشک سبز نگردد و اگر درخت بجا و سبز گردد و نوع [illegible]
که خشک شده بحال اول باز گردد لاجرم گفت ای هارون ملک راست میگوید هارون ملعون
در آن مدت راوی گوید که هارون از خبر آن بود که از ترس ذوالفقار شاه ولایت گریخته خود را بدانجا
رسانیده بود و چون چشمش بر شاه ولایت افتاد در تنش لرزه افتاد رنگ زرد گردید و [illegible] جمهور
گفت ای هارون با من بگوی که امروز گفت که تو او را دیدی چرا رنگت زرد شد هارون گفت
ای ملک گمان من این است که این دو کس یکی محمد عربی خواهد بود که دعوی پیغمبری میکند و آن دیگر
علی بن ابیطالب خواهد بود که آن ابر را بعلم سحر بر بالای سر خود نگاه داشته اند ای ملک
مکر بتو گفتم که این درخت را از ریشه باید کند سخن مرا نشنیدی جمهور گفت ای سفیه درخت را
چه گناه علاج این دو جوان میباید کرد که درین محل و دلدل شیهه کشید که هر که شنید بر خود بلرزید
جمهور نگاه کرد عجب مرکبی رعنا را دید که چشم روزگار چنان مرکبی ندیده گفت ای دیده‌بان
عجب مرکبی که آورده‌اند این مرکب را از من طلب چه کنی اگر این مرکب بدست من در آید هیچکس [illegible]
آنگاه گفت ای یاران الحال مردی میخواهم که برود و از ایشان احوال بپرسد و معلوم کند
که چه کسانند و بطلب چه آمده‌اند اگر فی الواقع یکی محمد باشد او را امان بداده سر او را برداشته
بنزد من آرد و البته آن پیغمبر پوشش من خواهد بود او را زنده بیاورند و آن مرکب را نیز گرفته
از جهت من بیاورند هر که این کار را بکند او را از مال خود توانگر گردانم گویند که جمهور را امیر اخوری بود
نام جوانی [illegible] آداب آراسته و بفنون زیرکی و شجاعت پیراسته که این خدمت بر میان
بست بشرط آنکه ملک ده نفر از مهتران زبردست که از [illegible] او بودند با او همراه کنند تا با این

دو نفر از

کرمی آمند

دزیر گفت این زبان آنها را ندانم لاچین ترجمه قول آنها باشد حقیقت احوال را بگوید لاچین گفت من
می آیم بشرط آنکه شما رعایت جانب آدمیت و ادب را کرده دقیقه از دقایق انسانیت فرو نگذارید
دور گفت و شنود در دو قبول سخن متابعت من نمایید قاطع امیر آخور قبول کرده لاچین و وزیر
قاطع و ده نفر زر دست برداشته از قلعه بیرون آمدند و بجانب حضرت رسالت و شاه ولایت
روان گردیدند قاطع در اثنای راه با آن ده نفر گفت که شما رفته آن مرکب را گرفته بحضرت ابتدا
بریده ما بجانب آن دو نفر میرویم آن دو کافر خون گرفته متوجه دلدل گردیدند و اما سید کاینات علیه
افضل التحیات و شاه ولایت دیدند که در قلعه گشاده شده و دوازده نفر سوار بیرون آمدند
سید عالم با سرور بنی آدم علی علیه السلام فرمود که یا علی این دوازده سوار بگرفتن ما می آیند شاه
مردان بحضرت رسالت رسانید که جان فدایت که آن دو کس بگرفتن دلدل میروند حضرت فرمود
که یکی از آنها از دوستان ماست و اما آن دو نفر کافر خون گرفته نزدیک دلدل رسیده بودند
شدند بر دلدل دویدند یکی از آن دو کس خیال در دو دندان تیز تک بود که ناگاه دو [illegible] از باد
سبقت نتوانستی برد و آهوان خطا را هنگام پویه در تک چون کور راعج و سنگ شمردی رسیدن
همان و از دم دلدل گرفتن همان اما دلدل هم لگدی بر فرق وی آشنا کرد که هر پاره از جسد بلند شد
در دریای خون شناگر شده جا بجا از نان تیران پرداده دیگر را در رسیدن هر دو دست [illegible]
جا بر قرش کوفت که مغزش پریشان گشته ضمن زمین شد قاطع چون هر دو پهلوان خود را کشته
دید از جا رفته آن بار که انگشت تحیر بدندان گزیدن گرفت لاچین وزیر گفت ای قاطع تو گمان کن
که من میگویم اول تدبیر آن دو جوان باید رفت و از کار ایشان در این سرزمین مشغول باید کرد
الله که گرفتن اسب باید شناخت قاطع گفت چنان که [illegible] الحال ببین که چگونه خون برادر زاده خود را
از این دو جوان بستانم وزیر گفت اگر گمان تو آنکه در نام خود را در میان امرا و ملوک بر بلند آوازه کنی

پلنک

مشهور سازی صاحب آن مرکب در روز جنگ چرم از پشت برکند شاید که تو پهلوان اثر از وی یابی
قاطع گفت اکنون ببین که چگونه این دو جوان را پشت را بشکنم قاطع خشمناک مرکب را بجولان در
آورده بجانب ایشان رفت شاه ولایت روی بجانب قاطع کرده چنان نعره برزد که بند
در بند قاطع بلرزید و بایستاد و با وزیر گفت که این پشمینه پوش چه کس است که از آواز نعره او
وزیر گفت برو و نامش را بپرس پس قاطع نزدیک آمد از مرکب پیاده شده و نعره زد و گفت ای جوان
از شما چه کسانید که مرکب شما در ملازم مرا کشت حضرت فرمود که یا علی بگو این کافر
دا را بخدا دلالت کن شاه ولایت روی بجانب قاطع کرده فرمود این کافر مطلب گوید
قاطع گفت شما چه کسانید حضرت فرمود که آنکه در سایه درخت قرار گرفته پیغمبر خدا محمد
مصطفی است و من علی بن ابیطالبم قاطع گفت بچه کار آمده اید شاه ولایت فرمود آمده ایم
که شما را بخدا دلالت کنیم اکنون بهتر آنست که کلمه بگوید و مسلمان شوید و اگر نه از دست
من جان نبرید قاطع گفت یا علی تو بی لشکر و سلاح چگونه جنگ خواهی کرد شاه ولایت فرمود که
ما اول بخوشی دلالت میکنیم اگر شنیدید فهو المطلوب و الا شما را امان ندهیم قاطع تیغ
کشید و گفت تو مرا فریب نتوانی داد و شمشیر از غلاف کشیده حواله آنحضرت کرد شاه ولایت سر دست
قاطع را گرفته آنچنان طپانچه بر بنا گوش وی زد که قاطع بر زمین خورده از هوش برفت ملازمان
وی چون این حال ملاحظه نمودند شمشیرها از غلاف کشیده قصد آنحضرت کردند لاچین وزیر بانگ
بر ایشان زد که ای لعینان خیره سر جانب ادب نسبت بخیر البشر نگاه دارید ان به نجات شما
آخر سخن وزیر را قبول نکرده متوجه آنحضرت شدند که شاه ولایت ذوالفقار را کشیده همه
آن جماعت را بجهنم فرستاد و اما لاچین وزیر از روی ادب در خدمت سید عرب آمده سلام کرد
و گفت یا رسول الله من در میان این جماعت گرفتارم و صاحب زن و فرزندم آرزوی آن

دارم که از سکان من در کنار رسیده و بر شما ظاهر است که جمهور مرا حسب الحکم اوش قاطع فرستاده و خود از حرفها
که شرف دریافت خاکپای مبارک مرا حاصل گردد شاه ولایت فرمود که ای لاحین درست دار
رسول و آل او رسول تو بود و الا تو اول بار بند ذو الفقار تا رسید بگردم وزیر عرض کرد که یا علی
آن دارم که یکبار دیگر در دست حضرت رسالت کلمه گویم یا خداوند تبارک و تعالی بر من خشم شاه
ولایت فرمود ای لاحین صبر کن که درین محل قاطع بهوش باز آید صبح بانگ بر قاطع زد که برخیز
بحث در برابر حضرت رسالت و شاه ولایت بایستاد و هیچ سید میل ز دید شاه لافتی فرمود
القاطع چه میگویی خدای عز و جل را ستایش میکنی یا نه قاطع گفت یا علی دانستم که خدای عالم
یکی است و محمد رسول بر حق است و تو ولی خدای شد عالم فرمود یا علی قاطع را با وزیر پیش من آر
انگاه با ایشان عرضه دارم قاطع پیش دوید و خود را بر بالای پای حضرت رسالت انداخت و
گفت یا رسول الله کلمه بفرما سید کاینات کلمه فرمود و وزیر هم کلمه گفت در انحال وزیر دیگر باده
کس در رسید و گفت ای قاطع تو بیهوشی آمده چرا خبر کردی قاطع وزیر کافر را امان بداده از اسب
در ربوده بخدمت شاه ولایت رسانید و بعد از ان آن ده کس را نیز بگرفت امیرالمومنین
فرمود ای قاطع اگر این جماعت مسلمان شوند فبها و الا گوش و بینی ایشان را قطع کرده با وزیر بقلعه
فرست قاطع آن جماعت را باسلام دلالت کرد قبول نکردند فی الحال خنجر کشیده آن وزیر یهودی
باده کافر دیگر گوش و بینی قطع کرده و سرهای آن ده کس او بند را از تن جدا کرده در گردن ایشان
آویخته پس شاه ولایت با آن وزیر یهودی گفت بگو با جمهور که پیغمبر خدای میفرماید که برخیز از
قلعه بیرون آی و مسلمان شو و هر معجزه که خواهی ببین ان شاء الله تعالی از تو ظاهر گردانم و اگر قبول
اسلام نکنی ترا و قومت را بخواری هر چه تمامتر هلاک [کنم] آن وزیر یهودی جان بدر کرده به شتاب تمام
روی بقلعه نهاد و سیر خود را بپای تخت جمهور رسانید و زمین خدمت ببوسید و انچه واقع

خواهم کرد

۵۰

سه نهم

شده بود بعرض رسانید جمهور رجاسوز چون وزیر را با ده نفر گوش و بینی بریده و سرهای ده
کس دیگر را در گردن ایشان آویخته دید برآشفت و گفت من هرگز بخدای ایشان نگروم و ...
تو را نیز بجای آورم ایشان درین حرف بودند که نعره و فریاد و فغان از اهل آن قلعه برآمد جمهور
گفت ببینید تا چه واقع شده گفتند ایملک اژدهای عظیمی از کوه سرازیر شده و می‌آید ...
محمد و علی را بدم در میکشد و بعد از ان اهل قلعه هر کوس و دهل و سرنا و اقسام سازها که داشتند
بنوازش در آوردند و اما چون سید عالم آواز غلغله مردم و نواختن سازها شنید از قاطع پرسید
که سبب نواختن سازها چیست قاطع بعرض رسانید که یا رسول الله الحال مدت یکسال است که
اژدهای عظیمی که صد گز بالای او است و سیصد گز پهنای وی درین حوالی پیدا شده و تمام این
ولایت را خراب کرده و مردم این دیار از ترس آن اژدها پناه بدین قلعه آورده اند و آن
اژدها هر روز این وقت بدین مقام می‌آید و یک نعره هیبت از جگر برمیکشد که زنان حامله
هیبت آواز او بار مینهند الحال نقاره از برای او مینوازند که زنان آواز او نشنوند و آن
اژدها اکنون بر سر این کوه رسیده یا رسول الله چند مرتبه لشکر جمع کرده بجنگ این اژدها
رفتیم او بسیاری از مردم ما را هلاک کرد و همین دم میرسد چند کس ما را از برج قلعه بدم در میکشد
چون حضرت رسالت این قصه را از قاطع شنید فرمود ای قاطع برو و با جمهور بگو که محمد عربی میگوید
که از قلعه بیرون آی و مسلمان شو تا من علی را بگویم علاج اژدها را بکند قاطع حسب الفرموده نبی
بقلعه رفته ادای رسالت کرد جمهور ملعون گفت ای قاطع که علاج این اژدها را شوانند کرد و ام...
چون روزهای دیگر نمیدانم تا چه خواهد شد ای قاطع اگر بر بالای برج نرویم تا از زیر اژدها بر محمد و علی
چو رسد قاطع گفت ایملک حضرت رسالت مرا نیز ده تو فرستاده و متعهد دفع اژدها میشود و تو با
دلخوش که بر بالای برج نشسته بخدای محمد و علی قسم است که معاینه مشاهده میکنم و می‌بینیم که اگر ...

۵۱

نشوی فرود این عمل چهر تا ساحت باشند جمهور گفت ای قاطع محمد و علی را بگو که اگر در برابر من علاج
این اژدها کنید ما اطاعت شما میکنیم قاطع برگردید هر چه شنیده بود بعرض خواجه عالم رسانید که
آورد از سنگها از آن کوه بسمع مبارک حضرت رسالت رسید حضرت بجانب آن کوه نظر فرمود
اژدها را دید که از بالا می آید چنانکه دنبالش بر سنگها میخورد خورد میشد و سنگها در زیر شکمش
بطریق آرد نرم میشد چون سید عالم آن اژدها را بدید فرمود که جبرئیل مرا از حال این اژدها خبر
داد یا علی فکر اژدها را بکن شاه مردان فی الحال از جای جست و گفت یا رسول الله حال بنوشتی
و استقبال کار این اژدها را بسازم آنگاه قاطع گفت یا علی التماس آن دارم که بجنگ این اژدها
نروی شاه ولایت فرمود ای قاطع تو ترسیده از دور تماشا کن و ببین که با این اژدها چه میکنم
و بعد از آن شاه مردان دامن بالا بر میان بر زده استوار کرده روی بدان کوه نهاد و اژدها
استقبال کرده چون خلق قلعه دیدند که شاه ولایت استقبال اژدها نمود از خوشحالی نعرها زدند
و از یک گوش دهنش بریده از همه خوشحالتر بود و میگفت همین ساعت اژدها انتقام مرا از مرتضی علی
خواهد کشید اما چون حضرت نزدیک اژدها رفت اژدها بر جای خود قرار گرفت و دهان
مانند مغاره کشوده قلاب نفس بر آنحضرت بند کرد و شروع در کشیدن نمود شاه ولایت
هر دو پای مبارک را در زمین مستحکم کرد چنانچه حضرت رسالت و اهل قلعه دیدند که سنگهای
عظیم قریب بهزار من از چپ و راست شاه ولایت بطریق باد صرصر میدیدند و بطرف اژدها
میرفتند و چون بکام اژدها میرسیدند چون توتیا نرم میشد القصه هر چند اژدها نفس کشید نتوانست
که قدم شاه ولایت را از جای جنبانید که درین محل شاه لافتی چنان نعره از جگر کشید که اژدها
بیهوش شد و از صلابت آن نعره قریب بصد گز از بالای قلعه بزیر افتادند و جمعی کثیر [illegible]
از هوش بر فتند اما راوی گوید که چون اژدها دید که مرادش حاصل نشد سر بر زمین نهاد و دم خود را

برگرد

برگرد سر گردانید و بر زمین زد و همه مردم دیدند که از فرق سر تا بر دمش شکافته شد و از آن پوست اژدها
جوانی بیرون آمد و شمشیری برسر دست و سپری همچو آسیا سنگ بر سر دست گرفته نعره برکشید و گفت
ای پشمینه پوش تو چه کسی که طلسم مرا شکستی و آن تیغ را حواله شاه ولایت کرد آنحضرت بدست
خیبرگشا سر دست وی را بگرفت و بدست دیگر کمرش را گرفته چنان بلند کرد و بر زمینش زد و بر سینه
وی نشست و چون جمهور جهانسوز که آن کار را ملاحظه نمود مسلم شد و ملک گردید با پانزده هزار مرد از قلعه
بیرون آمده در برابر حضرت رسالت و شاه ولایت صف برکشیدند اما چون حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام بر روی سینه وی نشست نقاب وی بر روی وی کشید چون نقاب را
برداشت جوانی دید در حسن بیمثل و چنانکه شاه مردان خنجری در میان وی دید از میانش
برکشید و خواست که بر حلقش کشد آنجوان آهی کشید و گفت صد حیف که بمراد خود نرسیدم و
دست این پشمینه پوش کشته شدم شاه ولایت و صاحب مروت و سخاوت چون این
سخن شنید دست نگاه داشت و گفت ای جوان تو چه کسی و چرا بصورت اژدها برآمده و چه
مرادی داری آن جوان گفت ای پشمینه پوش بدانکه نام من قمهور است و برادرزاده جمهور
جهانسوزم و جمهور را دختریست که بحسن و جمال وی در عالم کسی نیست و من بر دختر عم خود عاشق
شده ام و او را از پدرش خواستگاری نمودم گفت شیر بهای دختر من سر علی بن ابیطالب است
هر کس سر علی را بیاورد دختر من تعلق بوی دارد و من قبول کردم که سر علی را بیاورم پس از آن قصد
سوار شدم و در راه مدینه درویشی گرفتم و هر که میرسیدم احوال علی را میپرسیدم میگفتند که تو
حریف علی نیستی چون این را شنیدم بعلم سحر خود را در پوست اژدها در آوردم و الحال مدت هشت
سال است که در پوست اژدها برآمده ام و تمام این ملک را بجنگ آورده ام و چند روز پیش
از این از عشق آن دختر بیقرار گردیده بمدینه رفتم و پیری که او را سلمان گویند ربوده آوردم و

دیگر رفیق پهلوانی که او را مالک اشتر گویند ربوده آورده ام و شب گذشته قنبر غلام علی بن ابیطالب را
آورده ام و درین کوه غاریست ایشان را در آن غار بند کرده ام و ایشان مرا خبر میدادند که
علی بن ابیطالب خواهد آمد اکنون تو آمدی و طلسم مرا شکستی و مرا گرفتی اینک در برابر عمم
گر مرا ازین جا رها کنی ایجوان اکنون من چون بگریم واه که تو مرا بکشی و آن دختر را دیگری
صاحب خواهد شد شاه ولایت و صاحب مروت فرمود ای قهور بیا و از بت پرستی برگرد و ای
سحر تو برکن و یگانگی خدا و برسالت محمد مصطفی و بامامت علی مرتضی اقرار کن منکر علی بن ابیطالبم
دختر را اگر رفت تسلیم تو نمایم و آن شخص که بر عصا تکیه کرده حضرت رسالت است گناه ترا از او درخواهم
قهور گفت که من شنیده ام که هرچه در راه خدا از علی طلب نمایند البته او بدهد الحال اگر تو علی بن ابیطالبی
در راه خدا سر ترا بمن بخش تا در برابر عمم برد دارم و از برای عمم ببرم تا دختر را بمن دهند شاه
ولایت چون این سخن شنید سر بسوی آسمان گردانید که قبله گاه رسالت و گفت خداوندا اگر
چه باشد که اگر از او در راه تو بخشم این بگفت و از سینه قهور برخاست و گفت ای قهور برخیز که سر خود را
در راه خدا دادم قهور برخاست و آنحضرت بر جای قهور نشست و کلمه گفت و ذوالفقار را از غلاف
کشیده بدست قهور داد و گفت ای قهور بگیر این تیغ را و سر مرا ببر و ازانکه در راه خدا بخشیدم بتو
اما چون شاه ولایت بر سر پا نشست حضرت رسالت روی نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت
و بدرگاه خدا نالیدن گرفت و در آنجانب چون جمهور جهانسوز با مردم قلعه شاه ولایت را چون
بر سر پا نشسته دیدند و تیغ در دست قهور ملاحظه نمودند نعره میزدند که ای قهور زود باش و سر علی
از تن ببر در که قهور دست بلند کرد که تیغ فرود آورد و دعای حضرت رسالت دستش در هوا
خشک شد و چنان بدرد آمد که ناله از جانش برآمد شاه ولایت فرمود ای قهور چرا زود سر زیر
تیغ نشسته ام تو چرا اهمال میکنی قهور گفت یا علی رگهای دستم خشک شده یا علی القربان

کردم دعا کن که دستم بحال خود باز آید که الحال دانستم که خدای تو برحق است شاه ولایت
دعا کرد فی الحال دست قهور بحال خود باز آمد پس قهور ذوالفقار را ببوسید و در پیش شاه ولایت نهاد
و کلمه گفته از روی اخلاص مسلمان شد و گفت یا علی هزار جان گرامی فدای تو باد آنحضرت از
اخلاص اسلام قهور شادمان گردید پس شاه ولایت ذوالفقار را در غلاف کرده بر دلدل
سوار گردید اما چون جمهور انحال را از قهور ملاحظه نمود دشنام دادن گرفت نسبت بقهور و گفت
خدای محمد و علی با تو چه کرده است که از دین اعراض کردی القصه جمهور مرکب در میدان تاخت
سر راه بر شاه ولایت گرفت و ریسمانی در دست داشت چیزی بر آن ریسمان خوانده بجانب
شاه ولایت انداخت فی الحال اژدها گردیده روی بحضرت نهاد و شاه ولایت سوره
فاتحه را خوانده بر آن اژدها دمید فی الحال باز ریسمان شد جمهور ملعون برآشفت گفت یا علی مرا
گمان آن بود که در علم سحر کسی با من برابری نتواند کرد اما تو از من ساحرتری و آن ملعون سپری
در دست داشت بجانب آنحضرت اشاره کرد خرمن خرمن از آن سپر آتش جستن گرفت و بجانب
آنحضرت روانه شد شاه ولایت ذوالفقار را در برابر آن آتش حرکت داد از سر ذوالفقار
جستن با آتش بر آن ملعون ملحق شد و آن آتش در آن ملعون افتاد و جمهور با مرکب چون سرگین بسوخت
بعد از آن شاه ولایت بر دلدل سوار و قهور در جلوی بر آن لشکر زدند و شاه ولایت بضرب ذوالفقار
جمعی کثیر را از آن کافران بقتل رسانیدند و بقیه فریاد الامان الامان برآوردند و سلاحها را گشوده
بدور انداختند و گفتند یا علی مسلمان میشویم شاه ولایت کلمه بر ایشان عرضه کرد مسلمان شدند
و بتها را شکسته شد بعد از آن حضرت رسالت پناه در پای اندر خت و قهور در خدمت
آنحضرت روی بر خاک نهاد و دست عالم فرمود ای قهور اول مسلمان ملک و دختر را حاضر
کن قهور گفت حاضر دارم فی الحال سه مرکب را جوار برگرفته برفت و بعد از ساعتی سلمان ملک

وقنبر را سوار کرده وخود در جلو افتاده اند سید کاینات وشهسوار میدان ولایت علیهما السلام بدیدار
ایشان شاد وخرم گردیدند ودختر جمهور را بعقد پسر عم خود قنبر درآوردند وپیش از حضرت
رسالت وشاه ولایت آنجا توقف فرمودند وبعد از آن سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم مالک را
آنجا گذاشت وفرمود که تو پیش ایشان باش ودر اینجا توقف کن تا اینجماعت را نماز وروزه وسایر عبادات
تعلیم کنی وبعد از آن حضرت فرمود تا خزانه جمهور را بر شتران واستران بار کردند وحضرت رسالت
وشاه ولایت علیهما السلام با قنبر وسلمان رحمة الله علیهما وان شتران واستران در پیش انداختند
ودر یکساعت بطی الارض بمدینه باز آمدند واهل مدینه از قدوم مبارک ایشان بسیار خوشحال گردیدند
سید عالم شاه ولایت را فرمود تا آن اسباب واموال را بر فقرا ومساکین قسمت فرمودند بعد از آن
بمنزل خود تشریف بردند والله اعلم بالصواب در بیان زنده گردانیدن علی بن ابیطالب خنجر
زرین کمر را وکشته شدن طلوع خنجر زنگی در دست پسر خود و [illegible] امیر المومنین
اهل تاریخ چنین روایت کرده اند که چون شهید آخر الزمان علیه صلوات الله الملک المنان از
غزای سلاسل وغزای فارس مراجعت فرمود در وادی فرود آمدند که ناگاه از جانب بیابان سگی
باریکی نمایان شد واز میان گرد سگی فریاد کنان بیرون آمد ومی آمد تا نزدیک سید عالم رسید
وبر زمین افتاد وبر خاک می غلطید وبجانب بیابان نگاه میکرد وآب از دیده فرو میریخت
وفریاد میکرد وهرچند صحابه او را میزدند ومیراندند نمیرفت ومی غلطید وعجز وزاری میکرد
حضرت فرمود که میتواند بود که این کلب را حاجتی بوده باشد مردی میخواهم که همراه این کلب برود
وببیند که ویرا چه حاجتست مبارزی بود که او را عباس عوسج میگفتند از جای خود برخاست
وگفت یا رسول الله هرچه فرمائید بنده ام حضرت فرمود مسلح شو وهمراه این کلب برو پس عباس
مسلح ومکمل شد چون سوار گردید آن سگ در جلوی راه وادی گرفت وبرفت وبعد

فریاد کنان باز آمد وتیری بر پهلو خورده بود وبرو درخیمه سرور کاینات بر زمین افتاد وزاری
وناله میکرد حضرت فرمود واجب است که یکمرد دیگر برود وببیند که حال عوسج بکجا رسید عمرو
معدیکرب با برادرش لیث اعرابی هر دو بعد از رخصت آنحضرت سوار شدند وآن کلب
تیر را بدندان از پهلوی خود بیرون کشیده ودر جلو ایشان روان گردید وچون روز شش
گذشت باز آن کلب باز آمد واز آن دو مرد اثری نشد حضرت رسالت فرمود البته ایشان را
قضیه پیش آمده ودیگری برود واز دوستان خبری بیاورد عمر بن الخطاب گفت هرکه جان عزیز
نخواهد با این کلب برود اکثر مردمان ترسیدند گفتند عمر راست میگوید که شاه مردان علی بن عم آن
برخاست وگفت یا رسول الله اگر رخصت باشد من بروم سید عالم [illegible] فرمود
یا علی برو که ترا بخدا سپردم چون شاه ولایت جازم شد مالک اشتر برخاست عرض کرد
که یا رسول الله اگر رخصت باشد منهم در خدمت شاه ولایت بروم خواجه عالم فرمود یا علی
مالک را نیز همراه خود ببر شاه ولایت بر دلدل سوار گردید مالک نیز در ملازمت آنحضرت
سوار شده روان گردیدند وآن کلب در جلو شاه مردان روان گردید شاه ولایت دلدل
میراند مالک از عقب میرفت تا مقدار دو فرسنگ راه طی کردند بدره رسیدند چون شاه
ولایت بدرون دره رفت چهل زنگی کشته دید وعباس عوسج را شهید ملاحظه نمود بروی
بگریست القصه آن کلب بپای پشته رسید وبدست وپای خاک از مکانی بدر میافکند شاه ولایت
چون اینحالت را ملاحظه نمود از دلدل فرود آمد ومالک را فرمود از اسب پیاده شو واینجا کار
یکطرف ریز مالک فرمان بجای آورد چون خاک را دور کرد سنگی عظیم پیدا شد مالک
نتوانست که آن سنگ را برکند شاه مردان بیکدست مبارک آن سنگ را برکند وچهل قدم دور
انداخت چاهی سیاه نمودار گردید شاه ولایت مالک را گفت بدرون این چاه برو وچه

هست بیرون فرست مالک گفت یا علی حکم شما مطاع است اما ازان تاریخ که شما بچاه نزول
رفته اید من از چاه ترسیدم و نذر کردم که بچاه نروم شاه ولایت فرمود ای مالک تو بند زخود
دفع کن و خود بدرون چاه رفت و تابوت را از انجا بیرون آورد و در کنار چاه نهاد آنگاه چون
آن تابوت را بدید مرغ تابوت بر زمین افتاد و خود را چندان بر زمین زد تا بمرد و مالک بفرمود شاه
ولایت سر آن تابوت را برگرفت جوان ماهروئی دید دران تابوت که زخم شمشیر بر گردن داشت
و جمیع اعضای وی مجروح بود شاه ولایت فرمود ای مالک آب دهن را بر زخمهای این جوان بمال
که بفرمان الله تعالی زنده میگردد پس شاه ولایت قطره از آب دهن مبارک خود را بر زخم آن
جوان انداخت و مالک آب دهن آنحضرت را بجمیع آن زخمها مالید و الحال شفا یافت
و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام دست مبارک خود را بر جسد آن جوان مالید بفرمان
حضرت ذو الجلال جوان زنده شد حضرت فرمود ای جوان برخیز و از تابوت بیرون ای که
خدای تبارک و تعالی ترا بمن بخشید جوان برخاست و از تابوت بیرون آمد و چون خود را
تن درست دید در پای مبارک شاه ولایت انداخت و بگریه در آمد و گفت بیت بیمارم
و دیدار تو درمان من است ؛ بی رنگ رخت زمانه زندان من است ؛ اما چون جوان علامات
شاه ولایت را بدید با خود اندیشید که البته این جوان امیر المؤمنین علی علیه السلام است و در پای مبارک
آنحضرت افتاد حضرت فرمود که تو کیستی و این همه جفا بر تو که کرده است که حضرت رسالت ترک
دوستان خود را با این کلب فرستاد که خبر معلوم کند هیچکدام پس نیامدند اکنون ترا چه
زنجیر بسته می بینم و از دوستان حضرت رسالت یکی شنیده اکنون تو احوال خود را بیان
کن جوان گفت یا علی اول ایمان من عرضه کن تا از راه باطل بیرون آیم که الحال دانستم که خدا
یکی است و محمد رسول اوست و تو که علی بن ابیطالبی وصی پیغمبری و ولی خدا شاه ولایت

ایمان

٦٨

٦٩

ایمان بر وی عرضه داشت و بعد از اسلام آن جوان زبان برگشاد و گفت یا علی من پسر شاه زنگم
و مرا خسرو زرین کمر میگویند و ما سه برادر بودیم و عمی داریم در قلعه سروک میباشد و عم ما را دختری
که در حسن و جمال عدیم المثال است برادر بزرگ ما بطلب دختر وی رفت و دختر وی را بموجب
شرطی چند که داشت بکشت برادر کوچکتر رفت او نیز در دست دختر کشته شد و من نیز بران دختر
عاشق شدم پدرم را گفتم که آن دختر را جهت من بستان پدرم گفت ای پسر از این دختر درگذر
که او کجی و دغا کند و میترسم تو نیز همچو برادران کشته شوی من سخنان او را نشنیدم تنها رفتم و در
پنهان از پدر با چهار کس از قلعه در نیم شب بیرون آمدم و بقلعه سروک نزد عمم بطلب دختر رفتم چون
عمم مرا بدید بنواخت و بوجود من زرها نثار کرد و بعد از چند روز که شرایط ضیافت و مهمانی بجای
آورد از احوال من جویا شده که بچه خیر و بچه کار آمده گفتم بخواستگاری دختر تو عمم چون این
سخن از من بشنید زار زار گریست و گفت ای جان عم مرا بر جوانی تو رحم می آید مگر تو برادران خود را
فراموش کرده که ایشان با چهار صد امیرزاده از دولت این گیسو بریده کشته شدند و بغیر
از ایشان سرهای دیگر را ببین که بر کنگرهای ایوان او آویخته است من نظر کردم سر برادران
را دیدم که بر کنگره ایوان دختر آویخته گفتم ای عم اگر من شروط او را بجای آورم فهو المطلوب و الا
من نیز یکی از ان جمله باشم القصه هر چند عمم مرا منع کرد نشنیدم عمم چون دید که من منتبه نمیشوم کس
بدختر فرستاده و اراده مرا بدختر رسانید دختر جواب فرستاد که خسرو را بگویند که فردا وعده گاه ما
میدان است چون خسرو بیاید و شرطها را بعمل آورد ما نیز بعد از وفای شروط او تسلیم و رضا
می کنیم اول آنکه او شتر را بنیزه از زمین برباید و از پس سر بیندازد و دیگر آنکه تیر از حلقه انگشتر
بگذراند و با من کشتی گرفته مرا بر زمین زند من از آن با شرم پس عمم نوبت دیگر مرا نصیحت کرد
که از سر این دختر درگذر من گفتم یا بطلب برادران کشته میشوم یا آنکه وی را بموجب شروط تصرف

میشوم القصه روز دیگر که خسرو سیارگان بتیغ جهانگیر روشن و نورانی گردانید و زنگ کدورت
ظلمت از این جهان بر محنت بزدود و خلق کثیر از تماشائیان در میدان آمدند پس از لحظه دختر با دو کنیز
همه یکرخ میدانرا از جمال خود منور گردانید و شتر مرا عقال کرده بمیدان انداختند دختر گفت
در ربودن شتر گرد و اسب خود را بجولان در آورده خواست که شتر را با نیزه از جا بردارد نشد
من اسب را تاختم و شتر را با نیزه ربوده از پس سر انداختم پس دختر انگشتری از سر دست گرفته از دور
بانگشتری بر ریسمان بسته او بخیه و تیر انداخت خطا شد چون نوبت تیراندازی من رسید
من نیز تیر انداخته از حلقه انگشتری بدر رفت غریو آفرین از خلایق بر آمد بعد از آن دختر پیاده
شد و من نیز پیاده شدم بنیاد کشتی گرفتن کردیم دختر کمر مرا گرفته سه زور برد که مرا زد نتوانست
که مرا بر کند چون نوبت بمن رسید خواستم که زور بر کمر وی زنم مرا گفت تو اول ای پسر عم بر
چهره من نگاه کن و جمال مرا ببین آنگه زور بر کمر زن نقاب از روی برداشت صورتی دیدم
رشک خورشید و جمال غیرت زناهید دانستم که او باین کمر جوانان را هلاک میکرده پس من چشم
برهم گذاشتم و دو برابر بوده بر زمین زدم عمم چون این حال مشاهده نمود مرکب بتاخت و چون
نزد من رسید فرمود تا زر بسیار بر سر من نثار کردند و گفت الحمد لله اکنون دختر من با تست
پس امر نمود تا نقارهای بشارت فرو کوفتند و در مدت ده روز براق دختر را مهیا ساختند
و میخواست که همانجا عروسی واقع شود من بعرض عمم رسانیدم که چون مادر و پدر در فراق من
گریانند روا نباشد که ایشان از من آزرده خاطر باشند و من بعیش و عشرت گذرانم عمم گفت
الحال مطلب چیست گفتم التماس آنست که در خدمت پدر و مادر زفاف واقع شود عمم قبول
نمود و دختر را با اسباب و اموال بسیار و دو هزار سوار مکمل همراه من کرده از آنجا بیرون
آمده راه قلعه زرین کمر پیش گرفتیم چون چند منزل راه طی شد ناگاه از برابر گردی عظیم نمودار

گردید و از میان گرد هشت هزار کبر زنگی بیرون آمدند و هر کدام مقابل مناری و طلایه کشتی زنگی که
سرگروه ایشان بود با هفت ارش قد و قامت بر نجه فیل قرار گرفته رسید چون دختر عمم را چشم بر طلایه
کشتی افتاد مرکب را تاخته نزد وی رفت و روی خود را بوی نمود و گفت روا مدار که من بر تو مانی
باشم و پسر پادشاه زرین کمر مرا در کنار گیرد و بزور چون طلایه الشجر زنگی روی دختر بدید و این سخن
از وی شنید بانگ بر لشکر زد که زود باشید و این پسر را بگیرید و قوچش را زنده مگذارید زنگیان
بر من و بر کسان من حمله آوردند و من نیز بر ایشان حمله کرده بضرب نیزه قریب چهل زنگی را انداختم عاقبت
دو هزار مرد مرا گرفتند و جمعی قلیل گریخته بجانب قلعه زرین کمر نزد پدرم رفتند و جمعی براه قلعه
بجانب عمم شتافتند زنگیان مرا اسیر کرده ببستند و طلایه کشتی با زنگیان فرود آمده بخوردن
مشغول شدند و دختر عمم در کنار طلایه الشجر نشسته شروع در خواندن کرد آن زنگی را خوش آمده
گفت ای دختر بیا از روز و داری بگو تا من برادرم دختر گفت اکنون مرا رخصت ده تا دشمن برادرم
طلایه کشتی او را مرخص نموده فرمان داد او ملعونه اول مرا سعید چوب بزد و بعد از آن مرا شمشیر
هلاک کرد یا امیر المؤمنین اکنون مرا دریاب که درد مندم و بغیر از این مطلبی ندارم که مرا
بپدرم رسانی که مال عالم را فدای قدم مبارک شما سازد این بگفت و شروع در گریه کرد شاه
ولایت فرمود الخبر من مطلب جمیع دوستان خود را برآورم و طمع مال دنیا ندارم اکنون
غم مخور که ترا بپدرت رسانم و داد ترا از طلایه کشتی بستانم اما اول بدفن کردن عباس
پردازیم که از جمله واجبات القصه شاه ولایت نماز بر عباس عوسج گذارده او را دفن
کرد و بعد از آن بر دلدل سوار گردید و خسرو را بر کفل دلدل سوار کرد و بجانب قلعه زرین کمر
روان گردیدند و چون پاره راه بریدند تشنه معظم ایشان در آمد و چون بر فراز تپه برآمدند
دیدند که از برابر گردی عظیم پیدا شد خسرو زرین کمر بترسید و گفت یا علی یقین بسم که این گرد

لشکر خارج الشجره کی باشد شاه ولایت فرمود الخبر و مترس و غمگین مباش که این گردن کشان
که با بیست هزار کس می آید که درین محل شاه زرین کمر با بیست هزار کس رسید و پیشاپیش وی
بیت علم می آوردند خسرو زرین کمر از دلدل بزیر آمد و در جلو شاه ولایت ایستاد و چون شاه
زرین کمر نزدیک آمد پسر خود را دید که در جلو کمپوار ایستاده که از صلابت وی نگاه را جرأت
تماشای وی نیست وزیر خود را گفت برو و احوال معلوم کن که این جوان چه کس است که از فر
در برابر او چون چاکران دست بسته کمر به خدمت نهاده شاه ولایت خسرو را فرمود که برو و آنچه از ما
دیده بگوی و او را بدین سید کاینات علیه افضل الصلوات دلالت کن خسرو بجانب پدر روان
گردید چون نزدیک رسید گفت سلام من بر کسی باد که بداند و بشناسد که خدای کل عالم
و محمد رسول وی است و علی ولی الله است آنگاه قصه گرفته شدن خود را در دست دختر عم و گرفته
شدن در دست شاه ولایت و معجزها را بعرض پدر رسانید شاه زرین کمر با خسرو گفت که
کجاست خسرو گفت ای پدر این سوار با صلابت علی است و آن یکی دیگر مالک اشتر است خسرو با
پدر درین سخن بودند که از راه قلعه سروک گردی پیدا شد و از میان گرد فضلان آتش پرست
نمودار گردید با سی هزار آتش پرست و در برابر شاه زرین کمر صف بستند و آن هر دو لشکر
از نور روی شاه ولایت حیران بودند که شاه ولایت خسرو را او را از او خسرو پدر دید
و گفت لبیک یا علی حضرت فرمود الخبر که عم تو نیز از برای خاطر تو آمده است برو نزد وی
و او را بخدا دلالت کن و احوال خویشتن باز گوی پس خسرو برفت و آنچه باید گفته بود
با عم خود نیز بگفت و او را بخدا دلالت کرد عمش گفت برو و با علی بگوی اگر تو درهمین منزل
محمد مصطفی را حاضر کنی ما از بت پرستی و آتش پرستی برگردیم و خدای محمد و علی را پرستش کنیم
خسرو بیامد و این سخنان را بعرض شاه ولایت رسانید شاه ولایت میان میدان آمد و با آسمان

بلند گفت القوم شرط کرده اند که اگر امشب من علیم از خدا استغاثه نمایم که درین محل حضرت رسالت خاتم
شود و شما او را ببینید مسلمان شوید همه گفتند بلی پس شاه ولایت سر بسوی آسمان کرد و گفت
یا عالم السر والخفیات بر تو ظاهر است که این قوم با من چه شرط کرده اند بحق محمد و آل محمد که آنحضرت را
بزودی بدینموضع رسانی فی الحال ندا بگوش شاه ولایت رسید که یا علی دعای ترا مستجاب
کردیم و حبیب خود را بزودی بدینجا رسانیم و فی الحال رفع حجاب نمودیم که تو او را ببینی و حال
نگاه کن و در ابتهجت و سلامت بطلب شاه ولایت نگاه کرد دید که خواجه عالم از خیمه خود فراز آمده
بگرد و بجانب وی می نگریست و حالات وی را مشاهده می نمود شاه ولایت سلام کرد و گفت یا رسول الله
و ارباب مراد بزودی خود را بدین موضع رسان سید عالم فرمود یا علی خاطر مبارک جمع دار که
الحال متوجه آن موضع میشوم و حضرت رسول اصحاب را طلب نموده شرح احوال آنرا برای ایشان بیان
فرمود و نیز فرمود که طبل کوچ نوازید و چون من سوار شوم شما نیز سوار شوید و در عقب من بیایید
و چون من شروع در خواندن سوره حمد کنم شما نیز بخوانید که چون سوره تمام شود نزد علی خواهیم بود
القصه حضرت از خیمه بیرون آمده بر براق سوار گردید و جمله اصحاب سوار گردیده در عقب
سید عالم روان گردیدند و شروع در خواندن سوره حمد کردند راوی گوید که شاه ولایت با آنها
هنوز در حرف بود که آن کافران دیدند که گردی پیدا شد و از میان گرد رایت سید کاینات
نمودار گردید کفار از شاه ولایت پرسیدند که یا علی این چه گرد است فرمود که این گرد لشکر
خاتم انبیا محمد مصطفی است که خواجه عالم در رسید شاه ولایت با مالک اشتر پیاده گردیده
و استقبال آنحضرت نمودند و سلام کردند خسرو زرین کمر در پای آنحضرت افتاد و در رکاب
مبارک را بوسه داد و شاه ولایت احوال گرفته شدن عباس عوج و گرفتاری عم و معجزات
با او شرح گفت امرا و دیوان ایشان را قلعه اشجار بیان نمود خواجه عالم فرمود یا علی شاه زرین کمر

وفضلان آتش پرست را بگو که من بموجب شرطی که با شما کرده ام محمد را حاضر ساختم اکنون بیایید
و کلمه اسلام بر زبان برانید شاه ولایت بمیان میدان آمد سخنان حضرت رسالت را بایشان
زرین کمر و فضلان آتش پرست رسانید ایشان از قلب لشکر خود جدا شده بملازمت حضرت
رسالت پناه آمدند و سلام کردند و پای مبارک آنحضرت را بوسه دادند خواجه عالم جواب سلام
باز داده فرمود ای شاه زرین کمر و ای فضلان منم محمد مصطفی پیغمبر خدا و این است علی مرتضی وصی من
و ولی خدا دست و شما با وی شرط کرده اید و مرا از وی طلب نموده اید و گفته اید که اگر محمد را حاضر کنی
داماد او را ببینیم جمله مسلمان میشویم اکنون خداوند عالمیان مرا نزد شما فرستاده تا شما را براه راست
دلالت کنم و حال بموجب شرطی که خود کرده اید بیایید و بشرف اسلام مشرف شوید ایشان
گفتند یا محمد ما شما را طلب نمودیم بواسطه حاجت خود که داد ما را از طلوع الشجر زنگی بستانید و خراج را
گرفته بدست ما بسپارید ما و جمیع لشکر ما مسلمان شویم سید کاینات علیه افضل الصلوات و التحیات
فرمود که این حاجت شما را نیز روا کنم پس فرمود که لشکر اسلام از آن منزل کوچ کرده متوجه قلعه
اشجار شدند و آن پنجاه هزار لشکر در عقب ایشان روان گردیدند و با یکدیگر میگفتند که
الحمد لله دین محمد و علی برحق است القصه سه روز راه رفتند تا بدو منزلی قلعه اشجار رسیدند حضرت رسالت
شاه ولایت را طلبیده فرمود نامه بطلوع الشجر زنگی بنویسید شاه لافتی بفرموده سید انبیا نامه را
نوشت و سید عالم نامه را گرفت و مهر کرد بعد از آن روی باصحاب کرد و فرمود در میان شما
کیست که میخواهم که نامه را بقلعه اشجار برد و بدست طلوع الشجر دهد و از او جواب گرفته بیاورد راوی
گوید که اصحاب حضرت هیچکس از ترس طلوع الشجر این امر را قبول نکردند چون شاه ولایت دید که
هیچکس اقدام ننمود برخاست و گفت یا رسول الله من بروم بقلعه اشجار و نامه شما برده جواب
گرفته بیاورم حضرت رسول صلعم شاه ولایت را دعا کرد و نامه را بدست وی داد که در آن وقت زید

از جای برخاست و گفت یا علی التماس آن دارم که مرا همراه ببری شاه ولایت فرمود که ای
زید اگر می آیی تحمل و سلاح شور زید ندارد پس جنگ پوشیده شاه ولایت حضرت رسالت را
وداع نموده بر دلدل سوار گردید و زید نیز سوار شد و راه قلعه اشجار پیش گرفتند سید عالم نیز
گروه با لشکر در عقب ایشان روان شدند از وقت نماز خفتن تا هنگام نماز صبح بپای قلعه
اشجار رسیدند عجب سرچشمه و مرغزاری دیدند بر سر آن چشمه فرود آمدند و مرکبها را بچرا سر داده خود
بنماز مشغول شدند اما چون روز روشن شد دیدبانی که بر سر قلعه بود دید که در آن مرغزار دو
کسی از ایشان بسیار پر نقش و نگار بود که دیده روزگار چنان مرکبی ندیده و نقاش ازل چون
او نکشیده دیدبان حیران دلدل ماند که تواند قلعه را طلب نمود دلدل را رها نمود او نیز
دلدل گشت گفت این اسب را صاحبی خواهد بود و در آن اثنا که نظر بر جمال با کمال شاه ولایت
افتاد مردی دید که بر سر چشمه بر روی سجاده نشسته و از جمال با کمالش نور بآسمان پیوسته
و مردی دیگر در برابر وی بود که در انوری او نشسته چون دیدبان را چشم بران دو جوان افتاد
دید با زید گفت رو و برو خبر این دو پهلوان را بپادشاه برسان دیدبان ترسان و لرزان
در حضور طلوع الشجر زنگی اظهار معنی نمود که دو خداپرست بر سر چشمه نزول نموده و خدای ما دیده را سجده
نمیکنند و مرکب بزاد و مرغزار بچرا سر داده اند و یکی از آن دو مرکب را نقاش ازل چنان نقش
و صورت نگاشته که زبان از تعریف آن قاصر و بیان از توصیف آن کاسر است و از آن در
کی الشجر پوشیده نیست که از جنبان و لهاطین دارد فره مهابت آن زمین لرزان طلوع الشجر
کدام یک از همراهان باشد که در آن مرغزار فرود آمده و بر سر آن چشمه نشسته دیدبان گفت علامه
حال لشکر ایشان را کنید طلوع الشجر نگاه بر پهلوانان خود کرد و گفت از شما کیست که برود و
این هر دو خداپرست را گرفته نزد من آورد تا ببینم که بچه کار آمده اند و ظاهر کرد زیبای آن

بندی که با محمد گرمی آمده بودند حال که در دست ما گرفتار شده و زیر طلوع الشجر گفت چنان می‌نماید که آن شخص
پوشیده باشد مردی زبردست باید فرستاد و دوازده کس همراه او باید کرد و ایشان را گرفته دست
گردن بسته بیاورد پس طلوع الشجر روی بجانب زنگیان خود کرد و گفت که یک پهلوان زنگی
میخواهم که ده کس را بردارد و از قلعه بیرون رود و آن دو محمد را گرفته بیاورد و در میان زنگیان
طلوع الشجر زنگی بود که او را قراط زنگی می‌گفتند این کار را قبول نمود و گفت شهریارا من این
خدمت را بجای می‌آورم لیکن شرط آنکه مرکب ایشان را طمع نکنی و من از زنان داری طلوع الشجر گفت
که من شرط کردم که اگر تو ایشان را دست بسته برای من بیاوری مرکبان و آنچه با ایشان باشد بتو
ارزانی دارم قراط زنگی که این سخن را شنید از شادی در پوست نگنجید فی الحال مسلح
گردید با ده کس از زنگیان عادی از قلعه بیرون آمده متوجه شاه ولایت گردید و جمیع اهل قلعه
بجهت تماشا بر برج و باره برآمده که ببینند قراط چگونه حرب خواهد کرد اما چون قراط نزدیک
رسید شاه ولایت فرمود ای زنگی این کافران ایمان بجرب می‌آیند زنگی گفت ای علی حق
خدا بشنوم مرا به اینجا حواله کن تا آنچه توانم با ایشان بکنم شاه ولایت فرمود ای زنگی
تو این قدر توقف کن که من هر دو گوش سردار ایشان را ببرم بعد از آن ایشان را بتو حواله کنم
در این سخن بودند که قراط زنگی رسید و ملازمان را گفت که شما بر یکطرف روید که قلعگیان تماشای
جنگ من کنند پس آن ده نفر زنگی بر یکطرف رفتند قراط مرکب بجانب شاه ولایت دوانید
چون چشمش بران حضرت افتاد بند بندش بلرزید از مرکب فرود آمد و گفت السلام ای بزرگوار
شما چه کس باشید و مطلب چه چیز است از این حدود آمده اید که این سرزمین تعلق بطلوع الشجر زنگی دارد
شاه ولایت فرمود که ای زنگی من ایلچی محمد مصطفی‌ام و نامه آنحضرت را آورده‌ام که بطلوع
الشجر رسانم و جواب بگیرم قراط خندید گفت ای جوان تو ندانسته که طلوع الشجر بر خدا ایمان نیاورد

بی کن

بیگانه حضور ما بر ایلچی که از نزد محمد آمده باشد و کبر از زهره آن نیست که در برابر طلوع در تواند آمد و الحال
من این زر از آن نمیدهم این بگفت و تیغ از غلاف کشید متوجه شاه ولایت شد شاه لافتی سر دست
قراط را با تیغ بگرفت و بدست دیگر چنان طپانچه بر بناگوش قراط زد که از هوش برفت چون آن
زنگیان آنحال را مشاهده نمودند دست بشمشیر کرده متوجه شاه ولایت گردیدند که زید الفارس چنین نظر
بر اسب خود نشست و نیزه را ربوده بر ایشان حمله کرد تا آن ده کس را اندک زمانی بقتل رسانید
شاه ولایت زید را تحسین نمود قراط بیهوش افتاده بود و بعد از آنکه بهوش باز آمد جمیع ملازمان خود را
کشته دید گفت ای محمد این چه کار بود که کردید جواب طلوع الشجر چگونه خواهید داد شاه ولایت
هر دو گوش قراط را گرفته بر کند و بر کف دستش نهاد و فرمود ای زنگی این سزای کسی است که با ایلچی
محمد بی‌ادبی کند اکنون برو و طلوع را بگوی که ایلچی محمد آمده است و نامه آورده است قراط هر دو
گوش بر کف دست گرفته و پیاده می‌آمد تا برابر طلوع رسید و جماعتی که بر برج قلعه بودند پیشتر
این خبر را بطلوع رسانیده بودند که قراط در رسید طلوع الشجر روی بقراط کرده گفت تو مرده بودی
که گوش ترا بریدند قراط گفت شهریارا راست است که من از خدا پرستان دیدم توبه کردم که دیگر
بمیدان خدا پرستان نروم اما حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام زید را فرمود که سرهای این
ده کس را از تن جدا کن و هیچ یک را مگذار زید فرمان بجای آورده سرهای زنگیان را از بدن جدا کرد
در برابر طلوع الشجر با قراط گفتند که دیگر آن جوان پیغمبر پوش چه گفت قراط گفت که چون گوش مرا
کند و بر کف دستم نهاد گفت برو و با طلوع بگو که من ایلچی محمد مصطفی‌ام چون ایلچیان دیگر نیستم که تو
این درشتی بکنی از روی ادب مرا طلب کن و نامه که آورده‌ام با ادب بستان و بگو که تا خوب
بخوانند و آن یاران مرا که در بندگاه داشته من باز سپار و قبول دختر فلان آتش پرست
مشو و بوسوسه شیطان عمل مکن که فردا وقت طلوع آفتاب پیغمبر آخر الزمان علیه صلوات الله الملک المنان

اینجا خواهد آمد چون قرااط زنگی سخن باینجا رسانید وزیران گفتند ای پادشاه آن پشمینه پوش البته علی خواهد
بود که بغیر از علی کسی دیگر را آن قدرت نیست که گوش قرااط را تواند کند الحال صلاح آنست که شما
قرااط را باز و دیگر لقب رسید بروید و با او بگوید که امروز شما بر سر این چشمه قرار گیرید تا ما بیاییم و ببینیم که
صلاح امر در چه چیز است قرااط گفت هیهات اگر مرا کشته اند که من دیگر منبر و [illegible] پیش قرااط
که او را لقرااط می گفتند از جای خود برخاست و گفت اگر رخصت باشد من بروم و انتقام قرااط
از آن پشمینه پوش بکشم و آنچه پادشاه فرموده ادای رسالت نمایم طلوع الشجر او را رخصت داد
و لقرااط صد زنگی پهلوان برداشته از قلعه بیرون آمد و چون نزدیک رسید گفت ای پهلوانان
کدام یک از شما گوش قرااط را کنده اید شاه ولایت فرمود که من کنده ام لقرااط را انجا طرز رسید که
گوش مبارک آنحضرت را تواند گرفت گفت من آمده ام که پیغام پادشاه را در خفیه بعرض شما رسانم
شاه مردان مطلب او را دانست فرمود خوش باشد پیش بیا لقرااط از مرکب پیاده شد و پیش
کس رفت گفت شما نیز فرود آئید و بر یکطرف قرار گیرید اگر ببینند که من مرتبه نشستم شما مرا
کشند پس آن زنگیان فرود آمدند و بر یکطرف نشستند و اهل قلعه از صغیر و کبیر بر برجها برآمده حتی
وزیران طلوع که ببینند لقرااط زنگی چه خواهد کرد و اما حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با زید بهادر گفت
گفت ای زید ازین زنگیان ده تن تعلق بتو دارد پس از آنکه من گوش لقرااط را بگیرم ده کس
دیگر در عهده من است زید گفت یا علی فرمان بردارم اطاعت میکنم و اما چون لقرااط نزدیک
شاه ولایت رسید حضرت فرمود که ای لقرااط چه پیغام آورده ظاهرا که از قرااط احوال مرا نشنیده
که چنین دلیری می کنی لقرااط گفت یا علی کرمن نزد درین موضع امان خواهم داد و دست بریده
حضرت دراز کرد حضرت هر دو دست مبارک هر دو گوش لقرااط گرفت و چنان مالش داد
که از هوش برفت اما آن صد نفر زنگی که آن حال را مشاهده نمودند دست بتیغ کرده متوجه شاه

ولایت شدند

68

ولایت شدند که زید انصاری چون شیر خشمناک دست به شمشیر در میان آن ناپاکان افتاد و در یکطرفة العین
ده را از روزگار روده زنگی بر آورد و اما حضرت امیر المؤمنین علیه السلام هر دو گوش لقرااط را بر کف
دستش نهاد و بعد از آن عمرو زید نوشته فرموده پنج کس از آن زنگیان را بقتل رسانید و پنج نفر دیگر
زنده گرفت و هر یک را سر در گردن او بست و لقرااط را گفت که من ایلچی محمد مصطفی ام
و چون ایلچیان دیگر نیستم لقرااط گوشها در دست و آن پنج زنگی سرها در گردن خود را در قلعه
انداختند و چنان می آمدند تا برابر طلوع الشجر رسیدند طلوع را چون چشم بر لقرااط افتاد شروع
در دشنام کرد لقرااط گفت شهریارا فکری در کار خود بکن که من یقین دارم که تمام اهل این قلعه
هلاک آن جوان نخواهند شد طلوع از سخن لقرااط در غضب شد و بانگ بر سپهسالار خود زد که او را
مهلال زنگی میگویند و گفت ای مهلال زود برو و سر این خدا پرست را از بدن جدا کن و از
برای من بیاور لقرااط گفت ای پادشاه عجب مهلال را الفتن مده که صد هزار همچو مهلال با
آن جوان نمیشود مهلال بانگ بر لقرااط زد که این چه حکایتی است که تو میکنی آخر ایشان ده کس بیش
نیستند حال ببین که با ایشان چه میکنم مهلال متحمل و مسلح گردید چهل زنگی را از میان زنگیان انتخاب
کرده و از قلعه بیرون آمده بجانب شاه مردان روانه شد و اما چون چشم شاه ولایت بر آن
زنگیان افتاد فرمود ای زید جماعت قصد ما می آیند زید گفت یا علی رخصت ده تا اینجا عزرائیل را
حضرت فرمود ای زید بر جای خود قرار گیر و تماشا کن که با ایشان چه میکنم این بگفت و بر دلدل
سوار شد سر راه بر مهلال گرفت تماشائیان قلعگیان از اعاظم و ادانی بر برج و باره قلعه
گرفته اند و باز دیدی مهلال زنگی را تماشا کنند چون شاه لافتی نزدیک مهلال رسید بانگ بر آن
زنگی زد که بچه کار آمده مهلال از آنکه جواب و [illegible] و استدلال گوید بانگ بر زنگیان زد که این خدا
پرست را در میان گیرید و او را زنده بگیرید که کشتن او سهل است زنگیان اطراف شاه را

69

احاطه کردند آنحضرت چون هجوم زنگیان را دید ذوالفقار آتشبار را از میان برکشید هلال زنگی
فریاد بر آورد که ای زنگیان شما تیغ برکشید و این پهلوان را مهلت مدهید آن چهل زنگی دست بتیغ
کرده بر شاه ولایت حمله کردند آنحضرت دلدل را بجولان در آورده ذوالفقار را بکار فرمود و در یک
بهم زدن هلال را با آن زنگیان پاره پاره کرد و بعد از آن زید انصاری را فرمود که سرهای آن زنگیان را
از بدن جدا کن زید فرمان بجای آورده سرهای زنگیان را جدا کرد و بعد از آن شاه ولایت فرمود
که از کمر زنگی کمندی باز کن و گوش همه زنگیان را سوراخ کن و کمند را از آن سوراخها بگذران
زید انصاری حسب الامر نموده آنحضرت کمندی از کمر زنگی باز کرد و گوش همه زنگیان را سوراخ کرده
کمند از آنها بگذرانید و آنگاه حضرت امیر المؤمنین دست نیاز بدرگاه باری تعالی برداشته و گفت
الهی پروردگارا از تو درخواهم که باد را فرمان دهی که تا این سرها را با کتابتی که می نویسم برداشته
در پیش تخت طلوع زنگی ببرد از آن شاه ولایت نامه را نوشته بزید انصاری داد و فرمود که این نامه را
بگوش هلال زنگی ببند زید چنان کرد و در آن محل بفرمان حضرت لم یزل بادی تند وزیدن گرفت
و آن سرها را ربوده بدرون قلعه برد و در پیش تخت طلوع الشجر انداخت طلوع که آن سرها را بدید
حیات بدید بر خود لرزید و حیران فرو ماند و بانگ بر آورد یا ادراک وزیر که پیش رو ببین که این
سرهای کیانند که باد آورده وزیر پیش رفت و ملاحظه سرها نمود و سر هلال زنگی را بدید که نامه بر گوش
بسته نامه را گشود و گفت شهریارا این سر هلال زنگی است و سرهای ملازمان او که بجنگ علی رفته
بودند طلوع الشجر که این را شنید لرزه بر اعضایش افتاد و آنچنان لرزید که صدای دندانهای او
بگوش ادراک وزیر میرسید پس وزیر گفت ای شهریارا این کار علی است و کسی بغیر از مرتضی علی
علیه السلام این کار نتواند کرد و چون علی ولی الله است این قسم کارها از وی ظاهر میشود طلوع
گفت ای ادراک این خدایان ما این کار نتوانستند کرد و کار ما [illegible] در داد خود را از و بنام

وزیر گفت نه بغیر از خدای محمد و علی که قادر مختار است کسی دیگر این کار نتوانند کرد طلوع الشجر گفت قادر
مختار یعنی چه ادراک وزیر گفت قادر مختار یعنی هر کاری که میخواهد میتواند کرد و مثل آنکه حکم بر باد کند که سرها را
از بیرون قلعه باینجا رساند و میتواند که بیک چشم بهم زدن تمامی ما را نابود کند و از خدایان ما این کارها
بر نیاید طلوع الشجر گفت ای ادراک دیگر این قسم سخنان مگوی و اگر نه بفرمایم که گردنت بزنند وزیر
خاموش شد و نامه را بدست طلوع الشجر داد و گفت این نامه علی است حالیا بخوان و ببین که چه نوشته
طلوع گفت تو بخوان تا من بشنوم وزیر از ترس بخود فرو رفت طلوع الشجر گفت مترس و بلکه بخوان
وزیر گفت انگشتر زنهار بده تا نامه را بخوانم طلوع الشجر ملعون انگشتری بوی داد وزیر انگشتری گرفته
نامه را گشاد و شروع در خواندن نمود نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم اول نامه بنام خداوند عالم و دیگر
بنام محمد مصطفی و سیم نامه بنام من که علی مرتضی ام بتو که طلوع الشجر زنگی بدانکه ضعیف انداختگی
امر محمد مصطفی را نبرد تو فرستم این نامه را تو نوشتم و از خدا التماس درخواستم که باد امر کرد که
بتو رساند و در باید که چون بر مضمون نامه مطلع شوی مجموع شهار [illegible] و عمرو و سعد یکرب را با
اهل الله دختر فضلان که اسیر است از قلعه بیرون آوری و من سپاری که چون فردا وقت طلوع
آفتاب بغیر خدا محمد مصطفی صلعم بدین من شرف تشریف آوری و ترا ببرم تا مشرف بپابوس آنحضرت
شوی و اگر غیر از این کنی با تو آن کنم که با این هفتاد زنگی کرده ام چون طلوع الشجر زنگی این سخنان
شنید دست دراز کرد که نامه را گرفته پاره کند بفرمان الله تعالی باد نامه را از دست وزیر گرفته بر روی
هوا گردید چاچی آورد تا بر روی زانوی شاه ولایت نهاد اما طلوع الشجر اعراض شده بانگ
بر دیدبان زد و گفت برو بر بالای برج و با آواز بلند با علی بگوی که امروز وقت تنگ و فرصت
جنگ نمی کند فردا صبح از قلعه با لشکر بیرون آیم و بهم تو و محمد را برارم دیدبان بالای برج
دانچه شنیده بود با آواز بلند بگفت شاه ولایت چون این سخنان شنید زید انصاری را فرمود

۷۰ ۷۱

ای زید تو تعجیل تمام سوار شو و زود خود را بحضرت رسان و جمیع حکایات گذشته را بسمع شریف
آنحضرت رسانیده و بگو فردا مقرر است که طلوع النجم با لشکر از قلعه بیرون آید و با ما حرب کند اگر
آنحضرت صلاح داند نوعی کنند که فردا در این موضع حاضر باشند زید انصاری سوار گردیده برفت
وقت نماز شام بلشکر اسلام ملحق شد و بخیمه مبارک سید عالم درآمده سلام کرد و بعد از سلام همه
حالات را العرض بشرف نبوی رسانید خواجه عالم سلمان فارسی را فرمود که تمام اصحاب را خبر کن
که بعد از نماز خفتن کوچ است سلمان بموجب فرموده پیغمبر آخر الزمان تمام لشکر را خبر کرده
بعد از نماز خفتن طبل رحیل زدند و سید کاینات علیه افضل الصلوات با مجاهد و لشکریان سوار گردیدند
که فضلان آتش پرست و شاه زرین کمر مطلع شدند که خواجه عالم کوچ کرده است آن شب با لشکر خود سوار
گردیدند از عقب آنحضرت روان شدند اما شاه مردان لا فتی علیه آلاف التحیة و الثنا آن شب تا صبح
بر سر آن خیمه بطاعت و عبادت حق تعالی مشغول بود چون صبح طالع شد که حضرت رسالت با جمیع
صحابه و اهل عبادت بر سر آن خیمه نزول اجلال فرمودند و شاه ولایت بشرف ملازمت حضرت
رسالت مشرف شد و بعد از آن آواز بلند بانگ نماز گفتند چنانکه طلوع النجم با جمیع قلعگیان
شنیدند و بعد نماز گذاردند و سوار گردیده در برابر قلعه صف کشیدند که ناگاه در قلعه انجار کشاده
شد و زنگیان جابجا بیرون آمدن نهادند تا هشت هزار کس از زنگیان بیرون آمدند و بعد از آن
طلوع النجم زنگی با جمیل پرچم (?) از قلعه بیرون آمد و در قلب لشکر خود قرار گرفت هر کرا نظر
بر قد و بالای آن لعین می افتاد (?) تیر سید الفصحاء چون طلوع النجم حضرت رسالت را با چندان
کس دید و در یک جانب دیگر پنجاه هزار آتش پرست با فضلان آتش پرست و شاه زرین کمر را ملاحظه
نمود و نظر کرد و با زنگیان خود گفت امروز هیچکس از شما اراده میدان نکند که من خود بمیدان
میروم الفصه سرتا پا یراق جنگ در بر کرده و بر فیل مست سوار گردیده و کلک بر فیل زده

فیل را

۷۲

فیل را در میدان تاخت و جولان درآورد و نعره از جگر کشید چنانکه همه لشکر شنیدند و گفت ای محمد
منم طلوع النجم زنگی و من میدانم که شاه زرین کمر و فضلان آتش پرست تو را چگار (?) در اینجا آورده اند و دو کس
از شما در دست من گرفتارند به هیچ حال اول تو را و قومت را بکشم و بعد از آن دانم که با شاه زرین کمر
و فضلان آتش پرست چه باید کرد یا محمد اکنون یکی از پهلوانان خود را بمیدان فرست تا ضرب دست مرا
ببیند و اگر علی بمیدان درآید من انتقام آن هفتاد پهلوان خود را از و بکشم هنر خواهد بود و شاید
مردان چون این سخن از طلوع النجم بشنیدند اراده میدان کار کردند که سعد انصاری که
میدان راند و بخود حضرت رسالت آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت یا رسول الله التماس
دارم که شاه ولایت عرب خود را معاف دارد که من بمیدان طلوع روم و با او محاربه کنم سعد
رخصت یافته بمیدان طلوع درآمد آن زنگی مکار فیل را بجانب وی تاخت اسب سعد رم کرد
و سعد را بر زمین زد که فیل خرطوم دراز کرده سعد را بگرفت بخرطوم پیچیده بطلوع داد آن زنگی
حرامزاده قوت کرده هر دو پای سعد را بگرفت و از هم بدرید و چند اصحاب جماعت انصاری
گریه درآمدند بواسطه آنکه سعد جوان بشکر و خال حمیده داشت پس طلوع زنگی فریاد برآورد
که یا محمد با چنین مردان بجنگ من آمده ای بلات و منات سوگند که بعد از این همه جوانان تو را بکشم
تازه که تو را و علی اکرم و بعد از آن همه را در برابر تو و علی قصاص کنم تا نوبت بشما رسد چون
طلوع لعین قسمی چنین خورد مرد طلب سید برادر سعید که او را هاشم انصاری میگفتند از حضرت رسالت
رخصت حاصل نمود و بمیدان درآمد گرفتار شد و هم چنین صحابه میرفتند و در دست وی گرفتار شدند
هفت کس گرفتار شدند و پس از ایشان ابو ایوب انصاری با جابر انصاری هر دو بیکبار
بر آن ملعون حمله کردند و آن زنگی هر کدام را بیک ضرب نیزه از مرکب بینداخت و جاگر (?)
درآمدند و اسب تو را برکشیدند و از میدان بیرون بردند و آنگاه فریاد و نعره برکشید و مرد طلبید

۷۳

کعمار با سر و مقدار او اسود عمرو را بر سر دست در آورده یکی از طرف راست و دیگری از طرف
چپ بمیدان در آمده عمرو را را با و انداختند که ملعون سر دست ایشان را با عمرو گرفته قوت کرده
عمرو را را از دست ایشان بیرون آورده هر دو را از پشت مرکب ربوده بر زمین زده و غلامان وی
هر دو را بر بسته بدر بردند ابو المعجن چون انجال را دید نیزه را ربوده نعره زنان بمیدان در آمد
از گرد راه بران کافر حرامزاده حمله کرد و نیزه بوی انداخت که طلوع فیل را بجانب ابو المعجن انداخت
فیل بخرطوم نیزه را از دست ابو المعجن بیرون کرد طلوع دست دراز کرد کمر ابو المعجن را گرفته خواست
که بر سر دست بلند کند که ابو المعجن سر و پای خود را گرد کرده انچنان بر سینه آن زنگی زد که درد
دل وی پیچید و از تاب در رو دست از ابو المعجن برداشت ابو المعجن خواست که بدر رود زنگیان
دور او را گرفته ابو المعجن گرد از فرق شمشیر و نیزه زنگیرا آخر زنگیان هجوم کرده او را بر بستند
و از میدان بدر بردند و طلوع کافر باز مرد طلب کرد خالد ولید بمیدان وی رفته گرفتار شد
ابو بکر و عمر و عثمان بمیدان وی رفته باسان ترین وجهی گرفتار شدند سعد وقاص با عبد الرحمن بن
عوف و ابو عبیده جراح بمیدان رفته گرفتار شدند قیس بن عباده بمیدان رفته بعد از ضرب بسیار
گرفتار شد عبد الله انصاری و زید الغفاری بمیدان رفته گرفتار شدند طلوع الشجر باز نعره زنان
شروع در مبارزه طلبی کرد که درین محل شاه ولایت اراده میدان نمود که مالک اشتر بمیدان
رانده گفت یا علی التماس آن دارم که اینقدر صبر کنی که من نیز بمیدان روم بعد از ان شما هر چه
خواهید بکنید القصه مالک بمیدان رفته و بعد از جنگ مردانه گرفتار گردید آن کافر چون مالک را
بر سر دست در آورده بلند کرد از برای شهرت مالک را انچنان بر سر دست برد که
لنگر و بر زمین انداخت زنگیان مالک را بستند و باز طلوع کافر بمیدان آمده آواز بلند کرد
و گفت ای محمد اکنون علی را بمیدان من فرست که من مشتاق وی از قلعه بیرون آمده ام

علی شهامت و جرأت بکند با جنگ کس بمیدان در آید شاه ولایت چون این سخنان از زبان آن کافر شنید
گفت یا رسول الله مرا اجازت ده تا بمیدان این کافر روم و کارش را بسازم و سواران
و همراهان خود را از قید این کافر رهانم سید عالم فرمود که یا علی برو که ترا بخدا سپردم شاه ولایت
شادمان گردید تنگ دلدل را استحکام کرده سوار گردید مانند شیر غران دلدل در میدان راند
و در برابر طلوع الشجر زنگی بر آمده بانگی بصلابت بران کافر بر وی زد چنانکه رعشه در اندامش
افتاد راوی گوید دران وقت عمر بن الخطاب دست بسته با رفیقان خود میگفت که همین لحظه
علی نیز بطریق خود گرفتار خواهیم دید و اما طلوع الشجر را چون چشم بر شاه ولایت افتاد گفت
ای سوار تو کیستی که من امروز صد و سی سوار زره پوش گرفته ام هیچکدام بصلابت تو نبود
با سلاح جنگ بمیدان من آمده و جامه پشمینه پوشیده شاه مردان جواب آن ملعون
فرمود که مرا انکه علی در جنگ تو و امثال تو سلاح نمی باید قصه بر خود دراز مکن مرد اگر
بر سر اظهار نام ملعون گفت ای جوان نام خود را بیان نما تا هم آوازه حضرت فرمود نام
من بیشمار و اسامی گرامیم بسیار کشنده کفار اسد الله الغالب علی بن ابی طالب طلوع الشجر
چون نام کشنده عمرو و عنتر را شنید دوم باره بر خود لرزید گفت شاه ولایت
کافر را آیت فرمود که پیش دستی با دشمنان ملعون گفت با جمله سلاح یکبار
ترا از پشت شاه ولایت
فرمود بیا و با من شرط کن که هر طعن نیزه که از تو در گیرم طلوع الشجر گفت قبول
کردم این بگفت و طعن نیزه بر سینه آن حضرت حواله نمود حضرت دست مبارک طعن
را دگر گون آفرین از ان دشمنان دین بلند گردید و انجهار لشکر
کردند لشکر اسلام صدا بلند کردند طلوع حیران بماند و بلا تاب ایمان گفت یک سندی محمد

آزاد گشتند زنگیان کفر نشان مالک را آزاد کردند القصه آنحضرت چهل طعن نیزه از آن دیو چهره
رد فرمود آنملعون با ایمان چهل نفر بندی مسلمان آزاد نمود ولکن از این معنی دردمند و دژم و لیک
زنگیان شرمنده و متحسر گشت نیزه را بر زمین زد و بگشت آسیا سنگی را بر دوش بغضبی که بود که
در روز مصاف و هنگام کبر و لاف از آن عوض گرز کار می فرمود ربوده گفت یا علی اگر این گرز را
رد کنی جمله بندیان و گرفتاران مسلمان را از قید اسار آزاد کنم شاه مردان بآن عادت
ایمان فرمود که آزاد نیز بکنم طلوع النجم گفت یا علی مردی و مردانگی تو زیاده از حد بیان است
ولکن با من بگو که تو با سپر این گرز را چگونه رد خواهی کرد حضرت فرمود بکف دست ضرب
شصت زور مسکن ملعون همچون ازو فرمود بر گزیده همچون متعجب شده گرز را بر گرد سر گردانید و بهر
کرد انداخت بر کف دست ولی خدا زد چنانکه اگر بر کوه آهن میزد همچون توتیا نرم میکرد الکافر
از آن حمله فارغ کرد دید که دست خیبر گشا را صحیح و سالم دید بانگ بر لشکریان خود زد که
اسیران را آزاد و مطلق العنان سازند پس از آن گفت یا علی مردی و مردانگی مسلم تر است راوی
گوید که طلوع النجم را لشکر چهل پسر بود که هر دو دلیر از یک مادر بودند و بزرگترین پسران او شنجر بن طلوع
نام بود چون دید که شاه ولایت آن آسیا سنگ را باو در رنگ بگرفت با وزیر پدرش بگفت
ای وزیر مرا معلوم شد که خدای محمد برحق است و کس از بندگان خدا در رتبه و منزلت چون
محمد و علی نیست اکنون من از کفر بیزار شدم و میل اسلام دارم و میخواهم که شب و روز در خدمت
محمد و علی باشم و شجاعت و دیانت از آن برگزیدگان احدیت کسب کنم هیچ سعادتی برابری
این نتواند کرد وزیر گفت ای شنجر رحمت بر تو باد که سخن سنجیده است از کافری بیزار شو القصه
آشکارا کرد پس شنجر روی بآن هزار مرد خود کرد و گفت ای یاران من از این راه باطل که داشتم
برگردیدم و ارادهٔ مسلمانی دارم هر که مرا خواهد باید که مسلمان شود القصه شنجر بن طلوع خدا را بعظمت

و بزرگی یاد کرده از صف لشکر بیرون تاخت اما هزار مردی که ملازم وی بودند چون دانستند که شنجر
از روی اخلاص مسلمان شده بکلی از عقب وی تاختند و شنجر از آمدن ایشان خرم و شادان شد
روی بحضرت رسالت پناه آورد و اما آن سی و نه پسر دیگر دیدند که شنجر با هزار مرد خود مسلمان شد
روی بحضرت رسالت آورد نزدیک طلوع رفته گفتند ای پدر بدانکه پسرت شنجر از دینی که
داشت برگردیده با هزار مرد خود بتجدید بیعت محمد مصطفی شتافت طلوع النجم که این سخن شنید آه از
نهادش برآمد شاه ولایت را در میان گذاشت خود را به پسر رسانید بانگ بر وی زد که ای بی حجت
از خدای محمد و علی چه دیدی که دین ایشان برگزیدی شنجر گفت ای پدر اگر از همت بگویم و جواب از جهان
من این بت را بر سنگ میزنم اگر درست ماند و نشکند من بت را پرستش میکنم و اگر بشکند
جمیع بنیاد بتکدها و بت پرستان را لعنت میکنم و آن بت را چنان بر سنگ زد که ریزه ریزه شد
پدر گفت ای پسر چرا چنین کردی پسر گفت ای گمراه حق را از دل منما باشد خبر که نه الی
بشکند سزاوار خدائی نباشد من دیگر فریب تو و سایر بت پرستان نخورم که لعنت خدا بر جمیع
بت پرستان باد طلوع النجم چون این سخنان بشنید جهان در چشمش تیره و تار شد آن آسیا
سنگ را که بر شاخ درخت قرار داده بود بر سر دست آورده نعره بر پسر زد که اکنون ترا
برای خود برسانم و ترا با مرکب در یکدیگر خورد کنم اما شنجر چون پدر را اعراض دیده بجانب شاه
لافتی التجا آورد و گفت یا علی مرا دریاب که درین اثنا پدر بعقوبتش رسید و آن آسیا سنگ را
حواله پسر کرد فی الحال شاه مردان دلدل را رانده و سر دست آن کافر بدبخت را با آسیا سنگش در هوا
گرفت و بدست دیگر از کمر آن کافر بد اختر گرفته از پشت فیل با تمام اسلحه جنگ ربوده بر زمین
زد و شنجر را گفت پاره شو اول پدرت را بدین اسلام دعوت کن و اگر ابا کند سرش را
از تنش بدن جدا گردان شنجر گفت سبحان الله قدرت و قوت و توانائی تو یا علی مرا یقین شد

که محمد رسول خداست بحق و تو که علی بن ابی طالبی ولی خدا و وصی پیغمبری این بگفت و بر سینهٔ پدر
نشست و در آن وقت طلوع الفجر بیهوش شده چون بهوش آمد پسر خود را دید که بر سینه‌اش نشسته
پدر را از سبیل نصیحت گفت ای پدر اکنون چه داد از کفر بیزاری جوی و کلمهٔ اسلام بر زبان جاری
بنده فی الحال بت را از گردن پدر بدر آورد و بر سنگ زد و بشکست و گفت ای پدر التماس
آن است که از روی اخلاص کلمهٔ طیبه لا اله الا الله محمد الرسول الله و علیاً ولی الله وصی رسول الله
بر زبان جاری سازی و خود را از آتش دوزخ برهانی آن ملعون گمراه گفت ای پسر من قرض(؟)
ترا نخورم و این کلمه نگویم القصه پسر در اسلام پدر مبالغه از حد بدر برد و پدر در دریای ظلمت و جهل
چنان غوطه ور شده بود که مواعظ پسر او را تاثیر نبخشید و خنجر بر حنجر پدر نهاد و سر نحس او را از تن پلیدش
جدا کرد و بر سر نیزه کرد و سوار گردید و بانگ بر برادران خود زد که هر که خدای عز و جل را بیگانگی
نشناسد و از دو پیکار جوید این است سزای دنیاست و عذاب در راه دوزخ سزای عقبی(؟)
که یکبار آن سی و نه برادر تیغ‌ها(؟) کشیده بر شاه مردان و شجر نو مسلمان حمله کردند شاه ولایت
و مالک اشتر و زید انصاری و شجر با جمعی دیگر از موالیان حیدر صفدر دست بقبضه تیغ آبدار
کردند شاه دلدل سوار بضرب تیغ بیدریغ تا رسیدن لشکر اسلام سی و نه پسر طلوع را کشته بود
و چون لشکر کفار دیدند که سرداران همه کشته شدند فریاد الامان الامان بر آوردند شاه ولایت
فرمود مسلمان شوند تا جان بسلامت برند فی الحال همه تیر و نیزه و شمشیرها را بر خاک انداختند
و ایمان آوردند و بعد از آن شجر و عمرو معدیکرب و لیث ابن ابا(؟) خلعت داد و با دختر فضلان
آتش پرست برو نشست و بخدمت سید کاینات آوردند آنحضرت از دیدن عمرو معدیکرب
و لیث ابن ابا خوشحال گردید و دختر را بفضلان آتش پرست سپرد و فضلان ملعون بر آن راضی نبود(؟)
رسانید حیدر نحس و جثهٔ پلیدش را باتش بسوخت و شجر مال و دم(؟) از بدر برد از قلعه بیرون آورد

بخدمت خواجه عالم آوردند حضرت از اصحاب قسمت فرمود و مملکت را شجر بن طلوع سپرد
و در برابر العدالت و رعیت پروری وصیت فرمود و بعد از آن شاه ولایت و حضرت رسالت
از آنجا بازگرده به مدینه طیبه تشریف آوردند والله اعلم بحقایق الامور در بیان کشته شدن محمل
و نغل خواهرزاده محمل آتش پرست بطلب گرفتار شدن حسنین علیهما السلام در دست ایشان و دو بیبی(؟)
مولا و جنگ و بقصاص رسانیدن ایشان را مولای متقیان شاه مردان علی بن ابیطالب علیه السلام
مرویست که روزی حسنین علیهما السلام در سن شش سالگی و هفت سالگی بعزم شکار از مدینه چند کوه بیرون
رفته بودند اتفاقا آهویی بنظر ایشان در آمد آن دو نور گل باغ امامت بر اثر آهو تاختند هفت فرسنگ
از مدینه دور افتادند که از برابر گردی عظیم ظاهر شد و از گرد دیدند از میان گرد محمل و نغل خواهرزادگان
محمل آتش پرست بودند با هشت هزار مرد نمودار گردیدند و آن دو کافر عادی بجهت گرد و غبار
لشکر کفار آثار رنج و برپا بود و پیشاپیش(؟) لشکر می آمدند چون آن دو کافر بجگر گوشگان حیدر صفدر نزدیک
شدند دو کودک را دیدند که آثار جلالت و بزرگی و نشانهٔ مجد و فرزانگی از جمال ایشان هویداست
آن دو نا پاک کافر سر راه بر فرزندان پیغمبر گرفتند و نعره زدند که ای کودکان شما فرزندان
کیستید و بدین خوردی چرا تنها بصحرا آمده اید جناب امام حسن فرمود ای کافران ما دو کودکیم
و برای شکار و تفرج بیرون آمده ایم شما که صاحب لشکر و سپاهید احوال خود را بیان نمایید محمل
گفت ما برادر و خواهرزاده محمل بت پرستیم و در قلعه بازمان(؟) می باشیم و بمدینه بطلب مردی که او را
علی بن ابیطالب میگویند میرویم که او را کشته سر او را برای خال بمحفل خود ببریم که خال ما
ما را دختر است که شیر بهای آن دختر سر حیدر صفدر می باشد او را بجنگ آورده سر او را بعوض
شیر بها بمحفل خود دهیم و دختر را باز ستانیم اول دو چار شما شده ایم جان میخواهید که کار ما خوش(؟)
... حسنین علیهما السلام بر یکدیگر نگاه کردند و تبسم نمودند اما محمل و نغل هر دو با یکدیگر گفتند که آن

از سخن الکافرین

ذو سر را الکبیر هم یکی غلام من باشند و یکی غلام تو حسنین علیهما السلام را آب در دیده بگردید پس آن
دو ملعون گفتند که شما بگوئید که پسران کیستید امام حسن به زبان عربی با امام حسین گفت ای برادر
ما جواب این دو کافر را چه گوئیم امام حسین گفت ای برادر آنچه راست است باید گفت آن
هفت هزار مرد نیز رسیدند و آن کافران با یاران این پیشوایان انس و جان مشرف شدند که
که نام پدر خود بگوئید امام حسن فرمود که ما نور دو چشم مصطفی ایم و فرزند علی مرتضی ایم
بعزم صید از مدینه بیرون آمده بقید شما گرفتار شدیم عجل و نغل چون از شاهزادها این سخن شنیدند
از خرمی بر پوست خود نمی گنجیدند و گفتند اکنون کار ما به مراد شد زود باشید و از بارگی فرود
آئید و بابری تن در دهید که دستهای شما را بسته نیز و محمل بریم تا وقتیکه پدر شما بیاید امام حسین
فرمود ای ناکسان پیدا است شما شوانید دست ما را ببندید پدر ما شاهبازی از زرین بال است که دست
چرخ را بسته هزار چون شما ناکسان از کشته و خسته اگر شما مردی دارید پدر ما نی پایداری کنید تا
پدر ما پا پدر برای شما در کنار تان نهد عجل حرام زاده نیزه خود را بجانب امام حسن انداخت
و نغل بجانب امام حسین تاخت حضرت امام حسن علیه السلام پیش دستی کرده نیزه بر کمر عجل زد
آنچنانکه از پشت مرکب بر زمین افتاد شاهزاده از مرکب فرود آمده بر سینه پر کینه اش نشست
امام حسین چون دید که امام حسن حریف خود را زبون ساخته او نیز نیزه از دست نغل بیرون آورد
چنان بر کمر گاهش زد که از پشت مرکب نگونسارش کرد هر یک صید خود را زبون ساختند
وزیران آن دو کافر بانگ بر لشکریان زدند که زود باشید و این دو کودک خیره سر را گیرید که
ملکیاران سید پیشان بد اختر بر شاهزادها حمله کردند و کمندانداران چندین کمند بجانب آن
دو ارجمند افکندند و بیار بار اتفاق نمودند و آن نوباوگان چمن مرتضوی را گرفتند و بر بستند عجل
و نغل را خلاص کردند تمامی لشکریان بر ضرب دست آن دو نوجوان آفرین خوان شدند

و گفتند

و گفتند ای شاهزاده ها اسپهای ایشان را باید گرفت چنانکه گوش شنیده نشود اسلحه گرفت و آن دو زبان بسته را
و جان خود را گرفتار دیدند اسیر دیدند قریب هفتصد کافر را کشته دید نیز و شاهزادگان را
با ستاده اند امام حسنین علیهما السلام در حالت گرفتاری روی مسکنت بدرگاه حضرت باری آورد
بنیاد و زاری نمودند که خدایا تو از حال ما واقفی پدر ما را از حال ما خبر گردان که آمده ما را از چنگ
این ظالمان بی ایمان خلاص کند اما عجل و نغل نوبت دیگر بر جاله لشکر بجهة گرفتن مرکبان فرمان
دادند که رفرف و ترمرکبها را که دستگیر کنید کمندانداران از هر طرف پویان و تازان آن دو زبان
بسته را احاطه کردند و از هر طرف کمندها انداختند عقاب و ذوالجناح کمندها را چون تار عنکبوت
از هم گسیخته کمندها در گردن بجانب شهر و بیرون روان گردیدند تا بدر مسجد رسول رسیدند
جمعی از صحابه مرکبها را کوفته و خسته کمندها در گردن لجامها گسسته دیدند مقداد اسود خود را
بخدمت حضرت رسالت رسانیده صورت حال را به پیغمبر ذوالجلال عرض کرد که عقاب
و ذوالجناح گسسته لجام و زخمدار بر در مسجد ایستاده و از شاهزادگان اثری پیدا نیست سید و
سرور بنی آدم مقداد را فرمود که قنبر را حاضر کن اما چنان مکن که مادر حسنین از قضیه آگاهی یابد
فی الحال مقداد قنبر را حاضر کرد قنبر رسیده پیشانی آن هر دو مرکب را بوسه داد و کمندها از گردن
ایشان کشاد و گفت یا رسول الله یقین که شاهزادگان بجنگ افتاده و جنگ عظیمی واقع شده
مرکبان کوفته و زخمی گشته و کمندها در گردنشان رشته رشته شده قنبر میگوید که در همان ساعت
از درگاه احدیت وحی بآنحضرت فرود آمد پس از فراغ از وحی فرمود ای قنبر زود برو و هم
نامه حیدر صفدر را برسان و اما از آنجانب عجل و نغل شاهزادگان را در صندوق جای داده
در صندوق و جهار از پشت شترها نهاده بشخصی که معتمد ایشان بود سپردند و گفتند که ایشان را روزی
یکبار غیر آب و نان ندهند و در همانزمان ندای کوچ و بانگ رحیل در دادند و تعجیل تمام

کرده روی براه آورده سه شبانه روز در هیچ جا آرام نگرفتند و میراندند راوی گوید که ساربان
بادبان دربن طول زمان شاهزادگان را مطلق آب و نان نداده امام حسین با امام حسن علیه السلام
گفت ای برادر از تشنگی طاقتم طاق شده امام حسن فرمود ای برادر من نیز مثل توام چون آب
ازان کافران طلب نمودند آن ملاعینان در جواب گفتند آب داریم و لیکن بشما نمیدهیم که درآن
وقت دیدند که شخصی نورانی از چپ او فرزند آن عیان عصای سبز در یکدست و در دست دیگر مطهره آب
بخدمت ایشان شرفیاب گردید و آن مطهره را بدست امام ممتحن امام حسن علیه السلام داد و گفت
ای فرزند این آب را با برادرت بیاشامید و سلام مرا به پدر بزرگوار خود برسانید این بگفت
و غایب شد بغیر از حسنین علیهما السلام کسی او را ندید پس شاهزادگان را معلوم شد که آن حضرت
خضر علیه السلام بود و از آن آب بیاشامیدند روز چهارم رو در قلعه ایران رسیدند دیدبان
که بر باروی قلعه نشسته بود دید که غبره گرد عظیمی از دور نمایان گردید دیدبان علمهای ایشان
دانست که لشکر عجل و بغلند و اما حیران بود که در پشت پاکشتر نوری میشود که روشن تر از آفتاب
بود بعد از لحظه لشکر عجل و بغل رسیدند بانگ زدند که دروازه را بگشایید و خبر فتح ما را
پیش پادشاه برسانید و بگویید که پهلوانان پسران علی را اسیر کرده اند و می آورند دیدبان
مستعجل و شتابان خود را ببارگاه مخلخل رسانیده و گفت شهریارا مژده باد که سرداران رسیدند
و دو پسر علی که حسن و حسین گویند گرفته آورده اند مخلخل چون نام حسنین بشنید از بالای تخت بزیر
آمد و بت را سجده کرد و گفت ای لات آخر مرادم دادی پس ازان خلعت خاص برای
عجل و بغل فرستاد و امرای خود را فرمود که بروند و ایشان را استقبال کنند و با پسران علی نیک
من اور سید چون جمیع کافران عجل و بغل را استقبال کردند و مردم شهر بنظاره ایستاده
بودند که عجل و بغل بازوهای حسنین را گرفته می آورند و هر که را چشم بر جمال شاهزادگان می افتاد

حیران جمال ایشان میشدند و مردم میگفتند که صد حیف که این جوانان کشته خواهند شد و چون عجل
و بغل بدرگاه مخلخل رسیدند شاهزادگان را بملازمان سپردند و خود ببارگاه رفتند و اول بت را
سجده کردند بعد ازان دعا و ثنای مخلخل بجای آوردند و گفتند ای خالوی بزرگوار اینک
دو پسران علی را بضرب دست و قوت بازو گرفته آوردیم و اینک در بارگاه ایستاده اند
اکنون ایشان حکم ایشان بحکم خواهی فرمود و اگر بحضور بیاوریم مخلخل گفت ایشان را درکجا یافتید
و چگونه بدست آوردید و چه دانستید که ایشان پسران علی اند پس عجل و بغل بیرون دویدند و آن
دو ریحان باغ نبوت و شجره حدیقه ولایت را ببارگاه درآوردند مخلخل دید که از شعشعه نور
جمالشان جهان روشن و از پرتو روشنی نور ایشان این ظلمتکده فانی مزین گردیده که در این حال
امام انس و جان امام حسن زبان گشود و فرمود ای سگان بازوی ما را بگشایید تا ما ادب
سلام کنیم آن کافران گفتند که ما از دست شما دیده ایم و بزحمت تمام شما را بدام آورده حالا
گشودن شما محال است مخلخل چون این سخنان را شنید گشودن بازوی ایشان فرمان داد که
دو طفل شیرخوار شنیدند عجل و بغل خواستند که نسبت ایشان بی ادبی کنند چنانکه ما با ادب دست بر بالا
دست نهاده ایم شما نیز ما را ادب بگشایید که مخلخل عجل و بغل را نهیب داد که ایشان را زار مکنید
و نسبت ایشان بی ادبی مکنید که من علی را از شما طلبیده ام نه ایشان را القصه عجل و بغل بازوهای
ایشان را رها کردند شاهزادگان دست ادب بسینه گرفته سلام کردند و گفتند سلام ما بر کسی باد که بداند و
بشناسد که در کل عالم خدا یکی است و محمد رسول برحق است و علی ولی الله و وصی رسول است
آن کافران از نام خدا و محمد و علی برخود پیچیدند مخلخل گفت ای پسران حال دانستم که شما
پسران علی میباشید و معلوم من شد که عجل و بغل دروغ نگفته اند و من آرزوی آن داشتم
که پدر شما بدست من افتد و من شما را نگاه میدارم امام حسن علیه السلام فرمود ای مخلخل بدبخت

عنقریب خواهد آمد و هر آنکه ما را از هیچکس اندیشه نیست و پناه ما بخدا الهٰ است که ما را و ترا و عالم
و ما فیها را آفریده است مخلّل گفت ای پسران علی من مرمت شما را نگاه میدارم شما حرف زدن را
چرا موقوف نمیکنید امام حسن علیه السلام گفت ای مخلّل ابلهان بوستان نبوت و ولایتیم
ترا چه حد که نطق ما را فرو بندی که مخلّل ملعون از آن سخن اعراضی شده بانگ بر حاجبان خود زد که جلاد حاضر
کنید فی الحال جلادی حاضر شد که تیغی حمایل کرده و نطع در یک دست و زیر بغل آورده نطع بینداخت
در یک بر و در ریخت و گفت ای پادشاه خدمت چیست مخلّل گفت ای جلاد این پسران علی را میخواهم
که در برابر من سر از تن ایشان برداری چون چشم جلاد بر جمال شاهزادگان افتاد حیران بماند
رباعی بدید او دو کودک چو شکفته ماه ؛ دو گیسو بر رخ افکنده سیاه ؛ دو رخشان زغم گشته چون
زعفران ؛ ز دیده ببارید خون روان ؛ القصه چون چشم جلاد بر رخسار منور حسنین افتاد بقدرت
الله تعالی محبت ایشان در دل جلاد پدید آمد و گفت ای شهریار حیف نباشد که این نوجوانان را که
بسبب خون بریزد مخلّل بانگ بر وی زد که زود تر ایشان را گردن بزن جلاد گفت دست من
بریده باد اگر شمشیر بر روی ایشان کشم و چشم بر کنده باد اگر از روی غضب بر ایشان نگاه کنم ای مخلّل
الحال معلوم من شد که خدای محمد و علی بر حق است اگر تو مردی داری بیا با ایشان حرب کن
مخلّل ملعون چون از آن جلاد این سخنان بشنید در غضب شد و حکم بر قتل وی کرد و جلاد دیگر
طلب نمود و گفت اولا این جلاد را گردن بزن و بعد از آن پسران علی را بقتل رسان جلاد
بانگ بر جلاد مسلمان زد و گفت ای برادر حکم پادشاه را علاجی نیست بر سر پای نشین جلاد مسلمان
گفت بسم الله الرحمن الرحیم بر سر دو زانو نشست و گفت ای برادر چه دولت به از این که در فدای
فرزندان حضرت رسالت و شاه ولایت کشته شوم هر که در محبت ایشان کشته شود فردای
قیامت شراب کوثر از دست حیدر صفدر نوش کند اما چون جلاد قصد کشتن جلاد مسلمان کرد

شاهزادها

شاهزادها پیش رفته فرمودند ای جلاد ما زنده ایم مگذاریم که دوست ما کشته شود مخلّل گفت ای پسران
علی غم مخورید که شما را نیز باید کشت اما چون جلاد دوم این محبت از شاهزادگان بدید معجزه حضرت
و شاه عرصه ولایت نور اسلام در دل وی پدید آمد فی الحال تیغ را از گردن بیرون آورده
بر سنگ زد و گفت ای فرقه طغیان بنا کلمه بر من عرضه کنید امام حسن علیه السلام فرمود بگو اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی
رسوله و بعد او لاده ان جلاد فی الحال کلمه گفته مسلمان شد حضرت امام حسن علیه السلام سر سوی
آسمان کرده گفت یا رب این جلاد هم بوحدانیت تو که خداوندی و نبوت جد ما و با امامت
پدر ما اعتراف آورد اکنون از تو میخواهم که پدر ما را در اینجا حاضر گردانی در زمان حضرت ملک سبحان
باد را امر فرمود تا حضرت رسالت و شاه ولایت را از این قضیه آگاه گرداند راوی گوید که در
شاه ولایت از غزا باز آمده بود و روز چهارم بود که حسنین علیهما السلام را گرفته بودند چون شاه ولایت
حضرت رسالت را با دوستان آزرده خاطر دید و فرزندان خود را ندید گفت یا رسول الله
گون و اندوه شما چیست و احوال حسنین علیهما السلام باز پرسید در آن زمان باد آواز حسنین را بگوش
حضرت رسالت و شهسوار عرصه ولایت رسانید چون شاه ولایت آواز فرزندان خود را شنید
جواب داد لبیک ای جانان پدر اینک رسیدم و سید انبیا میخواست که احوال ایشان را رفتن و بر گردیدن
عقاب و ذو الجناح را برای سید اوصیا حکایت کند که در زمان جبرئیل امین از نزد حضرت
رب العالمین در رسید و گفت یا محمد حق سلام میرساند و میفرماید که حسنین را دو کافر گرفته اند
یکی را اصل و دیگری را الفیل نام است خواهرزادهای مخلّل بت پرست میباشند که در قلعه بارمان است و آن
دو کافر با هزار کافر آمده و شاهزادگان را منزل گرفته اند و بقلعه بارمان برده اند و مخلّل بت پرست
حکم بقتل ایشان کرده و دو جلاد مسلمان شده اند فی الحال جلاد سیم پیش آمده که آن هر دو جلاد

مسلمانان را بقتل رساند و چنین از خدای عز و جل درخواسته اند که پدر شما را بزودی بایشان رساند
و آن دو جلاد مسلمان را نجات دهد اکنون ما را بگوی که روز و شب از مدینه بیرون رود و خود را بدیشان
رساند و چون حضرت رسالت از وحی فارغ شد و احوال را باز گفت شاه ولایت از مسجد بیرون
آمده ذوالفقار را از قبر بستد و از سید عالم همت طلب نموده بر دلدل سوار شد و نهیب بر دلدل
داد و اما راوی گوید که چون شاه ولایت بکفر تیغ راه طی کرد باز آواز شاهزادگان بگوش پدر رسید
حضرت نگاه بجانب قلعه بابان کرد حق تعالی حجاب از پیش چشم شاه ولایت فرزندان
خود را دید که ایستاده اند و آن دو جلاد مسلمان مستعد قتل ایشان نشسته اند و میگویند ای شاهزادگان
ما جان خود را فدای شما میکنیم و اما مخلل ملعون جلاد دیگر را فرموده بود که آن هر دو جلاد مسلمان را
گردن بزن که درین محل شاه ولایت در یک سخن مدینه ذوالفقار را براند بقدرت پروردگار
عالم ذوالفقار در بارگاه مخلل آمده آن جلاد کافر را چون خیار تر بدو نیم کرد کافران که حاضر بودند
از ترس نزدیک بود که هلاک شوند مخلل نیز بسیار بترسید و وزیر را گفت که آیا این برق بود که بر گرز
ملازم من آمده و او را دو پاره کرد آنگاه کافران هر یک بقدر او را آن هرزه میزدند و آن دو شاهزادگان
زبان برگشودند و فرمودند ای مخلل این نه برق بود بلکه ذوالفقار پدر ما بود و اینک هر کجا بیداد
میشود مخلل ملعون بواسطه اعتقادی که داشت سخن ایشان نکرد و اما راوی گوید در آن وقت
کافری از در بارگاه درآمد و گفت ای پادشاه بر رای انور مخفی نماناد که خواجه نجم روسی را
که بجهت تحصیل غلام زور آور فرستاده بود دیدم که بیاورد تا پنجه زوبین فولاد جنگ را برتابد اما چهل
غلام زبردست آورده و بار می طلبد مخلل ملعون بسیار خوشحال گردید و گفت ظاهراً طالع
ما در ترقی و تزاید است بگوئید که با غلام درآید که در برابر پسران علی با زوبین پنجه گیرند تا ایشان
بدانند که در سلسله ما پهلوانان خوب زبردست هستند و چند روز کشتن پسران علی را موقوف

باید داشتن

باید داشتن که چون علی بدینجا آید او را با فرزندان وی تو نعش کشیم پس حاجب برفت و خواجه نجم را
بیاورد با چهل غلام زور آور و چون خواجه نجم بارگاه مخلل درآمد و چشمش بر شاهزادگان افتاد ایشان را
بشناخت و حیران بماند خواست سلام کند و نتوانست خدمت بجای آورد و باز بواسطه مخلل موقوف داشت
دشنامی مخلل بجای آورد و پس از مراسم تحیت گفت ای پادشاه بدانکه رنج بسیار کشیدم تا این چهل
غلام را بهم رسانیدم و هر کدام را بقیمت تمام خریده ام و اما راوی گوید که زوبین فولاد جنگ
در بارگاه مخلل بر چهار صد صندلی نشسته مقدم می نشست بانگ بروی زد و گفت ای خواجه برای چه چندانکه
در حضور من تعریف غلامان کنی و روی بمخلل کرده گفت ای شهریار اکنون غلام مغلوب گیر اگر خواجه نجم
آورده او را هم چشم من خواهید ساخت که با وی پنجه گیرم مخلل گفت ای پهلوان با کمیت
من قدرت ترا میدانم حال تو با این غلامان پنجه گیر که اگر دست ایشان ترا بپیچد دولت خود را با
خواجه نجم متعلق داشته باشد و اگر از غلامان کسی دست ترا بپیچد من از خزانه خود خواجه
نجم را خوشدل گردانم تو میدانی که مطلب من آنست که میخواهم کسی را بهم رسانم که دست علی را
بتابد و در محل ضرورت دست علی را تنگ ببندد القصه از غلامان یک یک پیش می رفتند و پنجه
در پنجه زوبین می افکندند و زوبین پنجه ایشان را تاب میداد راوی گوید که یکی از غلامان مسلمان بود
و شیعه اثنا عشریه چون پنجه در پنجه زوبین زد نتوانست که پنجه آن پلید را بپیچد که زوبین ملعون
از کینه زور بر پنجه آن غلام زد و پنجه وی را بپیچید و زور میکرد تا پنجه وی را شکست و گفت
الحال علی چه کرد و حسنین علیهما السلام آزرده شدند و بانگ بر زوبین زدند که ای پلید نابکار ترا
چه حد آنکه نام پدر ما را بر زبان آوری پیش بیا و با ما پنجه گیر تا زور دست را بشکنیم مخلل ملعون
بانگ بر شاهزادگان زد که ای پسران علی چرا ادب نگاه نمیدارید بجای خود باشید که زوبین در برابر
شما پنجه پدر شما را خواهد پیچید القصه زوبین ملعون پنجه آن چهل غلام را بپیچید پس از آن بانگ

برنوکران خود رو کرد که بروید و جمیع اسباب خواجه نجم را بار کرده بیاورید تا از من بدید که بعد از این چه عمل خواهم
کرد چون این بگفت و بر جای خود نشست و محلل ملعون بر خواجه نجم غضب کرده بفرمود تا نهب کردند
از بارگاه و بیرون کشش کردند و در محل بیرون رفتن گفت الخواجه اگر ایشان غلامی آوردی که دست زوبین را
بپیچید جمیع اسباب را با غلامان پس میدهم و اگر این دفعه هرچه هیچ سخنی کردی سرت را میزنم خواجه نجم
گفت ای محلل اگر حق تو چنین رسید اینست غلامی بیاورم که دست زوبین را خورد کند و اما من
بگو که پسران علی را چگونه بدست آورده محلل گفت که لات است از من رسانیده و میخواهم که پدر ایشان
در عقب ایشان بیاید و بدست من گرفتار گردد خواجه گفت ای پادشاه من بجهت خاطر تو تا جان دارم
سعی میکنم که کسی را همراه سازم که دست زوبین را بپیچد و لکن التماس دارم که پسران علی را بمن بخشی
که سعید را همراه ایشان کنم تا ایشان را بمدینه رساند محلل ملعون که این سخن بشنید در غضب شد و جلاد را
طلبید و گفت این خواجه را هرچند زودتر بیستوانه گردن بزن که دشمن ماست خواجه نجم گفت ای محلل
سعادت به ازین چیست اندر بود که مرا بجهت فرزندان علی مرتضی و مصطفی و جگر گوشگان فاطمه زهرا شهید کنی
محلل ملعون هر از تمام در کشتن خواجه داشت که حضرت امام حسین ع فرمود ای پادشاه این خواجه
گناهی ندارد و هرگز ما او را ندیده ایم الا امروز ما او را بواسطه خاطر شما بجهت طلب غلامان زوربازو
می کند روا نباشد که برای کشتن او را بقتل رسانی بگذار از پی غلام زوربازو برود که ما نیز آرزوی
تماشا داریم و بجای [illegible] خواجه از بارگاه بیرون رفت و محلل با وزیر گفت که الحال با پسران
علی چکنم وزیر مسلمان بود گفت ای پادشاه چند روز صبر باید کرد که علی از پی ایشان بیاید او را
نیز بگیر و همه را یکبار بقتل رسان محلل سخن وزیر را قبول نموده زندانبان را طلبید و شاهزادگان را
بدو سپرد و گفت ای زندانبان بر ایشان ترحم نباید کرد و آب و طعام روزی زیاده بر یکبار
مده زندانبان مر ایشان را بحبس بجای آورده و آن هر دو گلدسته باغ نبوت و ولایت را از

بود چون خواجه نجم از بارگاه محلل بیرون رفت نجم فرخ راه رفت با آن شاهزادگان در میان
خاک افتاده بنالید و گفت خدا میپسندد که آن دو شاهزاده نامدار در دست چنان کافران
گرفتار باشند چه بود که مرا آن قدر قدرت و فرصت بودی که ایشان را از دست آن ظالم بی دین
خلاص کردم خواجه در سجده بود و تضرع و زاری میکرد و آوازی بگوش وی رسید که الخواجه بشارت
که مرادت حاصل است خواجه سر برداشت جمعی پیش برجال الکمال علی افتاد و الحال خود را در قدم
آنحضرت انداخت و بگریست و گفت یا علی هزار جان من فدای تو باد و شرح حال حسنین را
بعرض شاه ولایت رسانید حضرت فرمود الخواجه نجم من نیز با این کار آمده ام و آنحضرت از وی
خواجه را گرفت و بر کفل دلدل سوار کرد و بجانب قلعه بارمان شتافت و اما راوی گوید که در
نزدیکی القلعه صفه ساخته بودند و سنگ تراشان سنگی بوزن هزار من تراشیده بودند و در صفه
بر آن سنگ نصب داده و هفت سال بود که محلل و زوبین ملعون بدان ورزش میکردند
و میتوانستند که نهنگ را بجنبانند در آن اوقات میجنبانیدند و بدان خوشحال بودند چون
شاه ولایت نزدیک آن سنگ رسید بدست راست قبضه نهنگ را گرفت و بر گرد سر گردانید
بر هوا انداخت آنچنانکه از نظر خواجه نجم غایب شد بعد از آن فرمود الخواجه نجم نهنگ را
بر بتکده این شهر انداختم و بتکده را خراب کردم بفرمان الله تعالی اکنون تو برو به بتکده تو
که محلل را آنجا خواهی دید و چون برسی با وزیرش بگوی که غلام زبردستی خریده ام که بازوی
زوبین را بپیچد و آن سنگ آورده بر در دروازه گذاشته ام و میخواهم که محلل با تیغ بند آنرا
بجنباند و تماشا کنند که پنجه زوبین را چگونه خواهد پیچید خواجه نجم گفت یا علی اگر محلل گوید من بیرون
می آیم برو او را بیار از زمان چه بگویم حضرت فرمود بعد از آن بیا و مرا ببر و بگو که غلام عبدالله
هم دارد که انشاء الله مرادت حاصل شود و ما الهام خود را باز [illegible] خواجه نجم شادمان شده

روان کردید شاه ولایت لعل را بجا آسر داده قشت راوی گوید که آن سنگ در فرود آمدن بر
سر بتکده آمده انچنان که همه بتها را خورد کرده و تمام اهل شهر و قلعه درهم بر هم برزند مخلل ملعون که این صدا
شنید از جای خود بجست و با امرا و وزرا گفت تحقیق کنید که این چه صدا بود که درین دم
جماعتی دوان رسیدند و گفتند ای ملک سنگ در زرش شما خاص شده در بتکده افتاده و
تمام خدایان ما را بر زمین زده و بشکسته آه از نهاد مخلل بر آمده با امرا و وزرا بتعجیل تمام متوجه
بتکده شد چون رسید بتها را همه خورد کرده دید و آن سنگ را اگر بتها در زمین نشسته مخلل دست
بدست زد و چون علاجی دیگر نداشت گفت من زر از خزانه بدهم زرگران را طلب کنید که
دیگر بتها از ان بهتر بسازند که در آن وقت خواجه نجم روان در رسید و بر وزیر سلمان سلام
کرد و انگه شاه ولایت او را فرموده بود با وزیر گفت وزیر ازین العرض مخلل رسانید مخلل خواجه را
طلب کرده گفت ای خواجه سبب چیست که غلام را بیرون گذاشته و همراه نیاورده خواجه نجم گفت
این غلام قدر دست منیخواهم که او را بعزت و حرمت بیاورم پس مخلل وزیر را گفت تو همراه
خواجه نجم برو و آن غلام را باعزاز و اکرام تمام ببارگاه در آور که من ببارگاه میروم و منتظر
دارم مخلل این بگفت و با یاران خود متوجه بارگاه گردید و امرا و وزرا را طلب نموده گفت
ای یاران اگر این غلام حریف زودبین نباشد خواجه نجم را در ساعت بقتل رسانیم و از
این جانب چون ادریس وزیر و خواجه نجم متوجه دروازه گردیدند ادریس وزیر گفت
ای خواجه نجم میدانم که تو مسلمانی و خدا تعالی میداند که من نیز مسلمانم و محب محمد و آل اویم ای خواجه
نجم که درین دو روز از غصه شاهزادگان آب و نان بر خود حرام کرده ام و مطلق چیزی نخورده ام
الکنون اگر صلاح دانی آن دو شاهزاده ها را هر نوع که باشد از بند نجات دهیم خواجه گفت ای
ادریس خدا تعالی هر نوع که هست ایشان را خلاص خواهد کرد ادریس گفت ای خواجه مخلل کافر [illegible]

و ارکان دولت خود مقرر کرده که اگر این غلامی که تو آورده حریف زودبین نباشد ترا و غلام را
بقتل رساند الکنون فکری بکن خواجه گفت ای وزیر تو آن غلام را ببین که از صلابت و هیبت
او زمین و زمان لرزان است القصه خواجه نجم و وزیر از دروازه بیرون آمدند اما چون شاه
ولایت ایشان را دید از بالای صفه برخاست و چند قدم پیشتر آمد چون چشم ادریس وزیر بر
آنحضرت افتاد مردی دید که فر یزدانی از جبهه او نمایان و شکوه شاهی از رخ وی او چون خوب نگرید
نمایان ادریس بفرموده فراست و کیاست دانست که این غلام نیست مگر شاه ولایت پیش
دوید و در قدم حضرت افتاد و سلام کرد و گفت یا ولی الله جان من فدای تو باد حسنین را
در باب و بعد از مراسم اکرام عرض کرد که یا ولی الله تنها آمده یا با لشکر آنحضرت فرمود ای ادریس
مرا لشکر احتیاجی نیست ادریس گفت فدای تو شوم زودبین فولاد چنگ مدتی است که در زاری
میکند و میخواهد که دست تراه ببندد حضرت فرمود ای ادریس حق تعالی توفیق دهنده است
حق سبحانه و تعالی قوتی بمن ارزانی فرموده که بیک دست گندان گران را بر داشتم و بجانب بتکده
انداختم زودبین را چه قدرت که دست مرا تواند بست همین لحظه کاری بکنم که تا قیامت
از آن باز گویند بعد از آن حضرت فرمود ای ادریس تو سوار شو پیش من و خواجه نجم را
جلو تو می آییم ادریس گفت یا علی هرگز این کار نکنم و این بدادب را بجا نیاورم حضرت فرمود
ای ادریس تو سوار شو این گستاخی از تو خواهم الکنون مصلحت چنان اقتضا میکند که تو سوار
شوی پس ادریس سوار شد شاه ولایت و خواجه در جلوی وی روان شدند چون شاه ولایت
قدم مبارک بدرون شهر نهاد گفت بسم الله الرحمن الرحیم گرفتم این قلعه را بتوفیق پروردگار عالم
الاهر که در چشم بر آنحضرت می افتاد از صلابت آنحضرت میلرزید چون بدر بارگاه مخلل رسید
ادریس وزیر پیاده شد و بدرون بارگاه رفت و شرایط خدمت بجای آورد و گفت ای ملک

انگهر بچه خواجه نجم غلامی آورد که بغلامان دیگر فرمایند البته پنجه زوبین را خواهد شکست که درین محل زوبین
بانگ بروز برزد و گفت ای ابو لیس شرمنده نشوی که غلامی را اینهمه تعریف میکنی آخر چیست که
در برابر تو بازوی پنجه میشکنم مخلل گفت ای ابو لیس خواجه نجم را با غلام حاضر کن تا ببینم که این
غلام چون است وزیر از در بارگاه بیرون آمده گفت زود رو دوستان را اشاره کن چون
شاه ولایت قدم مبارک در بارگاه نهاد اهل آن بارگاه حیران جمال الجمال آنحضرت شدند و چون
دیدند که از صلابت وی زمین چون سیماب لرزان بود و آنحضرت می آمد تا بنزدیک مخلل رسید
نعره از جگر برکشید و فرمود سلام من درین بارگاه بر کسی باد که بداند و بشناسد که در کل عالم
خدا یکی است و محمد رسول خدا است و علی ولی الله است چون الکافران نام خدا و محمد و علی شنیدند
برخود به پیچیدند زوبین فولاد چنگ از بالای صندلی جست و گفت ای خواجه نجم رفته و غلام محمدی
آورده که با من پنجه گیرد الحال ببین که با وی چه میکنم پس شاه ولایت چنان نعره از جگر کشید
که تمام آن بارگاه در هم لرزید اما چون آواز نعره آنحضرت بگوش حسنین رسید سجده شکر باری تعالی
بجای آوردند زندانیان گفتند ای پسران علی این چه فریاد بود و این سجده از برای چه
می کنید امام حسن فرمود که ما خدای علام را ستایش میکنیم و اگر تو میخواهی بدل بیرون رو
و چشمت را روشن کن زندانیان اعراضی شده چوب برداشت که بر آن حضرت زند بفرمان
الرقعا اکحوب از و اهلا شد آتش از دهن او جستن کرده و ز زندانبانان گرفت زندان بان
خود را بیرون انداخت به بارگاه مخلل در آمد اهل آن بارگاه هرچند سعی نمودند که آن آتش را
فرو نشانند نتوانستند و آن آتش زندان با بر اما بعضی از صندلیها و تخت مخلل بسوزانید
مخلل ملعون اعراضی شد بعضی امرا با او گفتند که این غلامی که خواجه نجم آورده برای شما
میمنت ندارد و خواجه را با این غلام باید کشت مخلل حکم بر قتل ایشان کرده زوبین گفت ای پادشاه

اینقدر صبر کن که من دست این غلام را بشکنم بعد از آن خواجه نجم را بقتل رسان مخلل گفت چنین باشد
زوبین ملعون گفت ای پادشاه اول چند پیاله شراب بنوشیم و بعد با این جوان محمدی بکوشیم که
دو سه جام شراب نوشیده در زمان امام مجتبی حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بعد از سوختن
زندان این هنوز قسیح در زندان از بند نجات یافتند و قدم در بارگاه نهادند مخلل گفت که شما
از زندان نجات داده کشتند خدای عزوجل مخلل گفت چون زوبین دست این غلام را به پنجه
با خواجه نجم و این غلام کمر بقتلشان رسانم پس مخلل روی بشاه ولایت کرده گفت ای غلام نام تو
چیست حضرت فرمود عبدالله مخلل گفت خواجه نجم ترا بچند خریده است حضرت فرمود به هفتاد
تومان که زوبین گفت ای غلام میدانی که خواجه نجم ترا از برای چه خریده است حضرت فرمود از دو
که با تو پنجه گیرم چنانکه چهل غلام او را پنجه شکستی من در عوض دست ترا بشکنم زوبین لعین در غضب
شده دو قدم پیشتر آمد و گفت ای غلام بیا تا پنجه گیریم شاه ولایت پنجه خیبرگشا را در پنجه آن ملعون
افگند مخلل گفت ای پهلوان امروز زور مردی بیست مردانه باش و این غلام محمدی را پنجه بشکن که
شاه مردان پنجه زوبین را بگرفت و فرمود ای کافر هرچه زور داری بزن زوبین گفت ای غلام
خداپرست اگر من زور کنم تو ریزه ریزه شوی و پنجه ات در هم شکند مگر مرا زوبین فولاد چنگ
میگویند و گمر پنجه فولاد را بر گرده ام و شکسته ام شاه ولایت فرمود ای کافر لاف و گزاف
موقوف کن و اگر میتوانی زور بزن زوبین در غضب شده بزور در آمد و آنچه در بالقوه داشت
بفعل آورد   کافر از روی غضب بر دست حیدر زور زد   دست حیدر خم نشد چون ید الله
خدا   القصه زوبین سه زور متعاقب زد که اگر بر درخت کهن سال زدی از ریشه بر کندی
ولکن دست خیبرگشا ذره خم نگردید تعجب نمود   گفت زوبین زور کن اهندم که تو
زان لنت   شاه دست وی گرفت و برد در دم برفشرد مرتضی یکذره قوت کرد از تو لعین

حق انگوانش خورد و کردانیدم که دانه ز اسیا زو چون کافر چون در دست حضرت زبون گشت زبان
بانیز الکشاد و دست چپ را بالا برد که بر آنحضرت زند شاه ولایت سر دستش را گرفت مرغ خود
کشید و انچنان مشت بر گردنش زد که خورد و درهم شکست و آنکافر چون مناری بر زمین افتاد
جان بمالک دوزخ سپرد که دران وقت عجل و نغل از جای بجنبیدند و گفتند ای غلام دیدی چه کردی
که یک مشت عموزاده مارا کشت شاه ولایت فرمود منم آنکه از بیرون شهر سنگ بر زرش عجل ما
بدرون شهر انداختم و بتکده شمارا درهم شکستم ای لعینان بیدین الحال بدانید که منم علی بن ابیطالب
چون آن کافران دانستند که وی علی بن ابیطالب است فریاد برآوردند که آرزوی ما این بود که
علی باینجا بیاید الحال که وی آمده است او را مهلت نباید داد و پس دست تیغ کردند که اول عجل از
جانب راست و نغل از جانب چپ آنحضرت درآمدند و تیغها را حواله فرق مبارک آنحضرت کردند
که شاه ولایت نعره دیگر از جگر برکشید انچنانکه دلدل از بیرون دروازه شنید آنحضرت ادریس و
خواجه نجم را فرمود که شاه حسنین را بیکطرف برید آنگاه بدست راست کمربند عجل را و بدست چپ
کمربند نغل را بگرفت و بگردن یکدیگر دانید انچنان بر زمینشان زد که استخوانهاشان درهم شکست که ناگاه
دلدل بدرون بارگاه آمد و هر که میرسید سرش را از قلعه بدن جدا میساخت و بعضی را بلگد بجهنم میفرستاد
اما چون ادریس و خواجه نجم شاهزادها را از بارگاه بیرون بردند الحال برسر کیان باد رفتار سوار
کرده متوجه بارگاه شدند اما چون ملعونان کافران کافران بانگ زد و گفت هر که علم اکبر و حسن لطیف
بر دشاهی خود را باو میدهم چون حسنین این سخن از ان کافر شنیدند بسیار اندوهناک شدند پس
امام حسن علیه السلم فرمود ای خواجه نجم بحق جد و پدرم که تو کمانت را با یک تیر بدست من ده تا من بنا
آنکه پدر بزرگوارم او را گردن زند من او را بیک تیر بزنم و خواجه نجم الحال تیر و کمان بدست امام حسن
داد آنحضرت تیر را در چله کمان پیوسته بشست راست بکشید و رها کرد و آن تیر بر دهن ملعون آمد که

ابزن

ما و رش گفت ایجان فرزندان الحال طعامی مهیا کنیم که آنحضرت تناول فرماید مطهر گفت ایمادر
ما از عهده مهمانی آنحضرت برنیاییم آنچه در منزل ما باشد حضرت از ما قبول خواهد فرمود و خود چون
پدرم از سفر باز آید او داند مادر مطهر گفت ای فرزند تو از حضرت حرف آمدن پدرت برای شنیدی
مطهر گفت ایمادر من یقین نموده آنحضرت بمن این مژده را داد مادر جانش تازه شد بعد از ان
پرسید که ای فرزند همراه آنحضرت که خواهد بود مطهر گفت ایمادر نور دیدگان مصطفی و مرتضی و جگر
بند فاطمه زهرا امام حسن و امام حسین علیهما السلم خواهند بود و ادریس وزیر و یک شخصی دیگر را دیدی
گویند که مادر مطهر صد درهم طلا ذخیره کرده بود تا بواسطه آنکه روز درماندگی از ابرون آورده مطهر را
مطهر گفت ایمادر این را از کجا آوردی گفت پدرت در وقت رفتن این را امانت بمن داد و
وی گفت که این مبلغ را نذر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام نموده ام چون بدیدار او
مشرف شوی این را نثار آنحضرت کن و بگو که سعید بجان مشتاق است و از جمله غلامان و
چاکران است بعد از ان همه را با آنحضرت باشد مطهر گفت ایمادر درین مدت مرا از وصیت پدر
چرا خبر نکردی گفت ایجان مادر تو جاهل بودی و میترسیدم که این را بعبث صرف کنی الحمد لله
که دعای پدرت مستجاب شد ایشان درین سخن بودند که اول جناب امام حسن و امام حسین ع
بخانه مطهر درآمده سلام کردند مادر مطهر خود را در پای شاهزادگان انداخت و گفت ایجان من
فدای شما باد ای نور دیدگان و مطهر پیش دویده پاهای ایشان را ببوسید و خاک قدم ایشان را در
دیدگان بمالید و مادر مطهر گفت ای فرزند امانت پدرت را نثار مقدم شاهزادگان کن درین
سخن بودند که شاه ولایت با خواجه نجم و ادریس در زیر بخانه درآمدند مادر مطهر گفت بیت بلند
چون نشود قدر سر شانه ما : کز آفتاب قدم منهد بخانه ما : اجل امیدان است که تقصیر خدمت
ما را عفو فرماید و مطهر همچنان ایستاده بود و در یکدست گوشواره مادر داشت و در دست دیگر طبق

۹۸

طلا که شاه ولایت فرمود ای مطهر اینها چیست مطهر گفت یا علی هیچ خبر ندارد خدا و رسول و وصی او شوهر
بنت این گوشوار مادر من است که بزرده قدوم حیف لزوم شما از گوش بیرون کرده که مبلغ دو
و این مبلغ را پدرم سپرده که نثار شما نمایم شاه ولایت فرمود که هیچ دغدغه بخاطر راه مده
که علی کاصحاب سعید خود را مهمان خواهد کرد و شما هرچه خواهید حاضر خواهد شد القصه فی الحال مطهر گوسفند
بچه طعام پختن و برنج مهیا نمود شاه لافتی علی مرتضی فرمود ای مطهر بگذار تا من گوشت را در دیگ کنم
و گفت ای مطهر من خود برنج خواهم ریخت مطهر گفت فرمان بردارم و گفت یا علی فدایت شوم
این گوشوار و این مبلغ را چه کنم حضرت فرمود آنها را بیار تا من از برای سعید برای
تا هرچه صلاح داند چنان کند از مطهر بسیار شادمان شد و گفت یا علی من کنیزی از کنیزان
فاطمه ام و پسر من غلام شماست القصه پس از آنکه گوشت پخته شد شاه ولایت بدست
مبارک خود برنج در دیگ ریخت راوی گوید که در آن روز مردم بسیاری از آن شهر در دست
شاه ولایت مسلمان گردیدند و بعضی گفته اند که در آن روز چهل هزار کس بشرف اسلام
مشرف شدند حضرت امیرالمؤمنین همه را طلبید و همه از آن طعام تناول کردند و هنوز
طعام باقی بود که سعید شوهر من با چهل شتر بار از سفر در رسید و چون خلایق را بر در خانه جمع
دید دانست که علی علیه السلام بخانه وست فی الحال بدرون دوید و چون چشمش بر آنحضرت افتاد
سلام کرد و گفت یا علی شکر این نعمت چگونه بجای آورم که علی بن ابیطالب با فرزندان خود
امام حسن و امام حسین علیهم السلام بخانه من آمده اند و خانه مرا منور و مزین ساخته اند و سعید آن
چهل بار شتر را فدای امام حسن و امام حسین علیهما السلام کرد شاه ولایت فرمود تا طعام حاضر
ساخته شد حضرت فرمود ای سعید از کثرت مردم این کاسه طعام را که بدست خود پخته ام
و نگه داشته ام که با هم بخوریم چون سر طعام را برداشتند مرغ بسمل شده دیدند و بوی

آن طعام



۹۹

آن طعام در آن خانه منتشر شد سعید دانست که آن مائده الهی است و هیچ نگفت و حضرت امیر
المؤمنین و امام حسن و امام حسین علیهم السلام و ادریس وزیر و خواجه نجم و مطهر و سعید از آن
طعام میخوردند و چند صحن دیگر در کنار سفره بود که سایر مردم از آن صحنها میخوردند و مطلق از آن
کم نشد القصه همه مردم سیر گردیدند و از آن طعام هیچ کم نشد و بعد از آنکه سفره برداشتند شاه
ولایت در حق سعید و مطهر و آن زن پاک طینت دعای خیر گفتند بعد از آن حضرت فرمود
ای سعید این چهل شتر بار که به فرزندان من بخشیدی من قبول کردم و من از تو ای مطهر بخشیدم و مطهر را
پادشاه این دیار کردم و ادریس را وزیر او گردانیدم تا در خدمت مطهر بوده باشد و خواجه
نجم را اختیار باقی است آورده اند که سعید را دختری بود بخواجه نجم عقد بستند و شاه ولایت
فرزند مطهر را بخواجه نجم سپرد تا هرچه خواجه و ادریس و سعید و مطهر مصلحت دانند عمل کنند و
بعد از آن شاه ولایت گوشوارها و مطهر را با آن صد درهم طلا بسعید نمود و فرمود ای سعید
بخشیده باکدامنی و پاکیزگی زوجه تو اینها را قبول کردم و بعد من تا آنچه فاطمه زهرا صلوات الله علیها
خواهد چنان کند و حضرت بر دلدل سوار گردید و سعید دو مرکب با در رفتار بجهت شاهزادگان
کشید و شاه دلدل سوار با شاهزادها بجانب مدینه روان شدند و مطهر بجای بتکده های
آن شهر مسجدها ساخت و شهر بازار با زار رونق تمام بداد و بعد از آن شاه مطهر خواجه نجم را از امر
سلطنت وکیل نموده و خود با پدرش صد شتر بار برگرفت و متوجه مدینه گردید و بخدمت
حضرت رسالت و شاه ولایت مشرف شدند و حضرت آن صد شتر زر و مال را به فقرا
و مساکین و صحابه رسانید و حضرت فاطمه در عوض گوشواره و صد درهم طلا دو کنیز و دو
غلام با جامه های فاخر بجهت مادر مطهر تعیین کرد و سعید و مطهر مدت ده روز در مدینه توقف
نمودند و سعید و مطهر را حضرت رسالت و شاه ولایت شفاعت امیدوار می دارند

و بعد از ده روز از حضرت رسالت و شاه ولایت رخصت حاصل نموده متوجه شهر یاران

شدند **در بیان جنگ کردن حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در چاه بئر العلم در بعضی از**

روز با مالک گفتار کش بر اجنیان و کشتن گروه بیشمار از ایشان و غالب شدن بر ایشان ازجعفر

طیار علیه سلام الله الملک الغفار روایت کرده اند که روزی سرور انام جعفر و بهتر اولاد آدم محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم از فتح قریه سعادت ابدی و دولت سرمدی مراجعت نموده در بیابانی

هولناک نزول اجلال آنحضرت با اصحاب واقع شد و در آن منزل آب نایاب و عساکر منصوره

از تشنگی بیتاب شدند سرور انبیا با سید اوصیا فرمود که یا علی برو ولدل نیز گام را بنشین و در این

بیابان بپا بان جستجوی آب اهتمام تمام نمای حضرت شاه کوثر دولت اطاعت بر سر نهاده از دلدل

تیزگام نشست و در اثنای جستجو نظر مبارکش بخیمه چند که در آن بیابان برپا کرده بودند افتاد چون نزدیک

بآن خیمها شدند همه را صورت اوطانهم خالیه یافتند و در میان یک خیمه شخص پیری نشسته دیدند

در نماز در میان بسته و بتی در پیش خود گذاشته و دمبدم سجده آن صنم مینماید و زار زار میبالد

و میگرید و از آن بت حاجات خود را طلب مینماید چون شاه ولایت از آن بدید بحکم راهنمائی

و هدایت بانگ بر آن ملعون با بصیرت زد که سجده مر صمد را سزاست که در عالم امکان ذات

مقدسش از شریک و انباز بی نیاز است برخیز و از این اطوار استغفار نمای تا ترا بسید انبیا

محمد مصطفی دلالت کنم که زنگ ظلمت و کدورت از دلت بزداید و ترا بحق دلالت نماید آن شقی(؟)

و مومن شوی حضرت ولی الله آن پیر گمراه را از خیمه بیرون کشیده بخدمت حضرت

حضرت او را باسلام دلالت فرمود و سبب گلیه خیمها و مانع فوتش استفسار فرمود آن پیر نیز جمیع

بسید بشیر و نذیر چنان گفت که خیل من از دو روز شام محبر گردیدند خانمان گذاشته بدر رفتند

حضرت تکرار در اسلام آن با فرجام فرمود آن پیر گفت که زوجه دارم سعید و کری از غرش

بایشه اگر او را بدین اسلام راضی نمائی من نیز مسلمان میشوم حضرت فرمود از آن زن من حاضر

کردان آن پیر برفت و زوجه خود را برداشته بخدمت سید عالم آورد حضرت پیر زال را دعوت

کرده مشرف چون لکان ختم گشته سید انبیا فرمود از بت پرستی تبرا کن و دین حق را قبول نمای

گرد را دنیا و عقبی رستگار شوی پیر زال گفت هر گاه حاجت من روا شود مسلمان میشوم

حاجت من آنست که در این صحرا چاهی است که بس ژرف است اژدهائی با غیری در کنار آن چاه مسکن

دارند دیگر اقدرت عبور بحوالی آن چاه نیست ساکنان و خیل ما موقوف بدفع این بلا یافته بر سر

روی با صحاب نموده که امیران کیست از شما که از بهر رضای خدا رفع آن شر و اژدها نماید مالک اشتر ندا

مردی علم نمود از حضرت رسالت رخصتی حاصل نموده جمعی از مردان و پهلوانان نامی را

همراه برد از آنجا تا لشکر اسلام هفت میل راه بود چون مالک نزدیک آنچاه رسید چشم

اشتر بر مالک افتاد بغرید و بر مالک حمله کرد اشتر پیش چیما و کمر بسته شیر خدا گرز را بر فرق

و حواله فرق اشتر کرد شیر که آن ضرب دید از مالک چشید تا بستیز چاه در راه بردی در گریزانها

و اژدها نیز از عقب شیر روان و خود را از هیبت مالک در چاه پنهان ساختند مالک با پهلوانان

در سر چاه آمده چاهی دیدند که دو دراز سر آنچاه بر فلک میرفت مالک از مرکب پیاده گردید و گرد

آنچاه سنگی افکند چون آن سنگ بقعر چاه رسید غوغا و شورش عظیمی در آنچاه بلند گردید که آن

بیابان بلرزید و آوازی از آن چاه می آمد که ای بیچارگان چاره جوئید پس مالک بیاران گفت

دلیری میباید که در این چاه رود و حقیقت نفع و ضر و کیفیت خیر و شر معلوم نماید پس از آنکه جمیع

حالات اطلاع حاصل کرده بعنوانی که دفع آن و بغضی که رفع آن توانیم کرد بپردازیم و از آن

مردان که با مالک همراه بودند جوانی سعید نام با مالک گفت که اهتمام این کار در عهده من

این بگفت و کمند بر کمر بست و سر کمند بدست مالک داد و در چاه رفت اتفاقا آنجاه

اجتماع نمودند بر انجا انگیختند و حیدر او را بالای چاه انداختند یاران که این معنی مشاهده نمودند جملگی گریان و
نالان شدند و رنگ مالک زعفرانی گردید انگیختند پس برداشته بخدمت پیغمبر آوردند احوال را
معروض رای انور نمودند حضرت غمگین و متفکر گردید که در زمان جبرئیل از درگاه ملک جلیل نازل شد
بعد از مراسم تحیت و ثنا چنان ادا نمود که یا رسول الله حق تعالی تو را سلام میرساند و میفرماید که ای محمد
خاطر شریف ملول مگردان که این چاه موسوم بچاه بئر الالم است و او مقام جنیان است
و وسعت انجا موافق روی زمین است اگرچه فرشش تاریک است و لیکن تختش روشن است
و در تحت انجا عالم دیگر است و پادشاهان دیو و پری را انجا مقام است در عدد چنانکه حساب
هفتصد هزار لشکر است بر جنیان امیر و سرور است و فتح آن بدست حیدر صفدر است
که تنها این چاه رود و ایشان را بدین اسلام دلالت کند و هر یک از ایشان نافرمانی کند بضرب
ذو الفقار آتشبار سر از تن انها جدا سازد حضرت رسالت که این فرمان از پیک پروردگار
عالمیان شنید شاه ولایت را انجا خواند و فرمود یا علی الحال جبرئیل امین در رسید و پیغام از
حضرت رب العالمین چنین رسانید که شاه ولایت از برای ارشاد و هدایت بانجا رود و کمر
بندد و معاونت بضرب ذو الفقار دمار از جنیان نابکار برآورد در الحال روان شو بدانچه
رو هر یک از آن ملاعین از حکم حضرت رب العالمین سر پیچد بضرب ذو الفقار سزای انها
در کنار ایشان نه پس شاه ولایت پای سعادت بر رکاب آن حضرت نهاده بر دلدل بزرگ
سوار گردید و بر سر چاه آمد و اسم اعظم الهی بر زبان جاری نمود و در چاه رفت و بر سنگ
قرار گرفت و بر جانب چپ و راست خود نگاه کرد صحرایی دید [illegible]
[illegible] پناه لا انتها شاه ولایت در آن زیر زمین عالمی دیگر بنظر در آورد و در برابر تختی از زر نهاده
دید و جنی چون پیل دمان بر آن تخت نشسته سری چون گنبدی و قدی چون مرقدی که

تا بر نظاره

تاب نظاره آن دیو بیچاره نبود چندان دیو و پری در برابر تخت انگشت ایستاده بودند که اوهام
محاسبان عالم از تعداد هزار یک آن عاجز و هیچکاره تنها از استخوان در دست و طشتی از زر آتش در
برابر الملعین و سر آن نوجوان در آن طشت نهاده بودند شاه ولایت چنان نعره برکشید که
ده هزار از آن جنیان نابکار قالب از روح تهی کردند و تا اسفل السافلین در هیچ مکان و مکین
نزول کردن نیارستند و آن کلب کبیر رخ چون قطران و قیر بیهوش افتاده بود بعد از لمحه که بهوش آمد
نعره بدید و لشکر جنی که از نعره جانستان سر به بیابان داده بودند و بیهوش افتاده بودند بخود آمدند چون
رعد جنی را نظر بر جمال فرخنده فال برگزیده ذو الجلال افتاد که با ذو الفقار آتشبار کافر شکار ایستاده
تخت بدید و جنیان را گفت که ای بدبختان الشخص که نهان بچشم الحال آشکارا دیدم پس پهلوانان
و پهلوانان عسکری که در تحت طلب کرده انواع نوازشات با ایشان نمود و گفت هیچ دانستید که این
بانگ با جلالت و نعره با هیبت از که بود در برابر نگاه کنید که چه کس است و که را نبرد
هوس است او پهلوانی است صفدر و خنجر زیب خار نگر که جهان جهان لشکر در دم ذو الفقار
پیر شده ذو الجبار را از نیم جرعه ذو الفقار رسانید یوم ینفخ فی الصور نیم خار و علقمه هندی از زخم
هندلیش در سر پر پیش المقصر عمرو عنتر چون روث تر با سگان سه کاسه مغفر از زین [illegible]
ار که سفر او از زین گشته بود از آسیب تیغ حیدر الغش بتکدها ویران گشته و نشان عالیها سا
و حال محمد او را مازون ساخته و بدینجا فرستاده که جمله زیر زمین را مسخر گرداند و شما جنیان و پریان
اینقدر قدرت و قوت نیست که او را زنده پیش من آرید تا از انعامات خاص من بهره مند
گردید ملعونی که او را طهور جنی میگفتند از دمان زمان را برزبر ان کشید و بر آن حضرت
حمله کرد و قامت تخمینش هفتاد ارش بوده و از دهان نحسش آتش شعله در گشته بانگ بر حضرت زده
که مرا میشناسی منم طهور جنی پادشاه چین و ماچین و هندوستان پهلوان سپاه جنیان و

از جادویان دستبرد نموده بیچاره وتا باینجا آمده تا بپای خود بگور آمده از تو کین خسروان بازخواهم
این بگفت و بر حضرت حمله کرد و از جمیع اعضای آن جنی آتش شعلهور گردیده بود که حضرت
شاه ولایت چنان ذوالفقار را بر گردن آن لعین نواخت که سرش هفتاد قدم دور افتاد
دقرطاس جنی کرگدن بمیدان تاخت و بانگ بر شاه ولایت زد که ای صفدر نامدار عرب
منم قرطاس جنی پادشاه مصر و شام و زنگبار و قیروان خون طیهور را از تو بازخواهم امشب بدان
که از دست من جان نخواهی برد این بگفت و کرگدن بتاخت و حمله بر آنحضرت نمود که شاه
مردان ذوالفقار جانستان بکمرش زد و دو نیمه گردید چون رعد جنی که پادشاه بود چنان ضرب
دستی از شاه مردان دید قرات جنی را گفت که مرکب بمیدان بران و خون این دو پهلوان را
از علی بخواه و خاطر مرا شاد گردان که آن ملعون پیل را بمیدان راند و گفت ای حیدر صفدر
منم قرات جنی پادشاه روم میان گرز را برافراشت و حمله بر حضرت نمود شاه ولایت
ذوالفقار آتش بار را حواله تارک آن ملعون نمود چنانکه از تنگ مرکبش شعلهور گردید که آن
با چنان پیل بلند به دو نیم گردیده آن ناپاک بر خاک هلاک افتاد آنچنان یک یک می آمدند و از ضرب
ذوالفقار حیدر کرار طریق جنگ کفار از پیش میگرفتند تا مدتی از سران جنیان بجهنم رسیدند
آه از نهاد رعد جنی برآمد و شور و غوغا در سپاه جنیان افتاد رعد ملعون را پسری بود راحیل نام
دلیر و مردانه با وجاهت و فرزانه رعد گفت ای فرزند بمیدان برو و خون سالاران سپاه را از
بازخواه راحیل بر مرکب بحری سوار بمیدان درآمده جولان مینمود شاه ولایت دید که جوانی
زیبا روی تاج زرین بر سر و کمر مرصع بر میان بانگ بر شهسوار عرصهٔ لافتی زد که چون بار
درین چاه درآمدی بدانکه مادر من دختر پادشاه پریان است مرا راحیل جنگی مینامند و پسر رعدم
که پادشاه جنیان است میگویند این بگفت و حمله بر شاه مردان نمود آنحضرت او را از خانهٔ زین

در ربود و بر سر دست گرفت و قصد نمود او را که ای راحیل مسلمان شو تا رها کنم وگرنه بر زمین زنم که استخوانت
چو دانهٔ خشخاش خرد گردد و رحم بر جوانی خود کن و چون رعد جنی را المشم تاج و کمرش برآمد
سپید هم لطف الهی شامل حال آن جوان گردید نصایح مشفقانه آنحضرت را شنید و بر دست آنحضرت
بدرجهٔ اسلام رسید شاه ولایت او را تحسین نمود و فرمود که درین چاه تو از تیغ من امان یافتی
در عقبی بهشت جاودان ستانی و او را در پیش خود نشانیده ملاطفت فرمود که لحظه آرام گیر و آن
دور تفرج کن که چگونه دمار ازین سپاه بیشمار برآورم راحیل خرم و خندان و بدین حضرت
نبوی نازان هر زمان خدا را شکر مینمود چون رعد ملعون پسر خود را دید که در خدمت شاه
ولایت نشسته و مسلمان شده فریاد و فغان و خروش و افغان بر داشت ریش خود میکند
و اشک خونین از دیده جاری میکرد و ساعتی زاری کرد بعد از آن رو بسوی سپاه کرد
بانگ بر ایشان زد که ای نامداران و مانند دلیر و مردانه باشید و بگذارید سر علی و سر راحیل
ببرید و پیش من آرید پس لشکر جنی افزونتر از مور و ملخ همچون دریا موج زن گشتند چون
نهنگ در دست و شور و غوغای جنیان بر فلک رسید شاه ولایت فرمود که ای راحیل
تو از جای خود حرکت مکن که من خود میتهایانه دریا دریا خون ازین کافران روان سازم
حق تعالی یاری دهندهٔ من است این بگفت و نعره از جگر برکشید و آتش خشم تیغ شاه ولایت
در نیستان جسم جنیان افتاد و از هر طرف که ذوالفقار را اشاره مینمودی هر ضرب هفتاد نفر
بسقر فرستادی و آن ملعونان همه بر شیر و اژدها و کرگدن و پیل سوار بودند و بیجاد و دود آتش از
ایشان چون برق جستن مینمود اما از دم ذوالفقار آتش بار سر و دست و پای جنیان
همچو برگ رزان در فصل خزان ریزان میشد حاصل کلام لشکر جنی چون بجز خانه و ذوالفقار
کافرشکار چون نهنگ مردم خوار در جسم و جان ناپاکشان شناور گشته ایشان

تا پاکان لعین بر بالای یکدیگر گشته افتاده بودند که راه آمد و شد بر جنگیان مسدود گردیده و خون
دلیران صف شکن از هر طرف موج زن بود که محاسبان وهم از ادراک آن قاصر و مهندسان اندیشه از
بیان قلم کاتب که در تعریف و توصیف چاه بئر العلم دم نتوانند زد ولکن انجم فوم رقم خجسته شیم صاحب
دانا و تاریخ نویسان با قدرت و توانا گشته است که هفده شبانه روز آنحضرت و هفده روز با جنیان کفار
اندرون در مقاتله و حرب بودند و دمی از محاربه نیاسودند مگر اوقات نماز که دست نیاز بدرگاه قادر
بی نیاز دراز میکردند و در اثنای آنحضرت ذوالفقار را بجهت طهارت ذات از آن پلیدیهای
در پهلو میگذاشت که گاه که کافران بد آزار روی برزم آن غریق لجه عبادت می نمودند که شاید
هنگام فرصت دامن مقصودشان بچنگ آمده ضربتی بر آنحضرت نتوانند زد ذوالفقار کار گزار
بامر پروردگار ازو دری آتشبار شد در هر حمله هفتاد تن از پهلوانان صف شکن از انجمن بدار البوار
دیگر جنیان از آتش فتنه ذوالجان سنان ذوالفقار قدرت کردگار تقرب جوار آنحضرت نبود و چون
حضرت از ادای فریضه فارغ شدی ذوالفقار را برداشته دیگر باره از آن ناپاکان لعین کشتن
گرفتی جنیان مضطرب الحال نزد رعد مرزبان رفتند چون دیو ساکنان فریاد و فغان برآوردند
که ای جوان با این کار زار نهنگ است مردم خوار اگر ساعتی دیگر دست از مقاتله نکشد از خاندان جنیان
دیار نماند که ساحر است که در کهانت یگانه و در جادو وحید زمانه است آن ملعون مطعون گفت
علی اگرچه شجاع است اما کمتر منست ای پیغمبران نامرد شما با هفتصد هزار مرد جرار دلاور
دیگر کدن سوار و پیل سوار با کینه برمی [illegible] این ننگ تا [illegible] در خاندان جنیان بماند این سخن
داسلحه جنگ و مرکب [illegible] در یراق با هزار گونه طمطراق نهان گردیدند و در طلب لشکر [illegible]
و جنیان را برافروختن شیشه های نفت فرمان داد و در زمان شیشه های نفت افروخته از اطراف
جوانب آنحضرت انداختند که موج موج آتش از هر طرف متوجه شاه ولایت گردید و آنحضرت

ذوالفقار را در برابر آن آتش بداشت و از دم ذوالفقار بر دو حسبه دان آتش بسوی جنیان باز
گشت نموده و در ایشان افتاده در زمان ده هزار از آن جادوان بسوختند و اندرون چاه
از دود سیاه و تاریک گردید و دود عظیم از سر چاه در روی زمین منتشر شد و اصحاب پیغمبر
کر آن دود ملاحظه نمودند جمگی گفتند که یا رسول الله دود عظیمی از آن چاه بر فلک زبانه کشیده
مبادا که مرتضی علی را سوخته باشد حضرت نبوی فرمود که این سخنان بر زبان مرانید که مرتضی علی را
از آتش باک نیست چگونه که او مظهر العجایب است [illegible] با اصحاب بسر چاه آمدند و سرور
انبیا سر مبارک بدرون چاه نهاده و نعره برکشید چنانکه گوش کروبیان ملا اعلی رسید و فرمود
که یا علی در چه کاری چون شاه ولایت آواز حضرت رسالت را شنید عرض کرد که لبیک ای
برگزیده پروردگار عالمیان و بهتر جمیع پیغمبران الحمد لله بهیبت حضرت رسالت و کرم حضرت
احدیت توانا و تن درست درین چاهسار در غزا گرفتارم چون صحابه شاه ولایت را شنیدند
کلاه خسروی را کفش پای خاکساری کرده سجده شکر نمودند و شادمان گردیدند حیدر صفدر
چندان از آن لشکر کشته بود که اندرون چاه موج خون شده بود القصه جنیان ملعون با رعد
مطعون گفتند که ای شهریار جمیع لشکر بباد فنا رفت و نصف سپاه بر دست علی کشته گردیدند
رعد جنی که این سخن شنید مرکب دیو نژاد را از جای برانگیخت و بصورت اژدها گردید به
شاه ولایت حمله کرد و آتش از دهانش صحیت در آن زمان برق از دم ذوالفقار حیدر کرار جستن
گرفت و آن اژدها را بسوخت که خاکستر گردید و باز دود تیره از آن چاه سر کشید که از ظلمتش [illegible]
فیروزه گون آسمان نیلگون میپوشید باز آن لعین [illegible] بصورت پیل برآمده شاه ولایت بیکدست
بیفکند و باز آن جادو بشکل اژدر گردید شاه مردان کیپایش را بینداخت آن ملعون بصورت
شیر برآمده شیر خدا باز بر او حمله کرد و آنجا دو تبدیل صورت کرد و بصورت خود برآمد [illegible]

کوه و رود ز مصاف بیجای گرز بکار بردی حواله شاه ولایت شود حضرت ذوالفقار کشید بار دوم زنگ
داده از ضرب حیدری آهنگ دو نیمه گردیده بر فرق آن ملعون مطعون آمده از ملک ... چون زنان
لامع گذاره کرد پس لشکریان در امان آمدند شاه ولایت فرمود که ای حبشیان امان ایمان
تو امان است ماحصل کلام بقیة السیف آن لشکر از بیم ذوالفقار رو بسر ایمان آورده امان یافتند
در شاه اولیا ثناخوان شدند اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه صلوات الله الملک الوهاب
با اهل شادمان و شکرگویان از آنجا بیرون آمدند منور بشرف صحبت فیض موهبت سید کائنات
و حضرت مصطفی و مرتضی علیهما السلام یکدیگر را دریافتند و از صله دیدار یکدیگر خرم و
شادان شدند و دلو آب که پیرزال طلب نموده بود که بعد از حصول آن شرف اسلام دریابد
بچه پیرزال آوردند و آن پیرزال با شوهر و اتباع مسلمان شدند و اهل ایمان تازه کردند و
نعلین سید انبیا را کحل الجواهر دیدگان ساخته شدند و شرط نمودند که دیگر دیوان را با اهلیان دشمنی نباشد
و در زیر زمین بسر برند و از آن زمان ایشان از میان رسید و خواجه عالم از اعلام ایشان شادمان گردیده
رحل بار از روی اعزاز بسوی مکان خود روانه و مرخص ساخت و سرور اولیا و بشرف صحبت
انبیا شکرگویان و شادمان با لشکر اسلام بسوی مدینه روانه گردیدند الهی بحرمت جمیع انبیا
و اولیا که جمیع مومنان امتان محمد مصطفی و شیعیان و محبان و دوستان علی مرتضی علیهما السلام را
بیامرز خصوص کاتب و مداح را آمین یا رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین در بیان

حکایت ملک مسعود پسر ملک یوسف خوارزمشاه و کیفیت واقعه او در زنش و چگونگی در

کامل الشیمه مردلیست که در خوارزم پادشاهی بود در زمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
و نام آن پادشاه ملک یوسف و از محبان و دیگر نیکان آل محمد بود و او را یک پسر بود ملک
مسعود و در غایت جمال و زیبایی و حسن و دوازده ساله کسب علوم کرده و رحمت بسیار کشیده

و ملک یوسف

و ملک یوسف را دیگر فرزندی نبود که در امر سلطنت نایب مناب او باشد بغیر از ملک مسعود
ملک یوسف هر چند با ملک مسعود می‌گفت که شغل سلطنت را مباشر شود او ازین معنی بیزار بود
بهیچ وجه التفات نمیکرد تا آنکه پادشاه صورت حال را با وزرا و امرا در میان گذاشته و در
این باب با ایشان مشورت نمود هر یک رایی زدند آخر همگی را رای بر آن قرار گرفت که مجلس
ملوکانه آراسته کردند کرسیهای زرین در صدر مجلس نهادند و ملک مسعود را طلب کردند از
آنجا که ملک مسعود تحصیل علوم غریبه کرده بود و طالع خود را در سلطنت چنان دیده بود که در اشتغال
از ... ناخواه رسید و از شغل سلطنت امتناع مینمود هر چند وزرا و امرا مبالغه نمودند که
در اریکه سلطنت نشیند مفید نیفتاد پس از آنکه ایشان از عنوان کلام ملک مسعود آیه یاس تمام
نمودند صورت حال را معروض رای پادشاه گردانیدند پادشاه چون دامن مقصود را بچنگ
نیاورد با ایشان گفت فکری دیگر کنید که در اریکه سلطنت از صلب من عاری نماند بالاخره رای همه متفق الکلمه
متفق اللفظ بر آن قرار یافت که پادشاه را زنی دیگر باید خواست که اگر اولاد ذکوری از وی بهم رسد
وراثت مملکت کرد و این معنی مطبوع رای پادشاه افتاده ماحصل کلام آنکه کس فرستاده در ولایت
روم رفت از خاندان پادشاه دیگر دختر فرنگی که در پرده خفا داشته بود خواستگاری
نموده با یراق جواهر و خواسته بسیار بیاوردند ملک چون دختر را دید در نهایت حسن و جمال
صورت ... انواع غنج و دلال و کرشمه و خال ... زاده ... تا طبقهای مشک و الوان جواهرات
... حور و غیرت قصور نثار نمودند دختر نیز مراسم تحیت پادشاه را بجا آورد و ملک
... ضعف کهولت و کبر سن و شیخوخیت در یافته ... که ... در دار ...
صورت ... کمال ... ملک ...
در تحصیل علم کلام اهتمام مینمود و ... که ... از ...

در امر سلطنت

١٠٨

١٠٩

در هوا معلق و حیران تا مدتی القصه بعد از یکسال پادشاه که از وصال دختر مایوس شده بود
بچاره جوی بکوشید و دستان ابتر و حال دختر را بر طبق اظهار نهاده از همراهان خود شکایت نمود
دانشمند فهم و فراست و عقل و کیاست گفت ایملک این پسر سلطنت هشیار کند بو بطا اگر از کسب
علوم بهره مند گشته و زایچه طالع خود چنان دیده که اشتغال امر سلطنت از بیت ثانی و سیر سید
دیگر بنا بر رسیده که بایکدیگر اگر چهل روز نشکر و روید از شهر بیرون رود و مادر او بعد از یفقر بسازند
تخت سلطنت معارب نشسته تا رفته رفته محبت رعایت در دل او جا کند پس از چهل روز که ال
کرد و باری پسر را طلب کرده فسانه و افسون او را بر تخت عاریتی نشانیدند پس از چندی روز
پدر از و گله مند گشته که چرا شاهزاده باندرون حرم نمی آید که نیز رسم خدمت و تحیت بجای آرد
فرستاده پسر را باندرون حرم طلب نمود پسر سکنهای لایق حیا نموده بحرم رفت زن پدر
جمال دلارای پسر را دید خدنگ محبت از کمانخانه ابروی ترک نیز پیکر و دختر نشست عاشق جمال ملک
مسعود گشته بعد از ادای مراسم ضیافت شاهزاده خواست که برخیزد دختر مانع شده گفت
با شاهزاده حاجتی است امید که ملتمس من رد نگشته بر خواهش و آرزو دم برده فت مراد
عاشق جمال شاهزاده گشته ام اندیشه کار بکن اگر من سر دراری در بزیر نگین انگشتر سر بفعال
نغبه کرده ام در کار پدرت کنم انگاه خزانه و مال و ملک و حشم ترا است پسر گفت هرگز
من نسبت بکرم پدر خود این حرکت کنم و خیانت در زنم دختر بهر دو دست دامن پسر را
نگذارم تا نموده کام من برآری شاهزاده بغضب هر چند تا من دست بر دامت او زده که دامن
چاک کرد را شده و دست دیگر بر دامن دختر زد که بر سر و دندانش بشکست دختر مایوس شده
برخون و دندانهای شکسته بکو شده نشست دیگر به آغاز کرده پیر زن تازه داد و داشت
گریان دیده و لجوی آغاز کرده گفت ترا چه شده دختر قصه بر عشق پسر بادی نظر کرده و گفت

بازا و بینداخت و برفت شاهزاده در میان خاک و خون می طپید و انجم کاه چون حوض پرخون
گشته بود انجوان برخون خود می غلطید و از آب درد فریاد و ناله می کرد که ناگاه از دامن بیابان
شهسواری پدید آمده احوال خود را بالین انجوان رسانید و از اسب فرود آمد و با بازوانش اشارت
بجام کاو کرد و خام پاره پاره از یکدیگر جدا گشت آنگاه یک مشت ریگ بر جراحت او ریخت و
شفا یافت و قبا و پیراهن بر وی پوشانیده فرمود که ذکر حضنین خود را بر دار و نگاهدار که روزی ترا
در کار آید و او را در ردیف خود کرده روی براه آورد و گفت ای پسر چشم بر هم نه و بگشای چون
چشم گشود خود را در نخلستانه دیده هر دو فرود آمده خوشه خرمای نزد بیست شاهزاده داد و گفت
ایملک مسعود خرما تناول نما ملکزاده بتضرع و زاری در آمده گفت ایجوان ترا بعظمت و کرم
ذو الجلال قسم میدهم که مرا خبر ده که تو کیستی گفت ایملک مسعود من آنکسم که هر پیغمبری که بدنیا آمد
با او همراه بوده ام منم شاه مردان امیر مومنان علی بن ابیطالب ملکزاده خود را در پای آنحضرت
انداخت و بیهوش شد شاه ولایت سر وی در کنار گرفت تا بهوش آمد دیگر بار او را بر اسب
سوار کرده بمکانه برده و همراه حسنین علیهما السلام او را هر روز بتحصیل علم میفرستاد و قرائت قرآن
آموخت و هر روزه نزد حضرت امیر المومنین تلاوت قرآن کردی تا فضل او بدرجه کمال رسید
روزی ملک مسعود عرض کرد خداوند شوم با امیر المومنین میخواهم طواف کعبه کنم اگر رخصت فرمائی
حضرت فرمود با مصلحت در فراق او مهیا کرد و همراه حاجیان او را ملک التجاره و قافله سالار
بر دو سفارش نمود قافله سالار مردی بود مومن از نیکنامان خاندان امیر مومنان علیه السلام
قافله سالار او را همراه برد و عزیز مصر را دختری بود نام او زهره جبین در غایت حسن و جمال
و عزیز را بغیر از او فرزندی نبود دختر میل حرم کعبه نمود حاجیان چون بمصر رسیدند عزیز ایشان را
طلبید و گفت فرزند من زهره جبین را نیز میل طواف کعبه معظمه است همراه شما میکنم قافله

گفت فرمان تراست عزیز مصر براق دختر و تدارک سفر ملوکانه بگرفت و او را همراه قافله روانه نمود
و چون قافله حاج راهی شدند هر شب پسر بعد از ادای فریضه تلاوت قرآن کردی بصوتی که اگر داود
زنده بودی بر حنجره او آفرین خواندی شبی آواز پسر در صاحب اثر بگوش دختر رسید با مردم خود گفت
که محمل مرا بدان طرف رانید که آواز کلام الرحمن آید خادمان فرمان بردند و محمل را برابر آواز می کشیدند
و چندان سعی کردند که محمل دختر و محمل ملک مسعود برابر شدند و دختر هر لحظه بیهوش می گشت چون روز شد
گفت دامن این محمل بر دارید تا ببینم که درین محمل کیست که صوتش رگ جان میزند و نغمه اش تار
ایمان میگسلد چون دامن محمل بر داشتند دختر را چشم بر جمال شاهزاده افتاد و صیحه بزد و بیهوش
شد چون بهوش آمد طاقتش نماند فرمود تا قافله سالار را طلب کردند و گفتند دختر عزیز فرموده که
طبل نزول فرو کوبند قافله سالار گفت سمعاً و طاعةً و بفرمود تا طبل نزول بزدند چون قافله در محل
نزول قرار گرفت دختر گفت سه روز درین محل مکث کنیم که شما را دعوت کنم و ختم کلام الله نمایم
همگان دست قبول بر دیده نهادند آنگاه دختر بفرمود تا اسباب ضیافت مهیا کردند اشراف و اعیان حاج
با همه و قافله سالار بضیافت بخواندند و ملک مسعود را طلب کرد و خود در پرده بنشست و درون پرده
رفت و چون ختم کلام الله نمودند و دعوت کشیدند بعد از آن مردم متفرق شدند شاهزاده خواست
که برخیزد دختر آواز داد که لحظه توقف کن که از برای تو مهمی دارم چون خلوت کرد دست از
گردن افکنده دار پس پرده بیرون آمد و گفت ای جوان مرا بکنیزی قبول کن که من دختر عزیز مصرم
و پدرم را بجز من فرزند نیست و مرا اختیار داده که هر کرا که خود پسند کنی ترا با مال و ملک و خدم و حشم
بدو دهم جوان گفت ای نیکزن دست از من بدار که مرا میل کدخدائی نیست دختر را پابوس کرد
و برفت دختر شیفته جمال و قد و قامت و کمال او گشته و دل از دست داده بود و چون شب درآمد
دختر در فکر آن بود که چه حیله سازد آنگاه بعضی لعل و جواهر و نقود در خوان نفیس در هم بست

ودر آن

و در آن شب بخیمه جوان درآمد و دید که جوان در خواب است دختر سر بار پسر بشکافت و در خوان خود را
در آنجا نهاد و سرش ببدوخت و باز گشت چون طبل رحیل بزدند دختر عزیز کس بقافله سالار فرستاد
که امشب دزد بخیمه درآمده و خزانه را خالی کرده قافله سالار فرمود که اهل قافله هر یک در منزل خود
بوده باشند و علامات از ایشان بر داشت و همه خیمها را بگردیدند مال ظاهر نشد چون پیدا نشد باز گردیده نزد
دختر آمد و گفت ای شاهزاده آنچه فرمودی فرمان بردم و در همه قافله گردیدیم اثری نیافتیم فرمان ترا است
دختر گفت همه خیمها را جستی گفت بلی الا یک خیمه که پسر خواننده علی بن ابیطالب دختر گفت ویرا
نیز طلب کن گفت مرا حد آن نیست که بخیمه پسر خواننده امیرالمومنین روم دختر گفت من خود
بروم برخاست و قافله سالار را همراه برد چون بدر خیمه او رسیدند قافله سالار گفت ای
ملک مسعود ملکه مصر را دزد در خزانه رفته و مال بیقیاس برده همه قافله را جسته اند الا خیمه شما را
جوان گفت صلاح است بجویند دختر بخیمه درآمد و بفرمود تا دربار را بشکافتند یک یک آلات
زرینه و لعل و جواهر را بیرون آوردند ملک مسعود را بگرفتند و دستهای او را بر کتف بستند دختر
او را بدر خیمه خود برد و عرض را آهسته در گوش او گفت اگر فرمان بری و سخن من گوش
کنی در آن او پادشاهی مصر بر تو مقرر گردد شاهزاده گفت هرگز مباد که من بخود سر در آورم هر چه
خواهی کن پس داری بر در خیمه بر پای کردند و کرسی در زیر پای شاهزاده نهادند شاهزاده
روی بقبله آورد و کلمه آورد که ریسمان از زیر بغلش بگذرانیدند و سر طناب در حلقش کنند
خواستند که کرسی از زیر پایش بکشند که از دامن بیابان شهسواری جولان کنان پدید آمد
و نعره بزد که دست و پای ایشان سست گشت دست از وی بداشتند و دیدند که شاه ولایت
امیرالمومنین علی علیه السلام رسید و ریسمان از دار ببرید و دست پسر بگرفت و فرمود که شما
با این جوان چکار بود قصه باوی عرض کردند آنگاه روی مبارک بجانب دختر کرد و گفت

ترا این پسر چه هم بود چرا ناحق خون جوان بی گناهی میریختی دختر گفت یا علی ترا بو شده مست
الکاه حضرت شاه ولایت ذکر وخصیه چندین ساله را بدست الجوان داد و فرمود که این را
بر جای خود بنه تا من دعا کنم جوان انرا گرفته در محل خود نهاد و نگاه داشت که حضرت شاه ولایت
دست به دعا بر اورد و حضرت باری تعالی الکت رجولیت الجوان ازو شفا داد پس شاه ولایت فرمود
که ای زاهره جبین شتاب مکن که او نصیب تست دختر شادمان گشته گفت فرمان تراست
یا علی پس شاه ولایت نکاح ایشان بست و حج گذارده باز گشتند چون به مصر رسیدند خبر
به عزیز رسید شادمان گشت پس ملک مسعود را معزز و مکرم بداشت و از زهره جبین دو پسر
پیدا شد یکی را ملک جنید و یکی را ملک طیفور نام نهادند و حق تعالی هر دو را خوش آواز و حافظ
کلام گردانید و ملک مسعود در مصر ملک الحفاظ بود زیرا که بخوش خوانی او کسی نبود الکنون پدرش
ملک یوسف و زن پدرش بشنو که حق سبحانه و تعالی الکه در فرج انملعونه انداخت و سوراخ گشت
و در مدت ده سال بدان علت گرفتار بود روزی با ملک یوسف گفت که من بر ملک مسعود
ظلم کردم و او را بهتان تهمت گردانیدم و از آن است که بدین علت مبتلا شدم و ملک یوسف در این چند سال
هر روز در جزع و فزع و ناله و سوز بود چون این سخن بشنید داغش تازه گشت و فی الفور آن
ملعونه را بسیاست تمام بسوختند و کس بدان وادی فرستاد تا استخوان ملک مسعود را جمع کنند
و نزد وی آرند هیچ نیافته برگشتند ملک یوسف چندان نوحه و زاری کرد که هر دو چشم او
سفید شد و ترک سلطنت گرفت و اعیان دولت را گفت که من یک سفر میروم و بزیارت
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و تدارک چند ساله بر داشت و متوجه مصر شد چند روز که آنجا
بود آواز تلاوت قرآن می شنید و یاد ملک مسعود میکرد و زار زار میگریست و هر حافظ و قاری
کلام الله که بود وی می پرسید که در مصر حافظی که بهتر از همه خواند کیست گفتند عزیز مصر را داماد

که ملک الحفاظ

که ملک الحفاظ است و در فلان مسجد می باشد باری ملک یوسف را در آنجا بردند و نزدیک محراب
شد چون بنیاد نماز کرد و احرام بست ملک مسعود شروع در تلاوت کرد چون ملک یوسف آواز پسر
بشنید بیفتاد و بیهوش شد بر بالین او رفتند چون بهوش آمد ازو پرسیدند که شما را چه رسید
گفت مرا پسری بود قاری قرآن و چند سال است که در عالم بقاست و آواز این قاری
مانند آواز اوست و مرا چنین می نماید که صورتش می بینم ملک مسعود فی الفور او را نزد خود برد
بر حالت و دستش گرفت و نزد خود نشاند و گفت اگر ترا پسری بود پسرت را بشناختی گفت
چند سال است که او فوت شده گفت اگر زنده بود بچه نشانش بشناختی گفت از طفولیت
از بام سنگی افتاده در جانب راست سرش آمده و شکست و نشانه باشد ملک مسعود سر برهنه کرد و پیش
پدر بنهاد پدر دست بر سر او بمالید و نشانه را بیافت و فریاد بر آورد و بیهوش گشت چون
بهوش آمد گریه آغاز کرد و یکدیگر را در بر گرفتند و بوسه بر سر و روی هم میدادند و پسر زار زار
یافت ملک مسعود پدر را نزد عزیز برد و کیفیت واقعه خود و پدر را تقریر کرد عزیز مصر متحیر ماند و
در معجزه شاه ولایت اعتقادش کامل عیار گردید و پس از چند روز ملک یوسف با عزیز گفت
که ملک با صاحب ملک مسعود را رخصت ده که جانشین من است عزیز گفت مرا نیز فرزندی نیست
و ملک من نیز بعد از من با صاحب ملک طیفور را از و من گذارید و ملک جنید را همراه ببر
ملک یوسف پسر را گفت مرا نیز و امیر المؤمنین ببر تا او را زیارت کنم شاید در حق من دعا کند
حق تعالی چشم مرا بینا کند القصه بطواف کعبه و زیارت شاه ولایت رفتند و التماس دعا کرد و
مرادش بر آمد و چشمش روشن شد و بملک خود رفت و پادشاهی بملک مسعود قرار گرفت
و ملک یوسف در گوشه بعبادت حق تعالی مشغول گشت تا اجلش فرا رسید و بجوار حق پیوست

معجزه دیگر از حضرت امیر المؤمنین شاه ولایت علیه السلام است در منتخب الاثار مذکور است

118

که وقتی جناب امام حسن و امام حسین علیهما السلام رنجور بوده‌اند و علی در مسجد نشسته بود با جمعی از صحابه
و احباب خویش که سلمان فارسی علیه الرحمة از در درآمد غمگین و ملول سلام کرد و گفت یا علی
حسنین علیهما السلام رنجورند و انار طلب میکنند و در شهر مدینه تفحص بسیار کردم انار بهم نمیرسد و
حضرت پشت مبارک بدیوار مسجد داده نشسته بود و سر بر ستون نهاده در زمان آن ستون
بقدرت الله تعالی خوش شد و شاخ سبزی پیدا شد و از هر نوع میوه که در عالم بود از آن شاخها
بیرون آمد و در زمان [illegible] کردید حضرت امیر فرمود که ای سلمان برو و هر میوه که خواهی
بچین و ببر پس آنچه توانست از میوه بچید و برداشت و برفت پس شاه ولایت فرمود که
هر که از محبان ماست دستش بمیوه میرسد و آنکس که با اعتقاد مثبت دست او نمیرسد آنجا عشق
بیکبار برخاستند و دستها دراز کردند آنها که مخالف بودند حسرت میخوردند که
میوه را بچیدند در کتاب منتخب الآثار مذکور است که روزی حضرت رسالت پناه در حجره
کعبه نشسته بود و تفکر عظمت باری تعالی میکرد و در اثنای آن کلمات فرمود که حق تعالی لوائیست
از نور و عمودش از زبرجد که خدای تعالی او را پیش از بنای آسمان و زمین آفریده است و بر او
نوشته است که لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله و آلها خیر البشر پس عمر برخاست و
گفت یا محمد این لوا کی باشد حضرت رسالت پناه گفت که آن لوا علی خواهد بود چون عمر این حدیث بشنید
گفت یا محمد علی را القوت هست که انوار چنین عظمت بردارد حضرت فرمود که ساکت یا عمر که
زمین یک لنگ است اگر دو لنگ بودی علی بدو انگشت قدرت او را برداشتی جلالت و شوکت
علی علیه السلام بفهم و ادراک مخلوق در نیاید قال الله تعالی العلی منصوص فی ذاته در بیان بعضی
از فضایل و مناقب سیدة زنان است از وقت ولادت تا هنگام شهادت آنحضرت
سلام الله علیها در کتاب منتخب الفضایل مذکور است که ولادت با سعادت آن مهر سپهر عصمت

وطهارت

119

وطهارت روز جمعه بیستم جمادی الاول بود بعد از بعثت در مکه معظمه و اسرار ولادتش بسیار است
و شیخ مفید در روضة الواعظین آورده که خدیجه حامله شد بفاطمه حضرت رسالت فرمود که خدیجه جبرئیل
مرا خبر داد که این فرزند دختر است که نام او فاطمه باشد پاک و پاکیزه و با برکت و خجسته و نام
فاطمه در شکم مادر بود انیس و مونس مادر بود و با مادر خود سخن میگفت روزی حضرت رسول
بخانه درآمد شنید که خدیجه با کسی سخن میگوید پرسید که با که سخن میگوئی خدیجه گفت یا رسول الله این طفل که
در شکم من است با من سخن میگوید تا چون ولادتش نزدیک رسید خدیجه کس فرستاد و با زنان
خود که مرا کفایت کنید جواب دادند که ای خدیجه تو بر ما عاصی شدی و قول ما قبول نکردی و زن
یتیم ابوطالب شدی و درویشی بر توانگری اختیار کردی ما نمی‌آئیم و شغل تو کفایت نمیکنیم
خدیجه کبری از سخنان ایشان بسیار ملول شد ناگاه چهار زن بر او ظاهر شدند گندمگون و دراز بالا
چون خدیجه ایشان را بدید بترسید یکی از ایشان گفت آمده‌ایم که خدای تعالی ما را فرستاده است
تا یاور تو باشیم ما خواهران توایم منم ساره مادر اسحق و دیگری مریم دختر عمران مادر عیسی علیه السلام و کلثوم
خواهر موسی چهارم آسیه زن فرعون و اینها رفیق تو خواهند بود در بهشت پس یکی بر جانب راست
وی نشست و دیگری دست چپ یکی در پیش و یکی در پس سر پس فاطمه متولد شد طاهره و مطهره
چون بزمین آمد ساحت دنیا بنور رخسارش منور گردید و اقطار عالم به نسیم وجودش معطر
و از پرتو انوار شهودش عالم امکان قرب لامکان یافت رایحه فایحه عظمتش بمشام ملک
و ملکوت رسید و از مشرق تا مغرب موضعی نماند مگر آنکه در هنگام ولادت با سعادت سیده زنان
روشن و نورانی گردید و ظاهر گردید از آسمان نور درخشنده لامعی که پیش از آن نبود
تبارک الله ازین اختر خجسته که گشت ز نور طلعت او برج فضل نورانی [illegible]
بهشت حوریه خوش چشم از حوران بهشت بفرستاد و بحجره طاهره حضرت رسالت و با هر یکی

طشتی و ابریقی از آب کوثر پس ازان که در پیش روی خدیجه بود فاطمه را گرفت و بدان آب
بشست و خرقه سفید بیرون آورد و لعابت خوشبوی و فاطمه را دران پیچید و رقعه دیگر بطریق مقنعه
پاکیزه بر سر وی افکند و گفت بگیر این دختر را ای خدیجه حال آنکه پاک و پاکیزه عصمت یافته شده است
دختریست [illegible] است و زوجه وصی است نور پسندیده است و عنصر پاکیزه است او در ملکوت آراسته
و دوست داشته شده برگزیده کائنات و خلاصه پاکان است مولود و مبارکه است که برکت
واقع و نهاده شده در او و فرزندان او و چون خدیجه فاطمه را از دست ایشان گرفت فاطمه
زهرا علیها السلام گفت گواهی میدهم که نیست معبودی بحق بجز خدای و گواهی میدهم
بتحقیق که پدرم سید پیغمبران است و شوهرم سید وصیان است و بتحقیق که سادات اسباط ایشان اند
و بعد ازان فاطمه سلام داد جمیع زنان که بمدد خدیجه آمده بودند و نام برد هر یک از ایشان را بنام خود
و بشارت و مژده کانند داد و بد اهل آسمان یکدیگر را بولادت فاطمه زهرا و [illegible] میکرد
و سخن میگفت با خدیجه در رحم و تسبیح و تقدیس الهی میکرد و خلق او و نور او و جلال او و جمال او
مانند خلق و جلال و جمال رسول خدا صلی الله علیه و آله بود از جمله معجزات و اسرار و کرامات
فاطمه زهرا صلوات الله علیها که از آفتاب روشن تر است چنانکه در کتاب منتخب الآثار و شواهد
آورده اند که روزی حضرت صلعم در مسجد نشسته بود سرداران و صنادید قریش در خدمت حضرت
آمدند که عروسی میکنیم و دختر فلان را که خویش ماست بعهد [illegible] میدهیم اگر فاطمه بعروسی نزد ما
فرستی چه شود که ساحت مجلس ما از برکت قدوم او مشرف شود و رسم خویشی بجای آورده
خواهی بود حضرت رسالت فرمود که صبر کنید تا آنکه فاطمه را بپرسم برخاست و بخانه فاطمه رفت
فاطمه را گفت ای فرزند صنادید عرب تمام جمع شده در پیش من آمده اند که ترا بعروسی ببرند
فاطمه علیها السلام زمانی سر در پیش افکند آنگاه سر برآورد و گفت ای پدر مهربان معذور دار

بعروسی بردن من مسخره و استهزاست زیرا که دختران و زنان قریش زن لباسهای فاخر از [illegible]
و خود را بزر و زیور آراسته و مرا چادر کهنه پاره پاره از پشم شتر و ازار از لیف خرما از چند جا گره
کرده ام و موزه ایست کهنه مرا با ایشان نشستن بجز نقصان چیزی دیگر مقصود نیست چون رسول خدا
این کلام شنید غمگین شد در زمان جبرئیل از نزد پروردگار جلیل در رسید و گفت یا رسول الله
حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را باین عروسی اجازت ده که ما او را درین عروسی بهانه
پس سید عالم گفت ای فاطمه اینست جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین فرمان میرساند که فاطمه
بعروسی تا بدان مجلس حاضر شود فاطمه عرض کرد ای پدر بزرگوار کنون که امر پروردگار بدان تعلق
یافته تعلل جایز نیست پس فاطمه زهرا برخاست همان رخوت کهنه مقنعه بر سر کرد و روی براه
نهاد خواست که قدم بیرون نهد اشک از دیده مبارکش فرو چکیدن گرفت فرشتگان
هفت آسمان چون دختر سید انس و جان را بدین حال دیدند همگی سر بر خاک مذلت نهادند
و گفتند بار خدایا این دختر برگزیده عالم است که با دل غمگین و جگر خونین و خاطر شکسته داشته
بعروسی میرود پس خدای عز و جل جبرئیل را فرمان داد که دختر برگزیده ما را در آب
و آنچه از لوازم عروسی است بجهة وی آراسته گردان تا در مجلس دشمنان خجالت نبرد پس
جبرئیل بفرمان لازم الاذعان ملک جلیل بجنت الفردوس شتافته هنوز فاطمه چهار قدم از خانه بیرون
رفته بود که صد نفر حوران بهشتی بخدمت وی حاضر شدند فاطمه را بحلها بهشت و حلیهای فردوس
بیاراستند با حوران فردوسی روی بخانه عروسی نهادند و فاطمه علیها السلام مدح باری جل
پروردگاری بر زبان جاری کنان بود برای دشمنان روان گردید از آن عرب همه
در نشاط و طرب و در انتظار فاطمه بودند و عروس آن دیوس را بکرسی نشانده بودند و چراغ
ماه منظر و دو [illegible] قمر پیکر در گرد او حلقه زده ناگاه از در خانه طمطراق حوران مژده رسید از آنکه

همه یکبار برخاسته باستقبال برگزیده ذو الجلال شتافته جمال آفتاب مثال فاطمه را دیدند که حوران
چون ستارگان در پیرامون او روان با آنحضرت خرامان خرامان می آمدند یکی از حوران شقه چادر
در دست و دیگری مجمر زرین در دست یکی مروحه بهشتی بر کف که ماه آسمان در نزد جمال ایشان در کلف
بوی گل عود سوزان و مشک افشان یکی را میان مجمره گردان یکی سپند آسا بر قد و بالای او
بگا جان معوذتین خوانان سپند افروخته تا از چشم بد اعدا در امان خدا مانند پس حضرت
بدین عزت و شوکت منزل عروس را رشک جنت ساخت و زبان از زبان با شعار
گویان گشت نظم تو از بهر درگه بازآمدی خوب و زیبائی وری باشد که از رحمت بروی
خلق کشائی بر زیور را جای دانند وقتی خوبرو با زرا تو سیمین تن چنان خوبی که زیور را بیارائی
ملاحت گوی سبحان ملیح ترنج از دست نشناسند در آن ساعت که چون یوسف تو رخ از زر
نمائی پس همه بر دست و پای آنحضرت افتادند و عذر خواستند و تعظیم هر چه تمامتر او را بجائی
در آوردند فاطمه بمقام خویش قرار گرفت و آن حوریان چو ستارگان پیرامن آفتاب
حلقه زدند حضرت فاطمه از نور طلعت خویش مجلس زنان قریش را منور ساخت عروس
چون جلال و بهاء جمال دختر برگزیده ذو الجلال را بدان مشاهده دید صیحه بزد و جان بحق
تسلیم کرد مجلس عشرت بمحفل غربت بدل گشت و شادکامی اقوام بناکامی عوض شد مادر
عروس چون آن عزا و مایوسی مشاهده نمود جا بجا چاک کرد گریه و زاری آغاز نمود و بیقراری نمود
چون حضرت فاطمه چنان دید تجدید وضو فرموده دو رکعت نماز بگذارد و سر مبارک بدرگاه
قادر بی نیاز برداشت که الهی معبودا تو عالم السر و الخفیات و از ما فی الضمیر خلایق آگاهی اگر این مرده
زنده نسازی من در میان ایشان شرمساری برم هنوز آنحضرت در سجده رب العزت بود
که عروس مایوس بولایت مصطفی و مرتضی زنده گشت و در دست و پای فاطمه افتاده عذر

معجزات راوی گوید چون زنان مشرکان عرب این معجزه و ولایت از آنحضرت بدیدند قریب
هفتصد نفر از زنان مشرکان ایمان آورده بشرف اسلام مشرف گشتند این کرامت در اطراف
ولایت منتشر گشت فاطمه مراجعت فرموده بخدمت حضرت رسالت آمد و احوال را شرح و
بعرض آنحضرت رسانید فرمود یا فاطمه ترا کرامات بیش از این است که بتحریر و تقریر در آید از جمله
فضیلت و کرامت حضرت فاطمه صلوات الله علیها در بیان تزویج آنحضرت است روایت
که اکابر صحابه فاطمه را خواستگاری میکردند حضرت رسالت صلعم میفرمود که کار فاطمه بدست من نیست
خدای تعالی او را بدان کس دهد که خواهد بعد از آن روزی خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم در خانه
ام سلمه بود که ملکی بر وی فرود آمد که تا آن روز او را ندیده بود حضرت فرمود که چه نام داری گفت
محمود فرمود بچه کار آمده گفت آمده ام که نور را بنور دهم حضرت فرمود که را گفت فاطمه را
بعلی و این عقد را حق تعالی در آسمان بسته چون برخاست حضرت رسالت او را میان دو
کتف او نوشته دید که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله فرمود که ای محمود چند گاه است که
این نقش در میان کتف تو نوشته است گفت بیست و چهار هزار سال پیش از خلقت آدم
در زمان جبرئیل بیامد و بشارت آورد و گفت یا رسول الله حق تعالی خازنان بهشت را
فرموده تا بهشت را بیارایند و حور العین قراءت طه و حم و یس میکنند و نسایم عنبرین را
فرمان داده تا هر گونه عطر و طیب که دارند با نواع زینت و زیب در بهشت عنبر سرشت پراکنده
گردانند و فرشتگان هفت آسمان در بیت المعمور مجتمع گردیده منبر کرامت نهاده
برای فرشته راحیل نام که از ملائکه بارگاه احدیت است در نهایت فصاحت و بلاغت است او
بر آن منبر برآمد خطبه فصیح و بلیغ انشا نموده که اهل آسمانها از ادای فرح بخشای الخطبه شاد شدند
و سر در کشیدند پس وحی بر احیل آمد که عقد مرا واجب و صیغه فیما بین فاطمه زهرا و علی مرتضی جاری

وگواهی ملائکه کرام حضرت علام و انبیاء عظام را ثبت نمای و درخت طوبی را فرمان داد
که اثمار خود را نثار کند و حلیها نثار این بزم ارم نظم نماید و حور العین در فردوس برین از نشاط
و فرح و نشاط گشوده و در روایتی است که درخت طوبی رقعها نثار کرد و بعدد دوستان اهل بیت
رسالت از زمان آنحضرت تا قیام قیامت و در هر رقعه نام یکی از دوستان خاندان نبوت
نوشته از زنان و مردان هر ملکی که حاضر بوده یکی از آن رقعها برگرفته نگاه میدارد تا روز قیامت
که نام او در انجا مذکور است دهد و مضمون قبض منون از رقعه چنان است که فلان یا فلانه از
آتش دوزخ در امان است از برکت ولایت علی مرتضی و فاطمه زهرا صلوات الله علیهما
بیت دوستانرا رسد برات نجات ؛ دشمنان خوار مانده در درکات ؛ دوست تا محشر
دلخواه ؛ فیض یابد زوال من والاه ؛ بگذرد دشمن که آن گاه ؛ نخوری زخشم نار من عاداه ؛ پس
جبرئیل گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که تو هم تزویج کن فاطمه را بعلی در زمین چنانکه ما در
آسمان واقع ساختیم پس سید عالم فاطمه را بعلی داد و فرمود که با علی آماده باش که انشاء الله ترا
بخانه تو خواهند آورد پس سرور عالم داخل خانه شد و ام سلمه و ام ایمن و سوده و عایشه و حفصه
و زنان مهاجر و انصار را جمع فرمود و گفت [illegible] در قیام نمائید و او را بیارائید عایشه و ام
ایمن روایت کنند که چون نزد فاطمه رفتیم که او را آرایش کنیم نوری دیدیم که در میانه چهره
چشم او چون نور آفتاب تابان و درخشان و جمال و بها و روشنی مشاهده کردیم که چشم از دیدن
آن خیره شدی پس او را آرایش کردیم و جامهای مادرش خدیجه را آوردیم پوشانیدیم و طلب
کردیم مرویست که بجهة زنان گاو و گوسفند ان شب بار ذبح کردند و طعامها پختند و باکرده
و هر که در مدینه بود از مردان و زنان و کودکان و بندگان همه را طلبیده فوج فوج می آمدند
و طعام میخوردند و سیر میشدند و هر که هر چه میخواست از طعام بر میداشت و بخانه خود میبرد

و بسیار

و بسیار از طعام باقی بود از برکت فاطمه زهرا و میمنت علی مرتضی و بعد از آن دختران عبدالمطلب
و زوجات حضرت رسالت با زنان مهاجر و انصار بفرموده رسول مختار فاطمه زهرا را در بر
گرفتند و تکبیر و تحمید و رجز گویان او را از خانه بیرون آوردند و متوجه خانه امیر المومنین شدند
و هفتاد هزار حوری گرد فاطمه در آمدند و میگفتند لا اله الا الله ما اکرم محمدا و آل محمد صلی الله علیه و
که امید محمد و اهل بیت محمد نزد خدای تعالی و سید عالم بفرمود تا اشتر شهبا را زین کرده فاطمه را بر آن
سوار کردند و سلمان را فرمود تا عنان اشتر را گرفت و رسول خدا با مردان اهل بیت از
حمزه و عقیل و جعفر و غیر ایشان سلاح بسته پیشاپیش میرفتند و جبرئیل با هفتاد هزار فرشته
و میکائیل با هفتاد هزار فرشته با ایشان بودند و تسبیح و تقدیس میکردند و در کشف الغمه
آورده اند که جبرئیل لجام گرفته داشت و اسرافیل رکاب و میکائیل باردم آن تا خانه نوشه دو جهان
فاطمه زهرا صلوات الله علیها بر بالای آن آسایش باشد و زنان رجز گویان در عقب مهد
و اولین کسیکه رجز خواند ام سلمه بود و رجز ام سلمه این است رجز ام سلمه سرن بعون الله جارات
واشکرنه فی کل حالات ؛ واذکرن ما انعم رب العلی ؛ من کشف مکروه و آفات ؛ فقد هدانا
بعد کفر ؛ و قد انعشنا رب السموات ؛ و سرن مع خیر النساء الوری ؛ تفدیک عمات و خالات
یا بنت من فضله ذو العلی ؛ بالوحی منه و الرسالات ؛ یا ام سلمه این ابیات میخواند و زنان
اهل بیت نیز می گفتند حضرت رسول چون این شنید خوشدل شد و خدا را شکر کرد
خبر در حق او شفقت هم رسانیدند و بعد از آن عایشه رجزها می گفت چو عایشه خاموش شد
حفصه آغاز تکبیر کرد و زنان با وی تکبیر کردند چون بدر سرای امیر المومنین رسیدند مردان
برگشتند بغیر از حضرت رسالت و زنان باندرون رفتند و اشعار میخواندند
فرمود که هر که دید که رحمت خدا بر شما باد پس همه رفتند بغیر از خدیجه و حضرت رسالت

بجانه فاطمه آمد فاطمه گفت یا ابتاه امشب که مرا اینجا آوردی زنانی را دیدم که بجمال و صورت زنان دنیا نبودند
سید عالم فرمود ای فرزند گرامی ایشان حور العین بودند که خدای تعالی ایشان را بعروسی تو فرستاده بود
ایشان درین سخن بودند که کسی آمد و گفت یا رسول الله زنان قریش بتهنیت فاطمه می آیند با حله‌ها
و حلیها سید عالم اندیشه کرد و فرمود همین ساعت این زنان در آیند بحلها و حلیهای قیمتی و زینت
تمام فاطمه که ایشان را ببیند پریشان خاطر گردد بار خدایا حله فرست ای فاطمه که زنان قریش مثل او
ندیده باشند فی الحال نازل شد و برای فاطمه حله از بهشت آورد که قیمت آن زیاده از دنیا و ما فیها
خاتون قیامت که آن حله بپوشید و بتهنیت زنان در آمدند و آنچه را دیدند متحیر فرو ماندند و گفتند
یا فاطمه این حله از کجا آوردی که ما هرگز مثل این ندیده ایم همانا که در دنیا مثل این نباشد فاطمه
فرمود که این جامه را از نزد خدای تعالی آورده اند در کتاب روضة الشهدا آورده اند که یکی از زنان قریش
مرتضی علی را ملامت کرد در خواستن فاطمه علیها السلام گفت یا علی تو معدن فضل و کرمی
شجاع ترین بهادران عربی چرا زنی خواستی که جامه‌اش بتمام نمیرسد اگر دختر مرا میخواستی چنان
ساختمی که از در خانه ام تا در خانه تو شتر در شتر بودی از جهاز دختر من مرتضی علی گفت
این کار بقدر ریست نه و البته بتدبیر الحکم لله العلی الکبیر ما را نظر بمال و متاع دنیا نیست مقصود
رضای حضرت ذو الجلال است نظر ما باعمال است نه بمال مباهات بگوهر ذات است نه بدرهم
و دینار بیت همت ما را نظر بدرهم و دینار نیست ∴ مقصود ما جز پرتو دیدار نیست ∴ چون
مرتضی علی رضای خدا را بحکم قضا ظاهر ساخت از بالای سرش ندا کرد که یا علی سر بردار
تا از قدرت خدای تعالی جهاز فاطمه را ببینی مرتضی علی علیه السلام سر بالا کرد و از بالای سر خود تا
عرش عظیم حجابها بود از نور و در زیر عرش نظرش بر میدان وسیع افتاد که تمام آن میدان پر از نعمتهای
بهشت بود و بار ایشان در و گوهر و مشک و عنبر و بر سر هر شتری کنیزی چون آفتاب تابان

درنام

در زمام هر شتری بدست غلامی چون سرو خرامان و ندا میکردند که هذا جهاز فاطمة الزهرا بنت
محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم علی مرتضی از مشاهده آن خوشوقت گردید و روی از منافقان بگردانید و بحجره فاطمه
درآمد و خواست که خاتون قیامت را خبر دهد فاطمه را خبر داده بودند گفت یا علی تو میگویی یا من
بگویم مرتضی علی علیه السلام فرمود که تو بگویی فاطمه گفت اگر سرزنش منافقان شنیدی ما
جهاز ما بعین عیان دیدی بیت ما اگر چشم از نعیم این جهان بر دوختیم ∴ دولت تاج و ملک
جاودانه زان ماست ∴ هر سر و سامان که هست هیچ بار آنکه در کون و مکان ∴ هر سر و سامان که بینی از
سر و سامان ماست در بیان فضایل و مناقب امام ممتحن جناب امام حسن و اسرار که از آن بزرگ
ذو المنن مشاهده شده است در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح از جابر بن عبد الله
انصاری منقول است که مولای خود امام حسن را دیدم که بر بالای منبر مدینه نشسته بود که مرغی
چاه در سکانت وی بانگ کرد من با خود گفتم عجب حالتی است که این مرغ آمد و بانگ کرد
و برفت و باز آمد با مرغی دیگر پس از مولای خود سوال کردم که این چه بود فرمود که این
مرغ اول زنبوده مدت سه روز از جفت خود غایب شده بود و گمان خیانت بجفت خود
برده شکایت پیش من آورد گفتم جفت خود را حاضر کن برفت و او را بیاورد گفتم سوگند
یاد کن یا اهل بیت ما که خیانت نکرده ای درین مدت که جفت تو غایب بود گفت سوگند
یاد میکنم که هیچ خیانتی نکرده ام چون آن زنبور دانست که اهل بیت ما سوگند یاد می کند گفت
سوگندش مده که راضی شدم و برفتند معجزه دیگر از آنحضرت هم در آن کتاب روایت است
از حذیفة الیمانی که روزی رسول خدا در مسجد نشسته بود با علی مرتضی و ابو بکر و عمر و عثمان
حاضر بودند که امام حسن آهسته آهسته بر در فی تمام بخدمت رسالت می آمد حضرت در وی نگریست
و فرمود که جبرئیل و میکائیل همراه او می آیند چون نزدیک رسید رسول بر حالت وی گفت

۱۲۸

نور روشنی چشم منی و دستش گرفت و بنشاند و گفت حسن هادی و مهدی باشد بعد از من
دست مرا بر پای دارد و تولای کار من کند سید عالم درین سخن بود که اعرابی پیاده و چوب
دستی از عقب می کشید چون رسول در وی نگریست گفت مردی آمد که با شما سخن درشت گوید و شکوه
کند اعرابی فرا رسید و سلام نکرد و گفت محمد کدام است خواجه عالم فرمود منم گفت ای محمد ترا دشمن
میداشتم و اکنون بغض من زیادت شد یاران در خشم شدند و خواستند که اعرابی را بکشند
سید عالم فرمود که ساکت باشید آنگاه اعرابی گفت ای محمد دعوی میکنی بدروغ و ترا هیچ
معجزی نیست حضرت فرمود که ای اعرابی چون دانستی که مرا معجزی نیست گفت برهان خود را
پیش من وا نمای حضرت فرمود اگر خواهی ترا خبر دهم از خانه خود و چگونه بیرون آمدی و چه
عضوی از اعضای من بران ترا گواهی [illegible] برهان روشن گردد اعرابی گفت عضوی
سخن گوید حضرت فرمود نعم و بجانب امام حسن ع توجه نمود و فرمود که ای حسن برخیز اعرابی [illegible]
حقارت بدو نگریست و گفت کودک را میفرمائی با من سخن گوید حضرت فرمود که تو ویرا
عالم یابی بدانچه خواهی امام حسن ع فرمود که ای [illegible] شتاب مکن که بسیار زبان درازی کردی
و از حد خود در گذشتی ولیکن از جای خود فرو نمی شدی تا مؤمن گردی اعرابی گفت بیار تا چه
دا[illegible] امام حسن ع فرمود که شما در انجمن خود جمع آمدید و از سر جهل گفتید که محمد کذاب است و هم
همه دشمن و شنید اگر ویرا بکشند کسی طلب خونش نکند تو بیرون آمدی و دعوی کردی که ویرا
بکشی و قوم خود را شاد کنی پس نیزه برداشتی و روی براه نهادی راه بر تو دشوار آمد و کار
بر تو ملتبس گشت از وهم اسیر شدی عاقبت بیامدی تا بر تو استهزا کنند ای اعرابی من ترا
خبر دهم از سفر خود که بیرون آمدی در شبی روشن ناگاه بادی سخت وزیدن گرفت و گرد
و غبار جمیع آفاق را تیره و تار گردانید و باران باریدن گرفت تو متحیر ماندی نتوانستی که

و نتوانی

۱۲۹

و نتوانی رفتن نه ستاره که بدان راهی طلب کنی و نه هوای صافی که بدان امارات جویی و باد ترا
مضطرب گردانید و خارها در زمین بدامن و دست و پایت می پیچید و ناهمواری زمین و کوه و
سنگ ترا پریشان میداشت چون نزدیک ما آمدی حیرت روشن گشت اعرابی گفت ای بگو
راز درون من خبر داری و گویا که تو با من بوده و از کارهای من هیچ بر تو پوشیده نیست مرا
اسلام تلقین کن امام حسن ع گفت الله اکبر بگوی اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و از قرآن
چیزی بوی آموخت آنگاه اعرابی گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا بنزدیک قوم خود
روم و ایشان را اسلام در آموزم سید عالم او را دستوری داد و برفت و بعد از چند روز
باز آمد و با جمعی از قوم خود همه مسلمان گشته چون امام حسن ع را دیدند همگی در دست و پای آنحضرت
افتادند **معجزه دیگر از آنحضرت علیه السلام** از حضرت امام محمد باقر ع که جماعتی از اهل کوفه بخدمت امام
حسن ع گفتند ای پسر رسول الله از آن عجایبها که از پدرت میدیدیم امام حسن ع فرمود که شما بدان
ایمان دارید گفتند بلی تو حجت خدائی نزد ما دلایل و برهان است چنانکه پدرت را فرمود که شما
پدرم را بشناسید گفتند بلی در صحبت وی بسیار بوده ایم امام حسن ع پرده که بر در خانه آویخته بود
برگرفت و گفت بنگرید چون نگاه کردند ناگاه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را دیدند گفتند
الله اکبر هذا امیر المؤمنین پس همه گفتند گواهی میدهیم که تو فرزند ولی الحق و حجت خدا بر ماست
و صدق **در بیان بعضی از فضایل و مناقب حضرت امام حسین علیه السلام است** در کتاب
مشارق الانوار مذکور است که مردی نزد حضرت امام حسین ع آمد و گفت پدر سنی که مادرم
وفات یافته و هیچ چیز وصیت نکرده بغیر آنکه مرا مامور ساخته که هیچ چیز در کار او دخل
ننمایم تا آنکه بعرض شما رسانم البته در من نامه آنچه بفرمائید عمل نمایم پس حضرت امام حسین ع و بجا

در روایت

بیان فرما

آنحضرت آمدند تا نه آن زن واو را مرده دریافتند پس آنحضرت علیه السلام از حق تعالی درخواست

تا او را زنده کرداند پس ناگاه دیدند که آن زن بسخن درآمد و گفت بدرون آی ای سرور من و مرا

بدانچه خواهی فرمان ده پس آنحضرت بدرون خانه درآمد و نشست و فرمود با آن زن که وصیت کن

که خدا تعالی ترا حیات داد پس آن زن گفت الصاحب و سرور من براستی و راستی که مرا است

از مال دنیا فلان و فلان و بتحقیق که قرار داده ام ثلث آنها را باختیار شما که بهر چه خواهید صرف

نمائید و دو ثلث دیگر مر پسرم که حاضر است بدهید اگر از دوستان شما است و اگر مخالف باشد

پس مراد او را بعضی بدست پس از آن درخواست نمود از آنحضرت که متوجه و متصدی تغسیل و تکفین

او شود و بروی نماز گذارد پس آنکه بخوابید و باز گردید بحالت اول معجزه دیگر از آنحضرت

روایت است که عبد الله عباس گفت نزد مولای خود حسین بن علی علیه السلام بودم که اعرابی آمد و گفت

یا بن رسول الله چند روز است که شتری گم کرده ام و غیر آن شتری ندارم تو پسر رسول خدائی

پدرت گم شده را بصاحبش میرسانید تو نیز مرا بدین شتر راه نمای امام حسین علیه السلام فرمود

که برو بفلان موضع شتر ترا می بینی که در برابر گرگ سیاه ایستاده چون اعرابی بدان مکان رسید شتر را دید

که گرگ سیاه در برابر ایستاده شتر را صاحب شد بعد از آن اعرابی پیش امام آمد و گفت یا بن رسول الله

راست گفتی معجزه دیگر آنکه چون متوجه سفر عراق گردید ام سلمه زوجه حضرت رسالت پناه

گفت ای فرزند عزیز من غمگین و اندوهگین مساز مرا بسبب بیرون رفتن با این سفر بدرستیکه

من شنیدم از رسول خدا که میفرمود کشته خواهد شد فرزندم حسین در زمین عراق پس

حضرت امام حسین علیه السلام بعد از شنیدن این سخن با ام سلمه فرمود که ای مادر مهربان مرا از کشته شدن

و برو و لا اعلم بدرستیکه من میدانم که کشته میشوم مینک و از چیزیکه در علم الهی گذشته و حتم

و لزوم پذیرفته چاره نیست بدرستیکه من هر امیری میشناسم از روزیکه کشته میشوند با من

از اهل من

از اهل بیت من و شیعیان و اگر خواهی بتو بنمایم خوابگاه و آرامگاه خود را پس آنگاه بدست مبارک

اشاره فرمود و بلندیهای زمین همه پست و هموار گردید تا آنکه صحرای کربلا و میدان قتال و آن

مدفن معلی را بنمود ام سلمه مشاهده کرد آنید پس دست مبارک فرا کرد و کفی خاک از آن زمین

معلی برگرفت و بام سلمه داد و فرمود که ای مادر مهربان این خاک را با آن خاکی که جدم بتو داده است

در شیشه ضبط نمای تا وقتیکه این هر دو خاک خون شده باشد بدانکه من کشته شده ام

ولادت با سعادت حسین بن علی علیه السلام مرویست که چون حضرت فاطمه زهرا بام حسین

حامله شد مدت حمل آن معصومه بشش ماه رسید در شبهای تاریک از در و دیوار حجره که میگذشت چنان

روشن میشد که گوئیا صد هزار شمع و چراغ افروخته اند و چون بچهار ماه رسید و ایام الادوار

فاطمه صدای ذکر و تسبیح از شکم خود میشنید چنانکه آن معصومه خوف میکرد تا آنکه روزی بنجد

پدر بزرگوار خود کیفیت حال را عرض کرد خواجه عالم فرمود که ای فاطمه غمگین مباش از و شنا

که تو می بینی آن نوریست که در شکم داری و آن صدائی که میشنوی صدای تسبیح نور دیده ام

حسین است که در شکم تو بذکر حق تعالی مشغول است ای فاطمه زنهار که حرمت این فرزند را بدار

که این طفل عزیز کرده خداست و پاره جگر من است و سرور سینه علی مرتضی است و برادر حسن

مجتبی است ای فاطمه بدانکه این طفل ششماهه بدنیا خواهد آمد و وارد شده که چون حمل آن معصومه

بششماه رسید از اسماء بنت عمیس منقول است که روزی دیدم جناب فاطمه زهرا صلوات الله

علیها نشسته بود و رنگ او هر ساعت متغیر میشد عرض کردم که ای خواتون من فدای تو شوم

هرگاه مرخص می کنید بروم و زنان بنی هاشم را خبر کنم و قابله بیاورم تا شما را بزائیدن یاری کنند

و چنان می بینم که گویا وضع حمل شما نزدیک رسیده باشد پس آن معصومه فرمود که ای اسما

خاموش باش که پدرم من چنین فرموده که قابله من از آسمان خواهد آمد آنگاه فاطمه بر حالت و وضع

حجره کرد و فرمود که ای اسما کسی داخل حجره نشود تا زمانی برآید این بگفت و در بر روی خود ببست
و من در عقب آن حجره نشسته بودم ناگاه صدای طفلی بگوشم رسید که گفت الله اکبر سبحان ربی الاعلی
و بحمده اسما گوید چون این صدا را شنیدم در آن حجره داخل گردیدم و دیدم که جناب امام حسین علیه السلام
بدنیا آمده و بر روی خاک بسجده افتاده پاک و پاکیزه چون نیک نظر کردم سر تراشیده و
ختنه کرده و ناف بریده و ناخن گرفته بود و بوی بسیار خوشی از مشک و عنبر نیکوتر از وی
بمشامم رسید پس من بخدمت حضرت فاطمه رفتم و عرض کردم فدای تو شوم بروم و آب بیاورم
تا این فرزند گرامی را بشویم آنحضرت فرمود ای اسما خاموش باش که نمی بینی که مادر جمیع انبیا
حوا و صفورا خواهر موسی و مریم مادر عیسی و آسیه زن فرعون و هاجر مادر اسماعیل و ساره مادر اسحق
و مادرم خدیجه کبری با جمعی از حوریان بهشت آمده اند و آب سلسبیل آورده و بآن آب این فرزند را
شسته اند پس حضرت فاطمه آن طفل را برداشته بجامه پشمینه پیچیده که در ساعت حضرت رسالت پناه
تشریف آوردند و در حجره در نشسته فرمود که ای اسما فرزند گرامی مرا بیاور که از برای دیدن ابنای
دیگر مرا طاقت نمانده پس آن طفل را برداشته بخدمت آنحضرت بردم چون بدر حجره رسیدم
بیکبار دیدم بقدرت الهی آن طفل زبان گشود و گفت السلام علیک یا جداه یا رسول الله و رحمة الله
و برکاته و بعد از سلام بفصاحت تمام گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان جدی محمدا رسول الله
و اشهد ان ابا علیا ولی الله پس جناب پیغمبر بتعجب تمام جواب سلام او را داد و از جای خود
برخاست و قنداقه امام حسین علیه السلام را بشوق تمام از من گرفته بسینه خود چسبانید و فرمود
ای حسین جدت فدای تو باد که لوای دین من تا قیامت از تو و از ذریه تو برپا خواهد بود و او را
میبوسید و میبوئید و خوشحالی مینمود و امام حسین امام سیم است کنیه او ابا عبد الله و لقب او زکی
و سید و شهید و سبط و ولادتش در مدینه روز سه شنبه سنه اربع من الهجره گویند حمل وی شش ماهه

وهیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده که زنده باشد مگر امام حسین و یحیی پیغمبر در میان ولادت امام
حسن و علوق فاطمه بامام حسین پنجاه روز بود پس امام حسین هفت ماه و شش روز از برادر بزرگوار
خود خوردتر باشد در روضه که آن نهال حدیقه ولایت با رأفت بجانب در گلشن عصمت و طهارت
جا و داد آن شکفت بیت طلوع کرد تا شد حق زبرج کمال : مه حجسته برج داختر مبارک فال آن
نهال شرف تازه گشت گلشن دین : چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال : چون مژده قدوم آن مولود
سید کائنات رسید بخانه فاطمه تشریف آورد اسما او را در خرقه سفید پیچیده در کنار آنحضرت نهاد
سرور عالم بانگ نماز در گوش راست وی داد اقامه در گوش چپ او گفت و امر فرمود که خدای تعالی
او را حسین نام نهاده و در روز هفتم بجهة وی عقیقه کرد و بدو گوسفند چنانکه از برای برادرش کرده
بود و امر فرمود تا سرش را تراشیدند و هم سنگ آن نقره بر سبیل صدقه بفقرا دادند و ام الفضل بنت حارث
زوجه عباس بن عبد المطلب را دایه ساختند و او در کنار او نهادند و برضاع مشرف شد در بیان
فضیلت و معجزات امام چهارم علی بن الحسین است در مشارق الانوار شیخ رجب
مذکور است که ولادت با سعادت آنحضرت روز یکشنبه پنجم ماه شعبان بود و مادرش شهربانو
بنت شاه زنان شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار بن کسری و وفاتش در روز شنبه هجدهم یا بیستم ماه
محرم سنه ... بفرموده ولید بن عبد الملک لعنه الله بآنحضرت زهر دادند و قبر منورش
در بقیع است و اسم مبارکش علی است و کنیتش ابا محمد ابو الحسن و لقبش سجاد و زین العابدین
شهرت داشت و جهش آن بود که شبی از شبها آنحضرت علیه السلام بتهجد مشغول بود و شیطان لعنه الله
بصورت اژدهایی بروی ظاهر شد خواست که از عبادتش باز دارد پروا نکرد و انگشت بزرگ
آنحضرت را بدندان گرفت و الم شدیدی بآنحضرت رسانید چون آن نیز باعث قطع نماز
نشد شیطان علیه اللعنه غایب و ناپدید گردید چون آنحضرت از نماز فارغ شد آنحضرت را از پیش

خویش برآمد و خود مشغول عبادت شد پس آوازی شنید که گوینده میگفت انت زین العابدین حقاً
و تا سه بار این لفظ را شنید گوینده را ندید باین لقب مشهور گردید مرویست از خالد بن عبد الله که
خالد گفت وقتی شد سجاد از مدینه بمکه میرفت پس ملازمان آنحضرت در منزل عسفان خیمه آنحضرت را
در طرفی زده بودند چون آنحضرت خیمه را در آن مکان دید فرمود که این مقام جمعی از جنیان است
که اهل ایمانند و از شیعیان مایند بتحقیق که شما جا را بر ایشان تنگ کرده اید مبادا از بودن
ما در اینجا بایشان ملالی برسد پس از طرفی هاتفی بلغت فصیحی آنحضرت را ندا کرد و گوینده پیدا نبود
که ای پسر رسول خدا بدرستی و راستی که نزدیکی خیمه تو بما رحمت و سرور راست و فرمان بجا آوری
تو فرض است بر ما خیمه را بجای خود واگذارید و اینک هدیه هست از ما بسوی شما پس التماس
آنکه هدیه ما را قبول کنی و از آن میل نمائی جابر گوید که نگاه کردیم ناگاه در یکطرف خیمه طبقها
پر از خرما و انگور و موز و انار حاضر گردیده بنظر در آوردیم پس حضرت فرمود که همه یاران و
رفیقان جمع شوید و بخورید از هدیه برادران مؤمن **ایضاً من جمله معجزات آنحضرت** منقولست از بعض
محدثان کوفه روایت کرده اند که مردی بود از اهل خراسان که هر ساله بحج میرفت و بخدمت
امام زین العابدین علیه السلام مشرف شده هدیها و تحفها میبرد و آنحضرت آنها را قبول میفرمود
و در وجه فقرا و مساکین صرف مینمود پس روزی زوجه آنمرد هنگامی که مراجعت بخانه خود کرده بود
بوی گفت که ای بیخبر ستم هر سال تو هدیه و تحفه بجهة مولای خود میبری و او برسم تحفه و دیگر
چیزی بتو احسان نمینماید چه خبر دارد پس آنمرد صاف اعتقاد از سخن آن زن خشمناک شد گفت ای زن
بدرستی و راستی که پادشاهی دنیا و آخرت از آن امیر راست که آنچه را که این مردم میگیرند از ثمرات
از باران عطای بیکرانش و قطره ایست از دریای فضل و احسانش بدرستیکه آنچه در دست
ماست از مال دنیا در حقیقت ملک اوست و از دولت اوست پس آنمرد چون در سال

آینده

آینده حج گذارد و بخدمت آنحضرت مشرف شد آنحضرت طعامی از جهة او طلبید پس آنمرد
با آنحضرت طعام تناول نمود بعد از آن آنحضرت طشتی طلبید و بآنمرد فرمود برخیز و آب بر دست من
بریز پس آنمرد چون قدری آب بر دست امام علیه السلام ریخت تا آنکه آن طشت پر گردید آنگاه بآنمرد
فرمود که چه چیز است درین طشت آنمرد گفت آبست پس آنحضرت فرمود آنچنین نیست بلکه
یاقوت احمر است پس آنحضرت چون این لفظ بر زبان اکسیر نشان جاری ساخت آنچه در آن طشت
بود بیاقوت احمر منقلب گردید بعد از آن فرمود که آب بریز بر دست من پس آنمرد آب بر
دست معجزنمای آنحضرت ریخت تا آنکه نزدیک شد که طشت پر گردد حضرت فرمود که چه چیز است
آنکه درین طشت است آنمرد گفت آبست ای سرور من پس آنحضرت فرمود که آب نیست
بلکه زمرد سبز است پس آن آب بکلام معجز نظام آن امام عالیمقام زمرد سبز گردید دیگر باره
فرمود که آب بریز بر دستم پس آنمرد آب میریخت تا آنکه طشت پر گردید حضرت فرمود که
چه چیز است آنمرد گفت فدایت شوم آبست پس آنحضرت فرمود که آب نیست بلکه مروارید
سفید است پس بمجرد این سخن آنچه آنمرد در آن طشت دید یاقوت و زمرد و مروارید برشکل دید
بعد از آن امام علیه السلام فرمود که فرا گیر اینها را و بصیغه هدیه از جانب ما برای زوجه خود ببر
پس آنمرد اینها را برگرفت و چون بخانه خود مراجعت نمود آنچه دیده و گذشته بود برای زوجه
خود مشروحاً بیان نمود پس آن زن از غایت انفعال گفت با خجلت و شرمندگی که از آن بحر
سپهر احسان و کرم آیا که خبر داده آنحضرت را از این سخنان که گفته ام ای بیخبر ستم پس آنمرد بزوجه
گفت ای زن بدرستی و راستی که آنحضرت خلیفه خداوند جبار و یادگار دودمان سید ابرار
و معدن جواهر اسرار الهی است و بر رازهای نهانی و سخنان پنهانی بدلالت علم لدنی آگاهست
بعد از آنکه آن زن از شوهرش این کرامت و معجزات شنید از روی التماس گفت که مرا مت

حقی که آنحضرت را بر تو است که مرا با خود بخدمت آن بزرگوار برسانی تا آنکه دیده اشتیاق خود را
بنور رخسار مبارکش منور گردانم پس آنمرد قبول نموده هنگامی که اسباب سفر حج مهیا نمود زوجه را
با خود برداشته روانه آن سفر خیریت اثر گردید پس آن زن در اثنای راه بیمار شده و ناخوشیش
بطول انجامید روزی که داخل مدینه شدند در چهار روز وفات یافت پس آنمرد گریه کنان بخدمت
امام زمان شتابان گردید که آنحضرت را از آن قضیه آگاهی دهد پس چون داخل مجلس عالی او
شد پیش از آنکه آغاز سخن نماید آنحضرت فرمود که برگرد و برو بسوی اهل خود پس آنمرد برگردید
ناگاه بدید زوجه اش صحیح و سالم نشسته که گویا بیماری نکشیده و تلخی زحمات نچشیده پس آنمرد
چون این حالت را مشاهده نمود در تعجب شده از سرگذشت و چگونگی احوال از زوجه اش سؤال نمود
گفت ای زن تو بیمار بودی و در بستر رنج و آزار و دنیا بجانب عقبی انتقال نمودی و در نیوقت ترا
بحالت صحت یافتم آیا غلط دیده ام یا حال ترا بخواب می بینم زن گفت که فوت من بتحقیق
واقع بود و ملک الموت حاضر گشته جوهر را من نمود و با او فرشته دیگر بود قبض روح من فرمود
چون خواست که روح مرا برداشته بعالم بالا برد که ناگاه مردی آمد با عظمت و وقار در غایت
حسن و فروغ انوار پس چون ملک الموت آنمرد را بدید بسوی وی دوید و پای مبارکش را
ببوسید و گفت السلام علیک یا حجة الله پس آن بزرگوار فرمود که علیک السلام ایها الملک
باذن که قبض روح نمودی ملک الموت گفت باذن خدا پس آنمرد فرمود که باز فرما
روح این زن را بجسدش بدرستی که از درگاه الهی درخواسته ام برای او سی سال دیگر زندگانی
بجهت آمدن او بزیارت من پس ملک الموت گفت آنچه فرمودی چنان کنم و فرمان
برم ای دوست خدا پس آنگاه ملک الموت روح مرا بجسد من باز گردانید و من میدیدم
ملک الموت را که دست آنحضرت را ببوسید و از نظر من ناپدید گردید معجزه دیگر از آنحضرت

مترجم گوید اگر چه معجزات و کرامات سید سجاد از حد و حصر بیرون است ولیکن از زهری منقول است
که گفت در خدمت امام زین العابدین ع بودم که مردی از شیعیان بخدمتش آمده اظهار
عیالمندی و پریشانی کرد و گفت که چهار صد درهم قرض دارم امام ع گریست چون سبب پرسیدند
فرمود که کدام محنت عظیمتر از آن باشد که مؤمنی را کسی قرض دار و پریشان بیند و علاج آن
نتواند کرد چون مردمان از آن مجلس متفرق شدند یکی از منافقان گفت عجب حالتی است از
ایشان گاه میگویند که آسمان و زمین مطیع ما است و گاه میگویند از اصلاح حال و رفع پریشانی
برادر مؤمن عاجزیم آنمرد درویش این سخن بشنید آزرده شد از کمال دلتنگی بخدمت آنحضرت
مراجعت نمود گفت یا ابن رسول الله از آنها که در مجلس شما بودند چنین و چنین گفت و در
ناهموار شما را بمقدار حسد و نفاق گفت و این سخن چندان بر خاطرم گران آمد که بار محنت و
پریشانی بر من آسان گردید پس آنحضرت فرمود که بدرستی که حق تعالی ترا فرج داد آنگاه کنیز را
طلبید و گفت آنچه بجهت افطار من مهیا کرده بیاور آن کنیزک دو قرص نان جو خشک شده
پیش آورد و آنحضرت بآنمرد درویش فرمود که بگیر این دو قرص را که در خانه ما از ماکولات
بغیر از این چیزی نیست و بدانکه خدا تعالی ببرکت این دو قرص ترا مال بسیار و نعمت بیشمار
میدهد پس آنمرد آن دو قرص جو را گرفته ببازار رفت و نمیدانست که با آن چکند و نفس
اماره و شیطان مکاره وسوسه اش میکردند که بنده اندان طفلان بر این کار بخندند و
ترا و مادر طفلان ترا استهزا میکردانند تو قرض خواهی از تو بعوض چه خواهی برد پس اندیشه
در خاطرش میگردید و بهر سو میدوید تا آنکه بماهی فروشی رسید که آنچه صید کرده یکماهی از
دستش مانده بود و هیچکس از او نمیخرید آنمرد درویش گفت بیا تا ماهی را با یکی از این
دو قرص نان سودا کنیم ماهی فروش قبول کرده ماهی بداد و آن قرص را که برکت یابد

ماهی بود بگرفت پس آنگاه آن مرد درویش ببقالی رسید که اندک نمکی داشت با خاک ممزوج شده
که هیچ نمی ارزید قرص دیگر را با نمک بدل گردانید چون بخانه خود باز آمد و خواست که ماهی را پاک
کند آوازی از در خانه بگوشش رسید بیرون آمده مرد بقال و ماهی فروش را دید که هر یک از
راهی رسیده بودند و آن دو قرص جو را با خود آورده بودند گفتند که دانستیم تو از پریشانی این
دو قرص را بما باز آورده نان خود را بگیر که با نمک و ماهی بتو بخشیدیم آن مرد آنها را از ایشان گرفته
برگردید و چون طفلانش را دیدند بران کار مشغول در بر شکافتن ماهی رفتند و چون شکم ماهی را شکافتند
دو دانه مروارید در شکم ماهی یافتند که مانند آن متصور نبود پس بران نعمت بیکران و جهان
پدران خدای را شکر میکردند و درین اندیشه که آیا آن دانها را بچه نوع بفروشند که شخصی از
جانب امام علیه السلام پیغام آورد که امام میگوید که خدای تعالی بتو فرج داد و از پریشانی خلاصی
یافتی اکنون طعام ما را فرست که از آن بغیر از ما دیگر کسی نتواند خورد و بجز از ما هیچ گرسنه از آن لذت
نتواند برد و آن قرصها را خادم برد و آن شب امام را با آن افطار نمود و آن درویش دانهای
مروارید را بوجه عظیمی فروخته وام را ادا داد و حالش نیکو شده از توانگران گردید چون منافقان
بر آن حال اطلاع یافتند با هم گفتند که چه عظیم است اختلاف احوال ایشان اول فقر را نمود بر او غلبه
حال درویش آنگاه او را توانگری بخشید چون این کلام با امام علیه السلام رسید فرمود که نسبت عجز بخدا
بر مثل این سخنان میگفتند نشنیده اید که تکذیب او نمودند در وقتی که نشانهای بیت المقدس
میداد و گفتند کسی که از مکه بمدینه بدوازده روز رود چگونه به بیت المقدس در یک شب برود
و باز می آید کار خدا و اولیای خدا را مپندارید مانند در بیان کرامات و معجزات امام پنجم حضرت
امام محمد باقر علیه السلام است در کتاب مشارق الانوار شیخ رجب مذکور است که ولادت با
سعادت آنحضرت در مدینه طیبه در روز شنبه سیم شهر صفر بوده و آنحضرت هاشمی است که از دو

هاشمی

۱۲۸

ولد یافته و علویست که از دو علوی متولد شده پدرش علی بن الحسین و مادرش ام عبدالله
م پدرش حسن بن علی و رحلتش در سال صد و شانزده هجری و کنیتش ابو جعفر آنحضرت پنج
شده بود و قبر منورش در بقیع نزد پدرش سبب فوتش زهری بود که بفرموده ابراهیم
بد لعنة الله با آنحضرت خورانیدند و بعضی از معجزات آنحضرت مفاد حدیثی است که
یت از محمد بن مسلم که گفت در خدمت امام محمد باقر بیرون آمده بجائی که آنحضرت میخواست
در روانه شدیم ناگاه گرگی دیدیم که از کوه سرازیر شده می آمد تا آنکه دست خود را بر قربوس
زین آنحضرت گذاشت و خود را کشیده داشت و سخنی چند با آنحضرت در میان آورد پس
آنحضرت فرمود که بمکان خود برگرد که چنین که بجای آوردم آنچه درخواستی و صورت دادم
آنچه میخواستی راوی گوید که گرگ مراجعت کرد پس گفتم الله و رسوله اعلم این گرگ چه عرض
داشت و مقصود او چه بود آنحضرت فرمود که چون زائیدن بر جفت او سخت و دشوار شده
فرج و خلاصی او را التماس نمود و درخواست کرد که خدای تعالی او را بچه کرامت کند که آن
ذریت بچهارپایان شبانان ما نرساند پس فرمودم که برو بجای خود که آنچه میخواستی مقصود
رسانیدم و زائیدن را بر جفت تو آسان گردانیدم و بعد از آن در خدمت امام علیه السلام
روانه منزل شدیم ناگاه رسیدیم به بیابان خشکی بی گیاهی که گرمای او چون آتش بر افروخته
بود و در آن بیابان گنجشکی چند پر پریدند و بر دور استر آنحضرت گردیدند پس ایشان را منع نمود
و فرمود که نه شود و منت گرامی شما را راوی گوید که بعد از آن متوجه مقصد گردیدند پس
چون بروز دیگر از آن مقام برگشتیم و بصحرا که دیروز گذشته بودیم رسیدیم ناگاه گنجشکها
آغاز پرواز نمودند و بر دور استر آنحضرت گردیدند و بال می افشاندند پس از آنحضرت شنیدم
امر نمود آب بیاشامید و سیراب شوید راوی گوید که بیکبار در آن بیابان گودی دیدم

۱۲۹

که پر از آب پس گفتم ای بر درمن و برد و زبان گنجشکها را منع نموده و در گردی دام و از سیر آب و

ساختی آن که داختن چیست و این نواختن چراست پس آنحضرت فرمود که ابو محمد بدانکه ام

فرنها داخل گنجشکها شده اند است آن را دادم و اگر اینها نمیبودند هر آینه گنجشکها را آب نمی

گفتم یا ابن رسول الله چه فرق است میان فاخته و گنجشکها آنحضرت از روی مرحمت فرمود

ابو محمد میان فاخته و اینها فرق عظیمی است بدانکه گنجشکها دوستان عمر اند زیرا که از طینت او

گشته اند و اما فاخته از دوستان اهل بیت قمری مرغی است از نوع گنجشک که در

و بفارسی او را قمری میگویند والله اعلم **از جمله اسرار و معجزات آن امام علیه السلام است**

روزی داخل مسجد گردید جوانی را دید که در مسجد میخندید و بهیچ اجل را در کمین نمیدید پس

فرمود که ای جوان در خانه خدا میخندی و بمتاع زندگانی دنیا فریفته و مغروری و حال آنکه بعد

روز از دنیا رحلت مینمائی و از اهل قبوری پس آن فرد بر طبق خبر آنحضرت در اول روز

یافت و در آخر از زندگی بیرون شده بجانب عقبی شتافت **دیگر از اسراری که دلالت بر**

شان آنحضرت میکند حدیثی است که در کتاب کشف الغمه مذکور است و از ابا بصیر منقول که

بخدمت حضرت امام محمد باقر عرض نمودم که شما وارث رسول خدا اید فرمود که آری گفتم

شما نیز میتوانید که مرده را زنده کنید و کور مادرزاد و مبروص را شفا بخشید دم

معجز نمود و خبر میداد بخبر داده ای هم چنانکه جد شما که وارث پیغمبران بود بدستور انبیا آنچه اراده

میتوانست آن امام عالیمقام فرمود که آری میتوانم بفرمان الهی بعد از آن فرمود که ای ابو بصیر نزدیک

من آی پس نزد آنحضرت شدم آنگاه دست مبارک خود بر روی من کشید و بعد از آنکه نابینا

بودم که هیچ نمیدیدم و نابینا بودم چون چشم گشودم تمام آسمان و زمین و آنچه در آنها بود

دیدم بعد از آن باز دست مقدس بر چهره من مالید بحال اول باز گشتم چنانکه بودم هیچ چیز نمیدیدم

معجزه دیگر در اخبار آمده که جوانی هر روز بخدمت آن امام علیه السلام آمدی و بسیار نشستی و گفتی مرا محبت

و دوستی شما باینجا می آورد بعد از آن چند روز نیامد پس روزی شخصی بآنحضرت خبر رسانید که آن جوان

شامی بیمار بود و امروز وفات یافت و وصیت نمود که شما بر وی نماز گذارید امام علیه السلام فرمود

که چون او را بشویند و بر سر ریش گذارند مرا خبر کنید پس چون خبر آوردند برخاسته و دو

دو رکعت نماز گذارد و ردای مبارک رسول خدا بر دوش افکنده روانه شد و شخص گوید که من از

خدمتش رفتیم تا بمکانی که آن جوان را بر سر ریش خوابانیده بودند رسیدیم پس آنحضرت علیه السلام فرمود

که یا فلان بن فلان آن جوان گفت لبیک یا ابن رسول الله و نشست و شربت سویق طلبید آنحضرت

چون از آنچه خواسته بود بوی داد و فرمود که از احوال خود بگوی گفت یا ابن رسول الله در آن

شک ندارم که روح مرا قبض کردند و از جنبه موت شدم و الحال آوازی شنیدم که خوشتر از آن

آوازی نشنیده بودم که هاتفی گفت روح این جوان را بوی باز گردانید که محمد بن علی حاجت

او را از ما درخواست و بعد از آن آن جوان مدتها در دنیا زیست **معجزه دیگر از آنحضرت** در کتاب

راحت الارواح از جابر بن یزید روایت است که گفت از حضرت امام محمد باقر پرسیدم از قول

خدای عز و جل و کذالک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض من سر در پیش افکندم

او دست بهوا بر داشت و گفت سر بردار دیدم که سقف از هم جدا شد و نوری درخشنده

که چشم از دیدن آن خیره شد مرا گفت که ابراهیم ملکوت و آسمانها و زمین چنین دید الحمد

مرا گفت سر بردار سر بر داشتم دیدم که سقف بهم آمده بود آنگه دست مرا گرفت و از آن خانه بیرون

آورد و بخانه دیگر برد و رخوتهائی که پوشیده بود بیرون کرد و دیگر در پوشید و دستم گرفت

و گفت چشم بر هم نه و باز مکن لحظه درنگ کردم و گفتم باز کنم گفت آری گشودم ظلمات دیدم

گفت این کجاست گفتم نمیدانم گفت این ظلماتیست که اسکندر را و گذر کرد اندکی برفت

١٤٢

فرمود که مبدأ آن کجا است گفتم فرمود که بر سر چشمه زندگانی و از آن عالم بعالم دیگر شدیم بر هیات
این عالم و از عالمی بعالم دیگر تا پنج عالم انگاه گفت این است ملکوت آسمانها و زمین و ابراهیم
بدین هیات دید و این دوازده عالم است هربار که امامی از ما درگذرد در این عالمها ساکن
گردد انگاه دستم بگرفت و فرمود که چشم بر هم نه فرمان بردم فرمود باز کن باز کردم خود را در خانه
اول یافتم انگاه تغییر لباس کرد و بمجلس درآمد گفتم یا ابن رسول الله چند ساعت از روز گذشته
فرمود سه ساعت **معجزه دیگر از آنحضرت** از مفضل بن عمر روایت است که گفت با امام محمد باقر
علیه السلام میان مکه و مدینه مردی را دیدیم دراز گوشش مرده بود و پیاده شده بود بر سر راه
افتاده بود و گریه میکرد چون امام را دید گفت یا اباجعفر دراز گوشم مرده و در راه بماندم
از خدای تعالی او را زنده کرداند حضرت امام محمد باقر ع دعا کرد و بفرمان الله تعالی دراز گوشش زنده
شد و آن مرد شکر گویان با دراز گوش برفتند **در بیان معجزات و کرامات امام ششم حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام است** چنانکه در کتاب مشارق الانوار روایت شده که ولادت
باسعادت آنحضرت در مدینه روز دوشنبه هفدهم شهر ربیع الاول و مادرش ام فروه دختر قاسم بن
محمد بن ابی بکر است وفات وی نیز در مدینه واقع شد روز دوشنبه پانزدهم رجب مدفون
بقیع است پهلوی پدرش و دشمنان آنحضرت از خلفای بنی امیه هشام بن عبدالملک بن
مروان و ولید بن یزید بن عبدالملک و یزید بن ولید بن عبدالملک و ابراهیم بن ولید و
مروان بن محمد بن مروان که مشهور بود بمروان الحمار و ابوجعفر منصور دوانقی است لعنهم الله
علیهم و علی آبائهم و علی ابنائهم اجمعین الی یوم الدین در کشف الغمه مذکور است که اصحاب احادیث
و اسماء راویان اخبار آنحضرت را جمع نموده اند بچهار هزار کس رسیده و چهارصد کتاب
بعد از آنحضرت در میان علمای امامیه متداول بوده که راویان آنحضرت تصنیف و تألیف

نموده اند

نموده اند و اینها را کتب اصول میگفتند والحال در میان شیعه کم بعضی از آن و نصوص امامت آن
حضرت در کتب احادیث بتفصیل مذکور است و معجزات و کرامات آنحضرت علیه السلام از حد و حصر
بیرون است و از قدر و عدد و شمار افزون پس بعضی از اسرار و کرامات آنحضرت خبر است
که محمد بن سنان روایت کرده که مردی از ولایت خراسان بخدمت حضرت صادق ع آمد و با آن
چند کیسه بود از صدقات بعدد معلومی سر بمهر که جمعی از شیعیان صادق العقیده مصحوب او
بخدمت آنحضرت فرستاده بودند و بر آن کیسها نامهای صاحبان آنها نوشته پس آمد و چون
داخل شده و بسعادت خدمت امام علیه السلام فایز گشت پیش از آنکه اسامی صاحبان صدقات
بیان کند آنحضرت یکان یکان صاحبان آنها را نام برد و عدد درهم و دینار که در آنها بود
نمود و میفرمود که بیرون آر کیسه فلان از فلان کس که در آن کیسه اینقدر درهم و اینقدر دینار است
بعد از آن فرمود که کجاست کیسه آن زنیکه فرستاده بود و آنرا از اجرت نخی که بدست خود رشته بود که
بتحقیق که ما آنرا قبول نمودیم بعد از آنکه آمد و آنها را تسلیم نمود آنحضرت فرمود که کجاست آن ازرق کیسه
و اتفاقا در میان آن کیسها که بخدمت آنحضرت می آورد کیسه ازرق بود که در آن هزار درهم بود
و آمد و آنرا در اثنای راه گم کرده بود پس چون آنحضرت آن کیسه را یاد کرد آمد دلشکسته شد و گفت یا
ابن صاحب بدرستی و راستی که من آن کیسه را در منزلی از منازل راه گم کرده ام و الحال در حضرت
تو از این راه شرمنده ام پس آنحضرت با آن مرد فرمود که آن کیسه را میشناسی آمد گفت بلی میشناسم اگر ببینی
پس آنحضرت یکی از غلامان فرمود که ای پسر بیرون آور آن کیسه ازرق را الغلام حسب الامر
آن کیسه را بیرون آورده بوی نمود پس آن مرد چون کیسه را بدید بشناخت و در حیرت شده از سر
آن پرسید حضرت فرمود بدرستی که ما را احتیاج بهم رسید بانچه در آن کیسه بود و مبلغ بشما
مخصوص مالست آنرا حاضر کردانیدیم و تصرف در آن نمودیم پیش از آنکه تو بیایی و آن وجه را بما

تسلیم نماید پس هر دو گفت ای مولای من التماس دارم که فیض الوصول عتاب فرماید و برسیدن تمام
آنچه بحضرت تو آورده ام جواب نویسی پس آنحضرت فرمود که نوشته ایم و جواب را فرستاده ام
و هنوز تو در راه بودی و طی مسافت مینمودی از جمله اسراری که دلالت بر علو قدر و مرتبه
آنحضرت میدارد این است که از عبد الله بن کاهل مرویست که حضرت امام جعفر صادق ع فرمود
که ای عبد الله هر گاه بشیری برخوری بخوان آیة الکرسی و بگو عزمت علیک بعزیمة الله و عزیمة
رسوله و عزیمة سلیمان بن داود و عزیمة علی امیر المؤمنین و الائمة من بعده بدرستی که چون آیة الکرسی
و این دعا بخوانی آن شیر از تو بر میگردد و براه خود میرود عبد الله گوید که بیرون آمدم با پسر عم خود
و بجانب کوفه می آمدیم اتفاقا در اثنای راه بشیری باز خوردیم و متوجه ما گردید من برادر خود
دعائی را که مولای من بمن آموخته بود پس آن شیر سر خود را بزیر افکنده از راه ما برگردید بعد
سال آینده بسعادت خدمت آنحضرت فایض شدم آنچه در آن راه پیش آمده بود حکایت
کردم پس آنحضرت فرمود که ای عبد الله آیا می پنداری که آگاه نشدم و حاضر نبودم نزد شما
بدرستی که مرا با هر دوستی که دارم گوشی شنوا است و چشمی بینا و زبانی گویا است که هر جا که باشند
و هر چه بگویند آن گوش می شنوم و هر جا که روند و هر کاری که کنند با آن چشم می بینم و هر چه
درخواهند و سؤال نمایند جواب میگویم بعد از آن فرمود که ای عبد الله بخدا سوگند که من برگردانیدم
آن شیر را از شما بان نشانه که شما هر دو تان بر کنار نهر ایستاده بودید دیگر از جمله معجزات
و کرامات آنحضرت آن است که در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح مذکور است
از داود بن ابان بن تغلب روایت شده که گفت بامداد از منزل خود بیرون آمدم و خواستم که نزد
حضرت صادق علیه السلام شوم چون بدر سرای وی رسیدم قومی را دیدم که از نزد وی بیرون
می آمدند که هرگز بصورت ایشان کسان پاکیزه ندیده بودم و بوقار و سکون هریک تمام متعجب

شدم

شدم چون نزد آن امام عالیمقام شدم از آنحضرت سؤال نمودم که غرابت شوم اینها چه کسان
بودند فرمود که ایشان ملکان مغرب بودند بزیارت من آمده بودند اکنون بزیارت جد ما
حسین شدند معجزه دیگر آنحضرت روایت است از ابراهیم بن سعید که گفت ماهی پخته و بکوفه
نزد حضرت صادق ع آوردند آن حضرت دست مبارک خود را بدان ماهی کشید ماهی بحال
آنحضرت در پیش وی روان شد آنگه دست بر زمین زد دجله و فرات در زیر قدم وی پدید
کشتیها فرانموده آنگه مطلع و مغرب آفتاب را در لحظه فرانمود معجزه دیگر آنحضرت چنانچه
از محمد بن سنان و حماد بن عثمان روایت است که حضرت صادق ع روزی محمد را گفت امروز
ترا بسیار اندوهناک می بینم گفت شنیدم که در عراق و فارس قحط است و از عیالان
خود اندیشه دارم آنحضرت فرمود میخواهی که ایشان را ببینی گفتم آری حضرت فرمود روی
بگردان پس روی گردانیدم سرای خود را دیدم فرمود که بخانه رو و خورد و بزرگ را دریاب
من بخانه رفتم و همه را دریافتم متحیر بماندم آنگه بیرون آمدم و گفتم همه را دریافتم و هیچ چیز از خانه
کم نیافتم آنگه فرمود که روی خود را باز گردان چون باز گردانیدم هیچ ندیدم معجزه دیگر از
آنحضرت از عمر بن سعید مرویست که گفت با حضرت صادق ع بودم که بطبیعتی میشد گرگی
روی بروی نهاد و غلامانش خواستند تا بزنندش حضرت فرمود که دست از وی بدارید که
او را حاجتی است پس گرگ می آمد و میگریست تا نزدیک رسید حضرت صادق ع سر فرا داشت
گرگ بزبان حال با وی سخن کرد و حضرت مثل آن پس گرگ باز گردید اصحابش گفتند ما را خبر
ده که این گرگ چه گفت آنحضرت فرمود که وی جفت خود را در این کوه در غاری گذاشته و وی را
که گرفته است از من درخواست کرد که دعا کنم و از خدا درخواهم تا وی را خلاص کند و فرزند
نرینه بوی دهد که او دوست دار ما اهل بیت بود پس ما در خدمت آنحضرت بطبیعتی رفتیم

دو ماه در آنجا بودیم پس از آنکه از آنجا باز گردیدیم در راه گرگ را دیدیم با جفت خود و بچه پیش
امام علیه السلام آمدند و بانگی کردند حضرت ایشان را جواب داد بنوعی که بلغت ایشان مفهوم چون آنجا
پرسیدند فرمود که گرگ با جفت و بچه آمده بود و مرا و شما را دعا و ثنا گفت من نیز ایشان را دعا
کردم و فرمود که هرگز دوستان اهل بیت را ایذا نرسانند قبول کردند و برگشتند معجزه دیگر از آن
حضرت علیه السلام است روایت است از ابو بکر شاذان کفرودینی(?) و از محمد بن عمر و عبد الله بن
محمد و از ابراهیم بن سعید که گفت حضرت صادق را گفتم که توانائی که آفتاب را بدست
خود امساک کنی بزرگواری فرمود اگر خواهی از تو محجوب کنم گفتم بلی پس حضرت را دیدم که
آفتاب را بکشید مانند چهارپائی که عنانش را بکشند و آفتاب سیاه گشت و گرفته شد و این در
مدینه بود و آنگاه باز گردانید معجزه دیگر چنانچه از عبد الرحمن بن حجاج منقول است که گفت
با حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بودم میان مکه و مدینه و آنحضرت بر شتری سوار
بود و من بر دراز گوشی گفتم یا مولا چه واجب است در حق امام فرمود که یا عبد الرحمن امام چنان
باید که اگر آنکوه را گوید بیا بیاید ناگاه دیدم که آنکوه در حرکت آمد و باستقبال آنحضرت می‌آمد
حضرت فرمود که بایست ترا نگفتم کوه را دیدم که باز ایستاد [illegible] فضیلت و بزرگواری
آن امام عالی مقام علیه السلام و علی آبائه و ابنائه در مشارق و کتب سیر شیعه و سنی مرقوم است
که ابن محسن اسدی روزی بخدمت امام محمد باقر آمد و امام جعفر صادق نزد پدر ایستاده بود
دید با آنحضرت گفت که چرا حضرت صادق را کدخدا نمیکنی و حال آنکه وقت آن شده است
فرمود که برده فروشی از بربر می‌آید و در خانه میمون نزول میکند و اشاره نمود و کیسه سر
مهری که در آنجا است بفرمود که آنچه در آن کیسه است بجهت او کنیزی خواهم گرفت و بعد از
دو روز بخدمت آنحضرت آمدم فرمود که آنمرد آمده برو بدو و آنچه گفتم بخر ابن محسن گوید که رفتیم

دا اذفرد

و از آن مرد تفحص نمودیم گفت هرچه داشتم فروختم الا کنیزی که از جهة بیماری مانده است گفتم قیمت
او که مانده است چند است گفت از هفتاد دینار کم نمی‌فروشم گفتم کنیز را از تو میخرم به هرچه درین کیسه است
گفت در آنچه گفته‌ام طوسی کم نمیکنم همراه رفیقی داشت گفت مهر کیسه را بگشائید ببینیم چند است چون
مهر گشودیم و شماره کردیم از هفتاد دینار یک دینار زیاده و کم نبود و چون کنیز را خریدیم بخدمت
آنحضرت بردیم از وی پرسید که چه نام داری گفت حمیده حضرت فرمود حمیده در دنیا و محموده
در آخرت حضرت فرمود بگو که باکره یا ثیبه گفت بکرم فرمود که چگونه بکر مانده و حال آنکه هر
بدست برده فروشان افتد فاسد مینمایند کنیز گفت هر گاه که خواست که قصد من کند مرد پیر
مردی محاسن سفیدی پیدا میشد و او را طپانچه میزد و از نزد من دور می‌ساخت پس امام جعفر
صادق را طلبید گفت این کنیز را مالک شو که از وی کسی متولد خواهد شد که بهترین بندگان خدا
باشد در روی زمین و در زمان او یعنی امام موسی کاظم علیه السلام در بیان فضایل و مناقب
امام هفتم امام موسی کاظم علیه السلام است کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و مادرش حمیده
بربریست و ولادتش در ابوا بود میانه مکه و مدینه روز یکشنبه هفتم ماه صفر از سال صد و بیست و
هشتم از هجرت و وفات وی در روز جمعه ششم ماه رجب در حبس هارون الرشید ملعون و سبب
فوت آنحضرت زهریست که سندی بن شاهک بفرموده هارون الرشید علیهما عذاب الله [illegible]
بآنحضرت خورانید و روضه منوره‌اش در بغداد که مشهور است بمقابر قریش و اولادش سی و
پسر و هیجده دختر و اسرار آنحضرت بسیار است از آنجمله مفاد خبریست که او را روایت نموده
احمد بن بزاز که گفت بدرستی و راستی که رشید لعین چون حضرت امام موسی کاظم را به بغداد
آورد و اندیشه قتل آنحضرت داشت و دل بر هلاکت آنسرور گذاشت پیش از وقوع این قضیه
بدو روز آنحضرت مسیب را خبر داد که چنین امری واقع خواهد شد و مسیب از آنجا عجب بود

که تبه نموده رشید خواست و پاسبان آنحضرت می‌کرد و لیکن در باطن از دوستان و موالیان آنحضرت
بود و رشید ملعون آنحضرت را بسندی بن شاهک ملعون سپرده بود که آنحضرت را به زنجیر
آهنین که وزن آن سی رطل بود مقید ساخته راوی گوید که امام موسی علیه السلام در نصف شب
مسیب را طلب نمود و فرمود بدرستی که من امشب میروم بمدینه که وصیت با کسی که در مدینه است
بوصیتی که بعد از من با آن عمل نماید و آنچه پدرم بمن سپرده بدو بسپارم و او را وصی و ولیعهد خویش
گردانم مسیب گفت ای مولای من چگونه درها را بر شما بگشایم و حال آنکه پاسبانها همه ایستاده
و بیدارند پس آنحضرت فرمود چه حالست بر تو که چنین ضعیف الیقینی و سست اعتقادی پس
آنگاه بدست مبارک اشاره نمود بسوی قصرهای مشیده و بناهای عالیه و خانهای رشید پس
تمامی آنها زمینی مسطح گردید مسیب گوید که بعد از آن فرمود بمن که ای مسیب تو بر وضع و ثبات
خود میباش که اینک من بعد از ساعتی بسوی تو می‌آیم پس گفتم ای سرور من آیا زنجیر را قطع
نمایم و جدا کنم مسیب گوید که آنحضرت زنجیر را بانگشت و مغرق ساخت و دیدم که زنجیر بدور
افتاد و بعد از آن قدمی برداشت و از نظر من غایب شد و دیوارها چنانکه پیشتر بود بلند گردید
و من بر پای ایستاده بودم و نشستم تا اینکه دیدم بناها و دیوارها همگی سجده کنان بر زمین فرو گشتند
ناگاه آنحضرت از راه رسید و در مقام خود بپا ایستاد و زنجیرها بوضع اول برگردید پس گفتم
ای سید من قصد کجا داشتی و بکدام طرف شتافتی آنحضرت فرمود که توجه نمودم بهر دوستی
که مرا بود در مشرق و مغرب زمین حتی اجنه را و در بیابانها ملاقات کردم و بمقامی که
محل آمد و شد ملائکه است رسیدم و زیارت جدم کردم و همه را ملاقات نموده بدرود گفتم
بولیعهد خود وصیت نمودم **معجزه دیگر از آنحضرت علیه السلام** از علی بن یقطین که وزیر هارون
ملعون بود و از مخلصان و شیعیان بود گفت روزی پیش رشید ایستاده بودم که از

برای وی از نزد یک ملک روم هدیها آورده در میان آن دراعه از زربفت و دو جامه سیاه که از آن
نیکوتر ندیده بودم رشید نگریست و گفت ای علی این دراعه را بجامه آور و گفتم ای دانا گفت
واکبر بخشیدم فرا گرفتم و بخانه بردم و آنجا ایستم و بمدینه فرستادم بخدمت بزرگ برادر خادمی
نزد ملک بود و از من آزرده شد و غماز بود با ملک گفت که آن دو جامه رومی که بعلی بن یقطین دادی
بمولای خود موسی بن جعفر فرستاد و مرا از گفتن او خبر نبود و چون بخانه خود فرود آمدم خادمی از
امام علیه السلام رسید و کتابتی بمن داد و دراعه زربفت بسته بیاورد و چون مکتوب را گشادم
نوشته بود که کسی بسمع رشید ملعون رسانیده که تو دراعه پیش من فرستادی چون ما را خبر شد جواب نوشتیم
که آزاری بتو نرسد باز پس فرستادیم در فلان تاریخ که امروز است از تو طلب میدارند
نزد او ببر و در همان لحظه خادمی آمد که ترا ملک طلب میکند اجابت کردم دیدم که در قهر و غضب
رفته و از غایت خشم میلرزید پس مرا گفت ترا دراعه بخشیدم کجا شد گفتم مرا ملک دراعه بسیار بخشیده است
از کدام دراعه میپرسد گفت آن دراعه سیاه زربفت خادم فرستادم و او را بیاوردم چون
آن دراعه را در پیش او نهادند خشمش ساکن گشت و گفت از امکان خود برگردان و بسلامت برو
که بعد از این سخن هیچکس را در باره تو قبول نکنم آنگه مرا پنجاه درم انعام فرمود من آن زر را
باز بمدینه فرستادم نزد امام علیه السلام اما چون علی از مجلس بیرون رفت آن غلام را طلبید
فرمود که او را هزار تازیانه بزنند چون پانصد زدند غلام بجهنم رفت **معجزه دیگر از آنحضرت علیه السلام**
در کشف الغمه مذکور است که روزی هارون ملعون طبقی سربسته که با انجیر شباهتی داشت یکی از
معتمدان خود داده برای حضرت امام موسی فرستاد و غرض آن شقی استهزا و استخفاف آنحضرت
بود چون خادم طبق آورده پوشش از آن برداشت تمام انجیرها گزیده شده آنحضرت از آن تناول
فرمود و بخادمی که آنرا آورده بود نیز خورانید و بعضی برای هارون ملعون فرستاد چون نظر

هارون ملعون آوردند از آن آبگیر برداشته در دهن که انداخت در دهن وی همچنان سر کشید بعد

معجزه دیگر از آن حضرت علیه السلام است روایت است که در آن وقت که هارون ملعون حضرت

امام موسی ع را حبس کرده بود چند کس فرستاد تا او را بیرون آرند و بکشند ایشان چون از در

درون شدند دیدند که امام علیه السلام در نماز است و دو شیر از راست و چپ او ایستاده پاسبانی

میکردند چون این معجزه بدیدند بترسیدند و بازگشتند رشید لعین را خبر کردند رشید در غضب شد

و باور نداشت و آنگاه جمعی از معتمدان رفتند همان شیران را دیدند و هر که خواست نزدیک رود

قصد وی کردند که وی را بگیرند بازگشتند و رشید را خبر دادند سوگند خورد که اگر شما کسی را از این راز

خبر دهید شما را سیاست تمام نمایم پس در حال حیات آن ملعون نتوانستند افشای این راز

کردن تا آنکه هارون ملعون بدرک واصل شد این راز منتشر گردید در بیان اسرار و معجزات

امام هشتم علی بن موسی علیه آلاف التحیة و الثناء از وقت ولادت تا هنگام شهادت کنیه‌اش ابو الحسن

مادرش ام ولد است و کنیتش ام البنین بوده ولادت باسعادتش در مدینه روز پنجشنبه یازدهم شهر

ذی القعده الحرام و شهادتش در سناباد طوس روز جمعه بیست و یکم ماه رمضان و در ایام خلافت

بعضی گفته‌اند سبب وفاتش زهر است که مامون ملعون بآنحضرت خورانید و هرچه از مناقب او بر

زبانها مذکور و از فضایل او در کتابها مسطور است عشری از اعشار بل یکی از هزار است مادرش نجمه

بارها گفته که در حمل او تسبیح و تهلیل و تحمید از شکم خود می شنیدم و چون بزادم و وضع حمل گشت

شد دست مبارک بر زمین نهاد و سر بسوی آسمان کرد و لب گوهرفشان بجنبانید چنانکه

کسی سخن گوید معجزه دیگر روایت است از ابو القاسم بن جعفر از ابراهیم بن موسی که گفت حضرت

امام رضا ع مرا وعده داده بود پس روزی او را بصحرا رفتم در زیر درختی ... گفتم یا امام حاجت من

تو باد عید نزدیک رسید و من هیچ ندارم پس آنحضرت ...

ازطلا

۱۵۰

از طلا بیرون آورد و فرمود بردار و از آن نفع گیر و افشای این راز مکن معجزه دیگر از آن حضرت از

احمد بن عبد الله غفاری مرویست که گفت مردی از فرزندان ابو رافع طیس نام که وی را بر من حقی

مرا تقاضا میکرد و من الحاح کردم که مرا شرمنده مکن و او فریاد و پیکار کرد غفاری گفت مال من بخورد و مردمان

بر من جمع آمدند روزی نماز بامداد بگذاردم و روی بسوی حضرت امام رضا آوردم چون نزدیک

سرای وی رسیدم حضرت بدر آمد و بر الاغی سوار بود و می آمد و آن روز ماه رمضان بود گفتم یا امام

طیس را بر ذمت من حقی هست و او مرا در شهر مشهور کرده تقاضای زشت میکند گفتم حضرت

مرا فرمود بنشین تا من باز آیم تا نماز شام آنجا بودم و دلتنگ گشتم خواستم که بازگردم امام علیه السلام

رسید و سائلان گرد وی درآمدند ایشان را صدقه داد و در خانه رفت و بیرون آمد و مرا بخواند

و با خود در حجره بخانه شدم از برای او حدیث ابن المسیب کردم که امیر مدینه بود و چون از حدیث

فارغ شدم گفت هنوز روزه نگشاده گفتم آری نگشاده‌ام فرمود تا از برای من طعام آوردند

و بعد از طعام مرا گفت این بالش را بردار و آنچه در زیر بالش است برگیر چون بالش برداشتم

در زیر آن بالش بود و در آستین کردم و چهار کس از بندگان خود را فرمود تا با من باشند و مرا

بخانه رسانند چون بخانه رسیدم در پیش چراغ همه را بشمردم چهل و هشت دینار بود و در

میان آنها یکدینار بود بسیار روشن من او را از میان برگرفتم و نزدیک چراغ بردم و نیکو بنگریستم

بود که قرض تو بیست و هشت دینار است و باقی از برای تو است معجزه دیگر که دلالت بر علو

شان آن حضرت می کند خبریست که شیخ طبرسی در کتاب اعلام الوری از محمد بن عیسی از ابی حبیب

روایت نموده که او گفت در شهر ما مسجدیست که حاجیان در آن مسجد نزول میکنند در آن

قصه سمعان است محمد بن ابی حبیب گوید شبی در خواب دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

در آن مسجد نزول فرموده پیش رفتم و سلام کردم و دیدم نزد آنحضرت طبقی است در وی از خرما

۱۵۱

بندیل پوشیده اند و دران طبق خرما بود و رسول خدا دست دران کرده ازان خرما مشتی بمن داد
چون شمردم شانزده عدد بود بیدار شدم در تعبیران متفکر بودم تا آنکه بعد روز بران بگذشت
شنیدم که مامون علی بن موسی الرضا را از خراسان طلب نموده و آنحضرت دران مسجد نزول فرموده
در همان بسعادت خدمتش فایز میشدند من نیز بخدمتش شتافتم و در همان مکان که رسول را بخواب
دیده بودم آنحضرت را دریافتم دیدم که آنحضرت نشسته و همان طور طبقی سرپوشیده که پیش
گذاشته چون سلام کردم و جواب شنیدم دست مبارک دران طبق گذاشته مشتی خرما بیرون آورده
بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود گفتم یابن رسول الله خرما را زیاده ازین بمن ده فرمود که اگر
جدم زیاده ازین داده بود من نیز میدادم در قدم مبارکش افتادم و تعبیر خواب خود را از او شنیدم

دیگر از جمله معجزات و کرامات آنحضرت علیه السلام است که ارباب سیر از سنی و شیعه در کتب
خود ذکر نموده اند حکایت زینب کذابه است و بیان آن بدینگونه است که زینب نامی زنی بود در
خراسان که خود را زینب علویه بحضرت داده بود و میگفت من از اولاد فاطمه ام و چون خبر وی را
بحضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام گفتند فرمود که ولادت او از فاطمه نیست زینب نزد مامون
ملعون آمد و گفت اگر علی نفی نسب من می کند من نیز نفی نسبت او می کنم مامون گفتگوی ایشان را
بآنحضرت اعلام نمود امام علیه السلم فرمود که من فردا بدیدن تو خواهم آمد و صحت نسب من بر او
ظاهر خواهد شد و مامون را خانه وسیعی بود که اقسام سباع از شیر و پلنگ و گرگ و امثال آنها را
در آنجا مقید داشت بجهة سیاست مجرمان و آنرا برکة السباع نام گذاشته بود و چون نیز در
مامون حاضر شدند آنحضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه و علی را حق تعالی بر وحوش و سباع
حرام کرده اگر این زن یقین میداند که از اولاد ایشان است باین برکه درآید تا صدق کلامش
بر خاص و عام ظاهر گردد و آن زن گفت تو نیز دعوی همین میکنی اول تو داخل این برکه شو تا صدق گفت

برخاسته متوجه برکه شد مامون و خواص آنحضرت را منع نمودند فرمود که بر من امن باشید و در آن دروازه
کرده بدرون خانه رفت بیک یک را دست بر سر و پشت و پهلو میمالید و هر یک ازان جانوران
سر بر پای حضرت میمالیدند و ذلیل او میشدند و بر دور سرش میگشتند تا همه را دید و از همه اطاعت و
انقیاد ظاهر گردید مامون و حشم و خدم تماشا میکردند و چون بیرون آمد آن زن از کرده پشیمان شد
و از رفتن بسوی برکه تعلل میورزید مامون بنجاردمان امر نمود که او را داخل برکه نمایند اگر علویست این
درندگان با او نیز بهمان طریق عمل خواهند نمود و چون داخل برکه اش نمودند سباع از هر طرف
باستقبالش آمده پاره پاره اش کردند و در طرفة العینی چنانش از هم ربودند که خونش بر زمین
نچکید و بزینب کذابه مشهور گردید ازان سبب مامون ملعون بران حضرت حسد ورزید و دیگر

از جمله معجزات مضمون حدیثی است که دلالت بر علو شان آنحضرت میکند در خبر است که شیخ
صدوق رحمه الله در کتاب عیون الاخبار رضا علیه التحیة و الثنا نقل مینماید که چون مامون الملعون
حضرت امام رضا را ولیعهد خویشتن کرده بود و بحسب اتفاق در آن سال باران نبارید بعضی از
نزدیکان که از رحمت الهی دور و از غبار کینه امام در گور بودند میگفتند که تا علی بن موسی
الرضا ولیعهد ما شده است خدای تعالی باران از ما باز داشته بشامت او این سخن بمامون
ملعون رسید بر خاطرش گران آمد و از آنحضرت استدعای دعای باران نمود مسئول او درجه
قبول یافته آن سحاب باران رحمت الهی روز دوشنبه بطلب باران با تمامی بصحرا رفتند
و خلایق نیز بیرون رفته و نظاره میکردند پس آنحضرت بر منبر برآمد و شروع بادای حمد الهی
و نعت حضرت رسالت پناهی دعا فرمود که سفارش دعای آنحضرت رعد و برق و ابری
بهم رسید مردمان بسم خوردند حضرت فرمودند که بحال خود باشید ابر و مان که این ابر برای
شامیت از برای اهل فلان شهر است پس آن ابر گذشت و بعد ازان ابر دیگر آمد که مشتمل

برعد و برق بود و دیگر باره مردمان حرکت نمودند و باز آنحضرت فرمودند که بجال خود باشید که این ابر
از برای شماست و از برای فلان شهرست و هم چنین تا ده ابر آمد و گذشت و امام علیه السلم میفرمود
که بجال خود باشید که این ابر از برای شماست و از برای اهل فلان شهرست بعد از آن ابر
یازدهم آمد آنجناب فرمودند که ایها الناس این ابر از برای شماست اما ملازم شما خواهد بود تا
شما را انجا بهای شما رساند و بعد از آن چندانکه خواهید بیارد و آنحضرت از منبر بزیر آمدند و مردمان
باز گشتند و آن ابر غبار ربود تا منزلهای خود رسیدند باران سختی بارید و او بهاد و صحراها و جویها
و چاهها بهمه را پر آب گردید مردم بخدمت آن حضرت آمده عرض نمودند که الحال باران بسیار
و زیاده از این باشد که امر الامیر ساند پس آن حضرت دعا فرمود باران بایستاد و در میان مردم
این سخنان بود تا آنکه بعضی از معاندان حقد و حسد غلبه کرده نزد مامون ملعون رفتند و او را
گردند که شرف و فخری که حق تعالی بتو ارزانی داشته بود از دودمان عباس بخاندان علی منتقل
ساختی کسی بخود نکرده انچه تو نسبت بخود کردی علی بن موسی را ولیعهدی و او را مشهور ساختی
و رایت ریاست او را و رجان برافراشتی و الحال کار بجای رسیده که بسبب این باران که آمد
جمیع خلق از تو برگشته اند و او را مستجاب الدعوه میدانند بلکه اعجازش نام نهاده اند و آمدن
باران از اتفاقات بوده او را درین کار چه اختیار است و یکی از مقربان مامون حمید بن مهران
نام داشت و هوای ولیعهدی در سر و خار حسد امام رضا در جگر داشت گفت اگر خلیفه مرا رخصت
دهد در میان خلق با وی مباحثه و مجادله نمایم و او را الزام فرمایم و بر خلق ظاهر سازم که او را
علم و عظمت و لایق مرتبه ولیعهدی نیست مامون گفت اگر تو باین امر قیام نمائی نزد من هیچ
ازین محبوب تر نیست مقرر شد که در روز معین علما و فقها و اکابر و اشراف حضرت را در مجلس وسیع
جمع نمایند بعد از انکه در روز موعود مجلس منعقد شد مامون نیز خود نشست و حضرت امام رضا علیه السلام را

در مجلس

در مجلسی که برای او قرار داده بودند نشانیدند پس حمید مذکور از جای برخاست و شروع کرده گفت
مردمان حکایتهای بسیار کرده اند و از حد گذرانیده اند گمان دارم که اگر بران وصف شوی خود نیز
از ان نیز راضی نمانی اولا انکه میگویند دعا کرده است خدا تعالی باران که همیشه میبارد و بارید پس انرا
از برای تو معجزه کرده اند و بسبب آن ترا بی‌مثل قرار داده اند و این امیرالمومنین ادام الله ملکه
این رفعت و جلال و مقامی که ترا داده و پایه تو بلند گردانیده باعتبار ولایت عهد شایسته نیز
ارجمند رسیده چون کلام حمید پلید باینجا رسید حضرت امام علیه السلم فرمود که اگر خلایق شکر نعم
الهی کرده باشند که ایشان را باران داده مرا منت که ایشان را منع فرمایم و انچه میگوئی که صاحب تو
مرا این محل و مقام داده خلاف نیست زیرا که اگر مرا مرتبه و مقامی هست که حضرت عزت جل شانه
این کرامت فرموده نه انکه او مرا محل و منزلتی داده باشد و مع هذا حال من با حال او العجب حالت
یوسف صدیق است با عزیز مصر پس در انوقت حمید برگشته بخت بر آشفت گفت ای پسر موسی
برا نیز از حد خود تجاوز نمودی بجهت انکه خدا تعالی بارانی فرستاده که وقت آن مقدر شده بود
دار ان منتی و پس نمیشد انرا آیتی ساخته و بان کردن مباهات می افرازی گویا معجزه ای
مثل معجزه ابراهیم خلیل که سرهای مرغان را در دست گرفته اجزا و اعضای انها را که متفرق بر سر
کوهها گذاشته بودند طلبید پس بنها شتاب آمده بسرها پیوستند بحرکت در آمده پرواز نمودند
باذن خدا تعالی پس اگر تو راست میگوئی زنده کن این دو شیر را و برمن مسلط ساز چون این کلمه
گفت معجزه باشد و اشاره بدو صورت شیر کرد که بر مسند مامون نقش کرده بودند پس آنحضرت
سابت قهاری و سموم قلزم قهر جباری علی بن موسی الرضا علیه السلام غضبناک گشته بانگ
بر ان دو صورت شیر زد که بگیرید این فاجر را و طعمه خود سازید و از وی عین و اثر مگذارید پس ان
دو صورت دو شیر شده بجانب حمید پلید دویدند و چنان از هم بدریدند و خوردند که از وی

وصف ترا

١٥٤

١٥٥

ازان برجا نماند و قطره از خونش بر زمین نچکید والقوم ازان متحیر مانده می‌نگریستند چون از کار
پرداختند رو بحضرت امام رضا کرده گفتند یا ولی الله فی ارضه چه میفرمائید مارا آنچه فرمودی
بامضا رسانیدیم با این نیز بکنیم و اشاره بمامون ملعون نمودند مامون از شنیدن آن
بیهوش گردید امام علیه السلام فرمود گلاب بر او افشاندند و بوی خوش بکار بردند و آن دو شیر
دیگر باره میگفتند آیا رخصت میدهی مارا که او را بمصاحبش ملحق سازیم آنحضرت فرمود
که نه زیرا که خدا تعالی را در او تدبیری است که امضای او خواهد کرد شیران گفتند پس مارا چه میفرمایی
ای ولی خدا فرمود بجای خود باز گردید چنانکه بودید پس شیران بروی مسند باز گشته همچنان دو
صورت شدند که اول بودند و چون مامون اطمینان یافت امام علیه السلام را مخاطب ساخت
و گفت الحمد لله که حق تعالی شر حمید بن مهران را از من دور گردانید ای فرزند رسول خدا این
از جد شما بود و الحال حق شماست التماس دارم که در مقام خود بنشینی و بر من منت گذاری
امام علیه السلام فرمود که با تو درین مدت اگر میل آن میبود این عقده به ایستادگی و ابرام میکردم
خدا تعالی جمیع مخلوقات خود را مطیع و منقاد من ساخته چنانچه ازین دو شیر دیدی مگر جهال بنی
آدم که از روی حقد و حسد میکنند و میگویند آنچه میخواهی و میشنوی و حق تعالی مرا فرموده بر ایشان
اعتراض نکنم و در تحت حکم تو باشم چنانکه یوسف علیه السلام در تحت حکم عزیز مصر بود معجزه دیگر
جعفر نوفلی روایت شده که در راه خراسان بخدمت حضرت امام رضا علیه السلام رسیدم
فرمود که ای جعفر من درین راهی که میروم بر نخواهم گشت و در شهر طوس در پهلوی هارون
ملعون مدفون خواهم شد فرزند مظلومم در بغداد در پهلوی پدر مظلومم مدفون خواهد شد
بخدا سوگند که هیچیک از اهل بیت نیست مگر آنکه کشته میشود و شهید میگردد گفتم یا ابن رسول الله
که ترا شهید میکند فرمود بدرستی که بدترین خلق خدا در زمان من مامون مرا بزهر شهید خواهد

کرد و از یار و دیار دور خواهد کرد و در زمین غربت مدفون خواهد ساخت پس هر که مرا در آن غربت
زیارت کند حق تعالی مزد صد هزار شهید صدیق و صد هزار حج کننده و عمره کننده و صد هزار
جهاد کننده برای او بنویسند و در زمره ما محشور شود و در درجات عالیه بهشت رفیق ما شود
ابو الصلت هروی روایت میکند که چون حضرت امام رضا علیه السلام بسناباد طوس رسید داخل
قبه هارون لعین شد و در پیش قبر آن ملعون خطی کشید و فرمود این تربت من است و من در اینجا
مدفون خواهم شد و حق تعالی اینجا را محل ورود شیعیان و دوستان من خواهد گردانید بخدا
سوگند که هر که مرا درین مکان زیارت کند یا بر من سلام کند حق تعالی مغفرت و رحمت خود را
و شفاعت ما اهل بیت برای او واجب گرداند اللهم ارزقنا فی الدنیا زیارته و فی الآخرة شفاعته
واحشرنا فی زمرته **در بیان فضایل و مناقب امام نهم امام محمد تقی علیه السلام است** در کتاب مشارق
الانوار اشهر القاب آنحضرت جواد است و مادرش ام ولد است و او را سکینه ملکوتیه
و بعضی مریسیه گفته اند محل تولدش مدینه رسول خدا در روز جمعه نوزدهم ماه مبارک رمضان
از ملوک جبابره بنی عباس مامون و معتصم لعنة الله علیهما و قاتلش در سه شنبه بیست و ششم ذی الحجه و قبر
منورش و مرقد مطهرش در مقابر قریش در بغداد بقبه که قبر جدش امام موسی کاظم در آن است
مدفون است مناقب آنحضرت بسیار و فضایلش بیشمار است از آنجمله خبری است که در جلاء العیون
مذکور است که محمد بن معمر بن خلاد روایت می‌کند که روزی در مدینه حضرت امام محمد تقی فرمود
که ای معمر سوار شو گفتم کجا تشریف میبری فرمود که سوار شو کار مدار چون سوار شدم در خدمت
آنحضرت بصحرا رفتیم فرمود که اینجا باش و آنحضرت ناپدید شد و بعد از ساعتی پیدا شد
گفتم فدای تو شوم کجا بودی فرمود که بخراسان رفتم و پدر مظلوم مسموم غریب بیکس خود را دفن
کردم و برگشتم دیگر ابا صلت هروی روایت می‌کند که بعد از شهادت حضرت امام رضا

مأمون ملعون مرا طلب کرد و گفت آن دعا که امام رضا ع تو را آموخته مرا تعلیم کن هر چند فکر کردم
بیادم نیامد قسم خوردم که فراموش شده قبول نکرد و مرا حبس فرمود و مدتی در حبس ماندم
دلگیر و دلتنگ شده گفتم خداوندا بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی کرامت کن و از این حبس خلاصم بخش
دعای من مستجاب شده فی الحال محمد بن علی علیه السلام را دیدم که حاضر شد و گفت ای ابو
الصلت دلتنگ شده گفتم ای والله فرمود که برخیز و دست مبارک خود را بر زنجیرهای
من زد و زنجیرها از من دور شد و دست مرا گرفته از زندان بیرون آورد و پاسبانان
و غلامان مرا میدیدند و هیچکس این حرف نمیزد تا از آنجا بیرون آمدیم پس بمن فرمود که
الحال برو و در امان خدا باش که دیگر با مأمون ملعون نخواهی رسید و تا زنده بودم مأمون ملعون
مرا ندید و لعنت بکس من نیفتاد **و دیگر خبری که دلالت بر کمال فضل و علو منزلت امام جواد علیه السلام
می‌کند** حدیثی است که از آنحضرت روایت شده که بعد از وفات پدرش حضرت امام
رضا ع آنحضرت را بمسجد رسول خدا ص درآوردند آنحضرت طفل بود و در سن هشت سالگی بود
پس آنسرور بمنبر برآمد و یک پایه از منبر بالا رفت و بعد از حمد الهی و نعت حضرت رسالت
پناهی فرمود که من محمد پسر حضرت امام رضا ام و ملقب بجوادم و من دانایم بنسبهای مردم
و در اصلاب پدرهای ایشان یعنی حلال زاده و حرام زاده را میشناسم و اهل بیت سعادت
و ارباب شقاوت را میدانم و داناترم از شما بباطنهای شما و ظاهرهای شما و عاقبت
مسائل شما و تمام اینها علم دارم و علمی که بخشیده شده ام از جانب خدا تعالی پیش از آفرینش
همه خلایق و با ما خواهد بود و بعد از فنای آسمانها و زمینها و اگر نه آن بود که اهل باطل
بر یکدیگر مینمودندی و دولت ضلال قیام داشتی و از جای درآمدندی اهل شک و شبهات شدندی
هر آینه سخنی گفتمی که تعجب کنند از استماع این سخن کرده اولین و آخرین و بعد از ادای این کلام

آنحضرت

آنحضرت دست شریف را بر دهان مبارک گذاشت و فرمود که ای محمد خاموش باش همچنانکه پدرانت
پیش از این خاموش بودند یعنی در این ایام جانب حق ضعیف است و طرف باطل قویست
صبر باید نمود تا باراده الهی باطل زهوق و اضمحلال پذیرد و حق بمرکز خود قرار گیرد **و از جمله معجزات
آنحضرت علیه السلام** حکایتی است که در کتاب منتخب الآثار مذکور است چنانچه آورده اند که حضرت
امام محمد تقی علیه السلام روزی در مسجد مدینه نشسته بود که پیری از در درآمد و گفت ای امام من
هفتاد سال عمر دارم و در دار دنیا یک پسر دارم و والله شنیدم او را گرفته می‌برند که از سر کوه او را
بزیر اندازند امام فرمود که بچه سبب پیر گفت میگویند که او از محبان اهل بیت است و تولا بایشان
دارد امام جواد فرمود که از من چه میخواهی پیر گفت ای امام پسر دیگر ندارم و امید پیدا شدن هم
ندارم که در آتش محنت او هم و غم دل و جان مرا گرفته میسوزد بفریاد من برس حضرت فرمود
ای پیر برو با خدا باش پیر چون این سخن بشنید جامه چاک کرده و خاک الم بر سر خود ریخت
افغان و زاری کنان بخانه رفت مادر پسر شوهر خود را گفت پیر گفت او را بردند که او را
بزیر افکنند و هزار پاره کنند چون زن این سخن بشنید آه سرد از جگر برکشید و خود را بر
زمین زد و بیهوش شد و بیفتاد چون زمانی گذشت امام ع بیامد و دید که مرد و زن دست بر سر
خود میزنند و اهل محله ایشان بتعزیت مشغولند بعد از آن حضرت امام ع فرمود که اندوه مخورید
که پسر هلاک نخواهد شد اما چون پسر را در آن کوه بردند پسر گریه و زاری میکرد و از امام محمد تقی
و اجداد او مدد میخواست که ناگاه از هوا دو تن پیدا شدند و پسر را گفتند که ترا رحم میشود که
مسکین آن پسر احوال خود را بآن دو شخص باز گفت ایشان گفتند تو را هیچ میگویند که از محبان
امام محمد تقی میباشم و اینها را دو دست مدد دارم پسر گفت صد جان من فدای نام امام محمد تقی
باد اگر بمیرم از برای آن نیست که مرا از کوه می افکنند و گریه من از برای آنست که مادر و پدرم

دارم هر دو پیر و ضعیف و ایشان را وداع نکرده ام چون پسر این گفت آن دو نفر که از هوا آمده بودند
یکی دست دراز کرد و گلوگاه پسر را گرفت و در بالای هوا بداشت و آن دیگری دست دراز کرد
و والی شهر را گرفت بعوض آن پسر و هر چند فریاد میکرد که من والی شهرم کس از وی نشنید
عاقبت او را از سر کوه انداختند و پاره پاره کردند و آن دو کس پسر را گرفته بردند و بخدمت امام
محمد تقی علیه السلام بردند حضرت در نماز بود که آن دو کس درآمدند و سلام کردند و پسر را در
پیش روی امام بداشتند امام پرسید که شما چه کسانید گفتند که ما دو فرشته ایم که خدای تعالی
ما را از نور محبت شما آفریده است تا هر جا که دوستان و محبان شما را مشکلی در پیش آید ایشان را
مدد نمائیم بعد از آن حضرت پسر را اشارت کرد که برو در خانه خویش پسر چون بخانه رفت
مادر و پدر را دید که جامه چاک کرده و روی خراشیده و خاک بر سر کرده در میان خاک می غلطیدند
چون مادر و پدر پسر را زنده دیدند از تعجب نعره زدند و بیهوش شدند و بیفتادند پسر هر چند روی
خود را بر پای ایشان میمالید و ایشان را می گفت که من از برکت حضرت امام محمد تقی زنده شده ام
ایشان قول پسر را قبول میکردند تا مدتی که گذشت بهوش آمدند و از شادی باز بیهوش شدند
و باز بهوش آمدند آنگه پسر را در بر گرفتند و سر و روی او را بوسه دادند و شادی میکردند و
خدا را مدح و ثنا میگفتند از پسر احوال پرسیدند پسر قصه را بتمامی باز گفت و آنچه بر سر او رفته
بود از برای مادر و پدر بیان کرد و ایشان را مهر و محبت آل مصطفی و مرتضی و ائمه هدی زیاده
شد ای عزیزان این صفتها از ایشان عجب نیست که مقصود دو عالم ایشانند هر که با محبت ایشان است
در دو عالم از اندوه و غم رستگار است دیگر از جمله معجزات و کرامات آن امام عالی مقام علیه ال
سلام تم علیه وعلی آبائه و ابنائه اجمعین است که در کشف الغمه و فصول المهمه از ابراهیم [illegible]
نقل نموده که گفت با امام محمد تقی علیه السلام بودم که روزی از اهل نواحی جمعی کثیری بخدمت

درخدمت

آنحضرت آمدند و عرض مسائل مشکل خود نمودند در یک مجلس سی هزار مسئله پرسیدند و آنحضرت همه را
جواب بر نهج سؤال و صواب فرمودند و همه خوشحال برگردیدند و در آن وقت سن مبارک آنحضرت
بده سالگی رسیده بود و در باب جود و بخشش آنحضرت روایات بسیار است و یکی از آنجمله آنکه
سیدی از سادات مدینه کنیزکی بمبلغی بهم رسانیده بود و قدرت رقیبت آن کنیز نداشت بخدمت
آنحضرت عرض حال نمود روزی دیگر شنید که او را فروخته اند نالان و گریان بخدمت آنحضرت آمد
حضرت امام علیه السلام فرمود که بیا با تو بسیر باغی رویم که درین حوالی داریم تا تو ساعتی بآن مشغول
شوی و غمی از دل بیرون کنی چون بدر باغ رسیدند آنحضرت دید که گریه بران سید زور آور شده
فرمود که اگر میدانستی که او را خریده است علاجی میکردم و چون سید را گریه در گلو گره شده بود
جواب نتوانست گفت پس بخانه که در آن باغ بود درآمدند سید دید که فرشهای نیکو گسترده اند
و کنیزک خوش روی با لباس نیکو نشسته سید چشم خود را بگرفت آنحضرت فرمود که چشم مگشا که تو
با این کنیز محرمی و او بر تو حرام است چون سید ملاحظه نمود مطلوب خود را دید پس آنحضرت او را
بحجره دیگر برد جمیع مایحتاج از ماکول و مشروب در آن مهیا بود و سید را تعجب غلبه کرد و میدانست
که آنچه می بیند بخواب است یا بیداری حضرت امام فرمود که این باغ و کنیز و آنچه درین باغ است
بتو تعلق دارد و سید را در آن عیش گذاشته بجانب خانه خود شتافت و چون آنحضرت
مصدر چنین آثار بود ملقب بجواد اشتهار یافت چنانچه در کتاب راحة الارواح و مونس
الاشباح مذکور است که معتصم لعین جماعتی را از وزرای خود فرمود که شما بدروغ گواهی دهید
که محمد تقی میخواهد خروج کند تا من وی را متهم سازم و بکشم همه اتفاق نمودند که گواهی دهند آنگه
امام علیه السلام را طلب کرد و گفت مردم میگویند که تو میخواهی خروج کنی حضرت فرمود حاشا
و کلا آن ملعون گفت فلان و فلان گواهی میدهند و ایشان را حاضر کرد و گفتند که تو نامها فرستادی

دعا قبول نکردیم امام علیه السلام دست بدعا برآورد و گفت خداوندا اگر برمن بهتان بسته اند بنما
زاگیر فی الحال دیوارها و سقف خانه در جنبش و حرکت آمد هر بار که یکی از ایشان بر خاستی که بگریزد
بفتادی معتصم لعین گفت که یا بن رسول الله توبه کردم از آنچه گفتم از خدا استدعا درخواه که تا این زلزله
ساکن شود که دیگر از ایشان ترسم **معجز دیگر از آن حضرت علیه السلام** از عمار بن یاسر زید روایتست
سعید که حضرت که حضرت امام محمد تقی را دیدم که دست فرا کرد و برگ زیتون بگرفت
آن برگ در دست آنحضرت سیم و زر شد و ما بسیار از آن گرفتیم و در بازار انفاق کردیم تغییر
نیافت **معجز دیگر از آنحضرت** از عبد الله بن محمد بن زید مروی است که گفت امام محمد تقی را دیدم
که کاسه چینی در پیش وی نهاده مرا فرمود که میخواهی ازین کار عجبی بتو نمایم گفتم بلی یا بن رسول الله
دست در آنجا کرد انگشت و کاسه بگداخت انگه بر داشت در قدحی دیگر ریخت و دست
بران بسود و هم چنان شد که بود **در مناقب و فضایل امام دهم ابو الحسن علی النقی علیه السلام**
اسم شریفش علی مادرش سمانه مغربیه و ولادت با سعادتش در مدینه طیبه و وفات وی در
روز شنبه پانزدهم ماه رجب و معاصرانش از خلفای بنی عباس معتصم و واثق و متوکل و منتصر و
مستعین و معتز لعنت الله علیهم سبب شهادتش زهری که بفرموده معتز ملعون بآنحضرت خورانیدند
و قبر منورش در سرای وی که مشهور بسامره است و معجزات و کرامات آنحضرت بسیار است
از جمله معجزی که دلالت بر بلندی قدر و شان آنحضرت میکند خبریست که در کشف الغمه وارد شده
که شعبده بازی هندی در مجلس متوکل عباسی لعنة الله علیه آمده حقه بازی میکرد که در اکثر فنون
سحر و شعبده ماهر بود که مثل و کم بود آن ملعون شقی اراده کرد که با حضرت امام علی النقی علیه السلام
لعبی بازد و آن مهر سپهر گرامی را خجل و شرمنده سازد بفرموده متوکل ملعون که اگر آنحضرت را
استخفاف نماید هزار دینار جایزه بستاند آن شعبده باز هندی حکم کرد که نانهای تنک که نقل

چندان نداشته باشد بپخته و مهیا سازند و چون خوان گسترند آن نانها را حاضر آورند و مرا در پهلوی
او یعنی امام علیه السلام جای دهند بعد از تمهید مقدمات چون آنحضرت تشریف حضور ارزانی
داشت جهت او بالشی که بر آن صورت شیر نقش کرده بودند گذاشتند و آن بازیگر آمده در پهلوی
آن بالش نشست و بکار خویش مشغول گشت آنحضرت بسوی او توجه و التفات نفرمود آن
نابکار هندی گفت امیر تشریف التفات ببازی من نمیفرماید و شگفته نمیشوی گویا گرسنه ایست چون
سفره شدند چون حضرت امام علیه السلام دست بجانب یکی از آن نانها دراز کرد آن
نابکار لعبی باخته که آن نان از پرواز داد هم چنین تا سه مرتبه این کار کرد اهل سفره فروخندیدند
آن منبع طوفان جلال و آن مظهر قهر حضرت ذو الجلال دست بران صورت شیر زده فرمود
که ای شیر بگیر این ملعون را که فی الحال آن صورت شیری شده از بالش جدا گشت و آن لعین را
فرو برده بجای خود معاودت نمود آنحضرت از مجلس برخاست متوکل ملعون گفت که التماس
دارم که لحظه بنشینی و بازیگر را زنده گردانی حضرت فرمود بخدا سوگند که امروز بعد ازین دیده
نخواهد شد آیا مسلط میسازی دشمنان خدا را بر دوستان خدا این سخن بگفت و از مجلس
بیرون رفت و آن بازیگر را بعد از آن کس ندید **دیگر از معجزات و کرامات آنحضرت آنست**
که در کشف الغمه مسطور است و از کتاب طبرسی منقولست که متوکل ملعون روزی فرمود که عرض
لشکر نمودند لشکریان نود هزار کس در شمار آمدند چون از امام همیشه متوهم بود فرمود که در
فلان صحرا باید که هر یک از اهل سپاه یک توبره خاک بر روی هم بریزند چون بفرموده او
عمل نمودند مانند کوهی شده امام علی النقی را طلبیده با جز بران تل خاک بالا رفت و لشکر آراسته
و پیراسته در آن صحرا صف بسته بران وانمود و گفت ترا طلبیده ام که لشکرم را مشاهده فرمائی
که از یک توبره خاک که هر یک آورده اند این تل بهم رسیده لشکر مرا با این شوکت ببین

دیده و شنیده‌ام امام با او فرمود اگر خواهی منهم لشکر خود را بتو بنمایم و لب مبارک حرکت داد متوکل
نگاه کرد دید که میان آسمان و زمین را از مشرق تا مغرب سواران فرو گرفته‌اند بزینت
هر چه تمامتر و اسلحه بر متوکل غالب شد و غش کرد و زمانی بیهوش بود و چون بهوش آمد امام علیه السلام
فرمود که ای متوکل ما باخرت خود مشغولیم و آنچه ما را هرگز بیاد نمی‌آید دنیا و حکومت دنیاست
چرا گمانهای بد در حق ما میبری و لیکن منافقان فریب معجزی ما را داده‌اند در آنچه میداری از جمله
معجزات آنحضرت علیه السلام از محمد بن داود قمی و محمد بن طلحه که گفتند مالی از خمس و نذورات
و هدایا و جواهر در قم و نواحی آن جمع شده بود برداشته بیرون آمدیم که آنها را بخدمت امام
علی نقی آوریم پس در اثنای راه رسول آنحضرت نزد ما آمده پیغام آورد که آنحضرت فرمود
که مراجعت نمائید که الحال وقت رسیدن اموال بسوی ما نیست پس چون این خبر بما رسید برگشتیم
و بقم آمدیم و آنچه نزد ما بود از اموال مذکوره ضبط و محافظت مینمودیم بعد از چند روز فرمان
آنحضرت بما رسید که بتحقیق که ما فرستادیم بسوی شما شتری چند خاکرنگ پس آنچه از اموال نزد شماست
بر آن شتر بار کنید و شتر را براه خود سر دهید و بگذارید و دست از وی باز دارید راوی گوید که ما شترها را
از آن متاعها بار کردیم و او را براه خود گذاشتیم و بخدایش سپردیم پس چون سال دیگر بخدمت
آنحضرت آمدیم فرمود ببینید آنچه نزد ما فرستاده‌اید اینهاست چون نگاه کردیم امتعهٔ
که فرستاده بودیم بعینه بنظر در آوردیم معجزه دیگر از آنحضرت ع در کتاب کشف الغمه از زراره
منقول است که او از اسرائیل کاتب منتصر روایت میکند که او گفت من با منتصر بخدمت
متوکل رفتیم دیدیم که بر تخت نشسته است سلام کردیم و منتصر ایستاد و من در عقب او ایستادم
هر بار که متوکل منتصر را میدید مرحبا گویان او را می‌نشانید و اینمرتبه که ما را دید چون حالش
متغیر بود تکلیف نشستن نکرد و لحظه بلحظه غضبش زیاد میشد و بفتح بن خاقان میگفت که این

منقول است

۱۶۴

الکه در حق

الکه در حق او چنین و چنین میگوئی و تعریف میکنی من این معاند فلان و فلان را میکشم که خلل در دین
من می‌اندازد و هر چند فتح او را تسکین مینمود فایده نمی‌بخشید و غضبش می‌افزود و امر فرمود که جمعی
از جلادان و غلامان ترک طلبیدند چون حاضر شدند گفت شمشیرها کشیده حاضر باشید که این شخص را که
طلب کرده‌ام چون داخل شود پاره پاره‌اش کنید بکشتنش راضی نشوم بلکه بسوختنش فرمان دهم
و غرضش حضرت امام علی نقی ع بود در نیوقت آنحضرت داخل شد آرمیده و با وقار و مطلقا
گرد ملال بر چهره مبارک آنحضرت جاه و جلال ظاهر نبود و لبهای مبارکش در حرکت بود و چون
متوکل ملعون آنحضرت را دید خود را از تخت انداخته دوید و خود را در پای آنحضرت انداخت
و دست مبارک او را بوسه داد و در برش گرفت و بوسه در میان هر دو چشمش داد و دستش را
گرفته میگفت یا سیدی یا بن رسول الله یا خیر خلق الله یا ابن عمی یا مولای یا ابا الحسن جعلت فداک
پس گفت یا مولای من در این وقت چرا تصدیع کشیدی و در مکث مشقت شدی تو را طلب ننمودی
گفت در وقت گفته‌اند برگرد و بخوشی و خرمی بیاید من پس فرمود که یا فتح و یا عبدالله و یا منتصر
شیعوا سیدکم و سیدی و اینجماعت را که مقرر بان بود نه دام گرداند که مشایعت حضرت او کنید جمعی
در خدمتش روانه شدند راوی گوید که در آنوقت که امام ع داخل مجلس شد آن گروه شمشیر داران را
دیدم که چون امام علیه السلام را دیدند همگی بسجده افتادند چون متوکل امام علیه السلام را روانه
نمود ایشانرا طلبیده گفت خلاف امر من نمودید پس چرا او را سجده کردید ایشان گفتند
که تو ندیدی آنها را که بر دور او با شمشیرهای کشیده می‌آمدند بخدا سوگند که از صد شمشیر دار زیاده
بودند و هیبتی از او بما رسید که بی اختیار بودیم در آنچه کردیم و چون فتح از مشایعت آنحضرت
برگردید متوکل بر روی او بخندید و گفت این طور صاحبی خدا بشما داده است الحمدلله که حجت او
ظاهر شد و باعث روسفیدی شما گشت معجزه دیگر از آنحضرت علیه السلام است از ابو هاشم منقول

فرمود

۱۶۵

مرویست که گفت در خدمت امام علی النقی علیه السلام بودم بزبان سخن از زبان اهل هند میگذشت
با من بکلمه چند بآن زبان تکلم فرمود چون دید که من در جواب عاجزم سنگ ریزه برداشت و
بر دهان مبارک گذاشت و سه بار آنرا مکید و بمن داد که در دهان گیر بخدا قسم که تا در خدمت
آنحضرت بودم هفتاد و دو زبان تکلم میتوانستم نمود که یکی از آن زبان هندی بود **الغفاری از**
ابوهاشم گوید مرویست که در خدمت آنحضرت از مدینه بیرون رفتیم بجهت دیدن شخصی و در میان
راه آنحضرت از مرکب فرود آمد و من زین پوش را انداختم تا بران قرار گرفت و با من در گفتگو بود
تا حرف قرض و پریشانی من کشید آنحضرت دست مبارک دراز کرد و مشتی ریگ از زمین
برداشته بمن داد و فرمود که این را خرج کن انشاء الله کسی نگوید چون بخانه خود آمدم دیدم که آن
ریگ رنگ آتش دارد و زرگر را طلب کردم که این را سکه کن زرگر گفت که در عمر خود
باین خوبی طلا ندیده بودم این را از کجا آورده گفتم این ذخیره ایست از قدیم الایام من مانده است
معجزه دیگر ازان حضرت علیه السلام است در کتاب راحة الارواح از ابراهیم بن سلطان
مذکور است که گفت من حاجب متوکل بودم و از برای او پنجاه نفر غلام از هند آورده بودند
و من ایشان را نگاه داشتم بعد از یکسال روزی حضرت امام علی النقی علیه السلام نزد متوکل آمد
متوکل مرا فرمود که غلامان را از خانها بیرون آرند و غرضش آن بود که آن غلامان بریزند و آن
حضرت را پاره پاره کنند چون غلامان بیامدند و چشم ایشان بر امام افتاد همه بسجده در
آمدند متوکل را بد آمد و برخاست و در پس پرده رفت امام چون چنان بدید او نیز از خانه
بیرون رفت متوکل چون بدید که امام علیه السلام بیرون رفت داخل شد و بر جای
خود نشست و گفت وایکاش ابراهیم این غلامان چرا چنین حرکتی کردند گفتم والله نمیدانم
از ایشان سؤال کن چون سؤال کرد گفتند این مولای ماست و هر سال نزد ما

می آید

می آید و ده روز توقف میکند و وصی پیغمبر مسلمانان است و امام و پیشوای مؤمنان است
پس متوکل گفت که همه را بقتل آرند چون همه را کشته شد من نزدیک امام رفتم فرمود که یا ابراهیم
غلامان را چه کردی گفتم یا ابن رسول الله بخدای که متوکل همه را ذبح کرد حضرت فرمود اگر خواهی
همه را بتو بنمایم گفتم بلی یا ابن رسول الله پس بدست مبارک اشاره کرد و پیش آن پرده رفتم
غلامان را دیدم همه نشسته و همه طبقهای میوه نزد ایشان میوه میخوردند **در بیان فضایل و مناقب**
امام یازدهم امام حسن عسکری علیه السلام است مادرش ام ولد است سوسن نام و بعضی غزاله
گفته اند ولادت باسعادتش در مدینه روز جمعه هشتم شهر ربیع الآخر و معاصر ایشان از
عباسیان معتمدی و مهتدی لعنهما الله وفاتش در سر من رای روز جمعه هشتم ربیع الاول
در روایتی هشتم گفته اند و سبب وفاتش زهر دادن معتمدی لعنة الله و مدفن منورش
سرای که پدر بزرگوارش مدفون بود و از اولاد او کسی که بعد از آنحضرت مانده بود پسر او
بود که قائم آل محمد است صلی الله علیه و آله و سلم **از جمله معجزاتی که دلالت بر علو شان ابو محمد حضرت**
امام حسن عسکری علیه السلام میکند خبریست که روایت از خواجه ابو جعفر طوسی از بشر بن سلیمان
نخاس که از فرزندان ابو ایوب انصاری بود شده است که گفت کافور خادم نزد
من آمد و گفت مولای من ابو محمد ترا میخواند چون بخدمتش مشرف شدم فرمود که ای بشر
تو از فرزندان انصاری که ولای محبت قدیم است و موالات ما و شما خلفا عن سلف
و من ترا امین و محرم سر میدانم فضیلتی که بر دیگر شیعیان فضیلت و سبقت گیری در موالات
مطلع گردانم و ترا فرستم تا کنیزی بخری الحال نامه لطیف بخط رومی نوشت بعبارت لغت
مهر کرد و دستاره زردی بیرون آورده دویست و بیست دینار زر در آن
که این را بردار و مع کتابت و بجانب بغداد رو و در معبر فرات حاضر شو که فردا چاشتگاه

۱۶۸

خواهد رسید که پردگیان چند در آن باشند و در بازار عمرو بن یزید برده را از آن میان شخصی نامی منتظر باش
که چون وکلای عباسیان و ظرفای عرب بخریداری آیند و بردها را عرض کنند کنیزکی را از عرض دادن
امتناع نماید و نخواهد که کسی او را ببیند یا آوازش را بشنود و جامهٔ حریر درشتی پوشیده و
صفتش این و آن باشد و از جملهٔ نشانها آنکه یکی از خریداران خواهد گفت که سیصد دینار میخرم
بجهت عفتش و او گوید که اگر بالفرض ملک سلیمان را مالک باشی که رغبتی بتو نیست و بر مال خود شفقت
کن و نخاس گوید چاره نیست از فروختن و او گوید شتاب چیست خریداری که دل من بخواهد میسر
آنگاه تو نزد عمرو بن یزید شو و بگوی که با من نامه‌ایست لطیف یکی از اطراف بزبان رومی نوشته
الخط را بکنیز ده تا بخواند اگر در اخلاق صاحب نامه میل کند من وکیل اویم و این کنیز را میخرم بشر
گوید من فرمان بردم و نزد نخاس رفتم و علامتها که فرموده بود مشاهده کردم خلاف نشد
تا چون نامه را بدادم کنیز در نامه نگریست و گفت مرا بصاحب این نامه فروش و گریه میکرد
و میگفت که اگر مرا بصاحب این نامه نفروشی خود را هلاک میکنم و سوگند مغلظ یاد میکرد پس
من با صاحبش مناظره کردم تا بر آن مبلغ که همراه بود قرار گرفت و بیع کنیز کردم و زر بدادم
و کنیز را گرفته بحجرهٔ خود در آوردم و چون نشست خندان و شادان نامه را از گریبان بیرون
می آورد و می بوسید و بر چشم میمالید و فدای نامه میکرد میگفتم تو صاحب این نامه را نه
و نمیشناسی از بهر چه نامه را میبوسی گفت ای عاجز ضعیف الاعتقاد تو از خدمه اولاد و علم و معرفت
بکمال او مقداری و از کمالش بیخبری گوش بمن دار و دل حاضر دار تا شمهٔ از حالش بشنوی که
من ملکه بنت قیصر رومم و مادرم از فرزندان حواریین است و نسبتش بوصی مسیح شمعون است
و من ترا خبر دهم بچیزی عجب جدم قیصر خواست که مرا ببرادر زادهٔ خود دهد و حکم نمود تا قسیسان
و رهبانان را جمع نمودند و از ایشان سیصد تن را برگزیدند و هفتصد مرد از نقیبان و امرا

پدرم

۱۶۹

و ملکان انتخاب کردند و چهار صد هزار مرد از معتمدان لشکر حاضر شدند و تختی از خزانه بیرون
آوردند مکلل بجواهر و در میان قصر نهادند و برادرزاده قیصر بر آن تخت برآمد و صلیبها چیدند
و اساقفه بنیاد قرائت انجیل کردند و خواستند که نکاح کنند که یکبار قصر بلرزیدن در آمد و
صلیبها در افتادند و پسر از تخت بزیر افتاد و بیهوش شد و رنگ از روی اساقفه رفت
و لرزه بر اندام ایشان افتاد و مهتر ایشان با جدم گفت ایها الملک ما را معاف دار
ازین چون که این دلالت میکند بر زوال ملک و دولت پس جدم ازان فال بد برنج
و فرمود که تا عمود را راست کنند و صلیبها بر دارند و برادر این بدبخت را بیارند تا این دختر
بدو دهم و من در سن سیزده سالگی بودم پس چون اسباب عروسی و طرب مهیا کردند بروی
نیز همان حالت رفت که بر برادرش رفته بود و مردم متفرق شدند و جدم قیصر مغتم بخانهٔ
خود رفت و بغم فرو رفت و من در شب بخواب دیدم که مسیح و شمعون علیهما السلام با جمعی از
حواریین در آن کوشک جمع آمدند و منبری از نور که بر آسمان برابری میکرد بجای
تخت جدم قیصر نهادند و حضرت محمد مصطفی و داماد وی علی مرتضی و ده کس از فرزندان
او علیهم السلام پیدا شدند و متوجه مسیح شدند و محمد فرمود که یا روح الله من نزد تو آمده ام
بخواستگاری که وصی تو شمعون را ملکه هست از برای فرزندم که حاضر است ابو محمد امام
حسن عسکری و بدست اشارت باو کرد پس من صاحب این نامه را شناختم مسیح و
شمعون قبول کردند حضرت رسول بمنبر بر آمد و خطبه خواند و مرا به پسر خود ابو محمد تزویج نمود
و مسیح و فرزندان رسول و حواریان بر آن گواه شدند و من از خواب بیدار شدم
و ترسیدم که آن خواب را بجدم بگویم مرا بکشد و پنهان میداشتم و دوستی آل محمد بر دلم
روز افزون بود که از طعام و شراب محروم شدم و جسمم ضعیف و بیمار گشت و جمیع اطبا

از تشخیص مرض و مداوای آن عاجز آمدند چون پدرم از من نومید شد روزی مرا گفت ای روشنی
چشم من آیا آرزو و مدعایی داری که تا آن را حاصل کنم گفتم پدر درهای فرج را بر روی خود بسته می‌بینم
اگر از این زندانیان که اسیر و مسلمان‌اند عذاب برداری و ایشان را از بند خلاص کنی امیدوارم
که مسیح و مادرش مرا شفا دهند چون چنین کردند مرا اندک شفا و تندرستی پیدا شد و جد و پدرم از آن
شادمان شدند و اسیران را اعزاز و اکرام کردند و من بعد از چهارده شب بخواب دیدم که حضرت
فاطمه زهرا سیده زنان عالمیان بعیادت من آمد با مریم مادر عیسی و با هزار کنیز از حوران
بهشت و مریم مرا گفت این است سیده زنان عالمیان که مادر شوهر تست ابو محمد پس من
چنگ در وی زدم و گریه در آمدم و شکایت کردم از نیامدن ابو محمد بدیدن من پس فاطمه
گفت تا تو در مذهب ترسایانی پسرم نزد تو نخواهد آمد اینک خواهرم مریم بیزاری میجوید از دین
تو اگر میل برضای خدا و رضای مسیح داری و زیارت ابو محمد میخواهی بگو اشهد ان لا
اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله چون من این کلمه گفتم فاطمه زهرا
مرا بسینه مبارک خود گرفت و خوشدلم کرد و گفت اکنون منتظر باش که من ابو محمد را
بزیارت تو میفرستم پس بیدار شدم و چون شب دیگر بخواب شدم ابو محمد را دیدم که بنزد من
آمد من وی را گفتم که چرا جفا کردی ای حبیب من فرمود که تاخیر من از شرک تو بود چون مسلمان
شدی من بعد هر شب بزیارت تو خواهم آمد تا خدای تعالی میان ما و تو جمع کند در عیان
زیارت او از من منقطع نشده است پس بشیر وی را گفت تو چگونه در میان این اسیران افتادی
گفت ابو محمد شبی مرا خبر داد که جد تو در این زودی در فلان روز لشکری بجنگ مسلمانان برود
باید که تو همراه او باشی و با من جماعتی از خدمه و غلامان بودند از راهی می‌آمدیم که طلایه
مسلمانان بر ما افتادند و کار ما باینجا رسید که تو دیدی و در هیچ مجلس ندانست

دختر قیصرم بغیر تو که با تو گفتم و در دکه من و در غنیمت نصیب او شدم از نامم پرسید گفتم نام من نرجس است
گفت نام کنیزان داری پس بشیر پرسید که چه عجب است که رومیة الاصلی و زبان عرب میدانی گفت جدم
بسیار حریص بود برآنکه مرا ادب بیاموزد و زنی ترجمان مقرر کرده بود که بامداد و شبانگاه نزد
من تردد کردی و مرا عربی بیاموختی تا بدان زبان ماهر گشتم بشیر گوید چون او را نزد امام علیه السلام
بردم از وی پرسید که چون اسلام عرضه کردی گفت یا ابن رسول الله چون بر تو عیان است چه عرض
کردنم از تقریر آن قاصر است حضرت امام علی نقی ع از وی پرسید که بکری یا ثیبه گفت بکرم فرمود
چگونه بکر مانده و حال آنکه هر چه بدست برده فروشان افتاد فاسد میشد گفت یا ابن رسول الله
هر کس که قصد من کردی دست غیبی بر سینه او زدی که دور شو که این حرم فرزند رسول خداست
[illegible] حضرت فرمود بشارت باد ترا بفرزندی که شرق و غرب عالم را پر از داد کند
عدل و
چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد گفت آنکه فرمود از آن کس که خواهند که گرد رسول خدا ترا از برای
او در فلان شب از مسیح و وصی او بخاطر هست که مسیح ترا در آن شب بکه داد گفت بلی از آن شب
که مسلمان شده ام بر دست سیده زنان عالمیان زیارت خود از من باز نگرفته است پس
آنحضرت امر فرمود بخادم که خواهرم حکیمه را بخوان چون حکیمه در آمد گفت این است و حکیمه
ساعتی دست در گردن وی کرد و بسیار بوسید پس امام علیه السلام فرمود که وی را ببر او را جمیع
فرایض و سنن بیاموز که زن ابو محمد است و مادر قائم آل محمد است صلی الله علیه و آله و سلم
معجزه دیگر از آنحضرت ع از ابو هاشم جعفری منقول است که گفت روزی در خدمت امام
حسن عسکری ع بودم که یکی گفت مردی از یمن آمده رخصت سلام میخواهد چون رخصت یافت
در آمد و در پهلوی من نشست مردی دیدم جسیم طویل و جمیل سلام بر آنحضرت کرد و جواب
شنید مرا در خاطر گذشت که کاشکی میدانستم که این شخص کیست و علم با حوالش

سید اشتم پس امام علیه السلام متوجه من شده فرمود که من نزد اجال او شناسا کردم این فرزند
زاده حبابه والبیه است که از نشان امامت سنگی داشت و آباء من بران سنگ مهر نهاده بعضی
او نیز همان سنگ را همراه خود آورده که مهر کند و اشاره بوی شود که آن سنگ را بیار امام
از جای برخاسته و آن سنگ را از بغل بیرون آورده بدست آنحضرت داد و مهر از آن سنگ
بود آنحضرت مهر خود را بر آنجا زده و من کردند نقش نگین را خواندم و الحال گویا در نظر من است
پس امام دیگر برخاسته گفت رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت ذریة بعضها من بعض اشهد ان حقک
واجب لوجوب حق امیر المومنین والائمة من بعده علیهم السلام والیک انتهت الامامة
ولا عذر لاحد فی جهلک و معلوم شد که اسم آن مرد جهجع بن صلت بن عقبة بن سمعان بن
غانم بن ام غانم بود و **از جمله معجزاتی که دلالت بر علو شان آنحضرت میکند** خبریست که در کتاب
راحة الارواح و مونس الاشباح مذکور است کما از زید بن علی روایت شده که گفت در
صحبت امام حسن عسکری علیه السلام بودم و همراه او شدم و او را بمنزل رسانیدم خواستم که
بازگردم فرمود که بایست و خود در سرای شد آنگاه مرا طلب کرد و رفتم مرا صد دینار داد
و فرمود که این بهای کنیزکیست که در فلان روز بمیرد و من چون از خانه بیرون می آمدم کنیزک بدیدم
و خوشحال بود و خبر از مردنش نداشتم زر بستدم و بیرون آمدم و چون متوجه خانه شدم
بعد از دو روز بخانه رسیدم غلام را از حال کنیزک پرسیدم گفت در فلان وقت از فلان روز
شد رفته بود و خواست که آب بیاشامد آب در گلویش گرفت و بمرد **معجزه دیگر از آنحضرت**
از محمد بن ابراهیم بن موسی مرویست که گفت روزگار ما بعسرت میگذشت پدرم را گفتم
بیا تا نزد امام حسن عسکری ع رویم که او در سخاوت یگانه زمانست پدرم گفت تو ویرا می شناسی
گفتم نی پس در عرض راه پدرم گفت میخواهم که امام علیه السلام پانصد دینار بدهد که دویست دینار

درهم و دویست دینار بار و دو برنج و صد دینار نفقه چیزهای دیگر و مرا نیز بخاطر رسید که کاشکی مرا
نیز سیصد دینار انعام فرمودی تا صد درهم بدراز گوشی ادا کنم و صد دینار بکسوت و صد دینار
نفقه کردمی پس چون بدر سرای حضرت رسیدیم غلامان بیرون آمدند و گفتند در آیید
هر دو در رفتیم و سلام کردیم پدرم را گفت چرا تا امروز پیش ما نمی آمدی گفت یا سیدی شرم داشتم
که بدین صورت بشرف آستان بوس مولای خود مشرف شوم بعد از آن بنشستیم و بیرون
آمدیم غلامش از عقب ما بیرون آمد و دو صره بیاورد و آنکه پانصد دینار بود به پدرم داد و آنکه
سیصد دینار بود بمن داد و **معجزه دیگر از آن حضرت علیه السلام** از علی بن زید مرویست که
گفت روزی نزدیک امام حسن عسکری ع رفتم بیادم آمد که دستمالی داشتم از من فوت شده
و پنجاه دینار زر بر آنجا بسته بود و بسیار رنجور شدم چون امام ع مرا بدید فرمود که یا علی غم مخور
دستمال برادر رهبر تو بوده الحال از منزلت برخاستی از تو بیفتاد او را برداشت و محفوظ است
چون بخانه رفتم برادرم دستمال را بمن داد و دیگر از جمله چیزها که یافت شد بخط مبارک
آن متمکن عرش برتری حضرت امام حسن عسکری ع این است که نوشته بود که ما الا رقیم
و رسیده ایم نهایت مراتب حقایق ملک و ملکوت بقوت اقدام نبوت و ولایت
و ما علمها و نشانهای هدایتیم و دریاهای کرم و سخاوتیم و چراغهای فروغ بخش ظلمتیم و نیزه
حرب و محاربه ایم و سنان سینه ارباب عداوتیم و در خاندان ماست شمشیر و قلم و در زمانها
یعنی بدست ماست شمشیر ولایت که نقاب اهل شرک و طغیان از روی زمین برداشته
میشود و بخامه قدس شمامه ما احکام و شرایع الهی بر صفحه عیان نگاشته میشود و لواء هدایت
رسول خدا از دودمان ماست خلیفهای دین و برگزیدهای رب العالمین اند **گفتگو**
در بیان فضایل و مناقب امام دوازدهم یعنی قایم آل محمد حضرت صاحب الامر علیه السلام

محمد بن الحسن مهدی الهادی صاحب العصر والزمان صلوات الله وسلامه علیه و علی آبائه اجمعین
مادرش ام ولد نرجس مشهور و بعضی حکیمه و بعضی سوسن نیز گفته اند ولادت با سعادت آن مهر
سپهر امامت در سامره شب جمعه پانزدهم ماه مبارک شعبان از سال دویست و پنجاه و
شش است و سن شریفش در هنگام رحلت پدر بزرگوارش پنج سال بود و حق تعالی آن بزرگوار را
در حال طفولیت امامت داد چنانکه حضرت عیسی را در اطفال پیغمبری داده بود و اسم
و کنیت همایونش موافق اسم و کنیت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم است پس بعضی از
اسرار ولادت کثیر السعادت آنحضرت مخبر است که در کتاب مشارق الانوار مذکور است که
مرویست از حسن بن حمدان از حکیمه دختر امام محمد تقی علیه السلام حکیمه گوید که چون شب پانزدهم
مبارک شعبان درآمد در آن شب نور از آن صدف گوهر آگاهی از امانت الهی هویدا گردید
پرتو نور وجود قایم آل محمد از ماه تا بماهی رسید فی الحال خدا را سجده نمودم ناگاه دیدم که بر بازوی
آنحضرت خطی بنور نوشته بود که جاء الحق وزهق الباطل همانا ترجمه اش این است که آمد
حق از جانب پروردگار و بمنصه ظهور رسید و باطل از صفحه هستی نابود و ناپدید گردید
آفتاب عز و تمکین و مهدی از مطلع طه و یس درآمد روشن چشم امید چو نام حق از دل
بیرون خرامید فرود آمد لسان وحی منزل شد از وی عقده اسلام منحل عزیزی آمد بسوی
مصر امکان جهان افروز شد آن سر پنهان درخشان شد بروی نور امامت دمید
از مطلعش صبح قیامت شد از فیض قدومش دهر گلشن شب امکان بنورش گشت
روشن رسید اکنون محمد دور آخر لهم طرب بذکر المفاخر بده ساقی دمادم جام می را
جزاک الله عن الاسلام خیرا حکیمه گوید پس آن مولود مبارک را در آن شب برداشته نزد پدر
بزرگوارش حضرت امام حسن عسکری آوردم آنحضرت دست شریف بر روی مبارک آنحضرت

کشیده فرمود که تکلم نمای ای حجت خدا و ای بقیه همه از انبیا و ای خاتم اوصیا و ای صاحب
رجعت با برکت سخن بگو ای خلیفه انبیا و نور اوصیا پس در آن هنگام آن حجت خدا فرمود که
شهادت میدهم که نیست معبودی سزاوار پرستش بجز خدا و گواهی میدهم که محمد رسول خداست
و گواهی میدهم که علی ولی الله است بعد از آن حضرت اوصیای جد خود را از حضرت امام حسن
و امام حسین تا خودش شمرد و گواهی بامامت هر یک از ایشان شهادت ادا فرمود بعد از آن پدر بزرگوار
فرمود که ای فرزند گرامی بخوان کتابهائی را که از آسمان به پیغمبران نازل شده پس حضرت صاحب الامر
ابتدا صحف ابراهیم کرد و بسریانیه قرائت نمود بعد از آن کتاب نوح و ادریس و کتاب
صالح و تورات موسی و انجیل عیسی و قرآن محمد صلی الله علیه وآله اجمعین تلاوت کرد بعد از آن قصه های
پیغمبران سلف را حکایت فرمود مطلع در کتاب اکمال الدین و اتمام النعمه و کتب دیگر از جماعت
اهل بیت علیهم السلام حدیث مذکور و بروایت حکیمه رضی الله عنها چنین مسطور است که روایت
نموده که ابو محمد علیه السلام در نیمه شعبان مرا طلبید فرمود که ای عمه امشب نزد ما افطار کن که
حق تعالی تو را شاد میگرداند بمولود حجت خود و خلیفه خود من خوشوقت گشته بخدمتش رسیدم
در وقتی که در صحن خانه بود و کنیزانش در خدمت او حاضر بودند گفتم فدای تو شوم حجت
از کدام یک از کنیزان تو خواهد بود که من در هیچیک از اینها اثر حمل نمی بینم فرمود از
نرجس و من بعد از نماز شام با او افطار نمودم و در فکر بودم و با نرجس خوابیدم و نماز
شب برخاسته با هم نماز کردم و من برخاستم که به بینم صبح شده است یا نه و در دلم گذشت
که وعده ابو محمد اثری ظاهر نشد آنحضرت از خانه که در آنجا بود آواز داد که ای عمه شک
مکن که همین ساعت ان شاء الله او را خواهی دید و من از ابو محمد خجل شده بمکان خود برگشتم
و سوره الم سجده و یس را خواندم و بعد از آن نرجس را گفتم فدای تو شوم چه

حالتی در خود می بینی گفت بلی حالم متغیر است پس فرش در میان خانه بیفکندم و او را بر آن
نشانیدم و نزد وی نشستم دست مرا گرفت و بفشرد و بنالید و تشهد بر زبان راند و من
قل هو الله احد و آیة الکرسی و انا انزلناه بر وی خواندم و هرچه من میخواندم آواز از شکم نرجس
می شنیدم که آن کودک نیز میخواند و مقارن این حال خانه روشن شد بمشعل و چراغی چون نظر
کردم دیدم که ولی الله بظهور آمده و سر بر زمین نهاده خدا را سجده میکند و انگشت سبابه بر داشته
میگفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان
علیا ولی الله و وصی رسول الله ص ائمه یکیک را تا امام زمان یاد کرد چون بخود رسید گفت خداوندا
وعده که بمن داده روا کن آنگه امام حسن عسکری ع آواز داد که ای عمه پسر مرا بنزد من آر چون نزد وی
بردم بر پدرش سلام کرد آنحضرت وی را از دست من فرا گرفت و زبان خود در دهان وی
گردانید و اذان در گوشش گفته دست بر سرش فرود آورد و بر زانوی خود نشانید
و گفت ای پسر من سخن گوی بفرمان خدا تعالی پس او بزبان آمد و گفت اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم الوارثین
و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون و صلوات بر رسول
خدا فرستاد و امیر المؤمنین و یکیک از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین را بدعا و صلوات
یاد نمود و مرغان بسیار دور ما را گرفته بودند ابو محمد یکی از آن مرغان را طلبید و گفت خذه
و احفظه حتی یاذن الله فیه فان الله بالغ امره و من سؤال کردم از ابو محمد ع که این مرغان
چه بودند و آن یک کدام بود فرمود که اینها ملائکه رحمت اند و آن روح القدس است که موکل است
بائمه علیهم السلام که تربیت شان کند بعلم ایشان در کتاب اکمال الدین مذکور است که ابو محمد
با مرغ گفت احمله و احفظه و رده الینا فی کل اربعین یوما بردار و نگاهش دار و بهر چهل روز آنرا

برای ما بیار پس آن مرغ حضرت صاحب را فرا گرفت و پرواز کرد و باقی مرغان از عقب او بجانب
آسمان پرواز کردند حکیمه گوید که شنیدم ابو محمد ع گفت سپردم ترا بآنکسی که مادر موسی
پسر را و موسی را پس مقارن این حال نرجس بگریه در آمد ابو محمد ع فرمود که ساکت باش و گریه
مکن که شیر نخواهد خورد مگر از پستان تو و بزودی بسوی تو باز پس گردد همچنانکه موسی باز
با مادر رسید حکیمه گوید که ابو محمد ع را وداع کرده بخانه خود رفتم و بعد از سه روز مشتاق شده بنزد ایشان
آمدم اول بحجره نرجس رفتم صاحب الامر را ندیدم بخدمت ابو محمد رفتم در آنجا نیز نیافتم غمگین
شدم و لیکن شرم میداشتم که از ابو محمد بپرسم آنحضرت خود آغاز سخن کرده فرمود که ای عمه او
از نظر خلق پنهان و در حفظ خداوند عالمیان است تا الوقت که حق تعالی او را دستوری دهد
باید که چون مرا وفات رسد و شیعیان مرا ببینی که در حیرت اند جمعی از ثقات و معتمدان را
خبر دهی که همیشه در شکستن باشند که ولی خدا را از خلق پوشیده تا روزیکه خدا خواهد حکیمه گوید که
بعد از چهل روز حضرت صاحب الامر را بپدر بزرگوار آورده کس فرستاده مرا طلبید پس چون
بخدمت ابو محمد ع آمدم ناگاه طفلی دیدم که در پیش آنحضرت راه میرفت و نزد وی میبود گفتم
ای سید من این طفل دو ساله است و گمان ندارم که فرزند شما باشد آنحضرت تبسم فرمود که
فرزندان انبیا و اوصیا اگر امام باشند نشو و نمای ایشان بخلاف نشو و نمای دیگران است
و بدرستی که طفلان ما گاهی یکماهه میشوند مثل آنها اند که یکساله باشند و بدرستی که طفلان ما حرف میزنند
و سخن میگویند در شکم مادر و خدا میخوانند و میدانند که خدا می کنند و در شیرخوارگی فرشتگان
فرمان او را میبرند و هر صبح و شام بر او فرود می آیند حکیمه گوید که من آن کودک را بعد چهل روز
گاه گاه میدیدم تا آنکه پیش از وفات ابو محمد او را بدیدم روزی دیدم که بمرتبه رجولیت رسیده
بود و پس او را نشناختم و با آنحضرت گفتم کیست این که مرا میفرمائی که در حضور او بنشینم پس

آنحضرت فرمود که پسر نرجس است و جانشین منست بعد از من و عنقریب که مرا نیابید و سخن او را
بشنوید و او را فرمان برید **بعضی از معجزات آنحضرت صلوات الله علیه است** چنانکه در کتاب سراج
الارواح و مونس الاشباح مذکور است از ابو الادیان که گفت نزد امام حسن عسکری خدمت
میکردم و در حین بیماری نامها نوشت بمداین و فرمود که این نامها را بمداین بر و در روز پانزدهم
در سر من رای آئی و از خانه فریاد و شیون بشنوی و مرا مشغول غسل کنند گفتم یا سیدی بعد از تو امام
که خواهد بود فرمود آنکس که جواب نامها از تو طلب نماید چون بمداین رسیدم و جواب
نامها گرفته روز پانزدهم و به سر من رای رسیدم امام در گذشته بود و او را غسل میکردند و برادرش
جعفر بر در سرای ایستاده گریه میکرد و مردم شیعه گرداگرد وی او را تعزیت می گفتند پس
من با خود گفتم که اگر این را امام خواهند ساخت مجلس را بد و اقتدا نخواهد بود زیرا که می شناختم
که نبیذ میخورد و قمار میباخت من نیز فرا پیش رفتم و وی را تعزیت گفتم و با امامت تهنیت
نمودم از من هیچ نپرسید و من کتب تنها پنهان کرده بود و دانستم که چون او از نامها
اطلاع ندارد امام نیست پس یکی گفت یا سیدی برادرت را کفن کرده اند بروی نماز کن
جعفر رفت تا بروی نماز کند و شیعها همراه شدند جعفر خواست که فرا پیش شود کودکی بیرون آمد
گندم گون و موی کشاده ردای جعفر بگرفت و بکشید و گفت ای عم من اولی ترم بنماز گزاردن بر
پدرم پس جعفر فرا پس آمد و رویش زرد گشت پس آن کودک در پیش آمد و نماز گذارد و چون
امام علیه السلام را دفن کردند مرا فرمود که جواب نامها را بیار نامها را بدو دادم و با خود گفتم
که این امام است آنگه با جمعی نزد جعفر بن علی که نقی شده بود از وی پرسیدم که این کودک کیست
گفت بخدای که من هرگز او را ندیده ام پس لحظه شد قومی از قم رسیدند و از امام حسن عسکری
پرسیدند ایشان را بوفات او خبر دادند ایشان گفتند بعد از وی امام کیست مردمان اشارت

بجانب جعفر کردند ایشان نیز او را تعزیت و تهنیت گفتند و گفتند با ما نامهاست و مال مردم که بجهت
امام فرستاده اند تو اکنون بگوی که آن نامها از کیست و مال چند است جعفر برخاست و دامن
بیفشاند و گفت میخواهید که علم غیب کنم پس خادمی از جانب امام محمد مهدی علیه السلام بیرون آمد
و گفت ای جماعت که از قم آمده اید با شما نامه فلان و فلان است و چند همیان و در وی هزار و ده درهم است
و ده هزار دینار طلاست پس آن قوم نامها و مال فرا وی دادند و گفتند آنکس که ترا فرستاده است
اوست امام و حجت خداوند عالمیان پس جعفر کذاب نزد خلیفه معتمد رفت و حال با وی بگفت
معتمد کس بدان خانه فرستاد که آن کودک را بیابد او را نیافت و ایشان در ربودن وی
انکار کردند و در گفت و شنود بودند که خبر بایشان رسید که یحیی بن خاقان بمرد و پادشاهی
در مصر خروج کرده ایشان بدان پریشانی مشغول شدند و ترک جستن کودک کردند و بر جستند
و در کتب فریقین مسطور است که معتمد با خلیفه دیگر از عباسیان لعنهم الله فرمودند که اولاد امام
حسن عسکری را از بزرگ و کوچک بقتل رسانند و کنیزان حامله را بکشند زیرا که خبر رسیده بود که زوال
سلطنتش در دست حضرت صاحب الزمان علیه السلام است پس خدای عز و جل آنحضرت را از کید
اعدا برهانید و از نظر ایشان غایب گردانید و بحفظ و حمایت ایزدی بمنزلی باز
رسانید از علی بن ابراهیم مرویست که گفت من در خانه کعبه مشغول طواف بودم و شش
طواف کرده بودم طواف هفتم میکردم جوانی دیدم نیکو روی و پسندیده خوی و با هیبت
و خواستم که با وی سخن گویم مردم مرا منع و زجر کردند از یکی پرسیدم که این جوان کیست
گفت پسر محمد است که هر سال ظاهر میشود پس من نزد وی رفتم گفتم یا بن رسول الله من طالب
رشاد و راه راستم نزد تو آمده ام مرا ارشاد نما سنگ پاره فرا من داد و در دست که داشتم
لحظه شد نگاه کردم طلا شده بود فرمود که مرا می شناسی گفتم نه فرمود که انا المهدی القائم

صاحب الزمان و احادیث در باب حی و موجود بودن حضرت صاحب الزمان علیه السلام
بسیار وارد شده که آنحضرت علیه السلام در مقام روی زمین بسر میبرند با خیمها و خدم و حشم و اسباب
و شتران و هر سال بزیارت بیت الله می آید و در طرف مغرب فرزندان و فرزندزادگان
بسیار دارند بلکه شهرها در تصرف ایشان است لیکن بجهت مصلحتی که از حق تعالی میداند از نظر خلق
غایب است و فیض وجود با جود آنحضرت بهمه عالم میرسد و قایلان ببقاء آنحضرت حکایتها در
باب فیض رسانیدن بشیعیان و راه نمائی گم شدگان و دستگیری درماندگان بسیار نقل نموده
از آنجمله ابن بابویه در کتاب اکمال الدین و اتمام النعمة حکایتی نقل کرده و گفته از شیخی که از اصحاب
حدیث و معتمد علیه بود و نامش احمد بن فارس الادیب است شنیدم که گفت بهمدان رسیدم
و طایفه را که مشهور به بنی راشد بودند دیدم و همه را بر مذهب امامیه یافتم و آثار رشد و صلاح
و پرتو تقوی و فلاح از سیمای ایشان هویدا بود و گفتند سبب تشیع ما آن است که جد بزرگ
این طایفه بحج رفت و در برگشتن بعد از طی یک دو منزل از بادیه بقضاء حاجتی [illegible]
از رفقا دور میشود و خوابش میبرد و بعد از بیدار از قافله اثری نمی بیند میگفت که چون خود را
تنها و بیکس یافتم سراسیمه پاره دران صحرا دویدم و چون قوتم نماند بخدا نالیدم و گریستم و
دران حیرت و اضطراب از زمینی سبز و خرم معظم در راه منور بآنجا شدم زمینی دیدم که در سبزی
و طراوت رشک بهشت و غیرت بهشت عنبر سرشت بود و دران میان قصری [illegible]
با خود گفتم که درین بادیه هولناک این دشت سبز و این قصر رفیع که از هیچکس نام و نشان
نشنیده ام چگونه جا باشد تا بدر قصر رفتم دو جوان سفید پوش بر در آن قصر دیدم سلام کردم جواب
مقرون بصواب دادند و گفتند بنشین که خدا را نظر است با تو و خیر و خوبی برای تو خواسته
یکی از آن دو جوان داخل قصر شد و بعد از لحظه بیرون آمده گفت برخیز و مرا با خود باندرون قصر

برد و بهر طرف که نگاه کردم باغچها و عمارتها دیده بودم بدر صفه رسیدم پرده آویخته بود پرده برداشت
مرا داخل صفه کرد در میان صفه تختی دیدم و بر روی تخت جوان خوشروی خوش موی
خوش لباس تکیه کرده بود و بر بالای سرش شمشیر درازی آویخته و از پرتو نور رخسارش آنجا چنان
روشن شده که گفتی که ماه شب چهارده طالع گشته است سلام کردم از روی لطف جواب گفت
مهربانی نمود و گفت میدانی که من کیستم گفتم والله من نمیدانم و نمی شناسم فرمود که من قایم آل
محمدم صلی الله علیه و آله که در آخر الزمان خروج و ظهور خواهم کرد و با این شمشیر که می بینی زمین را از
عدل و راستی پر خواهم کرد چنانکه از جور و ستم پر شده باشد من چون این کلام از آن حضرت
شنیدم بسجده افتادم و روی خود را بخاک میمالیدم فرمود که چنین مکن و سر از زمین بردار چون
سر برداشتم فرمود که نام تو فلان بن فلان است و از همدانی گفتم راست فرمودی
ای مولای من فرمود که دوست میداری که بخانه و اهل خانه خود برسی گفتم بلی ای سید من فرمود که
خوش است که اهل خود را بهدایت بشارت دهی و آنچه دیدی و شنیدی با آن حکایت کنی
و اشارت بخادم کرده خادم دست مرا گرفت و کیسه زری بمن داد و مرا از قصر بیرون
آورد و اندک راهی با من آمد چون نگاه کردم مناره و مسجد و خانها و درختها دیدم از من
پرسید که این موضع و محل را میشناسی گفتم بلی در حوالی شهر ما دهی است که آنرا اسدآباد میگویند
این با آنجا میماند گفت بلی این اسدآباد است بسلامت برو چون ملتفت شدم رفیق را ندیدم
چون کیسه را گشودم چهل دینار دران کیسه بود و از برکت آن بما نفعهای بسیار رسید و تا
از آن زر در خانه ما بود دخیره و برکت با ما بود و تشیع ببرکت همت او در سلسله ما باند تا قایم
قایم شود **در بیان علامات ظهور و خروج حجة خدا قایم آل محمد حضرت صاحب الزمان ع**
صلوات الله و سلامه علیه و علی آبائه اجمعین توقیعات آنحضرت که بخواص خود نوشته

در کتب معتبره مثل کشف الغمه والملاحم والفتن وغیرها مذکور است بکرار آنحضرت آن است
که بعضی میگفته اند که فلان وقت ظهور خواهد کرد و بعضی قرار میدادند که فلان مدت که بگذرد
وقت ظهور اوست و بخط مبارک آنحضرت آمده کذب الوقاتون یعنی دروغ میگویند آنانکه
وقت قرار میدهند برای ظهور و خروج من و این علمی است که نزد حق تعالی است و دیگر برا
ایشان اطلاعی نیست تا آن روزی که مرا دستوری دهد که ظهور و خروج کنم مطلع از علامات
ظهور قائم علیه السلام آنست که در شب بیست و سیم ماه مبارک رمضان منادی ندا کند باسم قائم
آل محمد چنانکه مردم بشنوند که الحق مع علی و شیعته و علامت دیگر آنست که هرگز نبوده است
که آفتاب بگیرد در نیمه این ماه و قمر بگیرد در آخر این ماه و آنحضرت خروج خود را آنچنان معلوم کند
که تیغش از غلاف بیرون آید و شمشیر گشاده شود و همراه او را حق تعالی بسخن در آورد
تا گوید که خروج کن یا ولی الله که ترا دیگر غایب شدن از دشمنان روا نیست پس جبرئیل و
میکائیل فرود آیند جبرئیل بر جانب راست و میکائیل بر جانب چپ و شعیب و صالح بر
مقدمه لشکر او باشند روایت است از ابان بن تغلب که امام جعفر صادق ع فرمود که اول کسیکه
قائم را بیعت کند جبرئیل ع بود بصورت مرغی سفید یکپای بر خانه کعبه نهد و یکپای بر بیت
المقدس و ندا در دهد باواز بلند چنانکه همه خلایق عالم بشنوند که اتی امر الله فلا تستعجلوه و جبرئیل
شیعیان آنحضرت را که در اطراف زمینند بخدمت آنحضرت بخواند و چون حضرت در
میان رکن و مقام ظاهر شود با مردم تقا سیصد و سیزده کس در آن روز بخدمت آنحضرت
حاضر آیند چهار تن از پیغمبران یکی حضرت عیسی ع از آسمان نزول کند بیام خانه کعبه و از بام
بنردبان بزیر آید پس ادریس و خضر و الیاس علیهم السلام و چهار تن از فرزندان حسن بن ع
و دوازده تن از اولاد حسین بن علی و چهار تن از مکه و مثل آن از بیت المقدس و دوازده

تن

تن از شام و مثل آن از یمن و سه تن از آذربایجان و مانند آن از بنی عروه و سه تن از بنی جهم
و چهار تن از بنی تمیم و ده تن از بنی اسد و هفت تن از بغداد و چهار کس از اولاد عقیل و مثل آن
از واسط و هفت تن از بصره و مثل آن از دیلمان و مانند آن از گیلان و هفت تن از بازار
و دوازده کس از طالقان و مثل آن از کوهستان و شش تن از ناحیه بصره و چهار تن از گرگان
و مانند آن از جرجان و مثل آن از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از نواحی قم و مکین
از اصفهان و چهار تن از کرمان و مکین از مکران و سه تن از موالید و مثل آن از مرو و سمنان
از هندوستان و سه از غزمین و سه تن از ماوراء النهر مثل آن از حبشه و دوازده تن از کوفه
سامره باشد و چهار تن از نیشابور و دوازده تن از سبزوار و هفت تن از طوس و ناحیه آن
و سه تن از دامغان و چهار تن از خاور و پنج تن از کهپایه و چهار تن از مصر و هفت تن از
شیراز و دو تن از طبرستان و سه تن از حلب و چهار تن از گروس که این جمله سیصد و سیزده
مرد باشند که ظاهر و باطن همه یکی باشد و همه بر یک دین باشند و خروج از خانه کعبه بود و امام
جامه سفید پوشیده باشد و دو انگشتری در دست یکی از حسن بن علی ع باشد و بر نگین او نوشته
الله واثق برحمته و یکی از حسین بن علی و بر آنجا نوشته انا منتجز لک بالامان الی یقین و در
روز پنجشنبه ظهور نماید و در روز جمعه وقت نماز ظهر خروج کند و ذو الفقار امیر المؤمنین بر کمر
خود و خود حمزه بر سر و زره جعفر طیار در بر و قضیب پیغمبر در دست و سه علم همراه وی باشد بر یکی
نوشته الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا و بر دوم نوشته
یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و بر سیم نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله
و وصی رسول الله الحسن والحسین و تسعة من ولد الحسین حجج الله علی خلقه صلوات الله علیهم اجمعین
و چون از مکه راهی شود منادی ندا کند که هیچکس طعام و شراب بر ندارد و سنگی که موسی ع

قهستان

کروس

عمران همراه میداشت بر شتری بار بشد همراه باشد و در هر منزل که فرود آیند چشمها از آن سنگ روان
شود و هر گرسنه که از آن آب بخورد سیر شود و هر تشنه بیاشامد سیراب گردد و جمله لشکر را و دواب را
کفایت کند تا وقتی که بنجف اشرف فرود آید و عصای موسی در دست آنحضرت باشد سبز
و تازه همچنانکه از درخت هم آنجا قطع کرده اند و او سخن گوید با هر که با وی در سخن آید و هر آن
عصا ظاهر میشد در وقتی که با موسی ع بود با اراده آنحضرت نیز از و بظهور آید بلکه معجزات انبیا
علیهم السلم همه از آنحضرت ظاهر شود و مؤید باشد بنصرت از جانب خدا تعالی و زمین از آنحضرت
او در نور دیده شود و گنجهاش را برای آنحضرت بیرون آورد و آوازه اش مشرق و مغرب
برسد و حق تعالی دین او را بر دینها مسلط گرداند و اول کلمه که بر زبان آورد این باشد که
بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین و بعد از آن بگوید انا بقیة الله و خلیفته و حجته علیکم و سلام
کنند همه کس بر آنحضرت که با این طریق که السلام علیک یا بقیة الله فی الارض و در روی زمین
هیچکس نماند که او را بغیر از واجب الوجود معبود وی باشد و هر بتی و صنمی که در هر جا باشد
آتش در روی افتاده بسوزد و آنحضرت خوش خلق و حلیم بود و با کودکان رند کار کند و در
خانه رسول خدا ساکن گردد و بر سجاده امیر المومنین ع نماز کند و بزهد امام حسن ع و شجاعت
امام حسین ع و بورع امام زین العابدین علیهم السلم بود و از ابو جعفر علیه السلام پرسیدند که عمر آنحضرت چند
خواهد رسید گفت شصت و هفتاد سال خواهد بود و دیگر از علامات ظهور آنحضرت خروج
سفیانی است که از آل ابوسفیان مادر رهند که هر که سری از شیعه بیارد او را هزار درم
دهند پس همسایه چند بقتل همسایه کنند و سرش ببرد که از شیعه علی است و هزار دینار ستانند
و خماران شما از روز فرزندان زنان مسلمانان باشند که از زنا پیدا شده باشند دیگر
از علامات ظهور آنحضرت علیه السلم طلوع آفتاب است از مغرب خود و خروج دجال که
آن

آن در جای دیگر ذکر شده در کتاب منتخب الآثار مذکور است که در زمان رسول خدا ص زنی
حبشیه بود که هر روز نزد آنحضرت بیامدی و مسائل شرعی یاد گرفتی و نزد حبشیان رفتی و بدیشان
تعلیم کردی روزی چند بگذشت که آن زن حبشیه نزد رسول خدا ص نیامد روزی احوال نیامدن او را
از جبرئیل ع پرسید جبرئیل گفت یا رسول الله آن زن حبشیه را خواهری بود در بحر خضرا چون وفات یافت
این زن حبشیه بتعزیت خواهر خود رفته است چون مدتی بگذشت آن زن بیامد جعفر امام و داشت
رسول خدا ص فرمود یا جعفر از در بحر خضرا از عجایبها چه دیدی گفت یا رسول الله ابلیس را در بحر
خضرا دیدم که بر سر سنگی نهاده بود و دستها را بر داشته بدرگاه حق تعالی مناجات میکرد و
میگفت الهی بحق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام که چون مرا بدوزخ فرستی از زنجیر
ده و در رهستم بغیرت من گفتم ای ابلیس این مناجات ترا چه فایده می کند که طوق لعنت در
گردن تو افتاده است ابلیس گفت العزت راست میگوید اما بیش از آفریدن آدم پانصد
سال بود که نام پنج تن را در ساق عرش نوشته دیدم و دانستم که در هیجده هزار عالم ایشان
برگزیدگان خداوند العزت هر که گناه او از آسمانها و زمین
هزار بار گرانتر باشد و از گناه خود پشیمان شود
استغفار کند و این پنج تن را شفیع سازد البته
حق سبحانه و تعالی بحق این پنج جمله گناهان
او را بیامرزد و داخل بهشت کند
الهی بحق محمد و علی و فاطمه
و حق حسن و حسین کرامة
ما را بخیر گردان

در بیان معجزات باهرات که در بدن اشرف کاینات صلعم بود اول آنکه نور از جبین
منورش ساطع بود چنانکه در شبهای بسیار تاریک شعاع جمال آنحضرت بر در و دیوار میتابید
و روشنی طلعت مبارک آنحضرت در شب تا رهبر بود که عایشه در روز سوزنی گم کرده بود چنانکه
تا آنکه شب حضرت رسالت داخل حجره او شد بروشنی نور جمال آن برگزیده ذو الجلال سوزن را
یافت دوم آنکه در شب تاری براهی میرفتند دست مبارک را بلند کرد و از انگشتان مبارکش
نوری میتابید که بآن نور راه میرفتند سیم آنکه بوی خوش آنحضرت از هر راهی که میرفت
تا دو روز بوی عطر قدوم شریف آنحضرت در آن راه باقی بود دیگر آنکه از عرق مبارک آنحضرت
جمع میکردند و داخل عطریات می‌نمودند بسیار خوشبو میشد و لوآبه خبر د آنحضرت آورده‌اند که آنحضرت
بر گرفته مضمضه فرمود و در دلو ریخت آن آب از مشک خوشبوتر گردید چهارم آنکه چون آفتاب
می‌ایستاد آنحضرت را سایه نبود پنجم آنکه با هر که آنحضرت راه میرفت اگر در هر چند بلند قامت
بود جناب نبوی کمی و کوتاه‌تر و بلندتر مینمود ششم چون با آفتاب راه میرفت پیوسته ابری
بر سر مبارکش سایه می‌افکند و با او حرکت میکرد و هرگز مرغی از بالای سرش پرواز نمیکرد هفتم
آنکه از عقب میدید چنانکه از پیش رو میدید هشتم آنکه هرگز بوی بد مشام مبارکش نمیرسید نهم آنکه آب
دهان هر چیزی که می‌افکند بابرکت میشد و هر صاحب دردی که میمالید شفا می‌یافت دهم آنکه
هر لغت سخن میفرمود یازدهم آنکه در محاسن شریفش هفده موی سفید بیشتر نبود که مانند
آفتاب میدرخشید دوازدهم آنکه در خواب می‌شنید چنانکه در بیداری میشنید و سخن ملائکه را
می‌شنید که دیگران نمی‌شنیدند و هر چه در خاطرها میگذشت میدانست سیزدهم آنکه مهر نبوت
که در پشت مبارکش نقش بسته بود نور و روشناییش بر نور آفتاب زیادتی میکرد چهاردهم
آنکه آب از میان انگشتانش جاری میشد و سنگ ریزه در دست مبارکش تسبیح میگفت

پانزدهم آنکه ختنه کرده و ناف بریده متولد شد و هرگز محتلم نشد شانزدهم آنکه مدفوع آنحضرت چون مشک
و عنبر خوشبو بود و کسی او را نمیدید زمین از جانب خدا مامور بود که او را فرو برد هفدهم آنکه
بر هر دابه که سوار میشد آن دابه پیر نمیشد هجدهم آنکه کسی در قوت با آنحضرت برابری
نمیکرد نوزدهم آنکه همه مخلوقات رعایت حرمت آنحضرت میکردند و هر سنگ و درخت
که میگذشت کج میشدند و با آنحضرت سلام میکردند و در طفولیت ماه گهواره آنحضرت را می‌جنبانید
و ملک و جانوران دیگر بر آنحضرت می‌نشستند بیستم آنکه بر زمین نرم راه میرفت
جای پایش بر زمین نمی‌ماند و گاه بر سنگ سخت راه میرفت اثر پایش میماند بیست و یکم
آنکه حق تعالی از آن حضرت در دلها افکنده بود که با آنهمه تواضع و شکستگی و شفقت
و مهربانی کسی درست بر روی آنحضرت نظر نمیتوانست کرد و هر کافر و منافق که آنحضرت را
میدید از بیم بر خود میلرزید و در دو ماه راه رعب او در دلهای کافران اثر میکرد ا
شهر آشوب از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کرده است که چون حضرت رسول
داخل مدینه منوره شد مردم مهار ناقه آنحضرت میکشیدند که بخانه ایشان نزول اجلال فرماید حضرت
فرمود که بگذارید ناقه را که آن مامور است بدر هر خانه که میخوابد من آنجا نزول میکنم
چون ناقه بدر خانه ابوایوب انصاری خوابید ابوایوب مادر خود را آواز کرد که ای مادر در را
بگشا که سید بشر و شفیع عاصیان محمد مصطفی در رسید و مادرش نابینا بود چون در را
گشود و بیرون آمد گفت وا حسرتا چه بودی که اگر من دیده میداشتم روی سید خود را
میدیدم پس سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم دست مبارک خود را بر روی مادر ابوایوب
کشید که ناگاه بینا گردید و این اول معجزه بود که از آنحضرت در مدینه بظهور آمد در تفسیر
امام حسن عسکری مذکور است که چون حضرت رسول آمد بسوی مدینه هجرت نمود و آیات

باهرات پیغمبری آنحضرت ظاهر شد یهودان در مقام کید و مکر در آمدند و سعی کردند در خاموش کردن
آن نور و باطل کردن حجتهای آنحضرت و از جمله جماعتی که سعی در تکذیب آن بزرگوار میکردند
مالک بن الصیف بود و کعب بن الاشرف و حیّ ابن اخطب و ابو لبابة بن عبد المنذر
و شعبه روزی مالک گفت یا رسول خدا اگر یا محمد تو دعوی میکنی که رسول خدائی من ایمان
نمی آورم بتو مگر آنکه گواهی دهد از برای تو این بساطی که در زیر ماست و شهادت دهد بر حقیت
تو و ابو لبابه گفت ایمان نمی آورم من مگر وقتی که گواهی دهد برای تو این تازیانه که در دست
من است و کعب گفت که من ایمان نمی آورم تا گواهی دهد این درازگوش که سوارم
بر حقیت تو آنحضرت فرمود که بندگان را نمیرسد که بعد از وضوح حجت و ظهور معجزه این نوع
تکلیفات در درگاه خدا بکنند و باید که در مقام تسلیم و انقیاد باشند و اکتفا نمایند بآنچه
خدا برای ایشان ظاهر گردانیده است آیا بس نیست شما را اوصافی که حق تعالی برای حقیت
نبوت من در توریة موسی و انجیل عیسی و صحف ابراهیم علیهم السلام بیان فرموده است
که علی بن ابیطالب ع وصی و خلیفه من است او بهترین خلق است بعد از من و بس نیست شما را
چنین معجزه باهری مانند قرآن که همه خلق از اتیان آیه بمثل آن عاجز شدند و آنچه شما طلب کرده اید
من جرأت نمی نمایم که از خدا بخواهم و طلب نمایم بلکه میگویم آنچه خدا از براهین و معجزات
داده است بس است پس اگر آنچه طلبیدید از زیادة احسان او خواهد بود بر من و شما و اگر ندهد
برای این است که مصلحت در دادن آنها نیست و آنچه داده برای اتمام حجت کافی است پس
چون حضرت از این سخن فارغ شد بقدرت الهی آن بساط بسخن آمد و گفت شهادت
میدهم که نیست خدائی بجز معبود یکتا داور شریک نیست و یگانه است در ایجاد و تربیت
اشیا و هر چیز باو محتاج است و او بهیچ چیز محتاج نیست و تغیر و زوال بر او محال است و زن

۱۸۹

برادر و وامیست و همجلس برادر حکم با خود شریک گردانیده است و شهادت میدهم برای تو
یا محمد که بنده و رسول او و ترا فرستاده با هدایت و دین حق تا غالب گرداند ترا بر همه دینها
هر چند نخواهند مشرکان و گواهی میدهم که علی بن ابیطالب علیه السلم برادر و وصی و خلیفه
و بهترین خلق خداست بعد از تو و هر که با او دوستی کند با تو دوستی کرده باشد و هر که با او
دشمنی کند با تو دشمنی کرده باشد و هر که اطاعت او کند اطاعت تو کرده باشد و هر که معصیت
او کند معصیت تو کرده است و هر که ترا اطاعت کند اطاعت خدا کرده است و مستحق سعادت
میگردد و هر که ترا نافرمانی کند نافرمانی خدا کرده است و مستحق عذاب الیم خدا میگردد و در آتش
جهنم چون یهودان این حال را مشاهده کردند متعجب گردیدند و گفتند نیست این مگر سحر
هویدا چون این سخن گفتند بساط بحرکت آمد و بلند شد و ایشان را که بر بالای آن نشسته بودند
و بار دیگر بسخن در آمد و گفت شکر که بساط حق تعالی مرا گرامی داشت و گویا گردانید بتوحید و
تمجید خود و گواهی دادن از برای محمد پیغمبر ص با آنکه او پیغمبر است و رسول اوست بسوی
جمیع خلایق و قیام بعدالت و حق مینماید در میان بندگان خدا و گواهی دادن برای
امامت برادر او و وصی او و وزیر او که از نور او بهم رسیده و خلیل و یار اوست و ادا
کننده دوستان و برانداز نده دشمنان اوست و انقیاد مینمایم کسی را که محمد او را امام کرده است
و بیزارم از کسی که با او دشمنی میکند پس سزاوار نیست که کافران بر من پا گذارند و بر
روی من بنشینند مگر آنانکه ایمان بخدا و رسول و وصی او آورده اند پس سید عالم با سلمان
و ابو ذر و مقداد گفت برخیزید و بر روی این بساط بنشینید که گواهی داد با یمان از برای
شما چون ایشان بر روی بساط قرار گرفتند حق تعالی بقدرت کامله خود تازیانه ابو لبابه را
گویا گردانید و گفت شهادت میدهم بیگانگی خداوند که آفریننده خلایق است و بهین

۱۸

کننده روز نهایت و تدبیر کننده جمیع امور است و بر همه چیز قادر است و توانا و گواهی میدهیم که
تو ای محمد صلی الله علیه و آله بنده و رسول و برگزیده و خلیل و دوست و خلیفه و پسندیده خدا و ترا بصدق
و رسالت فرستاده است که سعادتمندان بتو نجات یابند و بدبختان بتو هلاک گردند
و شهادت میدهیم که علی بن ابیطالب علیه السلام در ملاء اعلا مذکور است که او سید خلایق است
بعد از تو و او دوست که قتال میکند بر تنزیل کتاب خدا با مخالفین تا بقبول دین در آورد اگر
خواهند و اگر نخواهند بعد از تو قتال خواهد کرد بر تاویل قرآن با منافقان که از دین منحرف
گردیده است و خواهشهای نفوس ایشان بر عقلهای ایشان غالب گردیده است و معنی
کتاب خدا را تحریف کرده اند و دوستان خدا را بسوی بهشت خواهد کشید و دشمنان خدا را
بشمشیر آبدار بنار ملک قهار خواهد رسانید پس تازیانه خود را از دست ابولبابه بیرون افکند
و او را بر رو انداخت و هر چند او میخواست برخیزد او را می انداخت و ابولبابه میگفت
وای بر من مرا چه میشود تازیانه گفت ای ابولبابه من تازیانه توام حق تعالی مرا گویا گردانیده است
بتوحید خود و گرامی داشت محمد پیغمبر خود را و مشرف گردانید مرا بتصدیق پیغمبری محمد بهترین
بندگان خود و گردانید مرا از آنها که اختیار کرده اند دوستی و اطاعت بهترین خلق خدا را
بعد از آنحضرت و مخصوص گردیده است بشوهری دختر او که بهترین زنان عالمیان است و
مشرف گردانیده او را بخوابیدن در فراش پیغمبر در شبی که اراده قتل او کردند و ذلیل
گردانیده دشمنان او است بشمشیر خود و بیان کننده است در میان امت وصی حلال
و حرام و شریعتها و احکام را پس سزاوار نیست که من در دست کسی باشم که معانده کننده اما
مخالفت خدا و پیغمبر و وصی او نماید پیوسته با تو چنین خواهم کرد تا آنکه ایمان بیاوری و بازگشته
شوی ابولبابه گفت ای تازیانه من نیز گواهی میدهم بآنچه تو گواهی دادی و اعتقاد کردم

بانچه تو گفتی تازیانه گفت چون اظهار ایمان کردی من نیز در دست تو قرار گیرم و خدا بهتر
میداند آنچه در دل تو است و حکم خواهند کرد از برای تو در روز قیامت پس کعب بن
الاشرف خواست که بر دراز گوش خود سوار شود بر جست و او را بر سر انداخت و مجروح
ساخت چون بار دیگر سوار شد باز او را بر زمین افکند تا آنکه هفت نوبت چنین کرد و در
مرتبه هفتم بسخن آمد و گفت ای بنده خدا بنده خدا بوده آیات خدا را دیدی و کافر شدی
با آنها و ایمان نیاوردی من که حمار توام خدا گرامی داشت مرا بتوحید خود و گواهی میدهم
بیگانگی خداوندی که خالق انام و صاحب جلال و اکرام است و شهادت میدهم که محمد بنده
و رسول او است و بهترین اهل دار السلام است و فرستاده شده تا سعادتمند گرداند آنها را
که حق تعالی سعادت ایشان را میدانسته و شقی گرداند ایشان را که در علم خدا شقاوت ایشان
گذشته و شهادت میدهم که علی بن ابیطالب ع ولی خدا و وصی رسول او است حق تعالی
باو فیروز میگرداند سعادتمندان را هرگاه توفیق قبول کردن پندهای او بیابند و بآداب او
عمل نمایند و هر چه را امر فرماید بجا آورند و هر چه را نهی فرماید ترک کنند بدرستیکه حق تعالی بشمشیر
سطوت او و حملهای قوت او دشمنان محمد را ذلیل خواهد گردانید پس ایشان را بشمشیر قاطع
و برهان ساطع بسوی درجات ایمان خواهد رسانید یا بجانب درکات نیران جهنم
کشانید پس سزاوار این است که کافری چون تو سوار من نشود و سوار من نشود مگر کسیکه ایمان
آورد بخدا و تصدیق نماید محمد را ص رسول او را در جمیع اقوال و افعال او خصوصا نصب کردن
او را علی را که وصی و خلیفه او و وارث علم او و شاهد بر امت او و ادا کننده قرضهای او
و وفا کننده بوعدهای او و دوستدار دوستان او و دشمن دشمنان او است پس حضرت
رسول ص فرمود که ای کعب دراز گوش تو از تو عاقلتر است و ابا کرد از آنکه تو بر او سوار

شوی و بعد از این ... هرگز بر و سوار نخواهی شد پس بفروش آن را بعضی از مومنان کعب گفت
من نیز آن را نمیخواهم برای آنکه جادوی تو در ان اثر کرده پس آن حمار بقدرت خدا و بجبار
آن تکوینا رشته کار را بدان اگر ای دشمن خدا ترک کن بی ادبی را در خدمت پیغمبر خدا بخدا سوگند
یاد میکنم اگر نه ترس مخالفت او بود هر آینه ترا با سمهای خود نرم میکردم و سرت را بدندانهای
خود میکندم پس کعب ذلیل و ساکت ماند و سخن حمار بران کفر از حمار دشوار آمد و شقاوت بر او
غالب شد و با مشاهده معجزات ایمان نیاورد و پس ثابت بن قیس آن حمار را از کعب بصد درهم
خرید پیوسته بران سوار میشد و بخدمت حضرت رسول صلعم می آمد و در نهایت نرمی و راهواری
راه میرفت حضرت با و فرمود که ای ثابت برای ایمان تو چنین رهوار و فرمان بردار تو گردیده
پس چون یهودان از خدمت سرور انس و جان رفتند این آیه کریمه نازل شد سواء علیهم
ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون یعنی یکسان است برایشان خواه بترسانی ایشان را و خواه
نترسانی ایمان نمی آورند در تفسیر امام حسن عسکری ع مذکور است که روزی از والد بزرگوار خود
امام علی نقی علیه السلام از معجزات مشهوره حضرت رسول صلعم سؤال نمودم فرمود که معجزه اول
سایه انداختن ابر بود بر سر آنحضرت و آن چنان بود که حضرت رسول صلعم چون برای خدیجه
رضی الله عنها بسفر شام بمضاربه رفت که یک ماه راه بود و عین شدت گرما و بادهای گرم تند بود
پس حق تعالی برای آنحضرت ابری مقرر ساخت که محاذی سر انور می ایستاد و چون آنحضرت
حرکت میکرد ابر نیز بمتابعت آنحضرت حرکت مینمود هرگاه می ایستاد ابر نیز می ایستاد و نمیگذاشت
که حرارت آفتاب بر ذات مقدس آنجناب برسد و بادهای تند میوزید که ریگ و خاک بر روی
جماعت قریش میریخت نزدیک آنحضرت که میرسید لطیف و ملایم و صاف میشد و نسیم ملایم
بدون ریگ و غبار بر آن برگزیده کردگار میوزید پس جماعت قریش می گفتند مجاورت

محمد بهتر است از خیمهها و خانهها و در وقت شدت باد پناه بآنحضرت می آوردند و چون نزدیک
آنحضرت میرسیدند از شدت باد ایمن میگردیدند و لیکن ابر مخصوص ذات مقدس آنحضرت بود
و اثر آن بدیگری نمیرسید و چون جمعی از غریبان بقافله میرسیدند میگفتند سبب این ابر چیست
که مخصوص یک مکان است و با قافله حرکت نمیکند و بر همه سایه نمی افکند اهل قافله گفتند
نظر کنید بسوی ابر که بر آن نوشته ام صاحبش چون نظر میکردند میدیدند که بر آن نوشته است
لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی سید الوصیین و شرفته بآله الموالین له و لعلی و اولیائهما و
المعادین لاعدائهما یعنی منست خداوندی بجز معبود یکتا خداوندی و محمد رسول خدا است و قوت
بخشیدم محمد را بعلی که بهترین اوصیا است و مشرف گردانیدم او را بآل او که دوست و پیرو
محمد و علی و دوست دوستان ایشان و دشمن دشمنان ایشان است پس هر صاحب
سواری و با سوادی آن خط را میخواندند و میفهمیدند معجزه دیگر خواجه کائنات علیه افضل التحیات
آن است که چون بقضای حاجت میرفت از دیده مردم پنهان میشد و کسی در آن حال که او را
نمیدید پس روزی در میان مکه و مدینه با لشکر خود همراه بود و گروهی از منافقان که در میان
لشکر آنحضرت بودند گفتند درین صحرا باغی و دیواری و درختی و کوهی نیست امروز که آنحضرت
بقضای حاجت بیرون میرود ما بر و مطلع شویم تا او را در آن حالت مشاهده کنیم یعنی گفتند که
حیای آنحضرت از دختران باکره بیشتر است هرگاه داند که کسی بر آن مطلع است نخواهد نشست
پس جبرئیل سخن ایشان را بآنحضرت رسانید حضرت زید بن ثابت را امر کرد که برو نزد آن
دو درخت که از دور پیدا شدند و از یکدیگر بسیار دورند و در میان آنها بایست و بگو
که رسول خدا امر میفرماید شما را که نزدیک یکدیگر روید و ملحق گردید بیکدیگر تا آنحضرت
در عقب شما بنشیند چون زید آن ندا کرد بامر الهی آن دو درخت از زمین کنده شدند و

یکدیگر رفت روانه شدند مانند دو دوست که سالها از یکدیگر جدا شده باشند و با بهای شاخهای آشنائی
یکدیگر را دیده باشند بیکدیگر چسپیدند مانند عاشق و معشوق که در زمستان در زیر لحاف یکدیگر را در بر
گیرند پس حضرت بعقب آن درخت رفت بقضای حاجت نشست بعضی از منافقان گفتند
از عقب درختها میرویم که او را مشاهده کنیم چون بانجا رفتند درختها بانطرف گردیدند و
بهر جانب که میرفتند درختان میگردیدند پس گفتند باید بهر جمعی از طرفی بایستیم و بر دور او
حلقه زنیم چون چنین کردند درختها بهم پیچیدند مثابه بنائی از همه جانب آنحضرت را در میان
گرفتند تا از حاجت خود فارغ گردید و برخاست و بلشکر خود برگشت و زید بن ثابت را فرمود
که برو بنزد درختها و بگو بایشان که رسول خدا امر می کند شما را که بجای خود برگردید زید چون
ایشانرا ندا کرد بسرعت تمام بجای خود معاودت کردند پس منافقان گفتند که هرگاه نتوانستیم
او را در آنحال مشاهده کنیم بیائید برویم موضع او را به بینیم بهانه چون رفتند از آن
موضع نیافتند پس اصحاب آنحضرت از مشاهده آنحال متعجب گردیدند ندا رسید بایشان
که از این تعجب کردید از سعی کردن این درختان بسوی یکدیگر بدرستی که سعی کردن ملائکه بالهای [illegible]
خدا بسوی دوستان محمد و علی صلوات الله علیهما شدیدتر است از سعی این دو درخت بسوی
یکدیگر و گریختن زبانهای آتش در قیامت از دوستان ایشان و بیزاری جویندگان از
دشمنان ایشان زیاده از گریختن این دو درخت است از یکدیگر معجزه دیگر از [illegible]
آنست که چون حضرت رسالت پناه در مدینه دین اسلام ظاهر کرد حسد عبد الله بن ابی [illegible]
بر آنحضرت شدید شد پس تدبیر کرد که چاهی در خانه خود حفر نماید و در ته آنجا نیزها و کاردها
بزهر آب داده نصب کند و در روی آنجا بساطی فرش کند و آنحضرت را بآنجا بخواند بضیافت
بطلبد تا اگر آنحضرت بر آن بساط بنشیند در آنجا افتد و هلاک شود پس چنین کرد و جمعی را

195

با شمشیرهای

با شمشیرهای برهنه در حجرهای خانه خود پنهان کرد چون آنحضرت در چاه افتد ایشان بیرون
آیند و علی بن ابیطالب و خادمان آنحضرت را که همراه او باشند بقتل رسانند و طعامی نیز
مهیا کرد که در آن زهر بسیار کرده بود که اگر آن تدبیر میسر نشود از خوردن طعام هلاک شوند
و چون تدبیر آن ملعون تمام شد بخدمت آنحضرت آمد و او را با خواص صحابه بضیافت
طلبید جبرئیل نازل شد و تمام آنچه آن ملعون تدبیر کرده بود نقل کرد و گفت حق تعالی
ترا امر میفرماید که هر جا که او میگوید بنشین و از هر طعامی که او می آورد بخور تا آیات معجزات
تو ظاهر گردد و آنها که توطئه قتل تو کرده اند اکثر ایشان هلاک شوند پس حضرت بخانه آن
ملعون رفت و بر روی چاهی که تعبیه کرده بود نشست و صحابه بر دور آنحضرت نشستند
بقدرت الهی در چاه نیفتاد پس ابن ابی متعجب شد چون نظر کرد دید که باعجاز آنحضرت
آنجا زمین سخت شده است پس طعام زهرآلود را نزد آنحضرت حاضر ساخت پس آن
جناب امیر مؤمنان را فرمود که یا علی بگو تعویذ نافع را برین طعام بخوان حضرت امیر ع این دعا
خواند که بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء و لا داء فی الارض
و لا فی السماء و هو السمیع العلیم پس حضرت رسول ص و حضرت امیر المؤمنین و هر که از اصحاب
که همراه ایشان بودند آنقدر خوردند که سیر شدند و برخاستند چون عبد الله بن ابی دید که از
خوردن آن طعام آسیبی بایشان نرسید گفت البته غلط کرده بوده اند و زهر داخل آن طعام
نکرده اند پس آمد و مخصوصان اصحاب خود را طلبید و بجای ایشان نشانیده تا باقیمانده
آن طعامها را خوردند همه هلاک شدند و دختر عبد الله ابن ابی که اکثر از تدبیرها را او کرده بود چون
دید که سر آنجا پوشیده شده و مانند زمین سخت گردیده آمد و بر روی آن نشست چون
قرار گرفت آنجا بحال اول برگشت و آن ملعونه در آنجا افتاد و هلاک شد و صدای

196

شیون مرد و زن از خانهٔ آن کمتر از زن بلند شد و آن جماعت را بسبب عروسی اندوه علیحده بود
پس عبد الله ملعون اهل خانهٔ خود تاکید نمود که مکتوم کنید که دختر در چاه افتاده رسوا نشوم پس
چون عبد الله بخدمت آنحضرت آمد از سبب مردن آن جماعت پرسید گفت دختر از بام افتاد
و آن جماعت طعام بسیار خوردند و با امتلا هلاک شدند حضرت فرمود که خدا بهتر میداند که
بچه سبب هلاک شدند **معجزه دیگر از آنحضرت علیه صلوات الله الملک الاکبر** قطب راوندی
و ابن بابویه رحمهما الله روایت کرده اند که روزی حضرت رسول صلعم داخل نخلستانی شد
درختان خرما از هر جانب بصدا آمدند و سلام کردند و هر یک استدعا نمودند که یا رسول الله
از من بخور و خوشهای خود را آویختند از هر یک تناول فرمود چون بخرمای عجوه رسید
سر فرود آورد و سجده کرد حضرت فرمود که خداوندا برکت بخش مردم را بر این خرما پس
باین سبب روایت کرده اند که عجوه از بهشت است **معجزه دیگر از آن سرور** در کتاب [illegible] کلینی
شیخ طوسی و قطب راوندی و ابن شهرآشوب رحمة الله علیهم روایت کرده اند که چون
حضرت رسول صلعم بجنگ طایف میرفت بصحرائی رسید که در آنجا درخت سدر بسیار بود
و آنحضرت را خواب گرفته بود پس درخت سدری بر سر راه آنحضرت واقع شده بود
بقدرت الهی دو حصه شد و از میان خود راه آنحضرت را گشود و هر حصه در طرفی ایستاد
و تا امروز بر آن هیأت مانده است و مردم تعظیم آن مینمایند و از آن تبرک میجویند و
برگ آن برای محافظت بر گوسفندان و شتران می آویزند و آن را سدرة النبی میگویند و
از آن میبرند و محافظت مینمایند و این معجزه است که تا امروز اثرش باقی است **معجزه دیگر**
در تفسیر امام حسن عسکری مذکور است که عمار بن یاسر گفت روزی بخدمت حضرت
رسالت رفتم و هنوز در پیغمبری او شک داشتم و گفتم یا رسول الله تصدیق نبوت تو

کرد

کردند زیرا که در دل من شکی هست آیا معجزه داری که رفع آن شک از من بکند حضرت فرمود که
چون بخانه برگردی هر درختی و سنگی را که ببینی حال من را از آن سؤال کن چون برگشتم بهر درخت
و سنگ که رسیدم گفتم ای درخت و ای سنگ محمد دعوی پیغمبری می کند و میفرماید که
تو شهادت میدهی برای پیغمبری او پس در سخن می آمد و می گفت شهادت میدهم که
محمد صلی الله علیه و آله رسول پروردگار است **معجزه دیگر** است که چون خواجه عالم اول که بمدینه
طیبه تشریف آوردند هنگام موعظه و خطبه پشت مبارک را باستوانه ای از چوب خرما که در مسجد بود
پس صحابه گفتند یا رسول الله مردم را جمعیت بسیار شده و میخواهند که در وقت خطبه و موعظه
بسوی تو نظر کنند اگر رخصت فرمائی منبری بسازیم که چند پایه داشته باشد که در خطبه
بر آن منبر برآئی که همه کس را نظر بر چهره منور حضرت خیر البشر افتد حضرت ایشان را امر
فرمود منبری ساختند چون روز جمعه شد آنحضرت بمسجد تشریف آوردند و از آن ستون
گذشت و بمنبر بالا رفت آن چوب خرما از مفارقت سید انبیا شیون کرد مانند شیون زن
فرزند مرده و ناله میکرد پس جمیع اهل مسجد از گریه و ناله آن بفغان و فریاد آمدند پس آن
پیغمبر رئوف رحیم از منبر بتعظیم و تکریم فرود آمد و از روی لطف آن ستون را نوازش کرد
و در بر گرفت و دست مبارک بر آن مالید و آتش فرقت آن سوخته نایره فراق را
بزلال لطف تسکین نمود و فرمود که رسول خدا از تو گذشت از برای نهادن بحق نه
باستخفاف بحرمت تو و لیکن میخواست که معلوم شود کمال خدا [illegible] باشد و جلالت فضل
تو بر طرف نشود چون مدتی گذشت و تکیه گاه محمد بوده پس ناله آن نهال حدیقه رسولی
و آن محبوب قلوب دلنوازی ساکن گردید و حضرت نیز مساعدت نمود و فرمود که اگر
مسلمانان این ستون چوبین از مفارقت رسول رب العالمین ناله می کند و از

۱۹۸

۱۹۵

او آمد و گفت میشود در میان بندگان شما جمعی هستند که پروا نمیکنند از دوری و نزدیکی رسول
خدا اگر من این چوب را در بر نمیگرفتم و دست بر آن نمیکشیدم هرگز ناله او ساکن نمیشد تا روز
قیامت و بدرستی که بعضی از بندگان هستند که ناله میکنند از مفارقت محمد رسول خدا و علی
و با خدا ناله شدند ناله این ستون همین بس است مؤمن را که دلش چسپیده باشد بر محبت محمد
و آل محمد آیا دیدید ناله و فریاد این ستون چوبین را در مفارقت سید المرسلین و چگونه ساکن شد
چون حضرت او را در بر گرفت گفتند بلی یا رسول الله فرمود که سوگند میخورم بآن خداوندی که مرا
براستی بخلق فرستاده است که شوق ذلک حوران بهشت و غلمان و قصور بر این بسوی
دوستان محمد و علی و آل طیبین ایشان و بیزاری جویندگان از دشمنان ایشان زیاده
از شوق و ناله این ستون است بسوی رسول خدا و چیزی که ناله و انین ایشان را تسکین میدهد
صلوات فرستادن شیعیان است بر محمد و آل پاکان او و نمازهای نافله که میکنند و تصدقه که میدهند
و روزه که میگیرند و بیشتر چیزی که باعث تسلی ایشان میگردد آن است که چون این خبر با ایشان میرسد
بلکه میگویند که تعجیل کنید که صاحب شما برای این دیر نزد شما می آید که درجات او
در بهشت زیاده گردد بسبب نیکی کردن برادران مؤمن و بزرگتر چیزی که موجب تسلی خاطر ایشان
از الم مفارقت مؤمنان میگردد این است که حق تعالی ساکنان و خازنان بهشت و حوران
و غلمان را اعلام می نماید که شیعیان محبان شما بودند در دست دشمنان گرفتارند و تحمل مشقتهای
عظیم از ایشان مینمایند و با ایشان بتقیه سلوک میکنند و بر آن شدتها صبر مینمایند پس
ایشان میگویند ما نیز بر مفارقت ایشان صبر مینمائیم چنانچه ایشان صبر میکنند بر شنیدن مکروهات
در حق پیشوایان و بزرگان خود و ساکت از اظهار حق میباشند در وقتی که مشاهده مینمایند
ستمهای گروه گمراه که قادر بر رفع ستم ایشان نیستند در شوقت [illegible] پروردگار را ندا میکنند

ایشانرا

ایشانرا که ای ساکنان بهشت من و ای خزینه داران رحمت من آمدن شوهران و آقایان و یاران شما را
بر شما تأخیر کرده ام از برای بخل ولیکن از برای آن تأخیر کرده ام که کامل گردانند بهره خود را
از کرامت من بسبب نیکیها و احسانها که با برادران مؤمن خود میکنند بسبب فریادرسی مظلوم
و صبر کردن بر تقیه از فاسقان و کافران پس چون بسبب این افعال حسنه مستحق کرامتهای بزرگ
من گردیدند ایشان را بسوی شما نقل خواهم کرد در بهترین احوال پس بشارت باد شما را چون
این ندا بایشان رسد انین و ناله ایشان ساکن گردد معجزه دیگر از حضرت خیر البشر آنکه
ابن بابویه و راوندی و ابن شهرآشوب روایت کرده اند که حضرت رسول چون فتح خیبر
نمود دراز گوش سیاهی یا کبود را بغنیمت برداشت و آن دراز گوش بسخن آمده با آنحضرت
عرض کرد و گفت خدا از نسل جد من شصت دراز گوش بیرون آورد که سوار نشده اند بر آنها
مگر پیغمبران و از نسل جد من بغیر از من نمانده و از پیغمبران بغیر از تو کسی نمانده و بتوسن
انتظار مقدم شریف می کشیدم و پیش از تو در تصرف پادشاه یهودی بودم و از اطاعت
رو میگردم و دوست او را بزمین میزدم و او نیزه بر پشت و شکم من میزد و پدرم مرا خبر داد
از پدرش که جد من با نوح در کشتی بود و نوح دست بر پشت آن کشید و گفت از
صلب این حمار حماری بیرون آید که بر آن سوار شود سید و خاتم پیغمبران پس حضرت
ذکریا ما را نیز خبر داده است الحمد لله که آن حماری که خبر داده اند من بودم پس سید عالم با او گفت
ترا یعفور نام کردم و فرمود ای یعفور ماده میخواهی گفت نه و هرگاه میفرستاد او را که حضرت
ترا میطلبد اجابت میکرد و چون حضرت او را طلب کسی میفرستاد و بدر خانه می آمد و سر
بر در میزد تا صاحب خانه بیرون می آمد پس اشاره میکرد که بیا که رسول خدا ترا میطلبد
و بعد از وفات آنحضرت از جزع خود را از گرده رهید و خود را بچاه افکند و آنچاه قبر او شد

معجزه دیگر از آنحضرت ص که ابن شهرآشوب روایت کرده است که خواجه عالم صلی الله علیه و آله
وسلم در روزی خطبه خواند و در بین موعظه مردم را بر تصدق تحریص مینمود مردی گفت یا رسول الله
این شتر من از فقرا است حضرت چون با شتر نظر کرد گفت که این ناقه را از برای من از فقرا بخر
چون خرید دست بدر حجره آنحضرت آمد و بر آنحضرت سلام کرد حضرت فرمود خدا ترا مبارک
گرداند ناقه گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله از صاحبان خود گریخته بودم و در صحرا میگشتم
جمادات و حیوانات و نباتات صحرا همه ایشان میدادند که این مرکب از محمد است حضرت
فرمود مولای تو چه نام داشت گفت غضبا پس آنحضرت آن ناقه را غضبا نام کرد و چون
هنگام وفات آنحضرت شد غضبا نزد آنحضرت آمد و گفت مرا بکه میگذاری و بکه میسپاری
بعد از خود سید عالم ص چون از دنیا رحلت فرمود آن ناقه شبی بخدمت حضرت فاطمه آمد
و گفت السلام علیک ای دختر رسول خدا از دنیا کی شده است رفتن من از دنیا و هیچ آب و علف
بعد از پدرت بر من گوارا نیست پس سه روز بعد از وفات آنحضرت بنعیم آخرت پیوست
بروایت دیگر چون فاطمه گفتار ناقه را شنید سر او را در کنار گرفت و بگریست تا جان تسلیم کرد پس
او را در کرباس پیچیده در کوی دفن کردند روز هفتم خاک باز کردند نشر دیدند و نه کرباس
معجزه دیگر از آن حضرت ص در حدیث معتبر منقول است که اصحاب حضرت
رسول ص نشسته بودند و حضرت امیر المومنین علیه السلام در میان ایشان نشسته بود ناگاه مردی
یهودی آمد و گفت ای امت محمد شما هیچ درجه پیغمبری نگذاشتید مگر آنکه از برای پیغمبر خود
ازو دعوی میکنید پس حضرت امیر المومنین فرمود که چنین است اگر خدا با موسی در طور سینا
سخن گفت پیغمبر ما در آسمان هفتم سخن گفت و اگر عیسی کور را روشن کرد و مرده را زنده کرد اینها
بدرستی که قریش از محمد صلی الله علیه و آله سوال کردند که مرده را از برای ایشان زنده گرداند

پس مرا طلبید و با ایشان فرستاد بسوی قبرستان و چون دعا کردم مردگان از قبر بقدرت
حق تعالی بیرون آمدند و خاکها از سرهاشان میریخت بدرستی که در جنگ احد تیری بر دیده ابو قتاده
انصاری خورد و حدقه اش بیرون آمد پس حدقه خود را بدست گرفت و بنزد حضرت رسول آمد و گفت
یا رسول الله بعد از این زوجه من مرا دوست نخواهد داشت حضرت حدقه را از دست او گرفته
بجای خود گذاشت و چنان اصلاح آمد که از آن دیده صحیحش درست تر و روشن تر بود و در
همان شب دست عبدالله بن عتیک از تنش جدا شد و در شب بخدمت حضرت آورد
حضرت دست او را گرفت و بجای خود گذاشت پس درست شد و اثر بریدن پیدا
نبود معجزه دیگر از سید بشر علیه صلوات الله الملک الاکبر خاصه و عامه بطریق متواتره روایت
کرده اند در بعضی از روایات از ابو ذر رضی الله عنه منقول است که مکرر عامری بخدمت آنحضرت
آمد و معجزه طلبید حضرت سنگریزه در کف گرفت و همه آواز بلند تسبیح گفتند و چون
بر زمین گذاشت ساکن شدند و برداشت باز تسبیح گفتند و بروایت دیگر گفتند سبحان الله
والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ابن عباس روایت کرده است که پادشاهان حضرموت بخدمت
حضرت رسالت ص آمدند و گفتند چگونه بدانیم که تو رسول خدائی حضرت کفی از سنگریزه
برداشت و فرمود اینها گواهی میدهند که من پیغمبرم پس سنگریزها بسخن آمدند و تسبیح خدا
گفتند و گواهی بر پیغمبری آنحضرت دادند و از انس منقول است که حضرت رسول ص کفی
سنگریزه در دست گرفت سنگریزها بنحوی در کف آنحضرت تسبیح کردند که ما شنیدیم پس
از دست بریخت تسبیح نکردند معجزه دیگر از آنحضرت ص در تحفة المجالس از ام خاتون رضی الله
عنها منقول است که چون آثار وضع حمل بر من ظاهر گردید از صحن سرا بر خانه کعبه نظر
صدای عجیب و ندائی غریب شنیدم هر طرف عنان نظر تافتم کسی را نیافتم از این معنی تعجب

رسیدم ناگاه مرغی سفید بشتاب تمام بر من ظاهر شد و پر خود در من مالید آن خوف از من زایل
شد و درد مخاض بر من آسان گردید دیدم که جمعی از زنان گرد من در آمدند و جهت تعهد از من
گماشته شدند و بلطف با من آغاز سخن گفتن نمودند بکلامی شیرین و کلمات دلنشین تا آن زمان
که حضرت محمد مصطفی صلعم متولد شد از وی نوری ظاهر گردید که مشارق و مغارب در نظر من
جلوه نمود و سه علم دیدم یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بر پای کرده آوازی شنیدم که
شخصی میگفت بر جناح رنگ و مرغان بسیار دیدم که بر آن خانه پرواز میکردند که منقار ایشان
سبز و بال ایشان سرخ و ستارگان را مشاهده نمودم که از آسمان میل زمین دارند و گمان چنان بنمود
که خود را از آسمان بجانب این مولود می اندازند و چون آفتاب عالمتاب محمدی از
مطلع ولادت در بهترین ازمنه و ساعات طالع گشت و در وقت نزول از رحم چون
بزمین رسید هر دو دست خود را بر زمین نهاد و سر بسوی آسمان کرد و بزانوی ادب در آمد
و متوجه خانه کعبه شد و بسجده رفت تهلیل و تسبیح حق سبحانه و تعالی بر زبان جاری کرد و بعد از آن
پاره از ابر سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرت را از پیش من در ربود و آوازی شنیدم که
یکی میگفت محمد را باطراف زمین و اکناف عالم بگردانید و او را صفای آدم و خلت ابراهیم
و صبر ایوب و فصاحت اسماعیل و زهد یحیی و کرم عیسی عطا نمایند و صفیه عمه حضرت رسالت پناه
روایت میکند که در وقت ولادت آنحضرت کسی نزدیک ما نبود و چراغ نبود و
چون خواجه عالم متولد شد آنخانه چنان روشن شد که گویا صد شمع و چراغ در آنجا برافروختند
و بوی مشک و عنبر در آنخانه افتاده بود و آواز فرشتگان شنیدم که یکدیگر را تهنیت
میدادند که خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلعم بطالع سعد از مادر متولد شد و حق را سجده نمود
چون در اندام مبارکش نگاه کردم در میان دو کتف او نوشته بود که لا اله الا الله

محمد الرسول الله علیه و آله الکرام معجزه دیگر مرویست که روزی حضرت پیغمبر امیر المؤمنین را طلب کرد و
گفت یا علی میخواهم که اقارب خود را از عذاب الهی بترسانم و باسلام دعوت کنم برخیز و ایشان را
بدعوت طلب کن چون اقارب جمعیت نمودند حضرت پیغمبر برخاست و یک صاع آرد و یک
ران و سر و پاچه گوسفند پخته بیاورد و آنرا چهار پاره کرد و با آن صاع نان و قدری شیر پیش
اقارب و اصحاب که زیاده از چهل کس بودند گذاشت و فرمود بسم الله بگوئید و طعام
تناول نمائید مرتضی علی فرمود بحق آن خدائی که جان علی در قبضه قدرت اوست که آن طعام
آنمقدار بود که یکمرد یا دو مرد را کافی باشد و شیر آنمقدار بود که یک کس را سیراب سازد و
جماعت همه از طعام سیر خوردند هنوز از طعام و شیر باقی مانده بود و گویند اول معجزه که آنحضرت
در اول دعوت ظاهر فرمود این بود پس حضرت شروع در مدعای خود نمود معجزه دیگر در تحفة
المجالس مذکور است که در زمان حیات سید کاینات در خراسان پادشاهی بود مؤمن
و متقی و عادل و محب حضرت رسالت بود و نام او شارخ و پسری داشت عاقل بنام نور
نام و بغیر او فرزندی نداشت و نسلش منحصر در فرد بود وقتی پادشاه بیمار شد و هر روز
بیماری او زیاده شدی بحدیکه یقین او حاصل شد که این بیماری را علاجی نه و لابد سفر آخرت
باید نمود پسر را طلب کرد و گفت امانتی بتو میدهم و وصیت میکنم که بعد از فوت من آن
امانت را ببری و به پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلعم بسپاری و یکی دیگر نیز هم و آن ده بدره زر است
و هر بدره هزار دینار است و یک بدره دیگر میدهم آنرا بکسی دهی که ترا به آنحضرت راه نماید
پس آن یازده بدره زر را پسر برد و بحسب الوصیه پدر بعد از ادای مراسم تعزیت و داری
پدر بار را برد و راه حجاز در پیش گرفت پس از طی منازل و قطع بیابانها بملک حجاز رسید و آن روز
در روز عید رمضان بود و در بیرون مدینه در نخلستانها گذر کرد و آبی فرود آمده ساعتی

پاسود و منتظر بود که کسی پیدا شود و نشان حضرت رسول دهد دو نفر مرد پیر و یکجوان نزدیک
ایشان رفت و سلام کرد و گفت ای یاران رسول خدا کجا باشد مرا نشان دهید تا مژده
این راه سپرم یک بدره زر بشما عطا کنم قضا را آن سه کس از جهود و دشمن آنحضرت
بودند چون نام زر شنیدند که یک بدره زر مژدگانی خواهد داد گفتند الحال این بار بردار تا ترا
آن جماعت را طمع غالب شده و در فکر قصد او کوشیدند پس گفتند ایجوان ساعتی در پیش ما
بنشین که امروز عید است و پیغمبر در مدینه نیست بصحرا بیرون رفته است که نماز عید بجای
آورد و اگر در اینجا توقف کنی آنحضرت در این محل حاضر خواهد شد او را ببینی و در خدمت
او داخل شهر شوی چون شاپور از آن خارجیان این سخن شنید از شتر فرود آمده در پای
درختی تکیه کرد فی الحال در خواب شد پس آن خارجیان با خود گفتند که عجب صیدی بدام
ما افتاده برخاستند و بارهای اشتر را گشودند و همیانهای زر را ملاحظه نمودند باز با خود
گفتند که اگر این زر را برداریم ایجوان بیدار شود و زر را از ما طلبد البته قصد ما کند و حال ما
تباه شود اول فکر او باید کرد پس آن جماعت خارجی قصد آنجوان کردند و او را در خواب
غفلت برده از آن خارجیان یکی بر سینه آنجوان نشسته سر او را از بدن جدا کرد
پس زرها برداشتند و نشستند تا قسمت کنند شتر شاپور صاحب خود را کشته دید از
جا جست و روی خود را بخون شاپور آلوده ساخت و خروش بر آورده روی بصحرا
نهاد و خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب نماز گذارده بودند و عزم آمدن کرده
چون بانگ شتر و ناله او شنید فرمود دیدم این عجب و برخاست و برفاقت اصحاب از دنبال
شتر روانه شدند تا ببالین آنجوان آمد حضرت رسول و اصحاب چون آن خارجیان را
بدیدند که زر قسمت می کنند و آنجوان در میان خاک و خون غلطیده سید انبیا

نفر بجانب علی مرتضی کرده فرمود یا علی ببین که این سگان بدین در چه کارند چون آن کافران
بی ایمان حضرت رسول را با یاران بدیدند دست و پای ایشان فرو مرده پژمرده شدند فی الحال اصحاب
ایشان را بگرفتند و بنزد حضرت رسول آوردند روح آن جماعت در بدنشان سرد گشته از
نطق باز ماندند آنحضرت پرسید که اینجوان را که کشت گفتند ای رسول خدا این مرد در خانه ما بود هر
چه از نقد و بنه در خانه ما بود از اسباب تجمل برداشته بیرون آمد چون آگاه شدیم از
عقب او بهر سو تاختیم تا او را درین محل یافتیم باز بر ما دست درازی کرده خواست ما را
بکشد ما از ترس جان خود او را کشتیم حضرت چون این سخن شنید در اندیشه شد فی الحال جبرئیل
امین از جانب رب العالمین در رسید گفت ای رسول خدا حق سلام میرساند و میفرماید
که صورت حال اینچنین نیست که جهودان گفتند احوال از شتر بپرس آنچه او گوید موافق
عدل با ایشان سلوک نمای پس حضرت روی مبارک بجانب شتر کرده فرمود ای حیوان
بفرمان الله کیفیت احوال این شخص المقتول در زمان آن اشتر بامر قادر سبحان و معجزه رسول
انس و جان آن اشتر بزبان آمد و آنچه گذشته بود بیان کرد که از ملک خراسان با دستار و کلاه
بموجب وصیت پدر با ده بدره زر برداشته بخدمت شما آورد و چون بدین موضع
رسید این جماعت قصد او کردند و او را کشتند و زرها را بردند پس آن هر سه ملعون
فریاد بر آوردند که ای محمد ما را جادو منما که ما از آن نیکو هستیم فی الحال نوبت دیگر جبرئیل
از نزد خالق اکبر نازل شد که یا سید دعا کن تا جوان بامر آفریدگار انس و جان زنده شود
و کیفیت حال خود را بیان نماید آنگاه حضرت رسالت پناه سر برهنه کرد و روی مبارک خود
بر خاک مالید و گفت الهی بار خدایا پروردگارا بحق آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح
و قلم و انجم و افلاک و شمس و قمر که اینجوان را بکرم عمیم خود زنده گردان تا تمامی آن جماعت را

مشغول پروردگاری تو داد کیفیت احوال این جوان خبردار گردند از ملاء اعلی ندا آمد که یا محمد زنده
ازین شفیع باید آورد پس حضرت فرمود که ای اصحاب شما آمین بگویید و شروع در دعا کرد
که خدایا بحق آدم و نوح و ابرهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب و زکریا و یحیی و صالح
و شعیب و هود و یونس و ادریس و شیث و موسی و عیسی و داود و سلیمان و خضر
و الیاس و ذا الکفل و عزیر و هارون که اینجوان را بقدرت خود زنده گردان که اعدای تو
را از حجت نماند باز ندا آمد که ابشر عالم تمام جد خود را و تمام آل خود را قرین نما اگر آن
این مرده زنده بخواهد شد باز حضرت رسول دست بدعا برداشت و فرمود ای اصحاب
جمله دست بردارید و آمین گویید اصحاب را که صدق ارادت با حضرت رسالت و شاه
ولایت بود دست بدعا برداشتند و آن تیره دلان را که آینه ضمیر بزنگ کدورت جهل و غم
آلوده بود دست برنداشتند حضرت مرتبه سیم دست برداشته فرمود خدایا بحق نام من که محمد
و بحق ابن عمم علی بن ابیطالب و دخترم خیر النسا فاطمه زهرا و بحق سبطین عزیزم حسن و حسین که
اینجوان را همچو اول زنده گردان حضرت رسول ختم دعا نفرموده بود که آن جوان زنده شد
و از جای خود برخاست و دیده بگشاد و رسید کائنات را بدید و گفت ای پادشاه دین
و دنیا سعد و رفای که خواهم قسم گران بود حضرت چون جوان زنده دید در سجده رفت
و شکر و حمد حق سبحانه و تعالی را بجای آورد و گفت ای جوان احوالات خود را من البدو
الی الختم بگوی گفت ای سید من اگرچه بر تو پوشیده نیست و لیکن از نمک خوار اسلام و پادشاه
زاده ام و پدرم در حالت موت من وصیت کرد که ای پسر بعد از من ده بدره زر برداری
و بخدمت رسول خدا بشتابی و یک بدره هم بکسی ده که ترا هادی شود برسول خدا اکنون
نیز بموجب وصیت پدر آن زر را برداشته روی براه نهادم و شب و روز می آمدم

ماندم بکجاه شهر اینجا رسیدم و این مردم را دیدم شرح حال از ایشان برگزیده ذوالجلال پرسیدم
ایشان گفتند در همین موضع توقف کن که حضرت پیغمبر این موضع خواهد آمد پس من فرود آمدم و
فی الحال در خواب شدم پس این جماعت جهان قصد من کردند و مرا کشتند دیگر خبر ندارم این
قصه من چون حضرت رسالت پناه از جوان این سخن شنید تبسم فرمود و تا همه مردم آن دو دزد را که از آن
ملعونان کردند پس حضرت رسالت ایشان را باسلام دعوت فرمود و فرمود اگر مسلمان
شوید از کشتن امان یابید و حصه ازین زر نیز بشما دهم و گناهان شما را از حق تعالی در خواهم
انکار حجت آن بی ایمان سر بهلاکت نهاده و از قبول اسلام امتناع نموده باسلام تمام نفرمود جواهر
عالم ابهر سر خارجی سیدین را با انار نیزان قرین ساخته آتش افروخته بسوختند اللهم عذبهم
عذابا الیما شاپور با رشک نور داخل شهر گشته اهل مدینه را مسرور ساختند و مدتی در خدمت
حضرت نبوت مبود تا شرایع اسلام را از سنن و فرایض بالتمام از حضرت خیر الانام اخذ کرد
و تعلم قرآن در خدمت برگزیده انس و جان دانا شد آنگاه رخصت انصراف حاصل کرده عازم
مراجعت انعطاف داده روی بملک خود نهاد و مدتی مدید با عروس مملکت در بستر استراحت
غنوده و جواهر عالم آن زر را بفقرای اولاد آدم قسمت فرمود **معجزه دیگر از آن برگزیده**
در کتاب کفایة المؤمنین از حضرت ابا عبدالله الحسین صلوات الله علیه در تفسیر آیه کریمه ثم قست قلوبکم من بعد
ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة که حق سبحانه و تعالی درین آیه معاشر یهود را خطاب میکند
و میفرماید که دلهای شما چون سنگهای بد بلکه سخت بنفع است نه ادای حق میکنید و نه
از اموال خود بفقرا نصیبی میدهید نه مهمانان را گرامی میدارید و نه ایتام را و افتادگان را دستگیری
میکنید و نه بطریق انسانیت معاشرت میکنید و در میان شما نیز شد از احجار مسطوره سخت تر
وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار بدرستیکه جریان انهار و انبات اشجار و حصول اثمار

و انواع خیر حاصل میگردد و از دلهای سخت تر شما منظور نیست و ان منها لما یشقق فیخرج منها
الماء و بدرستیکه سنگ شق میگردد و قطرات آب از ان ترشح می کند یا انکه جریان انهار
شود و از دلهای شما نه خیر بسیار و نه خیر اندک بفعل می آرند و ان منها لما یهبط من خشیة الله
بدرستیکه اگر سنگ را بنام حق تعالی سوگند دهی هر اینه فرو می آید و هیچ از اینها در دل شما نیست
چون یهود این کلمات مبینات را از آنحضرت شنیدند گفتند یا محمد تو گمان داری که سنگ
از دلهای ما نرم ترست اگر این کوهها را بشهادت طلب کنی و تصدیق تو کنند ایمان آوریم
که تو محقی حضرت با آن گروه اهل شقاوت بجانب کوه روان شدند حضرت فرمود ای کوه بحق
محمد و آل طیبین و طاهرین که باسم سامی و نام نامی ایشان عرش را بر دوش حمله عرش
سبک و خفیف ساخت بعد از انکه ایشان قادر نبودند بر تحریک آن و ببرکت این اسما
قدرت بر حمل آن یافتند که حرکت کنی و ادای شهادت نمائی پس آن کوه بحرکت آمد و چشمهای
آب از آن روان شد و فریاد برداشت که گواهی میدهم که تو رسول رب العالمینی و دلهای
این جماعت از سنگ سخت ترست هم چنانکه گفتی یهود گفتند ای محمد تو با حیله میکنی
اصحاب خود را در پس آن نشانیدی ایشان این سخنان میگویند اگر تو بدعوی خود
صادقی باید که بجانب صحرا روی و کوه را بسوی خود طلبی و بفرمائی که کوه دو نصف شود نصف
زیرینش ببالا رود و نصف بالایش میل باسفل کند و بجای دیگر قرار گیرد حضرت رسالت
پناهی اشارت فرمود بیکی از یهود که عناد او نسبت بآنحضرت بیشتر بود تا نزدیک سنگ شود
و گوش نزدیک آن سنگ فرا دارد چون یهودی بدان سخن عمل نمود و نزدیک کوه رفت آنچه از
ادای شهادت از کوه شنیده بودند شنید بعد از آن خواجه کائنات متوجه بجانب
صحرا شد بآن کوه اشارت کرده فرمود ای کوه بحق محمد و آل محمد ترا سوگند میدهم که از جای

خود برکنده شو باذن حق تعالی بیا بجانب صحرا راوی گوید که زلزله در کوه افتاده بجانب حضرت
روان شد و گفت یا رسول الله من مطیعم هر چه خواهی وسعی میکنم بهر خدمتی که اشارت فرمائی
آنحضرت فرمود که امر میکنم ترا که بدو نصف شوی و نصف اسفل را اعلا کنی و نصف اعلا را
اسفل نمائی پس در نظر یهود بآنچه آنحضرت فرموده بود عمل نمود و از میان بدو نصف شد و اعلا را
اسفل و اسفل را اعلا کرد و بعد از ان بزبان فصیح و عبارت بلیغ گفت ای معشر یهود این مثل
معجزات موسی است که شما بدان ایمان آورده اید شخصی از یهود گفت از محمد عجایب بسیار
ظاهر میگردد دوباره کوه ندا کرد و گفت ای دشمنان خدا و رسول باعتقاد شما نسبت معجزات
موسی اگر درست میبود بآنها ایمان می آوردید زیرا که اعجاز موسی مثل این نبود گفتند از محمد
مثل این عجایب دور نیست و آن جماعت ایمان نیاوردند **معجزه دیگر از حضرت خیر البشر**
از کتاب جامع الاسرار از جابر انصاری و عمار یاسر و ابوذر غفاری رحمهم الله روایت میکنند
روزی حضرت پیغمبر علیه صلوات الله الملک الاکبر در مسجد نشسته بود بعد از نماز خفتن اصحاب گرد
گرد آنحضرت حلقه زده بودند اخبار الهی و معانی کلام نامتناهی بیان میفرمود که ناگاه جبرئیل امین
از رب العالمین در رسید گفت یا رسول الله باید که علی الصباح لشکر و اصحاب را جمع نمائی
اسباب حرب را بزودی مهیا سازی تا روز سیم از شهر مدینه بحرب کفار بیرون روند
...ب در تبوک واقع خواهد شد برخیز و تعلل مکن و این حرب را سبک و خوار مکن و از آن سته
احتیاط باش که نقصان بسپاه تو نرسد و سپهسالار لشکر کفار را الکید بن عمران نام است
...بسیار دارد و حیله کارند و با اهل ایمان در مقام عداوت شدند باید که چند سستی کنی و با ایشان
...روی و حرب نمائی که او بعون الله مغلوب و مقهور خواهد شد چون حضرت رسول
...این خبر شنید فی الحال منادی فرمود که سپاه اسلام جمع شوند و اصحاب تمام آراسته

٢١١

شوند و اسباب سفر مهیا سازند که روز سیم از اینجا به تبوک بحرب هرقل خواهیم رفت چون
روز شد آنحضرت بمسجد تشریف ارزانی داشتند و چون جمعیت منعقد شد حضرت بمنبر برآمد
و حمد و ثنای خالق غیب دان بجای آورد پس اصحاب را گفت بدانید که امر حضرت پروردگار
که اهل اسلام بحرب کفار روند و در حوالی تبوک با هرقل بن عمران حرب نمایند و چون این خبر در
مدینه منتشر شد اتفاقا در همسایگی حضرت رسول پیره زنی بود و یک پسر یتیم داشت که نهایت
شجاعت و کمال تقوی و صلاحیت داشت برخاست و بخدمت حضرت رسالت
شتافت و گفت السلام ای دار الملک ایمان و ای برگزیده حضرت یزدان اراده بنده
آنست که با سپاه اسلام بحرب کفار روم و از جهاد نیز بی نصیب نگشته باشم البته مرا همراه
که در خدمت باشم حضرت فرمود در رفتن از مادر دستوری بخواه اگر رخصت دهد بیا و اگر رخصت
ندهد در خدمت او باش و او را مگذار آن پسر فی الحال پیش مادر رامد و گفت ای مادر من نیز همراه
رسول خدا بحرب خواهم رفت التماس دارم که مرا دستوری دهی مادرش گفت
ای جان مادر مرا که دل بر آید که ترا بحرب فرستم مبادا کاری واقع شود و بعد از ان من بیکس
پسر گفت ای مادر مرا دستوری ده که از خدمت پیغمبر جدا نشوم آن پیره زن گفت
پیغمبر ضامن میشود دستوری میدهم آنگاه برخاست و بخدمت پیغمبر آمد گفت یا
این پسر اراده آن کرده که در خدمت تو باشد اگر ضامن میشوی که او را باز آوری و
دستوری میتوانم داد حضرت فرمود ان شاء الله تعالی من ضامنم که او را باز آورم و
چون پیره زن این سخن بشنید راضی شد اما دلتنگ بخانه رجوع کرد و شب و روز
پسر مینمود و حضرت رسول آن پسر را اسب و سلاح داد و با صحاب در رکاب
بعد از ان حضرت رسالت پناه شاه ولایت را در مدینه بجای خود نشاندند و لشکر

روی

٢١٢

روی بجانب حرب گذاشت و در عرض راه و منازل معجزه بسیار از ان سید مختار ظاهر میشد
قطب راوندی روایت کرده است که چون حضرت رسول متوجه تبوک شد مصحوب چهار
نفر از صحابه در خدمت آنسرور بودند بغیر از خدمتکاران ایشان پس در عرض راه بکوهی رسیدند
که قطرهای آب از بالای کوه تا پایین کوه میریخت و آب جاری نبود صحابه گفتند چه بسیار عجب است
ترشح کوه حضرت فرمود که اینکوه گریه می کند صحابه ازین سخن تعجب کردند حضرت فرمود میخواهید
بدانید که چنین است گفتند بلی حضرت فرمود که ایکوه سبب گریه تو چیست پس کوه بامر الهی
در آمد و بزبان فصیح با حضرت خطاب کرد که یا رسول الله روزی حضرت عیسی بن مریم برین
گذشت و آیه از انجیل تلاوت کرد که در قیامت تهیه هست که آتش افروزان مردمان و
سنگها و من از ان روز تا بحال از خوف میگریم مبادا از ان سنگها باشم حضرت فرمود که ساکن
باش تو از ان سنگها نیستی آنسنگ کبریت است پس اینکوه خاموش شد بعد از ان کسی ترشحی از ان
کوه ندید و چون حضرت بوادی القری رسید و شب در پهلوی حجره فرود آمدند حضرت فرمود
امشب باد بسیار تندی خواهد وزید کسی از شما تنها بر نخیزد مگر با رفیقش و هر که شتری داشته باشد
زانو و پای او را محکم ببندند پس باد بسیار تندی وزید که مردم بسیار ترسیدند و هیچکس از ان شب
بر نخاست مگر با رفیقش و دو مرد از بنی ساعده که یکی بقضای حاجت رفت و دیگری بطلب شتر
خود رفت آنکه بقضای حاجت رفته بود از شدت باد هلاک شد و آنکه بطلب شتر رفته بود
باد او را برداشت و در میان کوهستان انداخت پس حضرت برای اول دعا کرد و دومی
برگشت و آمد دیگر مرد چون حضرت از آن منزل بار کرده منزل دیگر آمد هیچیک از اصحاب
آب نداشتند و در آن منزل آب نبود از تشنگی با آنحضرت شکایت کردند پس روی مبارک
بجانب قبله آورد و مشغول دعا شد هیچ ابری در هوا نبود و در اثنای دعای حضرت

ابرها پیدا شدند و آنقدر باران بارید که ایشان سیراب شدند و مشکهای خود را پرآب کردند
در ساعت ابر برطرف شد اما چون حضرت رسالت صلعم در تبوک نزول اجلال فرمود رسولان
میان آنحضرت و پادشاه روم آمد و شد کردند و توقف ایشان در آن منزل بطول انجامید و توشه‌ها
که در لشکر حضرت بود تمام شد و از کمی توشه با آنحضرت شکایت کردند حضرت روی مبارک
بجانب فلان آورده فرمود هر که آرد یا خرما داشته باشد بیاورد پس یکی از اصحاب اندکی آرد
و دیگری کفی از خرما آورد و دیگری کفی از سویق پس آنحضرت ردای مبارک خود را پهن کرد
و آنها را بر روی ردا ریخت پس دست مبارک خود را بر روی آنها گذاشت و فرمود که
ندا کنید در میان مردم که هر که توشه میخواهد بیاید پس مردم هجوم آوردند و آنقدر از آرد
و خرما و سویق گرفتند که جمیع ظرفها را پر کردند و از آنچه بیشتر بود زیاده و کم نبود و چون مراجعت
فرمودند برودخانه رسیدند که بیشتر دران آب دیده بودند در آن وقت او را خالی یافتند
پس حضرت تیری از کنار خود بیرون آورد و بمردی از صحابه داد و فرمود که برو و این تیر را
بر بالای رودخانه نصب کن چون آن تیر را نصب کرد از اطراف تیر دوازده چشمه جاری شد
که رودخانه پر شد و همه سیراب شدند و مشکهای خود را پر کردند اما چون لشکر کفر به
یکدیگر رسیدند و فرود آمدند و خیمها زدند در آن شب اقامت کردند و از جانبین طلایه سپاه
بیرون فرستادند چون صبح صادق بدمید و جهان از نور خود منور گردانید هر دو لشکر روی
بهم آوردند و از سپاه لشکر کفار رکید کبر سپاه از میمنه و میسره و قلب و جناح آراست و خود در
قلب لشکر ایستاده از سپاه اسلام مبارزی که میدان [illegible] ایمان رفت پیر آن
پیره زن بود و گفت ای گروه شقاوت شکوه چرا ایمان اختیار نمی‌کنید و با پیغمبر خدا در
خدا برحق موافقت نمی‌نمائید این دم منم و شمشیر بران و جان شما کفر کیشان هر که از آتش [illegible]

دوزخ

دوزخ است بمیدان در آید فی الحال از سپاه اهل کفر کیفر نام که مبارز عظیم بود روی بمیدان جدال
نهاد و در میدان چند حمله در میان او و جوان رد و بدل شد آن پسر نیزه بسینه آن کبر زد که از
پشتش گذاره کرد و آن ملعون از پشت مرکب بخاک هلاک افتاد و بازآن پسر خود را بیکطرف سپاه زد
و چند نفر دیگر از مردان کاری را بجهنم فرستاد اما چون رکید کبر از پسر آن مردانگی بدید بر سبیل
والک حرب بر خود راست کرد و بمیدان در آمد و بجانب پسر تاخت و شتاب هرچه تمامتر گرزی
حواله سر پسر کرد که همچو سفال در هم شکست مغزش پریشان گشته از مرکب در افتاده شربت شهادت
چشید و رکید بن عمران با لشکرگاه خود رفت پس عمر خطاب بمیدان در آمد و رکید بن عمر از او طلب
کرد و رکید گفت خوش باشد که اگر من بیار باشم تو از من کام بیابی عمر چون این سخن شنید بسیار برآشفت
اما باو شروع در محاربه کرد و حمله بر رکید آورد و رکید تیغی حواله سر عمر کرد و عمر سپر کرد آمد تیغ بر
دوش عمر رسید اندکی زخمی برداشت و منهزم اسب خود را بسپاه رسانید و اعضای خود را از خون
بشست حضرت پیغمبر جراح بجهت او فرستاد و لشکر بهم برآمد که ناگاه جبرئیل از نزد ملک جلیل
نازل گشت که یا رسول الله حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که تا علی بن ابیطالب را طلب نکنی
داد در این حرب حاصل نشود و نصرت و ظفر این سپاه صورت نپذیرد و نصرت دین تو
در دم ذوالفقار حیدر است چرا او را نیاوردی و در مدینه رها کردی چون حضرت رسول الله
این خبر حیرت اثر شنید آواز داد که ای برادرم و ابن عمم و وصیم و دامادم علی بن ابیطالب
زود باش و مرا دریاب که این جماعت بستوه آورده‌اند مرا در وقت که در آن ساعت حضرت
شاه ولایت در باغ بود که آواز دلنواز سید البطحی عربی هاشمی بسمع شریف آنحضرت
رسید گفت لبیک و سعدیک یا نبی الرحمة السلام علیک و سلام او را هم حضرت پیغمبر شنید
و میان پیغمبر و علی صد و شصت فرسخ بود پس امیر المؤمنین روی بسلمان کرد و گفت

ای پیر محترم دلدل را حاضر کن که وحی بحضرت پیغمبر رسیده که حق تعالی میفرماید سپاه کفار هزیمت نشوند الا بان
بلکه و بر دلدل سوار شد و ذوالفقار حمایل کرد و خدا را بوحدانیت یاد نموده روی بسپاه اسلام
نهاد و بطی الارض در اندک زمانی خود را بحضرت رسالت رسانید و بعد از مراسم تحیت
و سلام حضرت خیر الانام فرمود یا علی فتح لشکر کفار را حضرت پروردگار بنام نامی اسم
سامی تو کرده اند روی بحرب ابن العیان باد این دمار از روزگار این نابکاران
برار پس شاه ولایت حسب الفرموده حضرت رسالت رو بجانب لشکر اهل شقاوت
آورده از لشکر کفار رسید نابکار بمیدان صاحب ذوالفقار آمده لاف چند و گزافی چند گفت
در حضور اسد الله چند زد حمله چند درمیان کفر و اسلام رد و بدل شد در انجام کار اسد الله
دلدل سوار جان بضرب ذوالفقار دمار از روزگار لعین کفر شعار برآورد و او را بجهنم
واصل کرد و او از تحسین کروبیان از اعلا علیین بگوشش حضرت سید المرسلین رسید و حضرت
خاتم پیغمبران با تمامی سرهنگان بر دست و بازوی شاه مردان آفرین خوان شدند چون
لشکر ابن الضرب دست از حیدر صفدر دیدند هیبت و آفروق را عثمان و فاروق گذاشته
خود بهزیمت شدند و سپاه منصور از عقب جنود بی شعور تاخته کشته و اسیر بندی و دستگیر
میکردند و تا سه روز بتعاقب ابن العیان بد ایمان غارت کنان و جانستانان میتاختند از روز
سیم هنگام که خسرو انجم در فلک چهارم بر اریکه خسروی مربع نشین گردد بقیه سپاه کفار
از صاحب ذوالفقار امان خواه شدند بعضی از ایشان بشرف ایمان مشرف گشته و برخی
در بیابانها سرگشته و حیران ماندند لشکر نصرت اثر با زینت فتح و فیروز عنان عزیمت
بجانب مدینه منصرف ساختند اما چون پیرزن شنید که هزیمت بلشکر کفار کمتر از زن افتاد
شادی کنان باستقبال اهل ایمان آمده و منتظر کوکبه محمدی و لوای نصرت انتمای حیدری

میبود

میبود و بهر که میرسید از احوال پسر میپرسید جمله می گفتند که در رکاب پیغمبر کامیاب است و خواهد آمد
چون ماهچه علم محمدی نمودار شد پیرزن آمده رکاب آنحضرت افتاب را بوسه داد و مطالبه
پسر را از ان برگزیده داور نمود و بهر طرف از چپ و راست نگران بود که شاید دیده
فراق کشیده بنور جمال پسر منور سازد هر چند بیشتر نظر کرد کمتر یافت گفت ای سید البشر مرا
تسلیم نمای که او را نمی بینم پسر آن گلدار رحانش گل حسرت می چینم حضرت فرمود ای عجوزه
ما هم رفتنی میباشیم و این دار ناپایدار را بدرود کردنی پسرت در راه خدا شهید شد بوی بشارت
که بهشت جاودان خرامید پیرزن چون خبر قتل فرزند دلبند شنید بنیاد زاری و شیون
کرد خود را بر زمین زده بیهوش شد پس از زمانی بهوش آمده گفت یا رسول الله محبوب
تسلیم امانت فرمای که خیانت لایق حضرت رسالت نیست و چون دیوانگان خود را
بر زمین زده از چپ و راست پویان و بهر طرف مجنون آسا دوان می گشت در انجام کار
دست توسل در دامن اعتمادی سبل زده مطالبه پسر میکرد خواجه عالم را دل بر احوال
الستمدیده پر الم بسوخت اشک بچشم آورده از گریه پیرزن آنحضرت با تمامی انجمن بگریه در آمدند
پس خواجه عالم دست دعا بر داشته گفت الهی از جود نامتناهی تو دور نیست که صحیفه
ابراء ذمه حاصل کنی از ضمان پیرزن امان بخش این بگفت و سر برهنه کرده روی نیاز
بخاک مذلت گذاشته بدرگاه بی نیاز بنالید هنوز سر از سجده برنداشته بود که روح پسر بدعای
سید البشر بقالبش باز گشته بر خاست اسپی زین کرده در بالای سرش نهاده دید سوار شد
از فرشتگان عنان در عنان بر رکاب سید الانس و جان روان شدند در رکاب آنحضرت شتابان آمد
بوسه داد و بآنحضرت بار دیگر سر بسجده گذاشته شکر بارتعالی بجای آورد پیرزن چون
چشمش بفرزند افتاد خرم و خندان گردید گفت ای سید من مرا کرم عمیم خود عفو فرما که جسارت

بمقتضای ضمانت

از حد گذرانیدم تو میدانی که داغ فرزند جانگزا است و الم فراق محنت افزا اما شد پس خواجهٔ
عالم پسر را فرمود که احوالات خود را مفصلاً بیان کن پسر گفت چون از شب مرگ در جنازه
مرا بهشت عنبر سرشت برده با حوران جنان دست و گریبان سرور و شادان در کنار حوضها
و امن و امان بودم که ناگاه ندا رسید که یکبار دیگر بدنیا رو که سید بشر ترا از خالق اکبر درخواست
و در انتظار است و از دنیا در تو عاجز شده فی الحال فرشتگان آسمان مرا در خدمت تو
حاضر ساختند الحال روی بما در کرده گفت ای پدر چرا این کار کردی و مرا از لذت صحبت
حوران و مجالست غلمان مهجور ساختی و از جنت بمحنت خانه انداختی این بگفت و دست
مسلت بدامن آنحضرت زده که از خداوند عالم درخواه تا باز او را قبض روح کرده بفردوس
اعلا خرامد این بگفت و شهادتین اعاده نموده بدو زانوی انتظار در خدمت سید ابرار
برامد حضرت دعا کرده فی الحال بامر قادر ذو الجلال بروضهٔ رضوان شتابان شد پس
پیرزن نیز از آن شافع مرد و زن درخواست نمود که از جسارت او درگذشته از خدا در
خواهد که او نیز در بهشت قرین پسر و همزانوی حوران جان پرور شود سید انبیا نیز استدعای
او را اجابت کرده از خداوند عالم مسئول او باز خواسته مأمولش مقرون بحصول شد
عازم سرای فانی را بدرود کرده بهشت جاودانی خرامید معجزهٔ دیگر از حضرت پیغمبر
در کتاب جامع الاسرار و تحفة المجالس مذکور است که در شهر طایف تاجری کافر بود
که جمال با کمال برگزیدهٔ ذو الجلال را در خواب دید که او را باسلام دعوت فرمود چون
آن مرد تاجر از خواب بیدار شد آثار شاهد مقصود را در کنار خود تصور نمود و شرحی از آن قضیه کرده
متوجه روی بحرم مکه نهاد و بعد از قطع منازل و طی مراحل بدروازهٔ شهر مکه رسید از غایت عشق
جمال آفتاب مثال آن برگزیدهٔ ذو الجلال بیتاب بود از هر که سراغ آنحضرت میکرد

معجزه

که در این شهر جوانی که رایت پیغمبری افراشته آوازهٔ رسالت بلند آوازه کرده کدام است
میخواهم که باستان بوسی او مشرف شوم مرا راه نمائی کنید ابو جهل جهول مردود ناقبول از آن
در اثنای راه ملاقات نموده از جویای آنحضرت شد ابو جهل گفت ای مرد با عقل ابله
راه دور و دراز را بقدم جد پیموده سراغ مرد ساحری کذابی میکنی که در فنون سحر نظیر ندارد
که کار او همه افسون است و پیشهٔ او همه نیرنگ و فسوس مرد تاجر چون این سخن از آن نابکار
ناهنجار استماع نمود کذب او را عین صدق و دجل او را اصل عقل تصور کرده گفت چون
چنین است برمیگردم اما این بار شتر را سفیر و پشم ابو جهل مردود گفت مشتری این جنسم
ابو جهل جنس را از او خرید و گفت فردا بیا زر ستان آن مرد گفت فردا ترا کجا بینم گفت
جای من نزدیک بحرم است آن مرد برفت و ابو جهل شادی کنان که جنس را یکجا بچنگ
آورده ام فردا چون برای زر بیاید من او را بادا از راه استماع با او سخن گویم و گویم که
مطالبهٔ زر بکدام شاهد و حجت از من میکنی پس مرد تاجر آن کافر فاجر را وا گذاشته بیرون
شهر بتفرج باغات و گلستان بیرون رفت فردا بجهت گرفتن زر از گلستان میل شهر کرده چون
بدروازهٔ شهر رسید سید عالم و خلاصهٔ بنی آدم از بیرون شهر باندرون میرفت نظر آن جوان بر آن
غیرت لامکان افتاد دانست که در عالم خواب دیده بود و بعیان مشاهده نموده شناخت
گفت ای جوان خبر بگو رو دایم و فرخنده خو تو امروز که در شهر طایف بخواب دیده ام
سید عالم تبسم نمود و فرمود آری اگر آرزوی رستگاری داری و میخواهی مسلمان شوی
امروز تاجر دین اسلام را قبول معجون چون از کافری خود ملول گشته بود بعد از ادای کلمتین
شهادتین ماجرای جنس و خریدن ابو جهل بخدمت سید عالم عرض نمود حضرت فرمود بیا تا از
تو زر او بستانم حضرت رسالت با آن مرد بخانه تشریف آورد آن مرد گفت مهمان الرسول

خدا بود علی الصباح کس فرستاده ابوجهل ملعون را حاضر کرد و فرمود که آنچه از ابتدا خریده ای رسانیدی
ابوجهل گفت زر رسید هم اما ابتدا در پیش تو آمده که معجزات چند از تو ببینم اگر آنچه من گویم
کردن من نیز در دین تو در آیم و هرچه گوئی قبول نمایم از خلاف و عداوت برگردم پیغمبر
فرمود که بگو تا چه میخواهی ابوجهل گفت یک سنگ بزرگ بر در خانه ما بر سر چاهی است میخواهم
که از آنجا برخیزد و با همین وضع بیاید اما نه بر روی زمین بر روی هوا آید همچو مرغ پرنده چنانکه
خلایق ببینند و چون آن سنگ بیاید از آن درختی سبز ظاهر شود مشتمل بر چهار شاخ
شاخی میوه مختلف بیاورند شاخ اول سیب سرخ دویم امرود سیم رطب چهارم انگور
چون این معجزه از تو ظاهر شود از بت پرستی بیرون آیم و بدین تو بگروم حضرت رسول
چون از آن ظلوم جهول این سخن شنیده قبول نموده سر بسوی آسمان کرد و گفت بار
خدایا تو قادری بر قول این ملعون در ساعت جبرئیل از نزد ملک جلیل سلام آورده
گفت حق تعالی سلام میرساند که سنگ را از آنجا تا نزد تو آید و از و درخواه معجزاتی که مدعای
مدعیان است که برای تو ظاهر سازم آنگاه سید عالم با آن کافر ظالم گفت اگر این معجزه ظاهر
شود مسلمان شوی گفت آری قبول کردم که اگر از تو این معجزه با بهره هویدا گردد من دین
تو گیرم و از بت پرستی کناره جویم و آهسته بغلام ناشایسته اشارت کرد که برو و بر روی
سنگ نشین تا سنگ از جای برنخیزد و چون سنگ حرکت کند لنگر محکم بینداز و مگذار تا برخیزد
پس آن شوم ظلوم برفت و بر آن سنگ نشست خطاب مستطاب از بارگاه رب الارباب
بملائکه حجاب و فرشتگان سبع سماوات رسید که چشم حق بین بر تماشای معجزات سید کاینات
بگشایید پس حضرت رسالت برای اتمام حجت اشارت بآن سنگ فرمود که برخیز نزد ما
شتاب الغلام بدفرجام همچنان بر بالای سنگ لنگر انداخته بود که بامر حق تعالی و معجزه سید انبیا

از سر چاه

از سر چاه برخاست و بهوا رفت و بجانب حضرت رسالت شتافت و آن غلام بد انجام همچنان
بر سر آن سنگ نشسته بود و نزدیک بود که از خوف هلاک شود پس در آن مجمع در پیش حضرت سنگ
بر زمین آمد پس سید عالم بآن سنگ گفت که بحق احمد الله که ترا آفریده است که بیرون آر آنچه
که خدا در تو پنهان کرده است فی الحال آن سنگ از هم بشکافت و درختی بیرون آورد و
و بلند شد چنانکه آن لعین بدین طلبیده بود مشتمل بر چهار شاخ چنانکه مذکور شد هر شاخی بطرفی
مایل گشت شاخ انگور میل بطرف امیر المؤمنین و شاخ سیب بطرف حضرت فاطمه و شاخ
امرود بجانب امام حسن و شاخ رطب بجانب امام حسین علیهم السلم میل نمود و آوازی
از آن درخت مسموع شد که السلام علیک یا رسول الله بحق آن خدای که ترا برسالت بخلق فرستاده
که پیش از آدم بصد قرن مرا درین جا آفریده برای آنکه معجزه و آیتی باشم برای نبوت پیغمبر
آخر الزمان ابوجهل ملعون گفت ای محمد مرا این زمان در ساحری تو شکی نبود الحال مرا یقین شد
که تو در ساحری ماهری و ما فوق نداری پس آنحضرت با ابوجهل ملعون گفت ای مسخ
باسم خود حق تعالی مکافات ترا در هنگام موعود در کنار تو خواهد گذاشت اما از این مرد آنچه خرج
زرات تسلیم کن پس ابوجهل ملعون زر آورده تسلیم اعرابی نمود و اعرابی نو مسلمان مدتی در خدمت
آنحضرت بماند تا احکام دین و شرایط مذهب سید المرسلین دانا شد و پس از مدتی بولایت خود
معاودت نمود و از برکت این معجزه صد نفر از اصحاب کین داخل دین سید المرسلین شدند

معجزه دیگر از حضرت خیر البشر در کتاب قصص الانبیا و تحفة المجالس مذکور است که
صیادی در صحرا دام نهاده بود اتفاقا حضرت رسالت را عبور بآن جا افتاد آهوی دید در قید
آن بیگانه محبوس گشته آهو را چون نظر بر آنجناب افتاد بزبان فصیح بر آنحضرت سلام کرد
و گفت یا رسول الله بزرگ بچه ای که من در حبس افتادم و نمیتوانم که بگذرم بیایم حضرت رسول

پیش رفت آهو گفت یا رحمة للعالمین درین کوه دو بچه دارم و هنوز از شیر من سیر نخورده‌اند
اگر بر ایشان نروم هم ایشان هلاک گردند یا رسول الله ضامن شو تا بروم و بچگان خود را
شیر دهم و باز آیم هنوز آهو با حضرت در سخن بود که صیاد برسید و گفت یا محمد این چه سخن است
که آهوی وحشی از دام خلاص شود و برود و بچگان خود را شیر دهد و باز آید حضرت فرمود امید
هست که برود و باز آید صیاد با آنحضرت گفت تو ضامن میشوی که اگر نیاید ترا بعوض او
ذبح نمایم حضرت فرمود اگر باز آید تو بخدا ایمان می آوری گفت آری حضرت ضامن
شد و برین قرار عهد بستند پس حضرت دست مبارک خود بر پشت آهو مالید و گفت ترا
پنج ساعت مهلت دادم که بروی و باز آئی پس آهو برفت و حضرت رسالت نزد آن دام
بانتظار نشست چون چهار ساعت بگذشت آن آهو خجل نام بخدمت سید انام شتافت
سید عالم فرمود که من ترا پنج ساعت مهلت دادم چرا صبر نکردی تا فرزندان تو شیر سیر بخورند
آهو گفت یا رسول الله چون نزدیک فرزندان خود رسیدم از من بوی مبارک تو بمشام ایشان
رسید گفتند از تو بوئی میشنویم که جان مرده روح و روان پژمرده را فتوح بخشد گفتم بوی
سید عالم است که بدست مبارک خود پشت مرا مسح کرده و مرا ضامن شده تا از چنگ صیاد
ایمن شده ام اکنون بشیر دادن شما آمده ام آهو بره‌ها گفتند یا مادر زود ترک برو و آنحضرت را
از ضمانت بیرون آور که ما را شیر گوارا نیست و حال آنکه آنحضرت انتظار تو می کشد من نیز خجل
نام بخدمت سید انام آمدم که از ضمانت من بیرون آمده باشی چون صیاد که فی الحال مشاهده
نمود فی الحال نور اسلام در دل او تابیده بشرف اسلام رسید معجزه دیگر از سید بشر است
در کتاب غزوات اثنی عشر و تحفة المجالس مسطور است که روزی حضرت رسالت بعد از
ادای فریضه در محراب عبادت نشسته مهاجر و انصار در یمین آنحضرت قرار گرفته بودند و

احکام شریعت از واجب و سنت بیان میفرمود که جمعی از در مسجد داخل شدند بعرض حضرت
رسالت رسانیدند که شتری دیوانه شده فریادکنان می آید و صاحب شتر نیز در عقب آن
می آید در زمان شتر رسید با واز فصیح و بلفظ صریح گفت السلام علیک یا رسول الله از جفای جفاکار
پناه بتو آورده ام حضرت جواب سلام گفت و فرمود ای شتر میدانی که حق تعالی ترا از برای راحت
بندگان خود آفریده است که بمدد قوت خود بار برداری شتر گفت بلی یا رسول الله صاحب
من ظلم خود را و مرا میزند حضرت فرمود که صاحب تو کیست شتر گفت ابو الفتوح حضرت
فرمود ای ابو الفتوح قهر خود را فرو نشان و شتر را آزار مکن تا ببینم که مراد شتر چیست ابو الفتوح
چوب از دست بینداخت پس حضرت اول از شتر سؤال کرد که چه میگوئی گفت یا محمد
ابو الفتوح چهل شتر جوان دارد و من در میان شتران وی پیرم و صاحبم بر پشت من زیاده
از شتران جوان بار میگذارد و به پیری و ضعف من نگاه نمی کند و من پیرم و قوت جوانان ندارم
یا رسول الله دعا کن که حق تعالی مرا جوان گرداند تا بدعای صاحبم بار توانم برداشت یا ابو الفتوح را
بفرمائید تا با من در مقام مروت و شفقت باشد حضرت فرمود بهر دو را کنم پس سید عالم دست
نیاز بدرگاه قادر بی نیاز برداشت و ماْمول شتر را از حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمود بیکبار
شتر نعره بزد که حاضران مجلس بیهوش شدند چون بهوش آمدند شتر را دیدند بجای که او شد
شتر در پیش حضرت روی خود بر خاک مالید و بایستاد که در آن حال جبرئیل امین از نزد حضرت
رب العالمین در رسید و گفت حق تعالی سلام میرساند که در جانب مغرب کافرستان که او را
شاه شبان میگویند چهل قلعه و چهل دیر دارد و مسکن وی قلعه ایست که او را قلعه عقاب میگویند
نهر لشکر کرده میخواهد که بجنگ شما بیاید یا محمد از ابو الفتوح اذن حاصل کرده بر همین شتر
سوار شو و زمام وی را بر گردن انداز و سوره فتح بسم بخوان که چون سوره را تمام کنی بر

این شهر سعید فرسنگ راه رفته باشد و با اصحاب بگو که هفت روز مرا معاف دارید و روز
هشتم پیش شما حاضر خواهم بود و از اصحاب هیچکس را همراه خود مبر و خاطر جمع دار که ترا از شر
اشرار محافظت مینمایم حضرت از جبرئیل پرسید که یا اخی جبرئیل علی بن ابی طالب را درین سفر
همراه خود ببرم یا نه جبرئیل گفت حق سبحانه و تعالی او را اینجا حاضر گرداند پس خواجه عالم مضمون
وحی را با اصحاب بیان فرمود و بعد از آن اذن از ابو الفتوح گرفته بر آن شتر سوار گردید
و مهار او را در گردن شتر انداخته شروع در قرائت سوره یس نمود و روان گردید چون سوره
تمام شد شتر بر بلندی بر آمد حضرت رسالت نگاه کرد کوه بلندی را دید که رود خانه آب دار
پای آن کوه روان است چهل قلعه و چهل دیر در دامن آن کوه است حضرت رسالت دریافت
که آن موضع قلعه عقاب است پس چون شتر برابر قلعه رسید بزانو در آمد حضرت رسول از شتر نزول
فرمود و عصای مبارک در کف بکنار خندق روان شد و شتر بچرا مشغول گردید اما دیده بانیکه
بر سر برج قلعه بود دید که از راه دیار عرب نوری پیدا شد و شتر سواری بر بالای شتر پیدا [illegible]
که نور جمالش بر آفتاب زیادتی میکرد پس خواجه عالم نعره الله اکبر بر کشید که دیده بان برج
قلعه بلرزید بعد از آن حضرت فرمود ای دیده بان برو شاه شمس را بگوی که پیغمبر آخر الزمان
محمد مصطفی آمده است و میگوید که ای شاه شمس بیرون آی که بحکم حضرت مالک الملک
آمده ام که ترا و تابعان ترا بحق دلالت کنم و دیگر آنکه تو درین چند روز اراده مدینه نموده
که بجنگ ما حاضر شوی و از اینجا تا مدینه سعید فرسنگ راه است و ترا این همه مسافت را با لشکر
گران می آمدی من تنها آمده ام و کار بر تو آسان کرده ام برخیز و بیرون آی و بدین اسلام
درآی و الا جمیع قلاع ترا چون شهرستان قوم لوط سرنگون سازم دیده بان بتعجیل پیش شاه
شمس در آمد و دعا و ثنای او بتقدیم رسانید شاه شمس گفت ای دیده بان چه آواز بود

ما شنیدیم

ما شنیدیم و چرا رنگ از روئت پریده است دیده بان گفت که محمد عرب آمده است و قصه را تمام
بیان نمود شاه شمس بسیار برهم بر آمد و در روی امیر زنگان لشکر خود کرد و گفت من از منجمان شنیده ام
که این محمد هرگز دروغ نگفته و هر چه از خدا طلب کرده اجابت نموده اولی آنست که ما بیرون آئیم
و از محمد معجزه طلب کنیم و چون معجزه نماید ما اطاعت او کنیم و بدین و ملت او در آئیم چون
این سخن تمام کرد خواهر زاده داشت که پهلوان پای تخت شاه شمس بود و نام وی املاک
بت پرست و ملعون شجاع و بر دستی بود که در نظر شاه شمس نظیر نداشت از روی ضد
برجست و شمشیر از غلاف بر کشید و بشاه شمس گفت که ترا از قوت من با وجود [illegible] مسکینی از محمد ساحر
بر [illegible] می آید و چه خبر از و دیده که دین او قبول میکنی دیده بان گفت ای پهلوان در حق محمد
این نوع سخنان مگوی که اگر این محمد باشد کار ما همه تباه شود املاک سیلی سخت بر دیده بان زد که
چند ازین سخنان ناصواب گوئی بعد از آن روی بشاه شمس کرد و گفت اگر تابع محمد میشوی
اول ترا بکشم آنگاه محمد را پس امرای شاه شمس املاک را بزبان لابه و چاپلوسی دلداری
کردند و گفتند آنچه خاطر خواه تست چنان کنیم ما میخواستیم که درین چند روز مسافت بعیده طی کرده
بمدینه رویم و محمد را دریابیم اکنون او خود بپای خود آمده است و ما مطیع امر تو خواهیم بود
پس املاک دیده بان را گفت برو دروازه بان را بگوی تا دروازه را بگشاید و محمد را بگو
که شاه شمس میگوید که اگر راست میگوئی و خدای تو برحق است و تو بحکم او آمده بقلعه ما درآی
و [illegible] معجزه بنما تا ما را معلوم شود که دین تو برحق است بدین تو در آئیم و آنچه فرمان تو باشد
اطاعت کنیم دیده بان بتعجیل تمام روان شد و جماعتی در عقب وی روان شدند تا ببینند که
محمد مصطفی چگونه کسی است و چه میفرماید چون دیده بان بر در دروازه رسید دروازه بان را
گفت تا دروازه را بگشاید و پل را بر خندق اندازد پس دیده بان پیش آمد و گفت ای محمد

پادشاه ما میگوید که اگر راست میگویی که خدای تو برحق است قلعه ما را بی معجزه با بنما
ما را معلوم شود که تو پیغمبر برحقی و دین ترا قبول کنیم حضرت چون این سخن بشنید قدم
مبارک بالای پل نهاده و گفت گرفتیم این قلعه را بتوفیق حق تعالی بسم الله الرحمن الرحیم
گفت و قدم مبارک در قلعه نهاد آنچنان می شنیدند که از در و دیوار قلعه آواز می آمد که اللهم صل علی
محمد و آل محمد و اهل قلعه از این معنی حیران بودند پس حضرت می آمد تا بدر بارگاه شاه شمس رسید
دربان باندرون رفت و گفت اینک محمد عرب بدر ایستاده املاک گفت بگو تا درآید
که من او را از آمدن پشیمان گردانم پس حضرت بمجلس شاه شمس درآمد و چون قدم در
آن بارگاه نهاد آتشکده که سالها بطلسم میسوخت بمرد و خاکستر گشت کافران همه حیران شدند
پس حضرت فرمود سلام من درین بارگاه بر کسی باد که بداند که خدا یکی است و من که محمدم پیغمبر
و فرستاده خدایم همه اهل مجلس در مجلس از ترس املاک قدرت بر جواب سلام نداشت مگر شاه
شمس که از جای خود برخاست و گفت علیک السلام و باز نشست پس حضرت سجاده را از
دوش مبارک فرو کشید و بینداخت و بر بالای سجاده قرار گرفت املاک از بالای صندلی
برخاست و شمشیری چون تخته دکان عصاری از میان بیرون کشید و گفت گویا که تو از من
نترسی و خدای نادیده را ستایش میکنی حضرت فرمود که استغفر الله العظیم ای گمراه
سخن باندازه گوی و از حد خود بتجاوز مکن املاک ملعون گفت مگر تو مرا نشناختی املاک بت پرست
که شنیده نشنیده حضرت فرمود شنیده ام حال بیا از بت پرستی توبه کن و اسلام قبول کن تا
حق تعالی از تو راضی باشد املاک گفت ای محمد خدای ما که در همین صنم حاضر بود چون تو پیدا
شدی خاموش شد و بجای رفت حضرت فرمود ای ملعون آتش از دوزخ است و جای
باید باصل خود راجع شد و در جهنم انتظار تو می کشد املاک از این کلمات متغیر گردید

و تیغ را

و تیغ را حرکت در آورد و گفت ترا بیک ضرب تیغ هلاک میکنم تا دیگر عرب ما را بعلم سحر از راه
نبری و شنیده ام که همه در دست تو در آزارند چاره کار همه را من میکنم حضرت فرمود که چاره
کار همه کس را حق تعالی می کند املاک گفت تو برای این سخنان ما را از راه نتوانی برد و تیغ از
غلاف برکشید و بالا برد که بر آنحضرت زند که در حال بفرمان ایزد متعال رگهای بازوی
آن بدبخت خشک شد و فریاد بر آورد که یا محمد توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم و دانستم
که خدای تو برحق است دعا کن تا دستم نیکو شود شاه عالم دعا نمود دست ملعون بحالت
اول عود نمود و گفت ای محمد تو در علم سحر نظیر خود نداری و اما اگر معجزه ای بمن نمائی مسلمان میشوم
من شنیده ام که بسیار معجزات با تو هست اگر آنچه من خواهم بمن نمائی من دین ترا قبول کنم
حضرت فرمود هر معجزه ای که بخواهی بنمایم بتوفیق حق تعالی بنمایم املاک چون این بشنید از
بارگاه بیرون رفت اسلحه جنگ پوشیده بیامد و کافری دیگر همراه او بود و چادر سبزی در میان
آن چیزی پیچیده بیاورد در میان بارگاه بنهاد و بعد از آن املاک گفت ای محمد اگر بگویی که در
اندرون این چادر سبز چیست دین تو قبول کنم حضرت فرمود که دم صبر کن تا بگویم املاک
گفت معلوم شد که نمیدانی حضرت فرمود که الحال جبرئیل از نزد حق تعالی در رسد و بمن بگوید
من بشما بگویم که بی امر حق سبحانه و تعالی چیزی نمیگویم که در زمان جبرئیل آمد و گفت حضرت
سلام میرساند و میفرماید که املاک کافر را بگو که دیروز بشکار رفتی و ماده آهوی را زنده گرفتی
رفتی و بقلعه در آوردی و بر سیخ آهنین بستی و هر چند آب و علف دادی نخورد و آن
آهو را بضرب چوب کشتی و او را درین چادر سبز پیچیده نزد من آوردی چون چادر را
گشودند ماده آهو را دران دیدند حضرت خطاب بآن آهو نمود که قم باذن الله در حال
آهو بحرکت درآمد و از جای خود برخاست و بسخن درآمد گفت السلام علیک یا رسول الله

اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله و ان علیا ولی الله حضرت جواب فرمود که علیک
السلام یا غزال ای آهو حال تو چون گذشته آهو گفت یا محمد بفریاد من برس که دو بچه دارم
و دیروز ایشان را در مکان و ماوای خود گذاشته بچرا مشغول شدم املاک کافر مرا کمند گرفت
و بر ستون همین بسته از جهت من آب و علف حاضر گردانید من از غم فرزندان آب و
علف نمیخورم و چاه و مرا بضرب چوب هلاک کرد و درین جا در بند است و الحال سه روز
شما آورد الحمد لله که بدولت دیدار تو مشرف گشتم بار دیگر ببرکت انفاس محمدی زنده گشتم
یا رسول الله الحال آرزوی من آنست که فرزندان را بر جای خود بهشتم میترسم که گرگ ایشان را بخورد
باشد یا از تشنگی مرده باشند یا رسول الله چه شود که از املاک درخواهی تا مرا رخصت دهد که بروم
و فرزندان خود را شیر داده بیایم و اگر ایشان را حیات باشد نیز همراه خود برداشته وقت
نماز پیشین اینجا حاضر باشم آنگاه هر چه خواهد با من کند چون آهو این سخنان بگفت فغان از دل
برآمد پس حضرت پیغمبر املاک را گفت که این آهو را آزاد کن تا برود و فرزندان خود را شیر
داده بیاید املاک ملعون گفت ای محمد اگر این اقرار سخنهای تو میکرد او را آزاد میکنم
اما حال او را آزاد کنم و در آتش بسوزانم چون آهو این سخنان شنید بنالید و گفت یا محمد
بفریادم برس املاک کافر گفت محال است که من ترا آزاد کنم و الحال ترا میسوزانم تا ببینم
که از محمد ترا چه بر می آید حضرت فرمود ای سیاه دل از غضب الهی بترس املاک گفت یا محمد
این فسون بکار نمی آید اگر ضامن آهو میشوی و شرط میکنی که اگر وقت نماز پیشین آهو
نیاید من در عوض ترا بکشم حضرت فرمود ضامن شدم و شرط کردم املاک منشیان را
طلب نمود و گفت شرط نامه بنویسید که اگر تا نماز پیشین آهو نیاید من در عوض محمد را بقتل
رسانم حضرت فرمود ای اهل ظلم و بدبخت گواه باشید و شرط نامه بنویسید که تا وقت

نماز پیشین آهو را با املاک نسپارم و مرا در عوض بکشند القصه املاک ضامن نامه آنحضرت گرفت
و جمعی از آنحضرت موکل گردانید که حضرت را نگاه دارند پس آهو بعجل تمام روانه گردید و املاک
وزیری بود یهودی و دشمن خاندان محمد او در طلب رسید و قصه را من البدایه الی النهایه یهودی
نقل کرد و گفت چهار هزار مرد بردار و از قلعه بیرون رو و ایشان را چهار فرقه کن و در سر راه
آهو و جمه پشت بر قلعه و روی بجانب آهو باشند تا از هر جانب که آهو پیدا شود او را هلاک
کنند شاید که وعده خلاف شود و من محمد را از عوض آهو بکشم وزیر گفت این محالست
که آهوی از دام جسته عود کند املاک گفت ای وزیر دین محمد بر حق است و معجزات بسیار
ازو ظاهر شد و حال آهو را نجات داد و هر چه اراده او باشد خدای او چنان کند وزیر
یهودی گفت ای امیر تو که انجمن است بعین رسیده این مکر و حیله یا ارجو مسکین املاک لعین
گفت برو و آنچه گفتم بجا آور پس آن با چهار هزار کس مسلح و مکمل از قلعه بیرون رفت
و منتظر آهو بود اما چون آهو بمکان خود رسید در موضعی که فرزندان او بودند گرگی عظیم
در آن مکان خفته دید خون از چشمها فرو بارید و با خود گفت که پیغمبر خدا را ضامن کرده ایدی
امید است که دیدار فرزندان را ببینم الحال گرگ ایشان را خورده انتظار تو دارد خوب است
از بر دوی برگردم و خود را بآنحضرت رسانم و او را از ضمان بیرون آورم که مبادا آزار بجای
وی رسد پس قصد کرد که برگردد باز محبت فرزندان در دلش اثر کرد و با خود گفت که سه
روز است که آب و علف نخورده شاید که چشمت تاریکی کند برگرد و نیک ملاحظه کن شاید
این گرگ نباشد پس پیش رفت و چون بآن موضع رسید از آواز پای آهو گرگ سر برداشت
آهو از ترس بر جای خود ایستاد و قوت دویدن نداشت گفت الله العلی الکبیر تعالی از
گفت الهی تو از حال من آگاهی مرا از شر این گرگ نگاهدار تا زود بخدمت حضرت پیغمبر روم

پس بفرمان خدا در سبحان گرگ زبان بگشاد و گفت ای آهو من فرزندان ترا بسیار زده ام و
سلامت نگاه داشته ام آهو گفت من چون سخن ترا قبول کنم گرگ بر پای خاست گفت
ای آهو بحق محمد مصطفی که امروز او را دیده و او را ضامن داده پیش ما آهو گفت ای گرگ
اگر غیر ازین سخن میگفتی از تو قبول نمیکردم الحال دانستم که راست میگوئی و حضرت رسالت
من گفته بود که فرزندان خود را خواهی دید و من میدانم که سخن حضرت را خلاف نمی باشد
آهو پیش رفت و گرگ آهو را عذرخواهی کرد و گفت ای آهو اکنون تو قصه مرا گوش کن
حق تعالی مرا نیز دو فرزند داده بود هر دو بمردند و من بغایت غمگین بودم ناگاه گذارم بدین [illegible]
افتاد و فرزندان ترا همچو فرزندان خود دیدم با خود گفتم که آیا مادر و پدر ایشان را چه پیش آمده
که درین حوالی نیست پس بسیار گریستم از آنکه کار دنیا همه غم و اندوه است چون چند قدم رفتم
با خود گفتم که تو میروی مباد اگر که سیاه دل برسد و این محرومان را هلاک کند درین فکر بودم
که ناگاه سواری رسید که از صلابت او زمین و زمان در لرزه بود و بانگ بر من زد که ای گرگ
منم علی بن ابیطالب فرزندان آهو را محافظت کن پس من سر خود در راه [illegible] و دل بشاه
ولایت دادم و آنحضرت مرا خبر داد که اگر گرگ مادر ایشان را هلاک طلب بر پشت گرفته فردا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ضامن او خواهد شد و او را رها خواهد کرد که بیاید و فرزندان خود را
شیر دهد باید تو الحال ایشان را شیر دهی و محافظت کنی تا مادر ایشان بیاید من اطاعت آنحضرت نمودم
و شرائط خدمتکاری بجای آوردم ای آهو بحق علی بن ابیطالب علیه السلام که قرب بیست
گرگ را زخم زده ام تا حال که اینها را بدست تو سپردم پس آهو فرزندان خود را شیر داد و
گفتند ای مادر درین دو سه روز کجا بودی که اگر این گرگ بر سر ما نبود و پاسبانی ما نمیکرد
گرگان دیگر ما را میخوردند آهو گفت من بدست کافری گرفتار شدم و او بضرب چوب

مرا بگشت

۲۲۹

مرا بگشت و حضرت رسالت مرا زنده گردانید و حال آنحضرت ضامن من شده که تا شما را شیر
بدهم و اگر نروم آنحضرت را بعوض من بقتل رسانند آهو بچگان گفتند ای مادر الحال ما نیز با تو برویم تا
آنحضرت از ضمان بیرون آید که روا باشد که آنجناب ضامن تو باشد و ما شیر خوریم پس
آهو بچگان با مادر و آهو و گرگ شروع بگریه کردند و بسیار گریستند پس آهو گفت ای گرگ چون
عذر بدان که من رفتم تا نیم جان خود را فدای پیغمبر آخر الزمان کنم گرگ گفت من نیز میآیم و آرزوی
دیدن آنحضرت دارم آهو گفت نیکوست بیا تا همراه بخدمت آنحضرت رویم آهو بچگان
گفتند ای مادر تو گرگ را همراه خود میبری پس ما را بکه میگذاری آهو و گرگ گفتند خدایا بحرمت
محمد و آل محمد که ما را قوت داده که بزودی بشرف دیدار آنحضرت مشرف شویم القصه آهو و گرگ
و آهو بچگان می آمدند تا نزدیک قلعه [illegible] رسیدند دیدند که چهار هزار کافر بر گرد آن قلعه جمعیت نموده
همه پشت بقلعه و روی بصحرا آورده و تیر در کمان گذاشته قصد هلاک آهو دارند آهو گفت
دریغ که مددکاری ندارم با اینهمه دشمن چه خواهم کرد و گریستن آغاز کرد و گفت الهی که تو دانی
مرا برادر و همراه خود را بآن وادی برا اگر من از دست دشمنان خلاصی یابم و بخدمت پیغمبر
رسیدم زهی توفیق و الا او فرزندانرا بخدا سپردم گرگ گفت ای آهو مگر جان من عزیز تر
از جان تست پس آهو و گرگ پناه بخدا برده از محمد و علی مدد طلبیده آهو بچگان را در میان
گرفته خود را بطرف تیرباران نمودند کافران چون آهو را با آهو بچگان و گرگ دیدند که بسرعت تمام
تمام نزد می آیند همه حیران شدند و وزیر یهودی بانگ بر لشکر زد و گفت زود باشید [illegible]
تیرباران کنید پس آن جماعت تیرها بکمان پیوسته روی بآهو نهادند که ناگاه نعره الله اکبر
بگوش ایشان رسید همه بیهوش گشته کمانها از دست انداختند چون بهوش آمدند دیدند که
در راه غرب سواری پیدا شد که از صلابت او زمین و زمان لرزان است اول گرگ بدو

۲۵

دخو را بر سم دلدل آنحضرت افکند و پس از آن آهو با آهو بره‌ها روی خود بر سم دلدل مالیدند
مردمان دیدند که آنسوار با آهو و گرگ سخنان گفت و از ایشان جواب شنید پس آنحضرت بانگ
بر آن کافران بد ایمان زد که ای لعینان گمراه شما تصدیق نبوت محمد مصطفی بکنید و اگر نه یک
کس را از شما زنده نگذارم وزیر یهودی گفت تو کیستی که ما را دلالت بدین محمد میکنی آنحضرت
گفت منم علی بن ابیطالب کافران چون نام علی را شنیدند تند شدند ایشان طلبیدند یهودی
بانگ بر لشکر زد که ای نامردان آخر یک کس بیش نیست دور او را فرو گیرید و نگذارید که بیرون
رود و پس آن چهار هزار کافر دست بتیغ کردند و بر شاه ولایت حمله آوردند و در آن محل گرگ
بجولان در آمد بهیبت و بر هر سو حمله میکرد و آنسوار را با خاک تیره برابر مینمود و شاه ولایت
ذو الفقار کافر شکار را از میان بر کشید و بانگ بر دلدل زد و بر ایشان حمله کرد و در یک ضرب
ذو الفقار سه هزار کس را بجهنم فرستاد و خود را بوزیر یهودی رسانید و او را نیز بیک ضرب ذو الفقار
دو نیم کرد و پس تتمه لشکر روی بگریز نهادند و شاه ولایت در عقب ایشان میتاخت و میکشت
تا چهار صد کس دیگر را السقر سقری کرد و بقیة السیف خود را بقلعه رسانیدند پس حضرت بانگ
بر آهو و گرگ زد که خود را بپیغمبر برسانید و خود در عقب ایشان در آمد با آهو و آهو بره‌ها و گرگ بمجلس شاه
سخن حاضر شدند و هر که از آن مجلس چشم بر علی بن ابیطالب می‌افتاد فی الحال جان بمالک
دوزخ میداد تا صد تن از هیبت جان بسپردند شاه سخن گفت چه واقع شده است که ایشان
میمیرند در زمان ملازمان فراری املاک حاضر شدند و گفتند ما چهار هزار مرد بودیم که در بیرون
قلعه منتظر آمدن آهو بودیم که او را نیز با یاران بکشیم چون آهو پیدا شد ما خواستیم که بکار او
مشغول شویم نعرهٔ الله اکبری شنیدیم و همه بیهوش گشتیم چون بهوش آمدیم سواری دیدیم
که از راه غرب پیدا شد و نعره کشید که از صلابت او زمین بلرزید و آهو و آهو بره‌ها و گرگ

بادی

بادی لشکر در آمدند پس آنسوار سر راه بر ما گرفت و ما را بخدای خود دلالت کرد وزیر نام وی
پرسید گفت نام من علی بن ابیطالب است وزیر بانگ بر ما زد که دور او را بگیرید چون ما بر او
حمله کردیم او شمشیر از غلاف کشید و بهر حمله چند مرد ما را میکشت و از ما قلیل باقی ماند که بگریختیم و آمدیم
این است که درین مجلس حاضر است پس شاه ولایت در برابر حضرت رسالت ایستاده بود
که حضرت جواب باز داد و فرمود که یا علی بنشین شاه ولایت سجاده را انداخته در برابر حضرت
رسالت نشست املاک گفت ای شاه سخن بازوی من قویتر از بازوی علی است و در تمام مغرب
هیچکس در کشتی برابری با من نکرده است خوب است که با علی کشتی گیرم و آنچنان بر زمینش زنم
که استخوان بدنش خورد شود پس برخاست و پیش آمد و گفت یا علی محمد درینجا حاضر است
میخواهم بدانم که تو با این بازوی باریک چون در از قلعه خیبر کنده شاه ولایت تبسم کرد و گفت
ای املاک میخواهی چه کنی املاک گفت میخواهم با تو کشتی گیرم اگر من ترا بر زمین زنم سر تو از
من باشد و اگر تو مرا بر زمین زنی سر من از تو باشد پس شاه ولایت قد مردانگی راست کرد
و خدای را العظمت یاد نمود و قدم مبارک پیش نهاد املاک ملعون دست دراز کرد و کمر علی را گرفت
و سر زور بر کمر مبارک آنحضرت زد که اگر درخت میبود از بیخ بر میکند مطلق حضرت را حرکت
نتوانست داد بعد از آن حضرت فرمود ای غافل ناچار زور خود را از صوب دی حال زور مرا
نیز ببازوهای املاک نگاه کرد و دید هر دو پای آنحضرت از اثر لشکر در سنگ نشسته است با خود
گفت که علی اینهمه زور را از کجا آورده است درین خیال بود که شاه ولایت کمر بند املاک را بگرفت
و او را بطرفة العین کوه در ربود و بر بالای سر برد شاه سخن چون این حال ملاحظه نمود گفت یا علی تو ولی
خدا و وصی رسول خدائی میبینم که اینهمه کافر از این کمون کرده اما اول این سگ ملعون را
بجهنم واصل کن که او نمیگذاشت که ما مسلمان شویم حضرت املاک را چنان بر زمین زد که

استخوانهای او در هم شکست و جان با مالک دوزخ سپرد و پس شاه شمس با امرای خود یکبار
برجستند و بتهارا بشکستند و گفتند یا محمد پادشاه ما میخواست که از قلعه بیرون آید و مسلمان شود
اما کسی انکار قبول نمیکرد حالیا اسلام عرضه کن حضرت اسلام بر ایشان عرضه کرد و بشرف دین
مبین و حوزه مسلمین مشرف گردیدند و غلامی آنحضرت را نمودند پس از آن حضرت رسالت
و شاه عرصه ولایت با شاه و جمیع لشکر تماشای آنجا رفتند بتهارا شکسته و بتخانه را
کشته بجای بتکدها مسجدها بنا کرده شاه شمش را شرایعت اسلام تعلیم فرمودند و او را بپادشاهی
خود برقرار نموده متوجه مدینه گردیدند روز هشتم نزد اصحاب حاضر شدند و غنیمت بسیار که
از آن ملعونان آورده بودند باصحاب قسمت فرمودند **معجزه دیگر از آن حضرت** در کتاب
غزوات اثنی عشر و تحفة المجالس مذکور است که جابر انصاری رضی الله عنه روایت میکند
که در سفری در خدمت رسالت بودم چون چند منزل رفتیم شبی بغایت تاریک ابری
و صاعقه پیدا شد راه را غلط کردیم چون روز روشن شد بزمینی پر ریگ در غار رسیدیم
و آن روز تا شب ناخورده بودیم و آب نرسیدیم مرکبها از تشنگی عاجز شدند فرود آمدیم تیمم کرده
نماز گذاردیم اصحاب فریاد برآوردند و گفتند اگر فردا آب نیابیم از تشنگی هلاک
شویم حضرت رسالت فرمود ای عزیزان تحمل کنید که الله تعالی کریم و رحیم است حضرت
چون دید که اصحاب تعجیل میکنند فرمود تا طبل رحیل بزدند و سوار شدند تا روز دیگر راه رفتند
و چون صبح شد فرود آمدند و تیمم کرده نماز گذاردند باز اصحاب فریاد برآوردند که ما را
طاقت تشنگی نمانده حضرت فرمود ای یاران سوار شوید و متوجه این کوه گردید تا من و علی بن
ابیطالب نیز سوار شده تفحص آب نمائیم پس حضرت رسالت و شاه ولایت با اصحاب
سوار شدند چون بر فراز کوه آمدند گله گوسفندی دیدند که قریب بچهار صد گوسفند بود و جوانی

حضرت

مرقع پوشیده چوبدستی از زر سرخ در دست و بر پای سنگی ایستاده بود در میان کوه و گله بر
دامن کوه گوسفندان نیز چشم از آن کوه بر نمیداشتند شاه ولایت فرمود الله اکبر این مرد شبان است
این جامه ملوکانه و تاج مرقع و چوبدستی زر از کجاست و اگر پادشاهزاده است او را با شبانی
چه نسبت شاه ولایت متوجه ایشان گردید و جوان نظر کرده سوار بیرا دید که از صلابت او زهره
در دل شیر آب شدی و از مهابت او کوه لرزان بود و چون آنحضرت نزدیک آن جوان رسید جوان
سلام کرده حیران جمال حضرت شاه ولایت شد حضرت فرمود ای جوان صاحب گوسفند
گفت اگر شبان داری کار رفته است و اگر تو صاحب این گوسفندانی چرا در این بیابان تنهائی
جوان گفت ای سوار نامدار من پسر عنقای فارسم و عامر نام دارم و برادری دارم که او را یاسر
نام است و این کوه ییلاق ماست و پدرم را صد هزار گوسفند است و همه در سر این کوه چرا
میکردند در این کوه یک چشمه آب میشد و حال چهار سال است که اژدهائی در این کوه
پیدا شده و ده نوبت پدر من با سی هزار مرد بحرب اژدها می آمد از اژدها و از زهر طاهر
میشد که از مهابت آن قریب بهزار نفر را زهره آب میشد و جمیع را هلاک میرساند و باقی
میگریختیم در این چند سال چندین شبان از تشنگی با چند هزار گوسفند در این کوه مرده اند
و بعد از آن ده شبان دیگر با این گوسفندان بودند چند روز شد که از آن ده شبان با خبر
نرسید پدرم بهر کس میگفت که برو و از شبانان خبری بیار هیچکس را جرأت آن نبود
که باینموضع آمده خبر بیاورد آخر من با دو غلام بجستجوی ایشان آمدم و معلوم کردم که شبانها مرده اند
شاه ولایت پرسید که غلامان تو کجا رفته اند گفت غلامان در این حوالی مرده اند اکنون من تنها
مانده ام در این سخن بودند که از برابر نور جمال برگزیده ذوالجلال محمد مصطفی طالع گردید چنانکه
تمام آن کوه را روشن گردانید عامر حیران آن نور و جمال شده بود حضرت رسالت از شاه

جوانی احوال جوان بود که عامر از شاه ولایت التماس نمود که شما را انجا که از فرود آمده‌ام میدیدم
که مرا خبر دهید که شما چه کسانید که نور روی شما را آفتاب جهانتاب زیادتی میکند مبادا ساعتی ترا از
دیدار عالم مدار شما محروم مانم شاه ولایت فرمود ای جوان چون از راه محبت پیش آمدی ما ترا از
محروم نگذاریم بدان که این جوان که نور جمال آفتاب مثالش روشن کن دیده اهل جهان است
محمد بن عبدالله است که خاتم پیغمبران است و من علی بن ابیطالبم عامر که نام محمد و علی شنید از فرح
و شادی بیهوش گردید حضرت رسالت فرمود که یا علی این جوان عامر بن جعفای فارس است
شاه ولایت گفت بلی یا رسول الله و قصه جوان را من البدو الی الختم بعرض حضرت رسالت
رسانید عامر بهوش آمده گفت السلام علیک یا رسول الله خرم دیده که هر صبح و شام ملکه
شام تا بام بر جمال خورشید مثال تو نگران است سید عالم جواب سلام گفت و پرسید که آن
چشمه آب و اژدها در کجاست عامر گفت یا محمد درین کوه است و در پیش آن چشمه مرغزار است و آن
اژدها در پای آن درخت مکان دارد و ابلک خود را بران درخت پیچیده و سر از میان
درخت بیرون کرده است و بگوسفندان نگاه میکند و گوسفندان نیز او را دیده اند لهذا
درخت نگرانند حضرت فرمود یا علی عجب قصه پیش آمده درین سخن بودند که لشکر اسلام بخدمت
سید انام رسیدند از تاب تشنگی بیتاب شدند چنانکه قوت رفتار ندارند گفتند حضرت فرمود که غم
مخورید که اینک بچشمه آب رسیدیم و گله گوسفند بدوشید و بخورید عامر گفت یا رسول الله
گوسفندان من مرده اند و بعضی که زنده اند چند روز است که آب و علف نخورده اند و شیر در
پستان ایشان خشک شده است حضرت فرمود تو رخصت ده و قدرت حق تعالی تماشا
کن عامر گفت هزاران جان گرامی فدای تو باد حضرت فرمود یا علی گوسفند لاغر و مسکین را
شاه ولایت حسب الفرموده حضرت رسالت گوسفند مرده گرفته نزد حضرت آورد حضرت

مردود مرکب

رسول دست مبارک بر پشت او مالیده بفرمان حضرت مالک الملک گوسفند از جای خود برخاست
حضرت رسالت فرمود یا علی مسلمانان را بگوی که هر یک گوسفندی گرفته پیش من آرند صحابه یک یک
گوسفند را گرفته پیش آنحضرت می آوردند حضرت رسالت دست بر روی میکشید الحمدلله
بامر ملک متعال زنده میشد و پستانها پر از شیر میشد است تا شش هزار گوسفند فربه شدند پس
چندان شیر از ایشان دوشیدند که هفت هزار مرد جمله از ان شیر بخوردند و هر ظرفی که بود
پر از شیر کردند حضرت فرمود که طعام پزید و تنعم نمایید عامر چون این معجزات را مشاهده نمود
طوق از گردن بیرون کرده در خدمت حضرت رسالت و شاه ولایت بر زمین زده
و از روی اخلاص کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله گفت شاه ولایت عامر برادر
گرفت و میان او را بوسه داد و فرمود ای عامر غم مخور که هر چه آرزوی تو باشد چنان کنیم و غلامان
عامر نیز ببرکت انفاس محمدی زنده گردیدند و بعد از ادای مراسم تحیت و اطلاع بر معجزات
بشرف اسلام مشرف گردیدند و حضرت رسالت غلامان را شاهد نام کرد و عامر با غلامان
از ان شیر بخوردند بعد از ان اصحاب گفتند یا محمد مرکبان را چه کنیم حضرت فرمود که در پای
اندرخت چشمه آبی است اسبان را سیراب سازید چون اصحاب بکنار چشمه رسیدند اژدها
دیدند برگردیدند پیش عالم عرض کردند که یا رسول الله اژدها در آنجاست و میترسیم حضرت عالم در آنجا
عصا را بر سنگ زد فی الحال مانند فواره و الالل چشمه آبی از ان سنگ جوشیده بیرون آمد حضرت
فرمود اول مرکبان را آب دهید و بعد از ان خود از ان آب بخورید چنان کردند پس حضرت
رسالت عامر را انچه در آن درو از هر حال جویا گردید عامر از هر چه مطلع بود بعرض حضرت رسانید
پس آن شب در آن مقام بسر بردند و روز دیگر چون صبح طلوع کرد و از نماز و اوراد فارغ شدند
حضرت رسالت شاه ولایت را فرمود که منقبین و نامه که مدعای عامر باشد بعقاری فارس

نیز پس حضرت امیر نامه را نوشت و مهر کرد حضرت رسالت فرمود الحال کسی فرستادن خواهیم که این نامه را
بعقای فارس رساند و رود جواب گرفته بیارد عمر بن الخطاب گفت یا رسول چند ایلچیان نزد
عقای فارس فرستادیم و او را باسلام دعوت کردیم و او ایلچیان را کشت و حال هر که میرود کشته
خواهد شد در زمان حضرت شاه ولایت برخاست و گفت یا رسول الله اگر رخصت دهی
من این خدمت را بتقدیم رسانم خواجه عالم صلی الله علیه و آله قبول فرمود شاه ولایت گفت یا
رسول الله التماس دارم که اسب عامر را زنده گردانی تا من بران اسب سوار شوم و بآن جانب
روم خواجه عالم فرمود که یا علی من اسب عامر را بفرمان حق تعالی زنده گردانم و نامه را بعامر دهم
تا بعقای فارس رساند پس حضرت رسالت اسب عامر را زنده کرد و نامه را بعامر سپرد
پس شاه ولایت چیزی چند تعلیم عامر نمود و فرمود که پدر تو چون قصد تو کند فریاد کن و بگو
من ایلچی محمدم مرا دریاب تا تو یار خواهد شد و بزودی ترا نزد ما خواهد رسانید پس آن دو غلام که پیش
حضرت رسالت آمده اسلام آورده بودند که در خدمت عامر رفیق باشند حضرت ایشان را نیز رخصت
فرموده با عامر روانه شدند و سیر شدند تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد بپای قلعه عقار رسیدند دیدبان
که در برج قلعه بود عامر را با آن دو غلام دید که می آیند از خوشحالی چنان نعره زد که جمیع اهل قلعه شنیدند
چگونگی و سبب آن پرسیدند دیدبان خبر آمدن عامر را بایشان داد و در آن وقت عقار از سفر عامر
مشغول گریستن بود از استماع این خبر بسیار خوشحال گردید و چون عامر بدروازه رسید دروازه بگشودند
چون داخل شد مردم قلعه بسیار شادی کردند و گفتند که مگر اژدها مرده است که عامر با دو غلام زنده آمده
پس ببارگاه پدر داخل شد و گفت سلام من درین بارگاه بر کسی باد که بداند در هیجده هزار عالم خدا
یکی است و محمد رسول خدا است و علی ولی خدا است عقا با سایر مشرکان از استماع این سخنان
بر خود بلرزیدند عقا گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی این خدای که من در گردن دارم یا آنکه

در گردن تو بسته بودم مطلب عقار ازین سخن آن بود که شاید عامر پشیمان شود عامر گفت
ای پدر این خدا و مانند مراد نزد او هیجده هزار عالم را آفریده است این خدای که در گردن تو هر دو ترا
از تخت سرنگون تواند عقا ازین سخن آزرده گردید گفت ای پسر از حد خود تجاوز کرده با و
سخن میگوئی با من بگوی که آنچه در گردن تو بسته بودم کجا شد عامر گفت ای پدر آن بت را
شکستم و خدای محمد را که معبود بی زوال است میپرستم که صد هزار لعنت خدا بر بت و بت پرست
باد ای پدر آنچه من از پیغمبر آخر الزمان دیدم اگر تو ببینی دیگر هرگز بت پرستی نکنی گفت چه دیدی
عامر گفت یکی آنکه هزار گوسفند مرده را زنده کرد و از پستان گوسفندان چندان شیر دوشیدند
که هفت هزار مرد یکجای آب شیر خوردند و از شیر طعام پختند هرگز شنیدی که این بت که در
گردن داری قدرت نموده باشد دیگر آنکه پرشده بت بد و زخم میزد دیگر آنکه محمد مصطفی چشمه آب
از سنگ بیرون آورد و جمیع اسبان را سیراب گردانید عقا پرسید که چند اسب سیراب
شدند عامر گفت هفت هزار و اگر همه مرغان روی زمین هر روز از ان آب خورند کم نخواهد
شد دیگر آنکه اسب من با این دو غلام مرده بودند ایشان را زنده گردانید ای پدر اکنون
حضرت رسالت و شاه مردان ولایت علیهما السلام مرا نزد تو فرستاده اند و نامه از جانب آن
حضرت آورده ام عقا که این سخنان از عامر شنید نزدیک بود که دیوانه شود و با مشت
عامر زد و گفت ای بدبخت از بت پرستی برگشته عامر گفت بدبخت توئی که با وجود این همه معجزه
از محمد و علی نقل کردم دلت نرم نشد بیت بر سیه دل چه سود خواندن وعظ ✣ نرود میخ آهنی در سنگ
عقا که این سخنان شنید غضب بر وی مستولی شد برخاست و تیغ از غلاف کشیده قصد عامر کرد
عامر چون این حال ملاحظه نمود فریاد برکشید که یا علی ادرکنی و از جای برخاست یکی از وزرای
عقا گفت ای پادشاه کشتن آسان صبر کن تا ببینم که عامر از نزد محمد و علی چه پیغام آورده

پس عقفا بر جای خود قرار گرفت عامر نامه آنحضرت را بوسیده و بر گوشه تخت پدر گذاشته عقفا را
بوزیر داد و گفت باواز بلند بخوان تا ببینیم چه نوشته اند وزیر خواست که نامه را بخواند عامر شمشیر
کشیده بانگ بر وزیر زد که اوّل بگوی تا زنار نامه حضرت محمد گسستند بعد از ان بخوان و الا
درین بارگاه جوی خون روان کنم عقفا فرمود تا طبق زنار آن نامه کردند پس وزیر نامه را
بگشاد و بعد از مطالعه بر خود بلرزید و رنگ او متغیر شده زبانش از ترس در بند آمد عقفا
گفت چرا نامه را نمیخوانی وزیر گفت اگر گویند بخوانم که تو نشنوی اول مرا بکشی بعد عامر را لعنت
لات و منات سوگند که ترا نمی کشم نامه را بلند بخوان وزیر گفت بسم الله الرحمن الرحیم بیت
اوّل بنام آنکه نباشد مشترک ؛ از خالق خلایق و دانا الک ملک ؛ آنقادری که هیچ کار
طناب چوب ؛ بر پا کشید قبهٔ ایوان نه فلک ؛ دویم آنکه نامه از پیش من که محمد مصطفی و پیغمبر آخر
الزمانم نزد تو فرستاده ام ای عقفا چون بر مضمون نامه مطلع گردی باید که در ساعت [illegible]
بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی مرتضی اقرار کنی و با لشکر از قلعه بیرون
آمده بملازمت من مشرف شوی تا من ابن عم علی بن ابیطالب را بگویم تا در برابر شما ان اژدها را
کشند و شما را از شر آن ایمن سازد و اگر خلاف مضمون نامه کنی با تو و با قلعه تو آن کنم که
با قلعه سلاسل کردم والسلام چون عقفا این سخنان شنید بر آشفت و خواست که نامه را از دست
وزیر بگیرد و پاره کند عامر پیش دستی کرده طپانچه بر بنا گوش وزیر زد و نامه را گرفت و در
بغل نهاده و گفت ای پدر زود باش و جواب نامه را بنویس عقفا بانگ بر پهلوانان زد که
این عاصی را بگیرید پس چند کافر قصد عامر کردند عامر تیغ کشیده ده کافر را بجهنم واصل نمود
پس کافران زور آوردند و عامر را گرفتند و بر بستند عقفا جلاد طلب نموده گفت زود باش
و سر عامر را از تن جدا کن جلاد گفت ای پادشاه با خود فکری بکن که بعد از کشته شدن عامر

پشیمان

پشیمان نشوی عقفا بانگ بر جلاد زد و گفت زود باش که اگر دیگر عذر آوری اول ترا بقتل رسانم
بعد از ان عامر را پس جلاد قصد کشتن عامر نمود که در ان حین بابر برادر عامر از جیب و تیغ از جلاد
گرفته بکمر جلاد نواخت و او را بدو نیم کرد بعد از ان تیغ از دست بیفکند و در پهلوی عامر
نشست و گفت ای پدر هرچه برادرم میگوید راست میگوید اگر خواهی او را بکشی اول مرا بقتل رسان
که من برادر خود را کشته نمیتوانم دید امرا گفتند ای پادشاه کشتن عامر فایده ندارد بلکه او را خلعت
باید داد چون ایلچی گری آمده است او را بخدمت محمد باید فرستاد تا محمد را بگوید که فردا پدرم با
لشکر گران می آید اگر دفع اژدها کنی او مسلمان شود و این محال است که محمد و علی دفع ان اژدها
توانند کرد بعد از ان عامر را خلعت داده بخدمت حضرت رسالت فرستادند چون عامر
شرف ملازمت آنحضرت را دریافت نمود و شرایط خدمت و تعظیم بجای آورد و آنچه کرده
گفته و شنیده بود بعرض اشرف رسانید و گفت هر کس خواهد آمد حضرت فرمود ای عامر
پدر تو آن سی هزار مرد را جوشن خواهد پوشانید و در بالای جوشن جامه دیگر خواهد پوشانید
که ما ندانیم و پیش از آمدن تو جبرئیل مرا خبر داد و من علی بن ابیطالب را خبر کرده ام عامر گفت
یا رسول الله پدرم بقصد علی می آید و درا میگوید که واقف حال باشد حضرت فرمود که پدرت
خیال باطل کرده میخواهد که بمکر و حیله علی را ضایع گرداند چون بیاید ملاحظه ید اللهی خواهی نمود
پس حضرت لشکر را فرمود تا سلاح پوشیدند مسلح و مکمل گردیدند و چون لشکر عقفا از دور
نمودار شد لشکر اسلام صف بستند پس حضرت رسالت عامر را گفت که برو و با پدرت
بگو که مسلمان شو تا من دفع اژدها کنم پس عامر نزد پدر آمد و آنچه حضرت فرموده بود
بیان نمود عقفا گفت ای عامر محمد است که در پای علم سبز ایستاده عامر گفت بلی عقفا گفت
محمد را شناختم علی بن ابیطالب کدام است عامر گفت آن پشمینه پوش است

عقفا با سی

که بردست راست پیغمبر قرار گرفته و علاقه انداخته چون چشم عنقا بشاه ولایت افتاد شنیده بود که
برزید باو زیر خود گفت که مرا از دیدن علی طرفه حالتی دست داده که قوت حرف زدن ندارم
تو بوکالت من حرف زن وزیر گفت العام برو و با محمد بگو که پدرم میگوید که ای محمد تو بعلم
سحر مرا از راه نتوانی برد اگر میخواهی که بقول تو کار کنیم اوّل علاج اژدها بکن و ما را از شر او ایمن
گردان و الا سخن تو عمل نکنیم عامر برگشت و آنچه شنیده بود بعرض آنحضرت رسانید پس حضرت
رسالت شاه ولایت را نزد خود طلبید و گفت یا علی برو میان میدان و بآواز بلند باین
کافران بگوی که من علی بن ابیطالبم هرگاه شر این اژدها را از شما دور کنم و شما مسلمان نشوید یقین
حق تعالی همه شما را هلاک کند پس شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت عمل نموده و بآواز
بلند با آن کافران سخنان گفت آن سی هزار کافر از صلابت نعرهٔ آنحضرت همه بر خود لرزیدند
دران اثنا عنقا از قلب لشکر جدا شد و چند قدم پیش آمد و گفت یا علی چند خبر که کنی مگر از تجلی
خود خبر آمده اگر راست میگوئی اوّل علاج این اژدها بکن تا من با لشکر خود بعد بگوئی که گفته
وفا کنیم شاه ولایت فرمود که میدانم بقول خود وفا نخواهید کرد پس شاه ولایت از
میدان برگردید و این سخنان را بعرض حضرت رسالت رسانید حضرت فرمود یا علی الی الآن
درباب اژدها امید الکن و معجزهٔ خود را اینجا عرض بنما پس شاه ولایت فی الحال از دلدل
پیاده شد و بجانب اژدها روانه شد چون نزدیک رسید بفرمان الله تعالی آن اژدها نیز بجانب
شاه ولایت روان گردید و دران حین غریو از کافران برآمد و همه می‌گفتند که همین لحظه علی را
اژدها فرو میبرد اما وزیر عنقا از روی فراست دانست که آن اژدها بجنگ شاه ولایت نمیرود
گفت ای پادشاه اگر علی این اژدها را مسخر گرداند تو دین محمد را قبول خواهی کرد یا نه عنقا
گفت ای وزیر اژدها علی را امان نخواهد داد وزیر گفت همچنین که من می‌بینم اژدها با علی

بزنها

نیز که نخواهد کرد عنقا گفت اگر حال چنین باشد من دین محمد را قبول نخواهم کرد و وزیر بگوی
چون این شنید بسیار خوشحال گردید اما چون اژدها دید که شاه ولایت نزدیک رسید نعره
بزد که جمیع مرکبان از نعرهٔ او رمیدند پس حضرت پیش رفت و گفت ای اژدها خاموش باش
اژدها شخص را دید که دلیر می‌آید خواست که نعرهٔ دیگر زند که حضرت خود را نزدیکتر رسانید
و فرمود ای پریزاد در اول آشنا مردی در آخر بیگانگی میکنی منم علی بن ابیطالب داماد
محمد مصطفی که از دور ایستاده و ملاحظه تو میکند اژدها چون کلام فصیح و بیان بلیغ شاه
ولایت را شنید در قدم آنحضرت افتاد و نعره بزد و همه لشکر از کافر و مسلمان مشاهده نمودند
که از فرق سر اژدها تا سر دم شکافته شد و از میان آن پوست اژدها جوانی بیرون آمد چون ماه دو هفته
بر سینه گرفت و بر آنحضرت سلام کرد و سلام بر جمال حضرت رسالت فرستاد شاه ولایت جواب
سلام وبرا گفت بعد از آن جوان پریزاد گفت که یا علی دیرگاه است که انتظار مقدم شما را
میکشم الحمدلله که بآرزوی خود رسیدم و بآفتاب جمالت که قبله گاه من است که روی دل بخود
دارم خدا گواه من است یا امیرالمؤمنین اکنون آرزوی دیگر ندارم بغیر از اینکه جمال جهان آرای
آفتاب مثال آنحضرت را مشاهده نمایم پس شاه ولایت پیش افتاد و آن پریزاد از طرف راست
آنحضرت می‌آمد و آنجناب از روی احوال میپرسید و او جواب میگفت و همه کافران از مشاهدهٔ این
احوال حیران شده بودند و عنقا در بالای مرکب خشک شده باو وزیر میگفت که ای وزیر دیدی که
چها واقع شد و این اژدها در نزد علی پریزاد شد الحال بطریق ملازمان در خدمت آنحضرت
میرود وزیر گفت ای عنقا چه خیال داری ظاهرا میخواهی که مذهب علی را اختیار کنی عنقا
گفت ای وزیر تو چه صلاح میبینی عجب معجزه از علی بظهور آمد وزیر بیهوده با منافقان گفته شد
ای عنقا محمد و علی در علم سحر مثل خود ندارند تو در خیال باطل مباش چون آن پریزاد نزد حضرت

رسالت امد سلام کرد و در پای آنحضرت افتاد حضرت فرمود که ای جوان پریزاد تو چه نام داری و چرا
باین ملک آمده و چرا بصورت اژدها شده و در سر این چشمه در پای این درخت منزل ساخته
پریزاد گفت یا رسول الله من پسر پادشاه پریانم و در خدمت سلیمان نبی میبودم و مرا فیروز شاه
نام است روزی باد بساط حضرت سلیمان را از مصر برداشته بود که بجانب خراسان برد چون
بدین موضع رسیدیم باد ایستاد و سلیمان بانگ بر باد زد که چرا ایستادی و خواست که بر باد غضب
کند که در آن حین جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین در رسید و گفت که یا سلیمان
بر باد غضب مکن که باد بحکم حضرت رب العزت ایستاده است بواسطه آنکه روزی پیغمبر آخر الزمان
با شاه مردان باین مکان خواهند آمد حضرت سلیمان با جبرئیل گفت که ایشان کی باین موضع
خواهند آمد جبرئیل گفت یا نبی الله بعد از چندین سال مبعوث خواهد شد و باین موضع خواهد
رسید و هفت هزار کس با ایشان خواهد بود و سلیمان چون از جبرئیل این کلام شنید گفت کاش
من یکی از ایشان آنحضرت میبودم آنگاه سلیمان روی نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز آورد و گفت
خداوندا تقصیر مرا عفو کن خطاب از جانب رب الارباب در رسید که ای سلیمان تقصیر ترا
بخشیدم ملکه من باد را با نور محمد بسنجی در آورده ام پیش از آنکه دنیا را خلق کنم بپانصد هزار
سال و این باد میداند که آنحضرت و وصی او بدین موضع خواهند رسید نتوانست که از اینجا
بگذرد و بساط شما را بگذراند و بواسطه همین ایستاد حضرت سلیمان چون این سخنان را از جبرئیل
شنید از بساط فرود آمد و دو رکعت نماز بگذاشت و دعا کرد و دعا کرد و از حضرت غافر الخطایا
آمرزش طلبید و در محل دعا گفت خداوندا مرا از شفاعت محمد بی نصیب مگردان بعد از آن
سلیمان بر پدرم جمهور شاه گفت که خوب است که پسر ترا اینجا بگذاریم تا در این سر چشمه در پای این
درخت قرار گیرد و سلام مرا و ترا بمحمد مصطفی و علی مرتضی علیه السلام برساند پدرم جمهور شاه

کفت

گفت ای سلیمان هزار جان من فدای پیغمبر آخر الزمان و وصی او باد پس حضرت سلیمان پدرم را
بنواخت و مرا گفت ای فیروز تو بدین سعادت راضی هستی گفتم بجان منت دارم پس سلیمان
مشام مرا ببوسید و گفت ای فیروز چون بشرف ملازمت حضرت رسالت و شاه ولایت
مشرف گردی بگو که سلیمان پیغمبر شما را سلام رسانید و بگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله بعد فیروز گفت یا محمد اکنون مرا رخصت ده تا به
پدر و زن خود در کوه قاف رسانم و لشکر پدر خود را که همه مطیع منند با خود بیاورم و شغاد
فارس را با قومش از روی زمین براندازم زیرا که چهار سال است که من از دست ایشان جفاها
دیده ام و با او عداوت دارم حضرت فرمود که چه کرده است فیروز گفت یا رسول الله این
بدبخت چهار سال قبل از این با جمعی از ملاعین بر سر این چشمه آمدند بخمر خوردن مشغول شدند و در
آن روز ایلچی شما را در همین موضع کشتند و نامه شما را دریدند چون آن حال را دیدم آزرده گردیدم
و بدرگاه حضرت احدیت استغاثه کردم که خداوندا مرا چندان قوت ده که دیگر نگذارم که این
کافران بر سر این چشمه شرب خمر کنند در دعا بودم که در برابر خود مردی سبز پوشی نورانی دیدم که
عصای سبز در دست داشت و مرا گفت که ای فیروز شاه میدانی که من کیستم گفتم نه گفت
من حضرت خضر پیغمبرم آنچه من خوانم تو نیز بخوان تا حق تعالی ترا بصورت اژدها گرداند و قوت
عظیم بدهد چنانکه از ترس تو هیچ کافری بر سر این چشمه باده نتواند خورد پس حضرت دعا میخواند و من
متابعت وی میکردم تا بصورت اژدها شدم بعد از آن حضرت گفت چهار سال دیگر بشرف ملازمت
پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما السلام مشرف خواهی شد سلام مرا با ایشان برسان
و بگو که خضر میگوید که حق تعالی مرا بسبب محبت شما این مرتبه داده است و سعادات عظمی رسانیده
و تا روز قیامت هر که از دوستان شما در بیابان درماند یاد باری میکنم و بمقصودش رسانم

دشت و روز از ذکر خدا و یاد شما غافل نیستم و چون این کلمات بگفت از نظر من غایب شد و من
درین چهار سال بصورت اژدها بودم و این کافران درین مدت ده نوبت اراده حرب من
نمودند و لشکر جمع کرده بحرب من آمدند و از یک نعره من جمعی هلاک گردیدند و چون دیدند که
مرا ضعف نمیشد دل ازین حیله برداشتند و دیگر نیامدند و بعد از ان شاه ولایت فرمود که ای فیروز
پدرت جمهور زنده است گفت بلی بدعای حضرت سلیمان زنده است حضرت سلیمان در حق او
دعا کرده بود که از دنیا نرود تا من بملازمت تو برسم الحمد لله که بملازمت سرافراز شدم اکنون حکم شما
چیست حضرت فرمود که ای فیروز فی الحال خود را و مرا از خاطر خود منشین که حق تعالی از تو راضی و من
محرم از تو خوشنود شدم و محبان خود را فراموش مکن فیروز گفت یا رسول الله مادر و پدرم
هیچ یک ازین بشرف اسلام رسیده بودند اما من حلال زاده ام یا نه حضرت رسالت پناه
فیروز را بوسید و فرمود که ای فیروز ما ترا دوست خود میدانیم بواسطه محبتی که با ما ورزیدی و ما هیچ
در بهشت نهیم و مادر و پدر تو تا امروز در باطل بودند حال ایشان را بدین من دلالت کن که اطاعت
تو خواهند نمود چه تو حلال زاده و هر که بد اصل باشد از دوستان ما نباشد فیروز از استماع این
سخنان بسیار خوشحال شد و گفت یا رسول الله مرا از جنگ این کافران باز مدار که اگر شهید شوم
بدرجه عظمی برسم حضرت فرمود که رحمت خدا بر تو باد ای فیروز برو و قوم خود را بدین ما دلالت
کن و بسعادت دو جهان در جای خود قرار گیر که حق تعالی ما را مدد می کند پس فیروز پای محمد و علی را
بوسه داد و دعا کرد و بسر جانب کوه قاف متوجه شد و بعد از ان شاه ولایت بمیان میدان راند و نعره
بر عقار زد که ای عقار بیا و مسلمان شو و یگانگی حق تعالی و نبوت محمد مصطفی اقرار کن عقار بعد از
استماع این سخنان نیزه بر دوش رهت کرد و با چهل و چهار پاره اسلحه بانگ بر مرکب زد و
بمیدان آمد و چون چشمش بر شاه ولایت افتاد بند بندش بلرزید و گفت یا علی اگر دین محمد حق است

نوازنید

نواز میدان بیرون رو و محمد را بمیدان فرست شاه ولایت برگشت و نزد حضرت رسالت
آمد و آنچه از و شنیده بود بحضرت رسالت معروض داشت پس حضرت رسالت بمیدان
عقار آمد و چنان نعره الله اکبر از جگر برکشید که بند بند عقار بلرزید و گفت یا محمد اگر تو پیغمبری با
من سخن بگوی تا من بدین تو در آیم و تا من معجزه از تو نبینم مسلمان نشوم خواجه عالم فرمود ای
عقار تو معجزه میخواهی گفت میخواهم که این سنگ که در زمین گذشته است بامر تو شگافته شود و از
میان این سنگ درختی بیرون آید که آن درخت پنج شاخ داشته باشد و هر شاخ میوه با
بران باشد از میوه پنج الوان بهی و بهین و رطب و تفاح و رمان یا رسول الله چون این
معجزه را از تو ببینم بالتوابع خود جمله مسلمان شویم حضرت خاتم انبیا فرمود که ای کافر با خدا شرط
کن که چون این معجزه را ببینی با اخلاص مسلمان شوی پس حضرت بدعا مشغول شد و شاه ولایت
آمین میگفت در زمان صدائی از سنگ برآمد و شگافته شد و فی الحال از میان سنگ درختی
پنج شاخه پر از میوه چنانکه مذکور شد بیرون آمد بنوعی که هفت هزار مسلمان و سی هزار کافر
بدیدند پس حضرت رسالت بعقار گفت حال اقرار بوحدانیت خدا کن که این معجزه که
ظاهر گرداند عقار عمو و خویشتن را ازو به یا پسرش عامر گفت که اول کار محمد را بسازم و بعد از ان
ترا با خاک برابر گردانم عامر گفت که لعنت خدا بر تو باد که بعد از مشاهده چنین معجزه اعتقاد
نکردی و همین ساعت سجاک نیزه برابر کرد فی القصه عقار مرکب را بجانب سید عالم
حواله الحضرت کرد بحکم الله تعالی دستهای آن کافر خشک شد در انحال شاه ولایت دلدل را
راند و دست مبارک را دراز کرد و دوال کمر عقار را گرفت و از اسب در ربود و بر زمین
بلند کرداند و چنان بر زمین زد که نقش بست پس عامر را گفت که ای عامر وفادار اکنون پدر
ترا بتو دادم با وی هرچه خواهی بکن عامر بر سینه پدر نشست که در ان حین با سر برادر عامر

تخت

از عقب لشکر بیرون تاخت و خود را به رسول خدا آمد و بت را از گردن بیرون کرد و بر سنگ
زد و بشکست و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
عامر چون بر روی سینه پدر نشست و گفت ای پدر حق سبحانه و تعالی الغفار است هر چند بنده
گناهکار باشد چون بدرگاه خدا رجوع کند و توبه نماید حق تعالی او را ببخشد الحال بوحدانیت
خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی مرتضی اقرار کن تا من و برادرم یاسر چون غلامان
خدمت تو کنیم و بعد از این پادشاهی ترا زوال نباشد و تو دیدی که برادرم یاسر چگونه بت را
شکست پس بت چگونه سزاوار خداوندی باشد عفعقا گفت اگر من برخیزم اول برادرت را
گردن بزنم که بت را شکست و بعد از آن ترا بسزای خود برسانم باز عامر نوبت دیگر عفعقا را
باسلام دلالت کرد چون دید که قبول نمی کند شمشیر بر دهنش زد و بعد از آن سرش را از تن جدا
کرد و در پای مرکب رسول خدا انداخت و سی هزار از کافران چون دیدند که عامر و یاسر
که اسلام بر میان جان بسته همه سلاحها را انداختند و بتها را شکستند و از روی اخلاص
مسلمان شدند و وزیر یهودی را با سیصد کس دیگر که قبول اسلام نکردند بجهنم فرستادند و کلید
خزانه را عامر و یاسر بخدمت حضرت رسالت آوردند و آنحضرت اموال خزانه را بلشکر
قسمت نمودند و در آن موضع ده روز توقف فرمودند و عامر را پادشاه فارس کرد و عامر یاسر را
جانشین خود کرد و در ملازمت حضرت رسالت و شاه ولایت بمدینه آمد معجزه دیگر از آن
سید بشر در کتاب غزوات اثنی عشر و تحفة المجالس روایت کرده اند که چون جهودان
با حضرت رسالت در مقام عداوت بودند نامه بعمرو بن عبدود نوشتند که ما ترا بپادشاهی
قبول داریم بشرطی که محمد و یارانش را از سر ما دور کنی آن ملعون چون بر مضمون آن
مطلع شد گفت اگر چه من احتیاج باین جماعت ندارم اما چون پناه بمن آورده اند التماس ایشان

قبول

قبول کردم پس صد هزار کافر بر او جمع شده متوجه مدینه شد پس چون این خبر بحضرت خیر البشر رسید سلمان
فارسی رضی الله عنه عرض کرد که یا رسول الله اگر رخصت فرمائی بطریق شهرهای عراق و خراسان خندق
بکنیم و از آب پر سازیم تا این جماعت اهل شرک بشهر نتوانند شد حضرت سلمان را تحسین نمود
و قرار کندن خندق دادند حضرت فرمود ای اصحاب هر ده کس چهل ذرع زمین را قبول
کنید پس اهل مدینه در کندن خندق اتفاق نموده مشغول شدند و حضرت رسالت
با شاه ولایت و هشت کس دیگر از صحابه چهل ذرع از زمین را از حصه خود می کندند جابر
انصاری رحمة الله علیه روایت میکند که روز چهارم هنگام طلوع آفتاب بخدمت حضرت
رسالت مشرف شدم و دیدم که آنحضرت چهار سنگ بر شکم مبارک خود بسته دانستم که چهار
روز است که آنحضرت طعام نخورده است پس بگریستم و گفتم چه باشد که قدم رنجه کنی و بنده خانه را
بقدوم شریف مزین و منور سازید تا من طعامی سرانجام کنم و شما تناول فرمائید حضرت
فرمود یا جابر قبول کردم که مهمان تو آیم اما هفتصد کس با من بکندن خندق مشغولند و من بی ایشان
طعام نخورم اگر رخصت باشد همه را بیاورم جابر روایت می کند که در خانه من سه من آرد جو و یک
بزغاله بود بفکر فرو رفتم که چون این مقدار طعام هفتصد و هفتاد کس را کفایت کند بهر تقدیر قبول
نمودم حضرت فرمود که چه مقدار طعام داری آنچه بود بخدمت آنحضرت عرض کردم حضرت
فرمود که این مقدار بقدر کفاف است بشرط آنکه هر چه من بگویم چنان کنی پس جابر متوجه خانه شد
و زوجه خود را بشارت داد و آن ضعیفه صالحه بسیار خوشحال شد شکر ایزد متعال بجای آورد و
بعد از ساعتی حضرت رسالت و شاه ولایت بخانه جابر آمدند حضرت رسالت جابر را
فرمودند که بزغاله را حاضر کن جابر گوید که بزغاله را حاضر کردم سید عالم دعا خواندند و من بزغاله را ذبح
کردم و گوشت او را پاره پاره نمودم حضرت رسالت بدست مبارک خود آن پارچهای گوشت را

٢٤٩

در دیگ گذاشت و سر دیگ را بپوشانید بعد از آن زوجه جابر آرد را خمیر میکرد و حضرت رسالت
دعا میخواند و دست مبارک خود را بخمیر میمالید و میفرمود که چون اینها پخته شود دست بر آن منهید و مرا
خبر کنید تا من خود گوشت را از دیگ بیرون آورم بعد از آن آنحضرت از آنخانه بیرون آمد تا
اصحاب را جمع کند زوجه جابر شروع در نان پختن کرد هر چند که خمیر از تغار بر میداشت همچنان بجای
خود بود روایت است که جابر را دو پسر بود در حین ذبح بزغاله پسر بزرگ حاضر بود و پسر کوچک
حاضر نبود و چون پسر کوچک بخانه آمد بزغاله را ندید گفت ای برادر بزغاله چه شد جواب گفت که
بزغاله را بجهت ضیافت حضرت رسالت ذبح نمود گفت چگونه ذبح نمود برادر بزرگ گفت بیا
تا من بیان کنم پس دست برادر کوچک را گرفته بر پشت بامی که پدر در آن موضع بزغاله را ذبح
کرده بود آورد و ریسمان بدست و پای برادر بست و گفت پدر بدین طریق بزغاله را ذبح نمود
سر برادر را از تن جدا کرد و چون خون از حلق برادر روان گردید و شروع در طپیدن نمود بسیار
بترسید با خود گفت الحال باید گریخت تا مادر مرا نبیند و چون خواست که پنهان شود از بالای بام
بلند بکوچه افتاد و جان بحق تسلیم کرد و در آن حین زن جابر نان می‌پخت صدا شنید بیرون
دوید و دید که از ناودان خانه خون میریزد آه از نهاد وی برآمد و بر پشت بام دوید دید که پسر
کوچک را در آن موضع سر بریده انداخته بر بام آمد که تفحص پسر بزرگ کند دید که او نیز مرده افتاده
پس بیامد و زن همسایه را بمدد خود طلبید و گفت واقعه عظیم روی نموده باید که این راز را
پنهان داشت فی الحال هر دو پسر را آورده در خانه پنهان نمود و گفت خداوندا تو آگاهی که
امروز حبیب تو مهمان ماست اگر جزع و گریه و زاری نمایم آزرده خاطر گردد صبری عنایت فرما
چنانکه حضرت رسالت [illegible] شود پس حضرت رسالت شاه ولایت را فرمود
که در میان این قوم ندا کن که هر که حضرت پیغمبر را دوست دارد بضیافت جابر حاضر شود پس حضرت

٢٥٠

امیر المؤمنین ندا فرموده رسید اهل مدینه هفتصد کس و بروایتی هفتصد و هفتاد کس
در خدمت حضرت رسالت متوجه خانه جابر شدند جابر با خود گفت که من خانه بسیار کوچک
دارم چگونه این جماعت در آنجا خواهند گنجید حضرت از ما فی الضمیر جابر مطلع شد فرمود که ای
جابر برای کمی طعام و کوچکی منزل غمگین مباش که حضرت رب العالمین خانه ترا گنجایش این
خلق بدهد و بر طعام تو برکت کند پس خواجه عالم با جماعت فرمود که چون بدر خانه جابر رسیدند
که بسم الله الرحمن الرحیم بگویند و داخل شوید و پشت بر دیوار اندازید و بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام
فرمود که یا علی باید که تو در برابر من قرار گیری پس آن جماعت بفرموده خواجه عالم عمل نمودند ابو ذر
غفاری روایت میکند که در آنمحل آواز ستونهای خانه بگوش من میرسید که واپس میشدند
تا خانه بزرگ گردید که آن هفتصد کس در آنخانه قرار گرفتند پس حضرت رسالت فرمود تا گوشت
و نان حاضر گردانند و آنحضرت دست مبارک در دیگ میکرد و یک پاره گوشت بیرون می‌آورد
و در میان یک قرص نان مینهاد و بدست جابر میداد که در پیش یک یک میگذارد و آورده اند که آن
بزغاله دوازده پاره گوشت بود و جابر متفکر بود که این چگونه بهمه میرسد حضرت فرمود که ای جابر
متفکر مباش که گوشت بزغاله بهمه خواهد رسید جابر روایت میکند که پیش آن هفتصد کس گوشت
و نان گذاشتم همچنان دیگ پر بود پس حضرت فرمود که ای جابر آنچه در دیگ مانده نصیب از برای
همسایگان است که بدر کاری آمده اند القصه چون وقت خوردن طعام شد سرور عالم آنحضرت
اراده شروع در طعام خوردن کند که جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین در رسید و گفت
یا رسول الله حضرت سلام میرساند و میفرماید که تا پسران جابر در این سفره حاضر نشوند شما طعام نخورید
حضرت جابر را گفت که امر حق تعالی شده که پسران تو در این سفره حاضر باشند برو و ایشان را
طلب کن جابر از زن خود احوال ایشان را پرسید زن گفت در کوچه خواهند بود پس جابر

نفس مشغول شده هر چند سعی کرد ایشان را نیافت بخدمت حضرت آمد و عرض کرد که هر چند
تفحص کردم پیدا نشدند باز دران حین جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد پسر بزرگ جابر پسر کوچک را
کشته و خود نیز از خوف از بام افتاده هلاک گردید زن جابر از جهت آنکه مبادا سبب اظهار آن
قضیه غبار اندوهی بر خاطر مبارک تو نشیند صبر و شکیبائی اختیار کرده الحال آن زن را بشارت
ده و بفرما تا هر دو پسر را حاضر کنند و دعا کن تا حق سبحانه و تعالی ایشان را زنده گرداند تا با
شما در طعام خوردن شریک باشند القصه چون حضرت سید انبیا از وحی فارغ شده جابر را
امر کرد تا پسران را حاضر ساخت و آنحضرت دعا میکرد و شاه ولایت آمین میگفت بفرمان حق
سبحان آن دو کودک زنده گردیدند و بطعام خوردن مشغول شدند و هنوز از خوردن طعام
فارغ نشده بودند که فریاد اهل مدینه بلند شد که اینک لشکر کفار رسیدند پس اصحاب از خانها
بیرون آمده ببام مسجد بر آمدند که دران حین صد هزار نفر از لشکر کفار رسیدند عمرو بن عبدود
بمیدان آمده مرد طلبید حضرت رسالت بشاه ولایت گفت که یا علی من از جبرئیل شنیدم
که هر که این ملعون را بکشد ثواب وی زیاده از عبادت جن و انس باشد از زمان آدم تا روز
قیامت چون حضرت این سخن فرمود چهار جوان سپرها در سر کشیدند و تیغها از غلاف
بیرون کردند و نعره زنان سر راه بران ملعون گرفتند آنکافر دست بعمود کرده بر ایشان حمله
دوید و بیک ضرب عمود دو کس را نرم کرد و دو نفر دیگر را بشمشیر قلم کرد اهل مدینه فریاد بر آوردند
که یا رسول الله هیچکس را طاقت مقاومت او نیست و مطلب او علی بن ابی طالب است
ما چرا جان خود را تلف کنیم هر چند حضرت رسالت پناه ایشان را دلداری و تحریص بر حرب مینمود
کسی حرب او را قبول نمیکرد دران حین حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بخدمت حضرت
خیر الانام آمد و رخصت حرب گرفت و بمیدان آن ملعون آمد چنان نعره‌ای زد که زمین

وزید و از حضرت شاه ولایت نام پرسید حضرت فرمود منم اسد الله غالب علی بن ابی طالب
آن ملعون چون نام علی شنید در غضب شده نیزه بجانب آنحضرت انداخت حضرت نیزه او را
رد کرده چهار دست و پای مرکب او را قلم کرد چون از مرکب بر زمین افتاد گفت ای پسر
ابو طالب بعد الحمد لله که میپرستی چندان تأمل کن که من سوار شوم نظم علی ولی شاه دین پیمبر
محقق از روی شرح متن الیقین :: ز طاعات او خلق میزان خوش است :: ز رنگی نسب او ز خلد
کم است :: ملک را اگر هستی در سرست :: ز میخانه ساقی کوثر است :: فروغ چراغ هدی چهره اوست
مریض گنه را شفا مهر اوست :: پس حضرت شاه ولایت ده قدم دور رفت تا مرکب دیگر آن
ملعون آوردند و او سوار گردید سر راه بر حضرت گرفت و گفت ای پسر ابو طالب تو بدین
جثه چگونه با من حرب خواهی کرد حضرت فرمود اگر قسم میدادی من کار ترا ختم نمودم
عمر گفت راست میگوئی بیا تا من و تو با نطرف خندق رویم و با یکدیگر مقاتله کنیم حضرت قبول
فرمود آن ملعون از بیاری خود که در خاطر داشت منظورش آن بود که چون با نطرف رود دیگر
خود را نگوید که یک مرتبه بر آنحضرت حمله کند حضرت از ضمیر او مطلع بود و لدلل از غضب
وی نشناخت پیش از آنکه آن ملعون از خندق بیرون رود سر راه بر وی گرفت و گفت که
ای ملعون یک کدام کرار که از پیش هر روی آن ملعون برگشت و تیغی حواله آنحضرت کرد حضرت خدا
بر دم تیغ او زد که بدو نیم گشت پس دست بعمود کرد که وزن او زیاده از صد من بود حضرت
سر دست آن کافر را گرفت و عمود را بیرون آورده مینداخت پس آن ملعون در غضب شده شمشیر را
حواله فرق مبارک آنحضرت کرد که سپر را شکافت و سر مبارکش را مجروح کرد حضرت بزودی
ذو الفقار را حمایل برگردن او زد که چند قدم سرش بدور افتاد و نعره الله اکبر برکشید و
چون اهل مدینه صدای تکبیر آنحضرت را شنیدند دانستند که عمرو کافر کشته شد پس هیکل لشکر

بار دیگر بجای آوردند پس لشکر لعین چون چنین دیدند همه روی بگریز نهادند و مردم مدینه چون دراز لشکر عمرو بن عبدود زدند و آن لشکر را شکست دادند غنیمت بسیار گرفتند در آن وقت حضرت رسالت فرمود ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین **نظم** زهی شهسوار بلند احتشام ؛ که زو یافت بنیاد دین انتظام ؛ سپهر از بلندیش در کوه حق ؛ غضنفر ز شمشیرش در روبهی ؛ بروم ز ذو الفقارش صلابت زدا ؛ بجوانمردیش معنی لا فتی **معجزه دیگر از آنحضرت** در کتاب کفایة المؤمنین و تحفة المجالس مذکور است که از حضرت امام حسن عسکری منقول شده که روزی ابوذر غفاری رحمة الله علیه نزد حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی چند دارم میخواهم که خود گوسفندان را به صحرا برم مبادا که از فیض ادراک صحبت آنحضرت باز مانم و اگر گوسفندان را بچوپان بسپارم میترسم که بر آنها ظلم کند درین باب چه میفرمائی حضرت فرمود که خود گوسفندان را بصحرا ببر ابوذر برفت و روز هفتم بیامد حضرت احوال گوسفندان را پرسید ابوذر گفت یا رسول الله قصه عجیب آورده ام من در نماز بودم که گرگی عظیم درآمد و روی بگوسفندان من کرد گفتم خداوندا نماز میباید گذارد و گوسفندان را نیز محافظت باید نمود آخر نماز را بر گوسفندان اختیار کردم شیطان در خاطرم آورد که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد و تو مشغول نماز باشی همه را هلاک سازد و ترا در دنیا وجه معاش باقی نماند من شیطان را گفتم که توحید خدا و ایمان بمحمد مصطفی و محبت با علی مرتضی و سایر ائمه هدی و دشمنی با اعداء خدا مرا بس باشد و هرچه از دنیا فوت شود سهل و اندک باشد پس مشغول نماز شدم گرگ بیامد و بره بگرفت شیری را دیدم که بیامد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را بدو نیمه کرد و بره از وی گرفت و بگله سپرد و بزبان فصیح مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن که حق تعالی مرا موکل گوسفندان تو گردانیده است و چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت نزدیک محمد رو و ویرا خبر کن که حق سبحانه و تعالی گرامی گردانید صاحب ترا که رعایت شرع تو کرد و نماز را قطع نکرد پس

پس من شیر را بر گوسفندان موکل کردم و بخدمت شما آمدم حضرت رسالت فرمود که راست گفتی یا اباذر من و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام ترا درین سخن تصدیق میکنیم بعضی از منافقان با یکدیگر گفتند که مواضعتی است که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بفریبند و بیست مرد از ایشان موافقت کردند و گفتند که ما بگله گوسفند ابوذر میرویم و او را تکلیف میکنیم چون بیامدند دیدند که ابوذر نماز میکند و شیری محافظت گوسفندان او مینماید و گرد گوسفندان وی میگردد و اگر گوسفندی از میان گله بیرون میرفت شیر ویرا بمیان گله آوردی تا وقتی که ابوذر از نماز فارغ شد شیر گفت اکنون گوسفندان را ضبط کن بعد از آن شیر با واز بلند گفت که ای جماعت منافقان کسی که محبت محمد و علی و آل ایشان است و وسیله او بخداست او را انکار کردید بدانید الا که محمد و آل او را گرامی گردانیده است که حق تعالی مرا فرمان بردار و منقاد ابوذر گردانیده است تا بجدی که اگر ابوذر امر کند در حال شما را هلاک کردمی و قسم میخورم بخدا که اگر کسی بسبب محبتی که با محمد و آل او دارد از حق تعالی درخواهد که آب دریاها را روغن یاسمین گرداند و کوهها را عنبر و مشک و کافور گرداند و شاخهای درختان زمرد و زبرجد سازد حق تعالی مقصود او برآورد و چون ابوذر نزدیک رسول آمد حضرت فرمود که حق تعالی را اطاعت نیکو کردی و مسخر تو گردانید حیوانی را که دفع ظالمان از تو کرد **معجزه دیگر از آنحضرت** در کتاب حدیقة الشیعه مسطور است که از ابوهریره روایت شده که روزی با رسول خدا محمد مصطفی صلعم نماز صبح میگذاردم که مردی از انصار پیش آمد و گفت یا رسول الله گذار من بر در خانه فلان شخص افتاد و سگ او سر راه بر من گرفت و جامه مرا درید و ساق مرا مجروح ساخت و مرا در نماز صبح از خدمت محروم کرد و در روز دیگر بعضی دیگری از آن سگ شکوه نمود و جامه دریده و پای مجروح بآنحضرت نمود و از رسید

بنماز شام آلوده بود پس حضرت رسالت برخاسته متوجه خانهٔ آن شخص شد و گفت قفل عقور را از جلالت
و چون بدر آنخانه رسید انس پیش رفته و در را بکوفت صاحب خانه بیرون آمد و گفت یا رسول الله
چه چیز شما را بخانهٔ من آورده و حال آنکه بردین شما نیستم اگر من رجوعی بود مرا طلب بایست
من که باشم که شما تصدیع کشیده اید و بخانهٔ من آمده اید حضرت فرمود که ترا سگی است درنده و
هر روز بکبرا المجروح میسازد و جامه میدرد و آن سگ را بیار تا بکشیم که قتل سگ درنده واجب
پس اندرون خانه رفت و رسنی در گردن سگ کرده بیرون آورد و چون چشم آن سگ بحضرت
رسالت افتاد بقدرت الهی بزبان آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله چه چیز شما را باینجا
آورده و سبب قتل من چیست حضرت فرمود دیروز فلان را جامه دریده و پای او را مجروح ساخته
و از نماز او را محروم کرده آن سگ بزبان فصیح گفت ما را با مؤمنان کاری نیست و این
دو کس از جملهٔ منافقانند و با علی بن ابیطالب ع دشمنند و چون بخانه میروند علی ع را
ناسزا میگویند و اگر چنین نمیبودند من متعرض ایشان نمیشدم و لیکن مرا محبت آنحضرت بر آن
میدارد که دشمنان علی را بقدر امکان آزار رسانم چون حضرت رسالت این کلمات را
از آن سگ شنید صاحب سگ را سفارش بسیار نمود که متعرض آن سگ نشود و نیکو سلوک نماید و آنحضرت مراجعت
که بر کرد و صاحب سگ برخاست و بپای حضرت افتاد و گفت یا رسول الله هر گاه سگ
من شهادت برسالت تو داده باشد من سگ باشم اگر بتو ایمان نیاورم دست بده
تا مسلمان شوم که من گواهی میدهم که خدا یکی است و تو رسول و فرستادهٔ اوئی و این
عم تو وصی تو و ولی الله خداست و هر که با او بد باشد صد بار از سگ کمتر باشد بعد از آن جمعی که
در آنخانه بودند توفیق یافته شرف اسلام دریافتند مرویست که چون حضرت رسالت ص بمدینه
منوره هجرت فرمود مدتی طویل در پای ستونی ایستاده تکیه بر آن میکرد و اصحاب را ارشاد میفرمود

اخر اصحاب بجهة آنحضرت منبری ترتیب نمودند چون بر پایهٔ اول پای نهاد گفت آمین و چون
بر پایهٔ دوم نهاد گفت آمین و چون بر پایهٔ سیم قرار گرفت گفت آمین اصحاب پرسیدند که یا رسول الله
دعا کننده که بود که شما آمین گفتید فرمود که چون بر پایهٔ اول پای نهادم جبرئیل گفت که از رحمت
خدا بی بهره باد آنکس که نام مبارک ترا بشنود و بر تو صلوات نفرستد من گفتم آمین بر پایهٔ دوم که
برامدم گفت از رحمت حق بی بهره باد کسی که مادر و پدر او زنده باشد و از وی ناراضی از دنیا
در گذرد من گفتم آمین و چون بر پایهٔ سیم برامدم گفت از رحمت حق بی بهره باد آنکه ماه مبارک
رمضان را دریابد و در طاعت و عبادت چندان سعی نکند که آمرزیده شود من گفتم آمین یا رب
گرد وصل یار آرزو دست از غیر او بیگانه شو عمر ابد میباید تا عشق او هم خانه شو بنیوه خشت تو
مصطفی آن آستان جامه را بکند از چوب و خشت خانه شو خانه شو قصهٔ نوح پیغمبر علیه السلم قال الله تبارک
و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم انا ارسلنا نوحا الی قومه ان انذر قومک من قبل ان یاتیهم عذاب
الیم بدانکه نوح پیغمبر از فرزندان هابیل بن آدم است و او را ستونخ نام بود و از آنجهة نوح میخواندند
که بر قوم خود نوحه بسیار میکرد و نوح چهارصد ساله بود که او را وحی پیغمبری آمد و هزار و کم پنجاه
سال خلق را دعوت میکرد و چهل مرد و چهل زن بوی ایمان آورده بودند قوله تعالی فلبث فیهم الف
سنة الا خمسین عاما فاخذهم الطوفان و هم ظالمون اما نوح را فرمان آنچنان بود که هر بامداد ندا کردی
چنانکه ندای او از مشرق تا مغرب برسیدی بفرمان خدای تعالی و گفتی قولوا لا اله الا الله و در این
مدت هشتاد تن بوی بگرویده بودند هیچ پیغمبری از قوم خود آنقدر اذیت و آزار نکشید که نوح
پیغمبر کشید و روزی بود که دو نوبت او را چندان بزدندی که بیهوش بیفتادی و فرزندان
بیامدندی و او را بیهوش بخانه بردندی چون بهوش آمدی گفتی من کدام محله بودم گفتندی فلان
محله برخاسته بمحلهٔ دیگر رفتی و دعوت کردی و خلق را بخدا خواندی و ایشان سنگ بر وی

بکوش هر حلقان

می‌زدند و استخوانهای پهلوی مبارکش درهم شکستند و گاه بودی که چندان سنگ بر وی زدندی
که در میان سنگ پنهان شدی و قوم گفتندی که او کشته شد جبرئیل می آمدی و سنگها از وی
دور کردی و پر و بال خود بر وی مالیدی و همه جراحتهای وی به شدی و علی الصباح
با انجمن در آمدی با قوم گفتی قولوا لا اله الا الله تفلحوا یعنی بگوئید لا اله الا الله تا رستگار شوید
و چون او ندا کردی بعضی انگشتها در گوش و بعضی جامها بسر فرو کشیدندی که تا آواز او
نشنوند همچنین تا هفت قرن بگذشت و بروایتی سه قرن که هر قرنی قریب سیصد سال بعادا
و روزه میگفتی که ای مردمان بگوئید که خدا یکی است و من که نوحم پیغمبرم هیچکس نپذیرفت و
نوح بر همه خلایق رسول بود و آنچنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله از مشرق تا مغرب آوردها
که پدران فرزندان خود را دست بگرفتندی و در پیش نوح بردندی و وصیت کردندی که
ای فرزندان زینهار زینهار که با بیزدگر و بدو و فرمان او نبرید و آنچه او گوید از آن دور باشید که
پدران ما با ما همچنین وصیت کرده اند روزی مردی پسر خود را نیز در نوح آورد و همچنین وصیت میکرد
پدر گفت ای پسر میترسم پیش از آنکه این وصیت بجای آورم مرگ مرا در یابد و از دولت اعدا
او بجه دم ما لم مرا بر زمین نه پسر و برابر زمین نهاد و پسر سنگی برداشت و بجانب نوح انداخت
سر مبارکش بشکست و خون از روی وی روان گردید نوح علیه السلام آنخون پاک کرد و گفت
رب انی مغلوب فانتصر ای پروردگار من بدین مغلوب شدم و بچنگال قهر اعدا گرفتار
شدم مرا یاری کن و دریاب که وقت ترحم است آنگاه خدای تعالی دعای او را مستجاب
کرد و بفرمود او را کشتی بساز و ای نوح کشتی بساز زیاری ما که وعده عذاب کافران نزدیک
شد نوح ندانست که کشتی بسازد جبرئیل بیامد و او را بیاموخت نوح گفت که من چوب ندارم
از کجا بیاورم جبرئیل گفت یا نوح کسی را بفرست که در میان رود نیل درختی است از ساج

بیرد و بیاورد و نتوانستند آن درخت کشتی بساز نوح فرزندان را گفت اجابت نکردند جبرئیل گفت
عوج بن عنق را طلب دار او را بگو برود و آن درخت را ببرد و بیاورد نوح عوج را طلب کرد
و چون بیامد او را گفت که ای عوج برو در میان رود نیل آن درخت ساج را ببر و بیاور
تا من ترا از طعام سیر کنم گفت فرمان بردارم برفت و آن درخت را بیاورد نوح سه قرص
جوین بیاورد و پیش عوج نهاد عوج بخندید و گفت ای نوح من هر روز دوازده
هزار من نان میخورم و سیر نمیشوم بدین سه قرص چگونه سیر شوم و در اخبار آمده است که عوج
بود هرگز سیر نشده بود و در هیچ پوشش نگنجیده بود نوح گفت ای عوج اگر میخواهی که سیر شوی
بگو بسم الله الرحمن الرحیم عوج این کلمه بگفت و دو قرص بخورد و سیر شد آنچنانکه یک نیمه باز ماند و
نوح آن درخت ساج را بیفکند و جبرئیل مهندسی کرد و نوح از تخته میبرید و اول که تخته
جدا کرد نام آدم پدید آمد و بر تخته دوم نام شیث و بر تخته سیم نام ادریس و بر تخته چهارم نام
نوح و بر تخته پنجم نام هود و هم چنین تا نام صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مرسل علیهم السلام پدید آمد بقدرت
خدای تعالی و جبرئیل مهندسی میکرد و نوح تخته مینهاد و میخ میزد و استوار میکرد و آن کافران میامدند
و میخندیدند و میگفتند که ای نوح بدین خانه چوبین چه خواهی کرد مگر بدینخانه بر هوا خواهی پرید
و نوح علیه السلام مدت شش ماه آن کشتی را میساخت تا تمام شد و کفار بر وی مسخره میکردند
نوح کافران را گفت روزی باشد که ما مسخره کنیم ای کافران زود باشد که شما احوال بدانید
چون کشتی تمام شد نوح گفت بار خدایا بفرمان تو کشتی بساختم مرا آگاه کن که تو عذاب کی
میفرستی ندا آمد از حق تعالی که نشانه نزول عذاب آنست که چون آب از تنور خانه تو برآید
وعده عذاب رسیده باشد تو در کشتی نشین که بر سر آب میرود پس نوح نگه میداشت علامت را
و ناز لیلی آب از تنور برآمد و روی بیرون نهاد نوح آهنگ کشتی کرد و اهل بیت

و قوم خود را انگاه هر جنسی که در جهان بود از همه جفتی در کشتی بود انچنانکه حق تعالی فرموده بود
از آسمان باران بیامد و از زمین آب برآمد و طوفان سخت پیدا شد هیجده شبانه روز
تا آنگاه که فرمان حق تعالی آمد یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت
علی الجودی و قیل بعداً للقوم الظالمین یعنی ای زمین تو فرو بر آب خویش را و ای آسمان
تو باز گیر آب خویش را و همانجا که بود و دید باز شود و کشتی نوح بر کوه راست بایستاد و کشتی نوح
سه طبق شد و نوح از اهل ایشان و انچه در جهان باشد از هر جنس جفتی در طبقه زیرین بود و مگر خر در کشتی
نمی رفت و نوح و فرزندان سام و حام و یافث در کشتی بودند و کنعان پسر نوح روی بکوه نهاد
نوح گفت ای پسر بکشتی درآی و با کافران مباش و نوح با فرزندان دوازده تن بودند کنعان
گفت من ترا امیخواهم هم و نه این ترا نوح گفت ای پسر هلاک شوی بعذاب خدای تعالی گفت
چه عذاب است نوح گفت یعنی طوفان و عذاب را کنعان گفت که بسر کوه روم تا این طوفان
از ایستد انگاه موجی برآمد و پسر را از نوح جدا کرد و آب کشتی را برداشت چون کنعان تنها
بماند بدوید و بر سر کوه رفت و کودکی سه ساله همراه داشت چون آب بر سر کوه رسید کودک را
زیر پای خود نهاد و سودی نداشت هم در ساعت غرق شد با همه کافران و کشتی همچنان می آمد
و موج میزد و اهل کشتی میترسیدند نوح گفت بار خدایا میترسم از غرق شدن جبرئیل بیامد و گفت
یا نوح حق تعالی میفرماید که نام من بر کشتی نویس تا از غرق شدن ایمن شوی نوح گفت چه نویسم
گفت بنویس که بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم پس بنام خدای تعالی کشتی از رفتن بازایستاد
و باد بر طرف شد انگاه از موج و غرق شدن ایمن شدند پس نوح از غم فرزندان گریست
و زاری میکرد و میگفت الهی پسر من از اهل بیت من بود و تو وعده کرده بودی که ترا و اهل
بیت ترا از عذاب برهانم و وعده تو حق است پس فرمان آمد که وی از اهل بیت تو نیست

کار و نیک

او راست نیکی از من بخواهی کسی را که شایسته رحمت و مغفرت من نباشد پند میدهم ترا ای نوح
از نوکاران نادان مکن نوح گفت الهی از تو باری میخواهم هم تا تو نگاهداری مرا تا نخواهم از تو انکس را که
ندانم بار خدایا اگر تو مرا نیامرزی من از جمله زیانکاران باشم انگاه کشتی نوح بر کوه جودی قرار
گرفت و مفسران گفته اند که خدای تعالی کوهها ندا کرد که من نوح پیغمبر را اینجا فرو آورم همه کوهها سر
برآوردند مگر کوه جودی که سر فرو کشید و گفت من که باشم که محل آن باشد که پادشاه عالم پیغمبری چون
نوح بمن فرود آورد انگاه از حق تعالی فرمان آمد که فرود آی ای نوح درین کوه جودی و السلام
در کنهای من بر تو باد و برین قوم که با تو اند و آنها که پس از تو آیند و مسلمان باشند و دیگر گروهی
باشند که دنیا پرستند آنگاه عذاب ایشان کنم عذاب دردناک و در اخبار آمده است که نوح مدت
شش ماه در کشتی بود انگاه از کشتی بدر آمد و آن آب از سر کوهها فرو دادند تا بزمین رسید و در کشتی
پلیدی ادم بسیار بود و نوح بخدا بنالید جبرئیل فرود آمد که دست به پیشانی فیل فرو مال نوح دست فرو
مالید جفتی خوک از بینی پیل بیرون آمد و پلیدیکه در کشتی بود همه را آن خوکان بخوردند ابلیس لعین
دست بر پیشانی خوک مالید جفتی موش از بینی خوک بیرون جستند نوح گفت ای ملعون تو درین
کشتی چکار میکنی و که ترا درین کشتی آورد ابلیس گفت که تو مرا خواندی و درین کشتی آوردی نوح
گفت من ترا کی خواندم گفت چون خر در کشتی نمی آمد تو گفتی ای ملعون درای من در آمدم پس آن
موشان کشتی را سوراخ میکردند نوح دیگر باره بخدا بنالید جبرئیل بیامد و گفت دست بر پیشانی
شیر فرو مال نوح دست بر پیشانی شیر فرو مالید جفتی گربه از بینی شیر بیرون آمدند و موشان را گرفتند
و از ان وقت موش و گربه دشمن یکدیگرند و نوح اول ماه رجب در کشتی نشست و چون ده روز از
ماه محرم برفت طوفان آخر شد و در کنز الغرائب آورده اند که کشتی نوح شش ماه بر روی آب بماند
و در تمام زمین طواف میکرد و بر تمام عالم میگشت چون جریان او بزمین کربلا رسید کشتی از رفتن باز

بازماند و هم اینجا توقف نمود نوح مناجات کرد که الهی این چه جایست و حکمت در توقف چیست
خطاب آمد که اینجا زمینی است که کشتی اهل بیت پیغمبر آخر زمان در گرداب خون غرق خواهد شد
چون نوح و همراهان این قصه را بشنیدند اندوهگین شدند پس فرمان آمد که یا نوح از کشتی بیرون آی نوح
مرغ خانگی را فرستاد که برو و ببین که آب روی زمین چه مقدار است مرغ خانگی بیرون آمد و بکار
کردن مشغول شد و قوت پریدن از وی باز گرفت تا بر هوا نتواند پریدن نوح کبک را فرستاد
و گفت برو و ببین که آب روی زمین چند است کبک بیامد و بر آب نشست و دعا کرد تا خدای تعالی
او را مونس خلق کرد نوح عرض کرد که خدایا این باقی آب را از روی زمین نیست گردان
فرمان آمد بجبرئیل که هفت پر در هفت جای زمین فرو برد او نیز فرو برد و هفت دریا هفت در باز از
زمین پیدا شد و باقی آب که در روی زمین مانده بود همه بدریاها رفت و روی زمین خشک شد
نوح از کشتی بیرون آمد فرمان رب العزت در رسید که آن تخمها و بیخها را بیرون آور و بکار نوح
نوح همه تخمها و بیخها را بیرون آورد و بکاشت درخت انگور ندید گفت بار خدایا درخت انگور
کجا شد که او را نمی بینم فرمان آمد که درخت انگور را ابلیس علیه اللعنه دارد گفت ای ملعون درخت
انگور کجا بردی ابلیس منکر شد نوح گفت خدای تعالی مرا خبر داد که تو داری ابلیس پس گفت که من دارم
بتو میدهم بشرط آنکه یک آتش تو میدهی دو آتش من بدهم نوح قبول کرد ابلیس درخت انگور را
بیاورد و نوح او را از زمین فرو برد و یک آتش داد بعد ابلیس روباهی بکشت و خون وی را
درخت انگور کرد و شیری بکشت و خون او نیز در پای درخت انگور کرد و هم چنین خوکی بکشت و خون
او در پای درخت انگور کرد و اکنون که انگور خورند و یا میل انگور کنند مزه ترش و شیرینی و آنچه بدینها ماند
از آن آب نوح است و هر که بخمر کند و خورد از آن آب ابلیس است یعنی که اول بخورند خوار
چاپلوسی کنند و همه کس را تواضع نمایند و قدری دیگر بخورند چون شیر شوند و ضعف کنند و قوت

آغاز کنند و بزشتی سخن گویند و چون بیشتر خورند چون خوک شوند که ندانند چه میکنند و خلق را
نشناسند پس ابلیس ملعون از پیش نوح برفت و بعد از آن فرمان آمد که یا نوح عبادتگاهی برای
خود بساز نوح از چوب کشتی عبادتگاهی بساخت هشتاد تن که با نوح بودند در زیر کوه جودی
دهی بنا کردند و اکنون آن ده بر جایست و آن ده را ثمانین گویند و آن هشتاد تن باندک روزگاری
در آنجا بمردند نوح و فرزندان و دامادان بماندند آنگاه حق تعالی امر کرد که تا نوح آبادانی جهان
مشغول شد و او را سه پسر بود و چهار دختر و چهار داماد نام پسران سام و حام و یافث و دختران
زینا و رعورا و انیا و اسما و هر پسری را با عیالان و دامادان بسوی طرفی از جهان فرستاد و هفت گوهر جهان
فرستاد حام را بنواحی هند و سند فرستاد که او سیاه بود و سبب آنکه او روزی عورت پدر را
برهنه دید و بخندید حق تعالی روی او را سیاه کرد و سام مر حام را ملامت کرد و بیامد و اندام پدر را
بپوشانید از این است که خدای تعالی عجم و فارس را عزیز گردانید و سام را بناحیت عرب و عجم
فرستاد و ترکان از فرزندان یافث بن نوح اند و ایشان نیز نیکو شدند و با نعمت و حق تعالی برکت
بر وعطا فرمود از آنکه او حام را ملامت کرد و نام دامادان نوح یکی اسلم بود و او را بناحیت روم
فرستاد و دیگری را برخ نام بود بناحیت ختن فرستاد و دیگری را تسون نام بود و او را بناحیت سقلاب
فرستاد و چهارم را خاش نام بود بناحیت مغرب فرستاد و همه حبشه و زنگبار از ان پیدا آمدند و حق
تعالی وعده کرده بود برکت کردن فرزندان نوح و چون چهل سال برآمد جهان از خلق پر شد و شهر
جهان آبادان شد ولیکن هرگز بدان حال باز نگشت اهل تاریخ میگویند که جهان پیش از طوفان
نوح چنان آبادان بود که اگر چهل فرسنگ راه از بام ببام بگذشتی که خانها هم پیوسته بودی
و کشت و باغ و بوستانها چون طوفان دست داد بعضی بیابان گشت و بعضی دریا که آبها
بدانجا جمع آمدند و خدای تعالی نوح را بشریعت دویست و هفتاد سال دیگر بشریعت بعوث

که همه مسلمان بودند نوح ع را هزار و دویست و پنجاه سال بود و چون ازین جهان فانی درگذشت
در فرزندان او هیچ کس پیغمبر نبود تا سیصد و دیگر برآمد حق تعالی پیغمبری بفرستاد و شریعت نوح
و بیشتر خلق را روزگار جاهلیت کافر شده بودند و دین ایشان پوشیده شده تا آنکه حق تعالی
هود را به پیغمبری فرستاد و از زمان نوح ع تا زمان ابراهیم ع هزار و ششصد سال بود و بعضی از اهل
تاریخ میگویند که از زمان نوح ع تا زمان ابراهیم ع چهار هزار سال بود و در تمام روی زمین
هیچ آدمی نبود که گویند لا اله الا الله و گویند که چون شیخ الانبیا نوح ع را وقت رحلت میکرد گفتند
یا نبی الله ما رایت الدنیا یعنی چگونه دیدی دنیا را گفت کالبیت لها بابان دخلت من الاول و خرجت
من الآخر یعنی دنیا را چون خانهٔ دو در دیدم که ازین در درآمدم و از در دیگر بیرون رفتم والله اعلم
بحقایق الامور **در بیان احوالات حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام است** چنانکه اهل تاریخ
و مفسرین گفته اند که ابراهیم پسر آزر بن ناخور بن سام بن نوح ع بود و آزر بت تراش و بتگر
و بتخانه در دست او بود و مقرب نمرود بن کنعان بن نوح بود و نمرود مردی بود با قوت
و حشمت و جمع ولایتها از ترکستان و هندوستان و از مشرق تا مغرب در تحت تصرف خود
درآورده بود و بکوفه آمد و در آنجا مقام ساخت و پادشاهی میکرد و گاهی بر تخت نشستی و چهار صد
کرسی زرین در پیش تخت وی بنهادندی و بر هر کرسی یکی جادوگر و منجمی نشستی روزی جادوگران
و منجمان روی گرد دید که سرها فرو کشیده بودند گفت شما را چه میشود که همگی در اندیشه فرو رفته اید
گفتند شاه را بقا باد ستاره می بینیم که در نجوم پدید آمده از سوی مشرق که هرگز آن ستاره
نبوده است گفت ازین ستاره چه معلوم کرده اید منجمان گفتند که شخصی از پشت پدر برحم مادر
خواهد آمد که پادشاهی ترا از وی زوال باشد و مملکت تو بر دست وی تباه شود گفت این
شخص که پیدا شود گفتند تا سه سال دیگر گفت ملاحظه وقت کنید و مرا خبر کنید چون سه سال برآمد

منجمان بیامدند و گفتند امشب آن شب است که آن فرزند از پشت پدر در رحم مادر شود نمرود فرمود
که جمیع مردان از زنان جدا کنند و بفرمود که هیچکس با زن خود صحبت نکند و آزر پدر ابراهیم ع
روز ملازم نمرود بودی و محل اعتماد وی و هر شب آزر بر بالین نمرود نشستی پاس وی داشتی دیگر
بخانه خود نرفتی آن شب حق تعالی خواست که حکمت خویش پدید کند شهوتی از آزر در دل مادر ابراهیم
افتاد هر چند تحمل کرد صبر نتوانست کرد از جامه خواب بیرون آمد دید که پاسبانان نمرود شده آن
همه در خواب بودند از ایشان درگذشت و نزدیک تخت نمرود آمد شوهر خویش را دید که بر بالین
نمرود ایستاده بود بیکدست شمع داشت و بیکدست شمشیر کشیده چون زن خویش را دید در ساعت
او را اشتیاق غالب آمد گفت ای زن چکنم که نمرود در دست من در خواب است و بر بالین نمرود
چگونه رضای تو جویم در زمان بفرمان قادر سبحان از عالم غیب مردی پدید آمد آن شمع و تیغ از آزر بستد
و آزر با مادر ابراهیم جمع آمد و نطفه ابراهیم از پشت پدر در رحم مادر ابراهیم قرار گرفت
و بمقام خویش آمد و چون ساعتی از روز بگذشت ندیمان و منجمان درآمدند نزد نمرود و گفتند چون دیدیم
آن کودک را بوجود آمده است باز گفتند پادشاها قضا کار خود کرد نمرود چون این سخن بشنید
منادی کرد و گفت هر کودک که درین سال و سال آینده بوجود آید همه را بکشند دو سال
چنین کردند اما چون نه ماه برآمد مادر ابراهیم گفت چکنم با این طفل که در شکم من است اگر پسر باشد
او را خواهند کشت چون وقت بار نهادن آمد از شهر بیرون شد و بجانب صحرا رفت تا بکوه
رسید در بالای کوه غاری دید اندران غار رفت در حال فرزند از وی جدا شد و نور روی
آن کودک همه عالم را فرو گرفت او را در قماطی پیچیده اندران غار بنهاد و بیرون آمده بجانب
خود رفت در حال جبرئیل بیامد و دست وی از قماط بیرون کشید و دو انگشت وی در
دهانش گذاشت در یک انگشت شیر می مکید و از دیگری انگبین بقدرت الله تعالی هر یک هفته

مادر ابراهیم علیه السلام بغار آمدی و عجب داشتی از زنده ماندن پسر و چون از غار بیرون آمدی سنگی بجای
در بر در غار استوار کردی چون مادرش باز آمدی سنگ از در غار برداشتی و مادرش او را بکرد
و خدای تعالی او را در غار پرورده و نیکو میداشت و چون یکماه بر آمد مادرش بیامد تا ببیند که حال
وی چگونه است او را تازه و پاکیزه دید شادی کرد و او را برگرفت و شیرش داد و باز بنهاد و از
تعجب بود و این سخن پنهان میداشت تا ابراهیم سه ساله شد و روزگار گذشتن گرد دکان که بدشت و چون
ابراهیم را در آن غار روزی میداد و هر چند روز مادرش بر رفتی و او را بدیدی تا ابراهیم
ده ساله شد و خدای تعالی او را می پروراند و ابراهیم درین مدت ندیده است که از غار بیرون
بیاید رفت و درین جا سخن بسیار است و گنجایش آن نیست و ابراهیم چند سال دیگر در آن غار
بماند تا آنکه سیزده ساله شد تا روزی اندیشه کرد و گفت که من درین غار چگونه بودم و خدای خود را
طلب کنم و بخدمت او مشغول شوم که او مرا نگه داشت و از غار بیرون آمد
و جهان را بدید و زمین و آسمان و ستاره و ماه و آفتاب را مشاهده نمود و تعجب نمود و گفت
این جای عجب است پس ابراهیم در طلب مشغول شد و اندیشه کرد که بشهر اندر آید و احوال ببیند آنگاه ابراهیم
با مادر بشهر اندر آمد و بخانه پدرش رفت و پدرش او را نیکو میداشت و بت فروشید و با ابراهیم
میداد که ببرد و بتان را ببازار برد ابراهیم بتان را ببازار بردی و نگونسار کردی و همواره
خوار کردی و آزر بتخانه داشت که مردمان بدانجا آمدندی و عبادت کردندی و ابراهیم در آنجا
که خدمت بتان میکرد و آزر را گفتند که پسرت خدمت بتان نمیکند آزر ابراهیم را طلب کرد و گفت
ای ابراهیم این چه سخنان است که میگوئی و چرا این بتان را خدمت نمیکنی ابراهیم گفت که آنچه تو
میگوئی باطل است و آزر از حق نیست ای پدر فرمان شیطان مبر که او بر خدای تعالی عاصی است ای پدر
میترسم که بتو عذاب رسد و قرین دیو گردی پدرش گفت که تو ازین خدایان ما بیزاری میکنی

گفت بار دیگر گفت اگر از آنچه میگویم باز نگردی سنگسار کنم یا ازین دیار بیرون برانند ابراهیم گفت
ای پدر من بیزارم ازین بتان و بدون خدای تعالی اینها را نخواهم و هر که خدا بداند
مناظره کرد و در خشم شد و از میان ایشان بیرون رفت از مادر و پدر و در افتاد
در میان کوههای فارس آنگاه که مادرش و پدرش الحاح کرد که تو فرزند مرا آواره کردی پدر
کس فرستاد و او را باز آورد و بخانه برد و در خانه بود و هر جا که رسیدی همچنان بتان را دشنام
دادی تا پدرش مرد و عمش آزر در حیات بود و ابراهیم شب و روز در اندیشه بود که چگونه بتان را قهر
کند تا مردمان بدانند که این بتان باطل اند و هیچ نفع ندارند پس ابراهیم گفت من با بتان شما کاری
کنم و ایشان را عیدی بود که هر سال یکبار بصحرا بیرون رفتندی و چون از صحرا
باز آمدندی بآن بتخانه رفتندی و بآن بتان تقرب جستندی و عبادت کردندی و چیزی از بهای
بتان هدیه بردندی و آن بد بها از کسان ابراهیم بود و در آن وقت بتخانه بدست عمش بود
و آن بد بها را جمله او بر میگرفت که مهتر قوم ابراهیم بود پس ابراهیم انتظار میکشید و چشم میداشت
تا آن وقت که عید ایشان در رسید چون روز عید شد همه خلق روی بصحرا نهادند ابراهیم خود را دردمند
بیمار ساخت و چیزی بر پیشانی خود بست و از راه باز گشت و گفت من بیمارم و انی سقیم اهل صحرا رفتند
ابراهیم تبری برگرفت و به بتخانه درآمد و همه بتان را درهم شکست و تبر در گردن آن
بت بزرگتر نهاد تا ایشان ازین دین برگردند و خود بیرون آمد و چون مردمان از صحرا باز گشتند
در بتخانه رفتند آن بتان را خورد کرده دیدند با یکدیگر میگفتند که این کار از آن جهل الا
ابراهیم خبر در شهر افتاد و خلایق جمع آمدند و بدرگاه نمرود رفتند و او را ازین معنی آگاه کردند
آنوقت ابراهیم نالان بود و گفت من بیمارم
نسبت بر بتان و گفت که من بروی خشم نگیرم و عذاب نکنم مگر آنکه خود مقر آید

گواهی دهد آنگاه من حکم کنم نمرود هرچند کافر بود اما ظالم نبود و عدالت میکرد و مملکت داری وی بسبب
عدل دو گو و دراز بود و نمرود گفت او را بیاورید چون بیاوردند نمرود از ابراهیم پرسید که این کار
تو کرده‌ای و این بتان را تو شکسته‌ای ابراهیم گفت این کار بزرگتر ایشان کرده است شما از وی پرسید
اگر با شما سخن گوید کافران سرها فرو افکندند و گفتند که ای ابراهیم تو میدانی که بتان سخن نگویند
چون ابراهیم این سخن بگفت بسیاری از خلق را دل برگشت و گفتند که ابراهیم راست میگوید و
خواستند که مسلمان شوند چون نمرود دید که همه در میان خلق افتاد بترسید که مبادا از وی برگردند
روی بدان خلایق کرد و گفت بسخن که اینجا گفت شما را دل بگردید او را بگیرید و بسوزانید
خدایان خود را یاری کنید مفسران و متواریخان را عقیده آنست که چون ابراهیم بتان را بشکست
و با نمرود مناظرها کرد نمرود منادی کرد که بروید و هیزم بیاورید تا ابراهیم را بسوزانیم که او خدایان
شما را دشنام میدهد و می شکند و سبب آتش افروختن نمرود آن بود که ابراهیم گفته بود که
عذاب خدای تعالی آتش است نمرود گفت که من ترا با آتش عذاب کنم و خدایان خود را انتقام بکشم
پس بفرمود تا چهار دیواری بساختند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ و صد گز طول وی بود و
بکشید براوردند و در شهر منادی کردند که هر که نمرود را دوست دارد هیزم بیاورد و هر که بود از
در غیبت همه را اعلام نمود تا مدت چهار ماه هیزم بیاوردند و دران چهار دیوار نهادند پس از مدت
چهار ماه آنچهار دیوار همه پر از هیزم شد و درین مدت ابراهیم در زندان بود و بزبان حال مترنم
اشتغال مینمود بیت طریق عشق جانان جز بلا نیست ؛ زمانه بی بلا بودن روا نیست ؛ اگر صد تیغ
از دو بر جانم آید ؛ چو تیر از شست او آید خطا نیست ؛ اما چون نمرود بفرموده بود و آتش بآن هیزم انداختند
آتش بالا گرفت چنانکه هر مرغی که بپریدی از طپش آتش بسوختی و هیچکس نزدیک آن چهار دیوار
نتوانستی رفتن عاجز شدند و گفتند که ابراهیم را درین آتش چگونه اندازیم ابلیس لعین بیامد

و ایشان را گفت که بر کنار چهار دیوار کوشکی بلند بسازید تا شما را حیلتی بیاموزم که آسان باشد شما
او را درین آتش اندازید ایشان کوشکی بلند بساختند ابلیس لعین گفت تا درود دگری بیاوردند و
منجنیق بساختند تا مگر ابراهیم سوخته گردد جبرئیل منادی کرد که در آسمانها را بگشایید و نظاره
کنید که خدا تعالی دوست را بدست دشمن داده است تا او را عذاب کنند فرشتگان بسجده در آمدند و
گفتند بار خدایا در روی زمین یک موحد است که ترا میپرستد او را بدست دشمنان داده تا
عذاب کنند فرمان در رسید که اگر از شما امان خواهد از آتش دهید القصه چون درود دگران منجنیق را
تمام کردند چهار صد زنجیر در منجنیق انداختند و پله منجنیق را راست کردند پس هر دو مرد دگری بکار
گرفته بند بر دست و پای ابراهیم نهادند و او را بچرم خام پیچیدند از پوست شتر و گرد کرده
و در پله منجنیق نهادند و یکبار آن چهار صد زنجیر اندر کشیدند ابراهیم را از جای بر نتوانستند
داشت ها زعم ابراهیم بیامد و از آن امد و یکسر زنجیر گرفت و گفت بدست من دهید تا من
آتش هرچند او از پشت برادر من است اما ... دین من است یکسر زنجیر بدست وی
ابراهیم چشم باز کرد عم خود را دید که زنجیر ... چشم بر هم نهاد و گفت الهی عمم
می کشد من جان و تن خود را فدای تو کردم پس منجنیق از جای برجست و ببالا شد
بجنبانیدند و بر هوا انداختند و فرشتگان هفت آسمان بسجده در آمدند و گفتند بار خدایا خلیل
را بآتش می اندازند و او را فریادرس در آن وقت ملائکه آسمان و زمین و وحوش و طیور
بگریه در آمدند حمله عرش و کرسی آغاز تضرع و زاری کردند ملائکه گفتند بار خدایا ما را دستوری ده
تا او را مددکاری کنیم خطاب در رسید که نزدیک وی روید اگر از شما مدد طلبد مدد کنید و معاونت
وی باشید اول ملک ... بیامد و بر حضرت خلیل سلام کرد جواب داد و گفت تو چه کسی که بر بیکس
و بیچاره سلام میکنی گفت من ملک ... که موکل باد ها ام آمده ام که ترا مددکاری نمایم اگر

فرمان شد که باد را بفرمایم تا جمرات آتش را بردارد و در خانهای فرعونیان اندازد و منعه و ابدان
ایشان را بسوزد ابراهیم گفت نمیخواهم که درین مجال پناه بجز ملک متعال برم ملک سحاب بیامد
که ای خلیل چه ابرا محکوم حکم خداوند اکرام کنی بگویم که تا قطرات باران بران جمرات آتش فشانم
و باندک زمان آن آتش و دخنه را فرو نشاند ابراهیم گفت خود را با او واگذاشتم و چشم از
این و آن بدوختم ملک الجبال در رسید و گفت ای پدر ملت و ای نبی صاحب طلبت حکم
تا کوههای بابل را بر سر نمرود و بابان فرود آرم و همه را در زیر کوههای بلند پست گردانم ابراهیم
گفت که نمیخواهم که غیر حق تعالی در مهم من مدخل باشد ملک الارض پیش آمد که ای خلیل جلیل طبقات زمین
در تحت حکم خداوند اجازت ده تا زمین بابل را بگویم که همه نمرود و بابان را فرو برد ابراهیم گفت که کار
مرا با دوست من تا با من هر چه خواهد بکند نظم من کار خود بیار گرامی گذاشتم :. گر زنده ماند
ور بکشد رای رای اوست :. در آخر همه جبرئیل بیامد در وقتی که ابراهیم از منجنیق جدا شده بود
و بآتش نزدیک رسیده نعره زد که ای خلیل هیچ حاجت داری ابراهیم گفت حاجت دارم
بتو ندارم جبرئیل گفت بدانکس که داری بخواه ابراهیم گفت کار من پیش او پیداست و او بر
حال من داناست پیداست که مرا چه باید و چه نشاید بیت ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است :. آورده اند که چون جبرئیل گفت چرا بآنکس که حاجت داری
نمیگوئی ابراهیم گفت چون دوست سوختن خواهد زلیخن روا نیست همان ساعت از حق تعالی
خطاب مستطاب رسید که یا نار کونی بردا و سلاما ای آتش چون خلیل از طبیعت خود بیرون آمد
تو هم طبع خود را بگذار و بر ابراهیم سرد و سلامت شو که هرکه در کوی دوست قدم اخلاص نهاد
هر آینه از کوره محبت خالص و سلیم برآید بیت از خنجر دوست هرکه قربان گردد :. شایسته است
کو ایمنی تا به جان گردد :. در آتش اگر قدم نهد از سر صدق :. آن آتش سوزنده گلستان گردد

اما چون

چون ابراهیم بمیان آتش فرود آمد حق تعالی در زمان چشمه آب پیدا آورد و جبرئیل در رسید تختی
آورده و بر کنار آن چشمه نهاد و حله بهشت بیاورد و در ابراهیم پوشانید پس آتش بیامد و آن
بندها که در ابراهیم بود و پایک بسوخت که موئی بر تن ابراهیم آزرده نشد بفرمان خدا تعالی
بعد از آن جبرئیل ابراهیم را بر تخت نشانید و انگشت تعجب بدندان گرفت و بر ابراهیم نگریست
ابراهیم گفت یا اخی جبرئیل ترا چه بوده است که بنظر تعجب بر من مینگری جبرئیل گفت مرا عجب آمد
از صبر تو که در چنان حالی که تو بودی از هیچکس یاری نخواستی و نه با هیچکس گفتی تا خدا تعالی ترا اینقدر
مرتبه کرامت ارزانی داشت که هیچکس را پیش از تو و بیش از تو نباشد پس آن درختان هیزم
بعضی سوخته بودند در ساعت مثال درخت جوان بر پای خاستند و سبز شدند و میوها برآوردند
و از چهار گوشه تخت ابراهیم گل و ریاحین و بنفشه سپید سپید و هزار دستان بامر خدا تعالی
بیامدند و بران درختان نشسته شدند و دوام رزنها خدا تعالی میسرایند که در آن ساعت ابراهیم را
تسبیح آوردند تا هزار نام خدا تعالی بخواندند و خاموش شدند نمرود علیه اللعنه از پس آن دیوار
مناره ساخته بود پس بلند بر آن مناره برآمد و بنگریست ابراهیم را دید که در میان آتش بر تخت
نشسته بود و درختان سایه بر سر او افگنده و نرگس و ریاحین گرد بر گرد تخت او رسته گفت
دریغا که این رحمت کشیدیم و رنج ما ضایع شد بفرمود تا سنگهای آسیا بیاوردند و در منجنیق نهادند
و بجانب ابراهیم انداختند تا چهار صد سنگ آسیا بهوا برآمد و آن سنگها بر هوا بایستادند و یک
لخت شدند چون ابری که در وقت بهار باشد پس باران از آن سنگ ببارید بقدرت خدا تعالی
و آن آتش را بکشت پس هفت روز بر نمرود که عم ابراهیم بود فرمود بر آن مناره گفت که این
کرامت که ابراهیم یافته بسبب آنست که ابراهیم آتش پرست شد و این آتش فرشته است که هر کرا
که خواهد بسوزاند و هر کس را که خواهد نسوزاند چون آزر ملعون این سخن بگفت تا یک ذره آتش

پا در دو در دیده ها ز نهاد در ساعت بدن او آتش گرفته بسوخت بقدرت الله تعالی و چادر
بسوخت دختر نمرود در آن ساعت پیش پدر آمده بود و در بالای مناره نظاره میکرد که ابراهیم
دید که در میان آتش نشسته و بر چهار طرف وی گلها شکفته و درختان سایه افکنده و هزار آواز
بر آورده و خدای تعالی را بهزار و یک نام میخوانند و آتشها چون ابر یک تخته شده و از
ابراهیم ایستاده نمرود گفت ای دختر ابراهیم را دیدی گفت آری دیدم گفت اکنون بها
کم تا بر من چون نگاه کرد و مشت خاکستر دید گفت ای پدر ابراهیم را اگر با چندین کرامت و از
من با چندین عقوبت و تو اینجا ایستاده و می‌نگری و اینها می‌بینی و میگوئی که خدای
ابراهیم بر حق است نمرود بانگ بر دختر زد و او را سفاهت کرد دختر از مناره فرود آمد و
نزدیک آتش رفت و آواز داد که یا ابراهیم اسلام بر من عرضه دار ابراهیم کلمه طیبه لا اله
الا الله بر زبان او جاری ساخت دختر کلمه گفت و ایمان آورد و گفت بروم و پدر را بدین
دعوت کنم پس بیامد نزدیک پدر و گفت ای پدر کرامت ابراهیم علیه السلم دیدی و وحدت
خدای ابراهیم مشاهده کردی چرا ایمان نمی آوری نمرود گفت مگر تو ایمان آورده گفت بلی
من ایمان آوردم نمرود مردود گفت او را بگیرید تا پاره پاره کنم عوانان قصد او کردند بامر
حق تعالی ابری بر آمد و گرد دختر گرفت و بادی در آمد و آن ابر را برداشت و بآن دختر
بجانب کوه قاف برد و اکنون آن دختر از آن روز در پیش کوه قاف در نماز است تا نفخ
صور بدمد چون خلق آن کرامتها از ابراهیم بدیدند گفتند آن کس که کرامت حق تعالی دریافت
پای در آتش نهاد و نزدیک ابراهیم رفت و ایمان آورد و چون چهل روز شد ابراهیم
از میان آتش بیرون آمد بسلامت و آن تخت و حوض ناپیدا شد و باز به بهشت رفت

معجزه ابراهیم

روزی حضرت ابراهیم گفت بار خدایا بمن بنما که مرده را چگونه زنده میکنی قال
فرمود که ای ابراهیم ترا یقین نیست که من مرده را زنده کنم گفت بلی مرا یقین است ولیکن میخواهم
ببینم تا دلم آرام گیرد که چون آنگاه فرمان در رسید که یا ابراهیم چهار مرغ را بگیر و بکش و پاره پاره
کن و با هم بیامیز و بر هر سر کوهی پاره بنه و ایشان را بخوان تا نزدیک تو آیند پس ابراهیم بکوه
لبنان رفت و چهار مرغ با خود ببرد و در راه آن کوه بط و کبوتر و زاغ و طاوس هر چهار را ذبح کرد
و پاره پاره کرد و با هم بیامیخت و بر چهار کوه برد و بر سر هر کوهی پاره بنهاد و سرهای مرغان را بدست
گرفت و خود تسبیح میکرد آنگاه آواز داد و هر چهار مرغ را بخواند مرغان برخاستند و بیامدند نزد
ابراهیم و هفت بار گرد ابراهیم بر آمدند و می گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
گفته اند چه حکمت بود که ابراهیم مرده زنده کردن خواست سبب خفیه دوستی بود که حق تعالی
وعده کرده بود که ترا دوست گیرم آنگاه که نور محمد مصطفی حبیب خود در پیشانی تو نهم ابراهیم گفت
الهی کی باشد که این بنده ضعیف را موجب وعده که کرده خلعت خلت و لباس کرامت بپوشانی فرمان
لازم الاذعان در رسید که آنگاه که بدعای تو مرده را زنده گردانم بحرمت حبیب خود

در بیان

فضایل و مناقب حضرت موسی ع چنانکه اهل تاریخ و مفسران گفته اند که موسی ع از بنی اسرائیل بود
و اختلافست که از فرزندان ابن یامین بود یا از فرزندان یهودا ابن یعقوب بود و پدرش
عمران بود و مفسران گفته اند که فرعون ملعون را ابن ولید نام بود و پسر مصعب بن ریان بود و پادشاه
ملک مصر بود که یوسف سپهسالار او بود مردی بد سیرت و متکبر بود و مدت چهل سال سجده
بت میکرد و پس روزی با خود گفت که من چرا بت را سجده میکنم چیزی که نشنود و نه بیند و نه داند
سزاوار خدائی نیست من خود بخدائی سزاوارترم که ملک مصر و رود نیل مراست پس بفرمود که
تا مصر را هفت قلعه بنا کردند و بیرون مصر درختهای بسیار بنشاندند و عمارتها بنا کردند و
کشت و زرع کردند و خراج بداد و نماند مدت هفت سال برین بر آمد بعد از آن بفرمود که تا کنگر

رو و نیل کوشکی برآوردند و بالای آن هفت گز و بر سر آن کوشک گنبدی برآوردند از مینا
دیوارهای آن کوشک را از سنگ آهن ربا برآوردند و تختی بساخت از زر و مروارید و فولاد
و آهن و سقف آن گنبد از سنگ آهن ربا بود و آن تخت را بر بوده بجو کشیدند و زنجیرها از زر و
نقره دران تخت تعبیه کرده بودند و آن تخت در هوا معلق بایستاد و بعد از آن بفرمود تا رسن [illegible]
لعل و مروارید بیاویختند و برفت و بران تخت قرار گرفت و تاج مرصع بر سر نهاد و خلقی را خوش
میکرد و گفت جا باشید و مرا سجده کنید که من خدای شمایم اکنون دست از بت پرستی باز دارید
و مرا پرستید القوم چون این بشنیدند همه یکبار او را سجده کردند و مسخر او شدند و مطیع و منقاد وی
بودند و جهان بر مراد او بود تا مدت چهار صد سال بر آمد شبی فرعون لعین بخواب دید که [illegible]
نیل هوا بر آمد و هر خلقی که دران صحرا بودی برگرفتی و آتش از طرف بیت المقدس در آمدی و در
و تخت وی افتادی و بسوختی و هیچ زحمتی به بنی اسرائیل نرسیدی روز دیگر منجمان و کاهنان
طلبید و خواب خود را برای ایشان بیان نمود و گفت تعبیر خواب من بگویید منجمان گفتند
که تعبیر خواب تو این است که فرزندی از بنی اسرائیل بوجود خواهد آمد که ملک تو بدست وی
تباه شود و این فرزند هنوز بوجود نیامده است چون فرعون این سخن بشنید غمناک شد
و حکم کرد که هر پسری که در وجود آید او را بکشند و دختر را بگذارند پس هر زنی از بنی اسرائیل را
یک قبطی موکل کردند تا نگذارند که مردان بنی اسرائیل با ایشان صحبت کنند فرعون دیگر باره منجمان را
گفت مرا خبر دهید که آن دشمن من از پشت پدر در رحم مادر آمده است یا نه گفتند آن پسر از پشت
پدر امشب در رحم مادر خواهد آمد پس فرعون لعین بفرمود تا در میدان مصر خیمه بزدند و مردان
بنی اسرائیل را همه از زنان جدا کردند و در میان میدان جدا نشستند و در خفیه رفتند [illegible]
نهادند و بران نگاه میکردند تا بدانند که ستاره موسی در آسمان که پدید می آید و قدرت الهی

انچنان

از بنی اسرائیل

۲۷۲

انچنان بود که هرگاه نطفه پیغمبری از پشت پدر در رحم مادر افتادی ستاره او در آسمان طالع
شدی انهمه خلایق و منجمان که در میدان جمع بودند هیچکس از زهره آن نبود که نزدیک
عیال خود روند هیچ فرعون را که نام او عمران و از بنی اسرائیل بود اما فرعون نمیدانست
و این عمران از زنی بود نام وی یوحانید و او را دو فرزند بود یک پسر و یک دختر نام پسر هارون
و نام دختر مریم آن شب که خدای تعالی حکم کرده بود که ستاره موسی ظاهر شود و نطفه موسی از پشت
عمران بر رحم یوحانید رود عمران نزدیک فرعون بود و جامداری و نگهبانی میکرد و یوحانید در
خانه بود خدای تعالی [illegible] الرحمان در دل یوحانید پدید آورد و بی طاقت از خانه بیرون آمد
و بدر خانه فرعون رفت و در کشاده دید خواب بر حاجبان و پاسبانان غلبه کرده همه در خواب
بودند و یوحانید پیش هر در که میرسید گشاده میشد بفرمان خدای تعالی تا رسید انجا که فرعون بود چون
نگاه کرد فرعون را بر تخت خفته دید و عمران در بالای سر وی ایستاده یکدست شمع داشت
و بدست دیگر شمشیر عمران چون یوحانید را بدید آرزوی وی کرد انچنانکه تقدیر [illegible] خدای تعالی
و شمشیر را بفرمود تا شمع و شمشیر از دست عمران گرفت و در بالای سر فرعون عمران با زوجه خود
جمع شد و نطفه موسی از پشت پدر در رحم مادر قرار گرفت چون فارغ شدند عمران گفت
از آن فارغ و هشیار باش و ازین خانه زود بیرون رو تا کسی ترا نبیند که رسوا شویم که کاری بزرگ
کرده ایم و آنچه این شاه خبر میداد از مادر در وجود آمد یوحانید زود بخانه خود رفت و عمران بیالین
فرعون آمد و شمع و شمشیر در دست گرفت ناگاه از میدان غلغله و فریاد بر خاست و منجمان سر
برهنه کردند و جامها چاک زدند خاک بر سر میریختند و نعره و فریاد میزدند آنهمه خلایق که در میان
میدان بودند همه یکبار در خروش آمدند چون غلغله و خروش بگوش فرعون رسید از
خواب بیدار شد و ترس و هیبتی در دل وی افتاد و خواب که موسی [illegible] بیدار شد [illegible]

۲۷۳

174

آمد بر بارگاه بدوید و باز گشت و گفت ای عمران برو و ببین که این چه آشوب است و چه فریاد و داد
خبری بیاور عمران از بارگاه بیرون رفت با شمشیر آخته و سپید دیده تا میان میدان رسید و آن گروه را
دید که سرها برهنه کرده بودند و فریاد و زاری میکردند که گویا با ایشان رستخیز واقع شده یا قضیه عظیمی
روی نموده عمران بانگ بر آن خلایق زد و گفت ای گمراهان شما را چه بوده است مگر دیوانه
شده اید شاهنشاه از خروش و غلغله شما هراسان از خواب جسته اگر شما را چه رسیده است منجمان
پیش آمدند با چشم گریان و گفتند قضا کار خود کرده دشمن شاه پیدا شد و ستاره او باوج آسمان
رسید عمران ایشان را ملامت و معاتبت نمود و گفت پادشاه را خبر نباید اکنون خبر را
و سالهاست که اختر و بخت پادشاه را میجویید اکنون که پادشاه را این مهم در پیش آمده جهل کردید
بعزت فرعون که من با شما کاری کنم که عبرت عالمیان باشد ایشان را از اینگونه تهدید بسیار
کرده بازگشت و خبر بفرعون رسانید و آنچه منجمان گفته بودند بگفت فرعون با جهت بسیار برخاست
و سه بار برخاست و نشست و تمام موی ریشش سفید شد روز دیگر منجمان و کاهنان را بخواند
و تدبیر این کار از ایشان بجست در جواب گفتند اگر امشب نبوده است که این حمل را گرفته باشیم امروز
حاملگی نیم و روز مولود در آنگاه داریم و دشمن شاه را بقتل آوریم پس مردان قبطی را بخوان تا
بنی اسرائیل موکل کردند و چون زنان بار مینهادند پسر را می کشتند و دختر را نگاه میداشتند
و هر بامداد دست بر پشت و شکم زنان میمالیدند تا آبستنی ایشان را معلوم کنند و شکم مادر موسی
بقدرت رب العالمین آنچنان بود که هیچکس نمیدانست که او آبستن است یا نه و چون
وقت زادنش در آمد گفت میترسم که موکلان فرعون در رسند و مرا بدین حال ببینند و فرزند
مرا هلاک کنند تا او را در وضع گرفت فرزندی خجسته و خلقی شایسته در نهایت حسن و جمال
چنانکه هیچکس دل ندادی که چشم از وی برگیرد اندران ساعت موکلان فرعون بسرای عمران آمد

مادر موسی

175

مادر موسی در رسید آواز داد که فرعون آمد او را در تنور آتش انداز که ما حافظ اوییم و ما مردی میکنیم که او را
آتش خلیل ما است و او موسی کلیم ما است غم مخور و فرزند ما در موسی موسی را در تنور انداخت
و سرش پر از آتش بود و سر تنور بر نهاد و موکلان در آمدند و در آنجا هیچ کودکی ندیدند چون
بیرون رفتند مادر موسی بگریست و گفت این چه کار بود که بدست خود کردم و فرزند را بدست
خود بسوختم باری بروم و استخوانهای او را از تنور بیرون کنم چون مادر موسی سر تنور را برداشت
موسی را دید که در میان تنور با آتش بازی می کند و بسلامت است و دسته ریحان در دست
دارد و گل و سنبل در میان تنور پیدا شده بود مادر موسی حمد و ثنای حق تعالی بگفت و فرزند
خود را برگرفت و بر کنار خود نهاد و او را شیر میداد و مهر ورزید در آن اثنا آوازی شنید که
گوینده می گفت که این فرزند را در آب انداز و صنع قدرت ما را مشاهده کن مادر موسی بر خاست
و پیش درودگری رفت و بفرمود تا تابوتی بسازد درودگر گفت که تابوت را کجا میبری گفت مرا
بوجود آمده است میخواهم که او را در تابوت کنم و برود نیل اندازم ترسم که او را پیش چشم من بکشند
فرعون ملعون ندا کرد که هر کس خبر پسری بیاورد او را انعام دهد و خلعت بدهد درودگر بدین
طمع با مادر موسی گفت تو اینجا باش که تا من بروم و باز آیم مادر موسی آنجا نشست درودگر
پیش فرعون رفت از وی سوال کرد نتوانست جواب دادن و زبانش در بند رفت و سخن
نگفت فرعون در خشم رفت و گفت شاید که این جاسوس باشد بفرمود تا او را بقتل آورند
مادر موسی خبر شد پیش درودگر دیگر رفت و تابوتی بساخت و موسی را در آن تابوت خوابانید
و سرش بقیر محکم کرد و قفل بر در آن زده برود نیل انداخت و از پس وی می نگریست و زار زار
میگریست و میگفت که این چه کار بود که بدست خود کردم و فرزند خود را در آب انداختم
و چرا نگذاشتم که او را بکشند تا من خود را بقبر بردمی و خواست که خود را در آب اندازد

نداء از درگاه ملک تعالی در رسید قوله تعالی لا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین
چون نداء الهی بمادر موسی رسید آرام گرفت و آب دو شاخ شد یک شاخ بسوی سرای فرعون
رفتی و یک شاخ دیگر بسوی شهر آب خواست که تابوت را بسوی شهر برد جبرئیل پر بزد و بطرف
سرای فرعون انداخت که حق تعالی خواسته بود که موسی را بدست فرعون پرورانند و آن تابوت
در سرای فرعون می گشت تا روز شد کنیزان فرعون نزدیک حوض آمدند و تابوت را گرفته
زن فرعون بردند آسیه بفرمود که تا سر آن تابوت را باز کردند کودکی دیدند همچون ماه
چون آسیه در روی نگاه کرد محبت او در دلش پیدا شد فرعون را گفت که از بیم تو این کودک را
آب انداخته اند اکنون پناه بما آورده است و ما را فرزند نیست و این قرة العین ما باشد فرعون
منجمان را بخواند گفتند که این کودک را بکشید آسیه خواهش بسیار نمود و گفت که این کودک را
بمن بخش فرعون گفت که این است که کاهنان و منجمان نشان میدهند که ملک مرا تباه کند و
پادشاهی وارکه خدائی مرا بباد دهد اما آسیه را بسیار عزیز میداشت الغرض موسی را بدو بخشید
آسیه خرم شد و دایه طلب کرد هر زنی که می آوردند چون پستان در دهان موسی می نهادند
آسیه گفت وی را بیرون برید باشد که وی را دایه پیدا شود که شیر او قبول کند و دایه وی باشد
بدوش گرفته بدور محلات همی گردانیدند و در طلب دایه میبودند که موسی شیر او قبول کند اما او
گوید که تو چه دانی فرزند خود را در آب انداخته بود بیطاقت شده دختر خود را گفت که بیرون رو
باشد که از فرزندم خبری بیاوری خواهر موسی چون از خانه بیرون آمد ایشان را بدید که در طلب
دایه بودند گفت شما را من دلالت کنم بدایه که او شیر آن قبول کند پس ایشان همراه آن دختر
رفتند تا نزدیک مادر موسی مادر موسی را در کنار گرفت چون موسی مادر خود را دید
شیر از پستان او قبول کرد و چندانکه بخورد که در وصف نیاید آسیه مژدگانه بردند آسیه شاد شد

و بفرستاد و مادر موسی را طلب کرد و او را بنواخت و خلعت داد و با او نیکوئی کرد و موسی را باو داد
و گفت اینجا باش گفت نتوانم اینجا بودن که کودکان بسیار دارم و با من خو کرده اند و آسیه
او را رعایت کرد و قبول نمود که هر ماهی دویست دینار طلای مصری بوی دهد و او را بخانه خود
فرستاد چون چند روز برآمد پیش مادر موسی فرستاد که موسی را نزدیک من آور مادر موسی
موسی را نزدیک آسیه آورد و آسیه مادر موسی را خلعت داد و نوازشها کرد و موسی را لباسهای
پاکیزه در پوشانید و بپیش فرعون فرستاد و او نیز موسی را خلعت داد فرعون موسی را ستد
و در دامن خود نشاند فرعون ریش بزرگ داشت و مروارید بافته بود موسی دست بلند کرد ریش
فرعون بگرفت و بدست دیگر طپانچه بر روی فرعون زد فرعون موسی را از کنار خود بینداخت
و گفت این است که منجمان میگویند که دشمن من خواهد بود این را بباید کشت آسیه بشتاب بدوید
نزدیک فرعون و گفت هر لحظه ترا ازینها دیگر خواهد بودن در باب این کودک تو چندین
هزار کودک مردم بکشتی و من در آن هیچ نگفتم این یکی را از تو بخواستم و تو من بخشیدی اکنون
چرا پشیمان شدی فرعون گفت از بهر آنکه آنچه می خواستم و [illegible] این است که منجمان گفته اند
آسیه گفت این کودک است و نیک و بد نمیداند اگر میخواهی که نیکو بدانی بفرما تا طشت را از
آتش کنند و طشتی را پر از یاقوت سرخ اگر او دست بسوی یاقوت برد آنچه کرده از روی
دانائی کرده پس یک طشت پر از آتش کردند و طشتی پر از یاقوت و پیش موسی بنهادند موسی روی
بدان طشتها آورد و دست دراز کرد که تا یاقوت برگیرد فی الحال جبرئیل بفرمان ملک جلیل
بیامد و دست موسی را بسوی آتش برد موسی پاره آتش برگرفت و بر دهان نهاد و زبانش
بسوخت و اثر سوختگی در زبانش بماند موسی بگریست از درد زبان فرعون ملعون دست
از وی باز داشت و او را دیگر باره باسیه بخشید و آسیه دل در موسی بست و او را تربیت میکرد

ونیکو میداشت تا بزرگ شد و فرعون هم موسی را عزیز میداشت و هر گاه که فرعون برنشستی موسی
با او بنشستی و او را پسر فرعون میخواندند و همیشه موسی شر قبطیان را از بنی اسرائیل باز داشتی
تا یکی قبطی را بکشت فرعون گفت که او را بگیرید و بیاورید تا قصاص کنم موسی بگریخت
و راه مدینه پیش گرفت و شکم گرسنه و پای پیاده از ترس و بیمی که داشت در هیچ جا قرار نگرفت
تا بمدینه رسید و در آنجا شبانی شعیب پیغمبر اختیار کرد شعیب عصای امانتی که داشت بموسی
داد و بدان عصا شبانی میکرد و آن عصا از چوب مورد بود که آدم از بهشت آورده بود
بعضی مفسران میگویند که آن عصا از درخت سدرة المنتهی بود راوی میگوید که چون موسی
عصا بر داشت و از عقب گوسفندان برفت شعیب موسی را گفت چون بفلان وادی
برسی زنهار که بدست راست نروی که اژدهای عظیم آنجا میباشد مبادا که گوسفندان را
رنجه دارد و موسی چون بدانجا رسید و خواست که گوسفندان را بدست چپ برد گوسفندان
بدست راست رفتند و چرا میکردند از هم پراکنده شده بودند و گیاه میخوردند بجایی رسیدند
که مقام اژدها بود و موسی عصا بر زمین برده تکیه کرد و خواب بر موسی غلبه کرده در خواب
شد اژدها بیامد که گوسفندان بخورد عصا از جای خود برخاست و با اژدها حرب کرد و
اژدها را بکشت و بخورد و چون آلوده بر زمین میفتاد ابن عباس گوید که اندران عصا عجایبها
بسیار بود اول چون موسی عزم رفتن کردی آن عصا اسبی گشت و او سوار شدی و درخت را او
بنهادی و چون تشنه شدی عصا بر زمین زدی چشمهٔ آب پیدا شدی و چون طعامش بایستی
بر زمین فرو بردی در ساعت بر مثال درختی شدی و هر میوه که موسی خواستی برآوردی
و موسی آن میوه بخوردی و سیر شدی و چون شب تاریک بودی آن عصا چون شمع در پیش او روشنی
گوسفندان روشنایی دادی و چون گوسفندان پراکنده شدی آن عصا گوسفندان را جمع کردی

واگر

و اگر آن گوسفندان را علفی بایستی آن عصا بر درخت زدی و برگ فرو ریختی تا گوسفندان
بخوردندی و آتش بایستی از او بدر آمدی و اگر بر سر چاهی رسیدی آن عصا را فرو گذاشتی اگر چاه عمیق
بودی آن عصا دراز و در ریسمان شدی و آب از چاه بدر آوردی و اگر موسی را دلتنگ شدی
عصا با او بسخن در آمدی و با وی صحبت داشتی و اگر موسی را بوی خوش بایستی از عصا بیرون
آمدی و آن عصا چون بدیدار آمدی چون ماه بودی و بیرق چون اژدها بر فتار چون پری و دو شاخ
و دو مار از وی بیرون آمدی هر یک چون نیزه و هفتصد دندان از وی بیرون آمدی هر یک
چون دندان پیل کوه و صحرا از وی لرزان بودی و چون دندان بر کوه زدی سنگ از
کوه فرو ریختی چون موسی بیدار شدی اژدها کشته دید آنجا افتاده و عصا خون آلود پهلوی
موسی افتاده بود و موسی بدانست که عصا اژدها را هلاک کرده است پس موسی میخواه کابین
دختر هشت سال شبانی شعیب کرد شعیب گفت امسال هر گوسفند که بزاید و سرش سیاه
و تن سفید باشد همه از آن تو باشد چون سال دیگر شد بره گوسفندان همه سر سیاه و تن سفید شد
پس شعیب آن گوسفندان را بموسی ارزانی داشت صفورا دختر خود را بزنی بموسی داد و یک
سال دو فرزند آورد و شعیب بدانست که حق تعالی را با موسی عنایت است و موسی خواست که برود و
برادرانش بیند و راه مصر در پیش گرفت **بازگشتن موسی از مدینه بمصر** در اخبار آمده که چون موسی
از مدینه بیرون آمد و روی بمصر نهاد و عیال را بر خر نشاند و یک کودک را در پیش او بر خر نشاند
و دیگر را خود بر گردن نشاند و گوسفندان را در پیش کرد و روی در بیابان نهاد و چهار شبانه
روز برفت شب پنجم وقت نماز خفتن بادی برخاست و رعد و برق عجب و هولناک پدید
آمد و موسی راه گم کرد و گوسفندان پراکنده شدند و عیال را درد زادن گرفت و موسی
خواست که آتش برافروزد هر چند سنگ و آهن برهم میزد آتش بدر نمی‌آمد موسی متحیر شد

واگر

۱۷۸

گفته ملک تعالی جل جلاله نوری از نورهای خود بر درختی پدید آورد و از جانب طور سینا دوازده
فرسنگ بود و لیکن نزدیک مینمود موسی پنداشت که شبانان آتش بر افروخته اند عیال را گفت
که شما اینجا ساکن باشید تا من بروم و آتش بیاورم موسی روی بکوه نهاد و خدای تعالی زمین در زیر
پای موسی در نوردید تا زود بکوه رسید آهنگ درخت کرد و پاره هیزم بر سر عصا بست
و بران درخت داشت که آتش در آن هیزم افتد و از روشنائی خود نور بود موسی پنداشت
که آتش است هر که عصا بجانب وی داشتی آن نور از آن جانب بجانب دیگر میرفت تا که
آتش آهنگ موسی کرد موسی بترسید و باز پس رفت آتش دیگر باره بر درخت شد هر چند
آتش شعاع بیشتر مینمود درخت سبزتر میشد موسی درماند و احوال اهل و عیالش و سرمای سخت
بیادش آمد مجال ماندن ندید و بی آتش بازگشتن نیز نتوانست دیگر باره قصد آتش کرد که از آن
بگیرد آتش قصد وی کرد و مانند عمودی شد و سر در آسمان کشید موسی از بیم تعجب
بی طاقت شد و بیفتاد و نمیتوانست که آتش را بگیرد اما دلش نمیخواست که بی آتش برگردد چون
بدو نگریستی آتش شعله زدی چنانکه چشم موسی خیره شدی دیگر باره موسی افتاده و بیهوش شد
آوازی سخت شنید که از بیم آن مجال آرمیدن ندید و از آن هول و هراس بغایت بترسید
سیم باره آوازی مهیب از آن درخت برآمد که گوینده می گفت یا موسی انی انا الله رب
العالمین موسی درین تحیر بود که آوازی شنید که یا موسی اینکه می بینی نور است نه نار موسی
گفت بار خدایا متحیرم تا اگر حق تعالی با او طریق انبساط کرده موسی امین شده گستاخ گفت
اگر ندا شنید که انی انا الله منم پروردگار عالمیان و روزی دهنده خلقان منم زنده کننده
و میراننده دیگر بار آوازی مهیب بگوشش رسید که از بیم و خوف اندامش بلرزید که یا موسی چه
عرض کرد لبیک لبیک تو آنکه مرا میخوانی بیفتاد و از هوش برفت چون بهوش آمد گفت

که گفت یارب تو خداوندی و من بنده چون این گفت بیطاقت شد خدای تعالی سر ملک را
بفرستاد دو ملک او را نگاه داشتند یکی دست راست و یکی دست چپ او بگرفت و از
درد که بگریبانش گرفت حضرت موسی این ندا آمد که فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی نعلین از پای
برکند و لرزه بر اندام وی افتاد حق تعالی فرمود و ما تلک بیمینک یا موسی آن چیست که بدست
داری یا موسی گفت پروردگارا عصای منست فرمود که عصا را بیفکن موسی عصا را بینداخت
فی الحال صدای مهیب از پس سر شنید باز پس نگریست آن عصا اژدها شده بود چندانکه شتر بختی
سر و گردن دراز برکشید و چهار دست و پای بزرگ و دو شاخ بر سر رویده دهانی فراخ
و لب زیرینش دوازده ارش بود و دندانها بر وی پدید آمده چون دندان پیل و تیزتر از کارد
و شمشیر و بر یکدیگر میزد چنانکه آواز دندانهای وی در کوه میجهید و چهار گیسو بر وی پدید آمده بود مانند
گیسوی زنان و دو چشم روشن بر مثال شعله آتش و دم بر سنگ میزد و میگشت و فرو میبرد چنانکه
آواز غلطیدن سنگ از شکم وی می آمد و درختان بزرگ از بیخ بر میکند و بدم فرو میبرد چون
موسی چون آن بدید بترسید و بگریخت فرشته وی را بازگردانید حق تعالی فرمود که یا موسی مترس
و آن اژدها را بگیر که عصای تست من او را بقدرت خود عصا گردانیدم اکنون آن قدرت
برجاست که باز او را چوب گردانم موسی قوی دل شد آستین بدست فرو پیچید و پیراهنی پشمینه
پوشیده ندا آمد که یا موسی مترس و دست برهنه کن و بدهان وی فرو بر و همچنین کرد تا چون
دست موسی بدهان اژدها رسید در ساعت عصا گردید پس ندا آمد که یا موسی دست را
در جیب کن و بیرون آر موسی دست بر جیب کرد و بیرون آورد آنچنان روشن و نورانی
از روشنائی او بر آفتاب زیادتی میکرد و از شعاع او چشم خیره میشد ندا آمد که یا موسی این
معجزه ایست که هیچکس بر تو غالب نشود اندر کرد و حجت و برهان پیغمبری تو این است ای موسی ترا

برگزیدم برای رسالت بر آدمیان و شنیدن کلام پروردگار عالمیان و از جمله شاکران باش
نه از بهر فرعون آفریدم تا پرورده او باشی و نه از بهر آسیات آفریدم تا او را فرزند باشی و نه
از بهر شعیب آفریدم که او را شبان باشی و نه از بهر دختر شعیب آفریدم که او را کدخدا باشی بلکه از
بهر خود آفریدم تا مرا رسول باشی ترا برگزیدم و پیغمبری دادم و این دو معجزه عصا و ید بیضا
کرامت کردم که چون کسی از تو معجزه و کرامت خواهد این است که تو را دادم موسی گفت
الهی مرا گرامی کردی بکلام خویش و معجزه و رسالت دادی و پیغمبر خود گردانیدی اکنون
چه میفرمایی فرمان حضرت عزت در رسید که یا موسی برو بنزدیک فرعون و او را بمن خوان
و دعوتش کن که او در نعمت ما سخت متکبر است و سرکش و صنع ما را مانع است ترا بوی
میفرستم از برای حجت تا او را باز خوانده باشم از آنکه او را عذاب فرستم و این از قدرت کامل
ماست که او را فرو گذاشته ایم و از حلم ماست که او را تا غایت مهلت داده ایم و هرگز او را
بیماری نرسانیده ایم و اکنون مدت چهارصد سال است که پادشاهی میکند و هرگز او را
درد سر نبوده همه از حلم ماست پس گفت یا رب دلم مشغول است بکار فرعون طاغی
باغی عاصی جبار متکبر و من میترسم که فرمان من نبرد و بر من جفا کند و از حد گذرانده و من
طاقت وی ندارم و دیگر غم فرزندان مرا فرو گرفته است که ایشان را در بیابان تنها
گذارده و سرگردان و حیران مانده اند و نیز از قبطیان یکی را کشته ام یا رب دل مرا شاد و بی باک
و این غم از دلم بردار و زبان مرا گشاده گردان که بر سر زبانم گرهی است میترسم که در وقت
سخن گفتن در مانم زبانم را بگشای یا رب هارون برادر مرا یار من گردان و او را در دین
پیغمبری و رسالت شریک من کن که دل وی از دل من قوی تر است و زبان وی از زبان
من فصیح تر است او پشتم را قوی کند که در حدیث قوم مرا یاری کند حق تعالی فرمود که یا موسی

حاجتهای ترا روا کردم و سینه ترا فراخ گردانیدم و آسان گردانیدم امر ترا و مشکل ترا حل نمودم
و عقده از زبان تو برداشتم و کلمات ترا در دلها جای دادم تا هر چه تو گویی مردمان بشنوند
و هارون برادرت را وزیر تو گردانیدم و او را در رسالت با تو شریک کردم تا تو و برادرت
در شدت و سختی تنها نباشید و حمد و ذکر من کنید یا موسی تو و هارون برادرت نزدیک
فرعون روید و در رسالت تا مگذارید اهل تفسیر میگویند که موسی قدم از جای خود برنداشته
بود که زنش بار نهاده بود و او را در خاطر و جای هشت حجره بود و فرشته آن فرزند را در دست
موسی نهاد موسی سنگ برداشت آن فرزند نیز آمد و کار در گرفت و ذکر فرزند را خطبه کرد
آن فرشته آب دهن خود در ابدا انگار احت مالید در ساعت خوش شد و جهان لحظه نیز بود و در کنار
مادرش نهاد و بعضی از مفسران و اهل تاریخ گفته اند که عیالان موسی چهل سال اندران
بیابان بودند و موسی بدیشان نرسید خدای تعالی چند گرگ را فرستاده بود و گوسفندان موسی را
چرانیده نگهبانی میکردند و بعضی گویند که ملک تعالی فرشته را فرستاده بود تا شبانی گوسفندان
موسی میکرد و شعیب پیغمبر از حال دختر و فرزندان موسی بیخبر بود تا روزی شبانه بر ایشان بگذشت
و ایشان را بدید و شعیب را از احوال موسی خبر نبود تا آنوقت که فرعون هلاک شد و خبر موسی
ظاهر شد شعیب عیال موسی را پیش موسی فرستاد والله اعلم بالصواب رسیدن حضرت
موسی بمصر در اخبار آمده است که چون حضرت موسی روی بمصر نهاد کاروانان از مدینه مصر
رسیده بودند و آن خبر بمصر بردند که موسی می آید هارون را خبر شده از مصر بیرون آمد باستقبال
برادر در رود و منزلها بهم رسیدند هارون موسی را نشناخت اما موسی هارون را بشناخت
هارون بموسی گفت ای جوان از کجا می آیی و کجا میروی موسی گفت از نزد پروردگار خود می آیم
و نیز در مولای خود میروم هارون پنداشت که مگر بنده کسی است گفت بنده کیستی گفت بنده

خدا که بندگانش بسیارند هارون گفت ای برادرم هیچ خبری داری موسی گفت برادر تو
چگونه است هارون گفت مردیست بلند بالا و نیکوروی و در زبانش گرهی دارد و بغربت افتاده است
اکنون مادر و خواهر و قرابات آرزوی دیدار او میکنند و من باستقبال او میروم موسی گفت
اگر او را ببینی می شناسی هارون گفت شاید بشناسم گفت منم موسی و تو هارون برادر منی ازو
چون این بشنید بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش باز آمد و در موسی آویخت و گفت تو برادر منی گفت
بلی منم موسی برادر تو هارون گفت زن و فرزندان و گوسفندانت کجاست گفت ایشان را بجا
بگذاشتم و مژده میدهم ترا بنبوت و رسالت و خدای تعالی با من سخن گفت در کوه طور و مرا برسالت
فرستاده است که نزدیک فرعون روم و ترا در این نبوت و رسالت با من شریک کرده است
و گره از زبانم برگرفته و سینه ام فراخ گردانیده و این کرامت با من کرده است هارون گفت ای موسی
خدای تعالی ترا برهان و حجتی و معجزه داده است موسی گفت بلی عصا و ید بیضا و صفت عصا بیان
کرد و دست در جیب کرد و بیرون آورد آنچنان نوری پیدا شد که آفتاب را غلبه کرد هارون
چون آن معجزات بدید دلش قوی شد پس موسی و هارون در روز شنبه اول ماه ذی الحجه بعد از
و از مصر بسوی قصر فرعون روانه شدند و فرعون در مصر حصاری ساخته که هفتاد و دو باره
بر گرد آن حصار بر آورده و در میان باره ها باغها و بوستانها و مرغزارها و کاریزها بنا کرده بود و در
میان هر باره ده هزار مرد جنگی باز داشت و در پس آن باره ها بیشه عظیم بود و در کوشک فرعون
بسوی آن بیشه باز میشد و اندران بیشه شیران بر گماشته بود که مردمان از زهره آن نبودی
که از ترس آن شیران دران بیشه روند و جمعی را بر در کوشک بر آن شیران گماشته بودند
بر هر دری پاسبانان بر داشته بودند و کسانی که در پیش فرعون رفتندی از خاصان فرعون
کسی با ایشان نبودی نتوانستند رفتن از هیبت آن شیران چون موسی و هارون پای دران

بیشه نهادند شیران فرعون از هیبت آثار شیمه نبوت در هم رمیدند و بر یکدیگر دویدند پاسبانان چون
از اندیشه متحیر بماندند و مدهوش شدند که از چه سبب بود و شب یکشنبه بدرگاه فرعون رسیدند و آن روز
در آنجا بماندند روز دیگر که روز عید ایشان بود به پیش فرعون رفتند بعضی از مفسران گویند چون
موسی و هارون در بیشه در آمدند خدای تعالی هیبت ایشان بر دل شیران افکند آنجا که آن شیران
از خوف موسی و هارون خود را اندرون بارگاه فرعون انداختند جمله حلقان از ترس آن
خود را نزدیک فرعون رسانیدند و در پایه تخت فرعون بترسید و گفت که این غوغا چیست
موسی در رسید و عصا بر در زد که از هیبت موسی لرزه بر در و دیوار آن کوشک افتاد و فرعون را
نرسید که موی سر و ریشش سفید شد مدت چهارصد سال از عمر وی گذشته بود و موی سرش
سیاه بود در لحظه سفید شد و سه نوبت از جای خود برخاست و بنشست آنگاه موسی و هارون
در آمدند موسی گفت السلام علی من اتبع الهدی و آنجا بایستاد و گفت من رسول خدایم و مرا
برسالت نزد تو فرستاده فرعون او را بشناخت و گفت ای موسی تو نه آنی که از خاصان من
گشتی و با من کفر نعمت کردی و بر من طاغی شدی و چندین سال بخانه من بودی و بنان من
بزرگ گردیدی و کردی آنچه کردی و آخر بگریختی و اکنون آمده برای حاجت دیگری موسی گفت بلی
آنچه که بود و تو گفتی و من خود را ملامت زده سیه هستم زیرا که آنروز برنا بودم و بگریختم که از تو
بترسیدم اکنون خدای تعالی مرا حکمت و نبوت و پیغمبری داد و برسالت نزد تو فرستاده فرعون
گفت ای موسی این پیغمبری از که آورده گفت از خداوند عالم فرعون گفت که در جهان بغیر از
من دیگر خدا هست موسی گفت آن خداوند که یکتا و بیهمتاست و خداوند جهان است
و خداوند آسمانها و زمینهاست و ما بین آنها و تو بر باطلی و دعوی هرزه و بیهوده میکنی
اوست خداوند من و تو و خداوند پدران ما و تو است بگذار این خدائی که بنام تست حجتی و برهان و

فرعون گفت ای موسی اگر ترا حجتی و برهانی هست بنما که ما ببینیم آنگاه موسی عصا را از دست بیفکند
اژدهای عظیم شد آنچنانکه خانه از وی پر گشت و دهان باز کرد چنانکه از لب زیرین تا لب زبرین
هشتاد ارش بود و آهنگ مردمان کرد و خلایق خود را از بیم بر روی هم افکندند آنچنانکه
بیست و پنج هزار نفر در زیر پای خلایق بمردند پس اژدها باز گشت و نزدیک موسی آمد و تواضع کرد
و باز گردید و روی بتخت فرعون نهاد و دهن باز کرد که فرعون را با تخت فرو برد فرعون از
تخت بزیر افتاد و بدوید و روی به بیرون بارگاه نهاد و دربانان گفتند بکجا میروی گفت
راه دهید خدای خود را و از شدت خوف شکمش هشتاد مجلس اجابت کرد و فریاد برآورد
که یا موسی عصای خود را بگیر که هر چه گویی چنان کنم موسی دست بدهان اژدها کرد همچنان
عصا گردید بقدرت خدای تعالی موسی گفت ای فرعون برهان و حجتی دیگر دارم دست
در جیب کرد و بیرون آورد همچون آفتاب سپید درخشید و نور کف دست او چنان غلبه
کرد که چشم همه خلقان خیره شد بگریختند و حیران بماندند

مناظره کردن موسی با فرعون ملعون

در اخبار آمده است که چون فرعون آن معجزه را بدید بعد از آن راست بنشست و گفت ای موسی بچه کار
آمده و چه پیغام آورده موسی گفت آمده تا ترا بخدا خوانم تا بگروی بخدای تعالی که هیجده هزار عالم
آدم و از این دعوی باطل بازگردی و مسلمان شوی که تو فرعونی و خدای را نشاید و او است
خدای روزی دهنده و میراننده و زنده کننده و همه عالم آفریده اوست و تو نتوانی که
و یا روزی دهی و تو هیچ جان را اگر خواهد بمیراند و اگر خواهد مرده زنده گرداند و خدای تعالی میفرماید
که من چهار صد سال عمر ترا دادم و پادشاهی و نعمت و مملکت ارزانی داشتم و تو دعوی
باطل کردی که من خدایم بازگرد و توبه کن و بنده که حق منی آنی و ایمان بیاور که اگر توبه کنی
کردی گناهان ترا عفو کند و چهار صد سال دیگرت زندگانی دهد و نعمت بیش ازین ارزانی فرماید

وملک

دربان خویش سوزدم و تو با من برابر باشی و بر من هیچ شوانکرد فرعون گفت اگر راست میگویی
دان از تو سحر و جادوی نبوده است دیگرباره بنما موسی عصا را بیفکند اژدهای عظیم شد بهیبت
آنچنانکه آتش از چشم او میجست و لب زیرینش تا لب زبرینش هشتاد ارش بود و قصد کرد که
با تخت فرو برد خلق بترسیدند و درهم رسیدند پس دست در بغل کرد و بیرون آورد همه عالم
نور فرو گرفت و دیده خلایق همه خیره شد فرعون چون آنچنان دید گفت ای موسی بحرمت روزگار
چنین و نان و نمک و حق آن که ترا من پرورده ام که بگیر این عصا را موسی عصا را گرفت همچنان
شد که بود فرعون و هامان متحیر شدند و بترسیدند و گفتند که مبادا این خلق دین موسی گیرند
روی با قوم کرد و گفت موسی آمده است که بجادوی این ولایت را از ما بستاند و قبطیان را
بنی اسرائیل کند اکنون شما درین کار چگونه شد همه روی بهامان کردند و گفتند تو بگوی که چه
کنیم همه آن کنیم که تو گویی هامان لعین گفت که او را و برادرش را باید داد و امیر کردان تا ما استادان
جادو را از اطراف بیاوریم و او را غلبه کنیم فرعون گفت او را چگونه باز توانیم داشتن با این برهان
و حجت و معجزه هامان گفت او را وعده کن و مهلت خواه تا ما جادوان و ساحران استاد را
بیاوریم فرعون گفت که ای موسی تو آمده که بجادوی خود ما را ازین ولایت بیرون کنی و خانمان
ما را ویران کرده و ما را بنده خود سازی باش تا ما جادوان خود را بیاوریم تا با تو برابری
کنند ما را مهلت ده و وعده مقرر کن موسی گفت روا باشد هر وقت که شما مقرر کنید
هامان گفت روز عید و آن عید بود که ایشان همه جمع آمدندی و از نواحی مصر پیش ازین باز
چنین و آن روز که وعده نهاده بودند تا روز عید ایشان چهل روز بود و گفت وعده نهادیم
تا روز عید چون تو بیایی و جادوت را بیاوری ما نیز وعده که با تو کرده ایم پس فرعون
تا جادوان را جمع کنند و لشکر برافروخت که بروید و از امروز تا روز موعود کار سازی کنند

با هیبت و سیاست بیرون آیند که موسی از ایشان بترسد و او را غلبه کنند پس فرعون لعین فرمود
تا هامان نامها نبشت بولایت مصر و شام تا هر جا که جادوئی باشد بیاورند و دران روزگار
در دین ایشان کتابی و علمی نبود و علماء ایشان تمام جادو بودند چهار هزار مرد جادو جمع آمدند

مناظره کردن موسی علیه السلام با جادوان در اخبار آمده است که چون جادوان بیامدند نزد
هامان ایمان مر ایشان را گفت که موسی حجتها و برهان قوی دارد و آنچنانکه عصا می افگند اژدها
میشود و دست در بغل میکند و بیرون می آورد نور دست او بر ماه و خورشید غلبه می کند شما
میتوانید که نظیر او بیاورید گفتند بلی پس از آن چهار هزار مرد جادو هفتصد نفر برگزیدند و بار از آن
هفتصد مرد چهار صد تن برگزیدند که دران علم استاد بودند گفتند که آنچه موسی بکند ما او را ز دم کنیم
و هر چه او بیاورد ما غیر از او بیاوریم پس جادوان گفتند که شما خبر دارید عصا و حبالها ای رسن
چاره ندیدند که تا آن عصا و ریسمانها علیحده سازیم که موسی چون اژدها بیند بترسد و درماند ایشان
عصا و ریسمانها بیاوردند جادوان میان عصاها راهی کردند و بر پشم استوار کردند و آن
ریسمانها را همه سیماب پر کردند و طبع سیماب متقاضی آنست که چون حرارت آتش بدو رسد
جنبیدن گیرد و رفتن آغاز کند چون جادوان کارها ساختند وقت وعده ایشان در رسید
فرعون لعین فرمود تا لشکر را بیاراستند چهل هزار سوار و چهل هزار پیاده همه مسلح و مکمل شدند
و صفها برکشیدند و چون بیامدند چهل صف سوار بودند هر صفی هزار نفر و چهل صف پیاده
بودند هر صفی هزار نفر و تخت فرعون بیاوردند در میان میدان بنهادند فرعون ملعون با هامان
و دیگران بیامدند در تخت بنشستند و قبه بلند پایه در بالای سر ایشان افراشتند و در همه مصر و حوالی
این خبر منتشر شد که جادوان با مردی مناظره خواهند کرد از همه نواحی مردم جمع آمدند بنی اسرائیل
در نهانی دعا میکردند و قرب چهار صد مرد جادو ساخته بودند نیز دیگر با هامان آمدند گفتند

اگر ما

اگر ما دشمن ملک را مقهور سازیم ملک را کار بر مراد شود ما را چه انعام خواهد کرد فرعون گفت اول کسی
را سجده کنند ایشان باشند چون ایشان بشنیدند شاد شدند و بدان فخر کردند و گفتند ما را همین
بس که نزد دیگر از دیگران باشیم پس جادوان بیامدند اندران میدان و جایی که ریگ بسیار
بود طلب کردند و آنجا رفتند و آنهمه خلایق بنظاره ایستاده بودند که موسی و هارون بیامدند با جامهای کهنه
و عصا در دست گرفته چون نگاه اندران میدان کردند و آن عصاها و ریسمانها که از حرارت آفتاب گرم آمده بود
بدیدند و متحیر بماندند و گفتند که این چه خواهد و جادوان چون ایشان را بدیدند گفتند که ما امروز با شما
علیکم موسی گفت که شما شوخ اید بر ما غلبه کردن کمر بندید و از خدا بترسید و فرمان حق نگاه دارید و از این
کار زشت باز ایستید و از خدا و رسول او شرم دارید و دروغ مبندید جادوان گفتند که امروز ترا
با روی سحر گفتن مرت و لیکن بگو که اول تو فرو افگنی یا ما افگنیم موسی گفت اول شما بیفگنید پس
ساحران بیفگندند عصاها و ریسمانها بجنبیدن درآمدند و خلق بنظاره شدند که اینها مار شدند چون موسی
آن را بدید عصا بینداخت و گفت بسم الله العزیز المنان الرحیم الرحمن عصای موسی اژدها شد دهان
چون تخت بگشاد بصورت فیل و بدرازی آنچنان بود که دنبال وی گرد بر گرد قصر فرعون می آمد
و هر دو چشمان او چون اخگر آتش از دهان و چشم او آتش بیرون می آمد گیسوها پس افگنده بود
پای بر هر سنگ گران که نهادی چون آرد میشد و هر درختی که میرسید از بیخ می کند و فرو میبرد و هر چه
که میرسید در هم می شکست تا نیز دیگ جادوان رسید سر اندر هوا کشید و دهن باز کرد
و آن همه جادوها و عصا و ریسمانها که در میدان ریخته بود همه را بیک لقمه کرد و فرو برد چنانکه از هیچ
از آنها باقی نماند پس از آن دران میدان سنگ دید هر سنگ عظیمی که میرسید همه را فرو میبرد
و صدای غلطیدن سنگ در شکم او میشنیدند خلایق میرسید پس برگردید و آهنگ خلق کرد خلایق از
صلابت او در هم میرسیدند چنانکه خلق نا محصور پایمال شدند و ستوران شدند و خلق انبوه طعمه اژدها

کردند پس از آن اسپ کوتاه فرعون کرد یک لب بزیر آن قبه نهاد و لب دیگر بالای
قبه و خواست که آن را فرو برد فرعون [illegible] از تخت بزیر آمد هراسان بدوید و بر دست و پای
موسی افتاد و گفت یا موسی ترا بحق خدای تو قسم میدهم که ما را ازین مار رهایی ده و بفریاد ما رس موسی
پیش رفت و زبان اژدها را محکم گرفت همچنان عصا شد که اول بود جادوان چون آن بدیدند
بدانستند که این معجزه است از جانب حق تعالی موسی را کرامت فرموده همگی یکبار در سجده افتادند
و سر از سجده برنداشتند تا خدای تعالی بهشت و دوزخ بدیشان نمود پس سر برآوردند و گفتند آمنا برب
العالمین رب موسی و هارون فرعون گفت مرا سجده نمیکنید و مرا نمیگویید گفتند نه بلکه خدای
موسی و هارون را فرعون گفت موسی استاد شماست جادوی از وی آموخته اید حال چه میبینید
که من با شما چه کنم و دست و پای شما ببرم و بردار تان کنم ساحران گفتند که ما بدرگاه رجوع
نشناختیم تو هرچه خواهی بکن با ما که ما باک نداریم و امید داریم که خدای تعالی ما را بیامرزد و
ما را در گذرد پس فرعون موسی را تهدید کرد و بکوشک خویش باز گشت و آنچه گذشته بود
با آسیه بگفت و کشتن جادوان حکایت کرد و گفت میخواهم که این موسی را که جادوگر است بکشم
و خود را خلاص دهم پیش از آنکه این مملکت ما فرو گیرد و جهان را بر من بشوراند آسیه مسلمانی خود را
آشکارا کرد و گفت ای فرعون ترا شرم نیست که چند سالها بکفر و معصیت بوده و اکنون این همه حجت
و برهان از موسی دیده باز بخدای وی نمیگروی و اینها که مسلمان و مومن شده ایشان را
میکشی مگر از عذاب خدای تعالی نمیترسی و باز میگویی که موسی را میکشم او با تو چه کرده است
هیچ گناه ترا او راه راست میخواند و باسلام دعوت می کند فرعون گفت ای آسیه تو مگر مسلمان
شده و بخدای موسی بگرویده آسیه گفت بلی دیرگاهی است که من مسلمانم و ایمان آورده ام
بخدای عالم و عالمیان پیش از آمدن موسی و امروز بتحقیق که ایمان آورده و مومنه باشم و از تو

بزنم

219

فرعون گفت ای آسیه تو با موسی یکی بوده و این همه بلاها از تو بر سر من آمده است که تو او را از غرق خلاص
کردی و دشمن مرا بپروریدی و بر من بگماشتی که تا او مرا رسوا کرد پس فرعون بر آسیه قهر کرد و بفرمود
که تا او را اندرون حبس کردند و چهل روز باز داشتند و او را طعام و شراب ندادند و هر روز
او را بیرون می آوردند و عذابهای گوناگون میکردند و می گفتند که از خدای موسی برگرد
و بخدائی فرعون مقر آی قبول نکرد و اندران زندان شب و روز بنماز و طاعت مشغول بود
و بعد از چهل روز او را از زندان بیرون آوردند و بجای بستند و میخهای آهنین بر بالای دست و
پای او بر زمین فرو بردند و او را بر زمین دوختند و او را بخواری و زاری بکشتند حق تعالی
فرشتگان را بفرستاد تا او را از میان برداشتند و قبه از نور بیاوردند و او را در آن قبه
نشاندند و به بهشت بردند پس فرعون با قبطیان بنی اسرائیل را خواری میکردند و بنی اسرائیل از
ایشان درمانده بودند موسی را گفتند پیش از آمدن تو ما را راحت خواهد بود اکنون کار ما سخت تر
گشت و بلای ما بیشتر شد و ما را دیگر صبر نماند دعا کن که ما را راحتی پدید آید موسی گفت باشد
که خدای تعالی دشمن شما و ما را هلاک کند پس موسی بنزدیک فرعون آمد و او را بحق دعوت
کرد و بترسانید و گفت بترس از خدای تعالی و بنی اسرائیل را بمن بخش و ایشان را از بند آزاد
کن و اگر نه دعا کنم تا خدای تعالی بر تو و قوم تو عذاب فرستد فرعون نپذیرفت و گفت هر چه
خواهی بکن موسی گفت دعا خواهم کرد پس موسی بیامد و چهل روز دعا کرد جبرئیل بیامد و
موسی را خبر کرد که خدای تعالی دعای ترا استجابت کرد [illegible] شب طاعون خواهد فرستاد
بجوانان قبطی و بر ستوران و جانوران ایشان الخبر بفرعون رسید و گفت قبطیان [illegible] اگر
بر مید و جوانان خود را با جوانان بنی اسرائیل بر هم ببندید تا چون مرگ بدیشان آید جدا کنند
ندانند که کدام قبطی است و کدام بنی اسرائیل ایشان چنان کردند چون روز شد همه جوانان

بفرمود

29

قبطی مرده بود و در بنی اسرائیل زنده و گویند که در آن شب یکصد و هشتاد هزار جوانان قبطی مرده بودند
بغیر از ستوران و چهارپایان و مدت مدید جوانان قبطی مرده می کشیدند و آن شهر از عفونت
مردگان گندید و فرعون ملعون از آن نیز عبرت نگرفت و بر آن کفر بماند موسی ع دیگر باره
بنالید و دعا کرد و قبطیان چون دیدند که موسی دیگر باره دعا می کند همه متفق شدند و نزدیک
فرعون رفتند و گفتند که همه جوانان و مال و ضیاع ما از دست نفرین موسی هلاک شدند حال دیگر
دعا میکند ما طاقت دعا و نفرین او نداریم بفریاد ما برس که هلاک میشویم و ما بندگان ایشان را نمیخواهیم
زنهار زنهار که ما را از دست دعای موسی خلاصی ده فرعون بفرستاد و مردان و زنان و کودکان
بنی اسرائیل از خاص و عام جمع کرده تسلیم موسی کرد و اندران روزگار بنی اسرائیل دوازده سبط
بودند هر سبطی صد و بیست هزار مرد بودند بغیر از زنان و کودکان که جمله هزار هزار و چهار صد و چهل
هزار مرد بودند پس وحی آمد که یا موسی برخیز با بنی اسرائیل راه شام پیش گیر که آنجا جایگاه تواست
موسی ع بنی اسرائیل را خبر کرد و بفرمود که تا کارها ساخته شد و بخانهای قبطیان رفتند و گفتند که
ما را فردا عید است و فرعون الهای ما را برگرفته است و باز پس نمیدهد شما جامها و انگشترینها ما را
امانت دهید تا فردا عید کنیم و باز پس آوریم قبطیان جامها و زر تفتها و پیراهنها و از هر جنس قماشات
نفیس و جواهر که داشتند همه را بعاریت بزنان بنی اسرائیل دادند که فردا عید کنید و باز
آورید ایشان آنها را همه در پوشیدند و یکبار رجع آمدند و در نیم شب هر کجا اسب و چهارپایان
ایشان بود بردند و بر نشسته روانه شام شدند و مالهای قبطیان را همه با خود بردند

هجرت کردن موسی علیه السلام

و در اخبار آمده که چون موسی از مصر بیرون آمد نیم شب بود از غایت ...
چون روز شد قبطیان برخاستند موسی را طلب کردند نیافتند خبر شد از قبطیان برخاست
که موسی و بنی اسرائیل برفتند و کالاهای ما همه بردند فرعون را خبر کردند متحیر شد فرمان داد که لشکر

در عقب هر کس که همت بر نشستن دارد از پس ایشان برویم قبطیان تمام برخاستند سه شبانه روز کار
رفتن میساختند و روز چهارم فرعون سوار شد با ششصد هزار از لشکر قبطی از سوار و پیاده و برفتند
شدند از پی موسی برفتند و موسی پیشتر میرفت که بنی اسرائیل و ستوران ایشان بارهای گران داشتند
چون هفت شبانه روز برفتند فرعون با لشکر در سه شبانه روز طی کرده چون نزدیک ایشان
رسیدند و بنی اسرائیل که لشکر فرعون را بدیدند گفتند ای موسی امروز زنهار روزگار بسر آمد و تو ما را هلاک
کردی موسی ع گفت مترسید که خدای تعالی با ماست موسی و بنی اسرائیل برفتند تا آنگاه در پیش رو آب
دیدند و از پس لشکر فرعون فریاد و غلغله در بنی اسرائیل افتاد موسی بخروشید جبرئیل در رسید و گفت
یا موسی خدای تعالی نجات و برهان تو در این عصا کرده است عصا را بر آب زن تا هیچ خدای تعالی
بنی ... واوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم موسی
عصا بر دریا زد بقدرت حق تعالی دریا بشکافت و آب در هوا رفت و دوازده طاق پیدا شد و بنی
اسرائیل را گفت که هر سبطی راهی پیش گیرید و با اهل خویش بروید و مترسید که خدای تعالی با ماست ایشان
گفتند که ما را چندین ستوران است اگر فوجی در این دریا غرق شوند ما ندانیم که کدام است میخواهیم
از طاقها چنان شود که یکدیگر را ببینیم و از حال یکدیگر خبر باشیم موسی ع دعا کرد جبرئیل بیامد و گفت
یا موسی دعای تو مستجاب است عصا بر آب زن موسی ع عصا بر آب زد طاقها پیدا شد چنانکه ایشان
یکدیگر را میدیدند و احوال یکدیگر را میدانستند و آب از زمین برخاسته گرد و دریا بسکر دیدار اما چون
فرعون لب دریا رسید آب دریا را چنان دید که دوازده طاق شده بود و دانست که معجزه موسی است
متحیر شد و با خود گفت که چون قبطیان این حال ببینند همه دلهای ایشان از من برگردد و گویند که دین
موسی بر حق است فرعون روی با لشکر و طوایف قبطیان کرد و گفت اکنون شما را کار بر مراد
شد ببینید و ... خدای من ... آن بود که ... آب دریا از هیبت او آنجا

حیلت و بهانه میساخت که تا باشد از انجا برگردد و بدریا نزد و پس فرعون گفت که ای هامان می بینی
که این گرد از میان دریا برخاسته از جادوی موسی است هامان گفت می بینم اگر موسی بیاید و دیدار
تو باری بگذارد در ره فرعون خواست که برگردد خدا تعالی جبرئیل را بفرستاد و بر اسب مادیان
نشسته بر لب دریا امد و فرعون بر اسب نر با فر نشسته بود جبرئیل ع بفرموده حق تعالی مادیان را در پیش
اسب فرعون راند و بدریا رفت اسب فرعون چون مادیان دید خود را از عقب مادیان بدریا
افکند و آهنگ رفتن کرد فرعون چون بدید که سواری در پیش او میرود و سپند هشت کیگار از خانه
او رست او نیز آهنگ رفتن کرد و لشکریان نیز از عقب او میرفتند تا بدان ملعون رسیدند در اخبار
امده است که حق تعالی چهار صد فرشته را بفرستاد بصورت سرهنگان فرعون تا از پس لشکر وی در آمدند
و آواز میکردند که دریابید پادشاه خود را ارفود بدو رسید و دشمن را دریابید پس چون قبطیان
لشکر فرعون از سواره و پیاده همه یکبار بدریا در امدند چنانکه اولین سوار از لشکر فرعون از دریا
خواست امدن و آخرین سوار پای در دریا خواست نهادن که آب دریا فرو رفت و انطباق [illegible]
برهم زد فرعون با همه لشکر و تمام حشم و ستوران در آب دریا غرق شدند و موسی ع با بنی اسرائیل
دو فرسنگ راه رفته بودند و دران دو فرسنگ دریا بانگی با هول شنیدند که از دریا برامد و خروش
بربالای تلی رفته بایستاد و بنی اسرائیل را فرمود که ای بندگان خدا بشارت باد شما را که ناگاه
جبرئیل امد و بشارت آورد که ملک تعالی دشمنان ما را هلاک کرد بنی اسرائیل گفتند یا موسی هر گز هلاک
فرعون ما را استوار نباشد تا بچشم خویش او را نه بینیم جبرئیل بیامد و گفت یا موسی قوم خود را
برگیر و بکنار دریا بر تا دشمنان خویش را ببینند در عذاب که شما را هیچ شادی بهتر ازین نخواهد
موسی ع با بنی اسرائیل لب دریا امدند فرعون را دیدند که بر روی آب افتاده بود و با او را القصه
خدا لکوه و سنگ میزد و چه زنده بودند که ایشان فریاد میکردند و بنی اسرائیل بر ایشان میخندیدند

دشنام میکردند و هر که تشنه بود آب نداشت او را بانگ میکرد که دست من ده ایشان دست میدادند
هر انگه پای ایشان بسیار کشیده بودند و خدا تعالی بنی اسرائیل را دست نهاد و از حال ایشان متعجب ساخت
و چون فرعونیان غرق شدند و جامهای ایشان را باد و زنخ بردند دریا موج زد و قبطیان را غرق کرد
و فرعون ملعون را بالای همه انداخت تا بنی اسرائیل او را بعین عیان دیدند و بیامدند و ریش فرعون را
ببریدند و یکی از مردم بنی اسرائیل سوگند خورده بود که من ریش فرعون را بیارم اسب کنم ازو
سوگند خود راست کرد و انچه با قبطیان از زین مرصع و کار و زرین و جامهای زربفت و کیسهای
پر از زر و مانند آنها بنی اسرائیل گرفتند و در اخبار آمده که اندران ساعت که فرعون با لشکر او غرق
شدند بانگی از دریا برامد که همه را زهره آب شد و آن بانگ اندران دریا بماند تا قیامت والله
اعلم بالصواب **وفات کردن موسی ع** در اخبار آمده است چون هارون وفات یافت موسی ع
تشنه بود دیگر و عزرائیل ع درآمد و بر موسی سلام کرد موسی ع جواب داد و گفت بزیارت امده
یا بقبض روح عزرائیل گفت بقبض روح موسی گفت از کدام راه جان بدر خواهی برد گفت از راه
دهن موسی گفت از دهنی که بوسطه با حق تعالی سخن گفته ام گفت از راه گوش از اسماع از حق تعالی
ندا شنیده ام گفت از راه چشم انوار حق تعالی دیده ام گفت از راه دست گفت بدست الواح گرفته ام
گفت از راه پا گفت بپای کوه طور بمناجات رفته ام عزرائیل ع بازگشت و بمقام خود رفت گفت
بار خدایا هرچه گفتم کلیم تو حجت اورد و من بازآمدم اکنون تو دانا تری خدا تعالی ندا کرد موسی ع
هرگز دیده که دوست جان از دوست دریغ دارد موسی گفت بار خدایا من هرگز جان از دوست
دریغ ندارم فرزندان را بکه بسپارم فرمان آمد که یا موسی عصا بر دریا زن دریا از هم باز شد
سنگی سیاه از دریا بیرون امد عصا بران سنگ زد کرمی سفید از میان آن سنگ بیرون آمد برگی سبز
در دهن داشت و خدا را تسبیح میکرد و میگفت سبحان من یرانی و یسمع کلامی و یعرف مکانی

در زمین و آسمان یعنی باک نیست خداوند که مرا می بیند و آواز مرا می شنود و جای من میداند
و روزی مرا میرساند و مرا فراموش نمیکند و خداوند جل جلاله را فراموشی نیست ندا آمد که یا موسی
ما در تخت هشتم زمین کرمی را ضایع نمیگذاریم فرزندان ترا چگونه ضایع گذاریم موسی ع از خانه بیرون
آمد و راه صحرا گرفت تنی چند را دید که در صحرا گور میکندند پرسید که از برای کی می کنید گفتند از برای
کسیکه از خاصان خدا تعالی است و آنکس باندازه بالای تو است بیا و اندرین گور دراز بکش
که چون است موسی ع غسل بجا آورده با طهارت تمام بیامد و اندران گور رفت و بخفت و آن
گورکنان فرشتگان بودند در ساعت جبرئیل بیامد و سیبی از بهشت بیاورد و بر بینی موسی نهاد
موسی آن سیب را ببوئید و جان بحق تسلیم کرد و جبرئیل دیگر باره او را غسل داد و حنوط کرد و کفن
در وی پوشانید جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و مقربان فرشتگان بروی نماز کردند و او را در آن
گور دفن کردند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب در بیان کیفیت معراج رفتن خواجه عالم
صلی الله علیه و آله و سلم و چگونگی آن در کتاب منتخب الفضایل مسطور است که در اخبار متواتره آمده
که در شب معراج حضرت رسالت پناه ص در خانه ام هانی بنت ابوطالب تشریف داشت
ام هانی گوید که چون نماز خفتن بگذاردیم من بخفتم و آنحضرت در نماز بود تا آنکه بامداد مرا بیدار کرد و با هم نماز
بگذاردیم پس فرمود که ای ام هانی ترا حدیثی عجب گویم دوش جبرئیل امین علیه السلام نزد من آمد
و فرمود که برخیز فرمان چنان است که امشب سیر کنی بعرش و کرسی و بهشت را مصور کنی و کلام
حق را بشنوی که سری که با هیچکس نگفته با تو بگوید و آنچه از جهت امت میخواهی درخواهی چون نگاه
کردم عالم را پر از ملائکه دیدم همراهی جبرئیل صد هزار فرشته مقرب بودند و تسبیح و تهلیل میگفتند و
علمهای نورانی برافراشته بودند و آب کوثر با آب زمزم ممزوج کردند من با آن آب غسل کردم
و وضو ساختم و دو رکعت نماز بگذاردم و از خانه بیرون آمدم فرشته دیدم ایستاده عنان

مرکبی

ای بدست گرفته و آن مرکب براق بود از دراز گوش بزرگتر و از استر کهتر رویش چون روی
آدمی و چشمش چون زهره و مریخ و دمش چو دم شتر و بالش چون بال اسب و دست و پایش مانند
... و سم او چون سم گاو و سینه اش از یاقوت سرخ و زینی از زر بهای بهشت بر وی نهاده و آن
... بود و چون پر طاوس و دو رکاب لعل از روی او آویخته و این براق در مرغزار بهشت چریده و
... از زعفران خورده و از حوض کوثر آب آشامیده و در سایه درخت طوبی خفته و افسار آن
از زر سرخ و پوشش از نور قدرت هزار دانه گوهر بطریق طوق در گردن و سمهای وی از زر
... لبهای وی از لعل و سر و گوش وی از مشک و عنبر و قبه از نور رحمت بر سر وی جا داده و بر پیشانی
وی نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله براق ملک سیمای آسمان سیر کیوان جولان
خورشید پیکری قمر افسری شهاب چشمی بهرام خشمی زهره جهشی عطارد فطنتی جوزا شمایلی ثریا قبضه
... سیمای سهیل حرکاتی مرصع بالی اطلس بالی سنبل مویی عنبر بویی آدمی رویی فرشته خویی فصیح
... طلعی بیانی سریع السیری کثیر الخیری تیز گامی تند رامی بیت چنده بر زمین خوش ابد باد بزیر
... هوا فرح لقایی چو عقل پیمای افلاک کردی چو فکر هندسی گیتی نوردی بزد دست کس عنان
و لیسو ده نه پای بر رکاب کشته سوده چو آن دل کز زبان دارد فراغی ندیده ران او آسیب
داغی زرین هر سپ نیت تازیانش ندیده رنجی از کس پشت زینش نکرده باریتی آخور بهر خوردن
... شغل او گردون بگردن پس در آن شب نورانی آنحضرت متوجه سواری براق شده جبرئیل
رکاب و میکائیل عنان او بگرفت و اسرافیل دامان آنحضرت را فراهم آورد و جبرئیل گفت یا رسول الله
سوار شدی قدم در راه نه که ملائکه اعلی و مقربان عالم بالا در انتظار مقدم شریف تو اند بیت همای
در سایه خویشش طره نو کن زخود سایه خویش عطر سا این شب بکار تو اند سبز پوشان در
انتظار تو اند تازه تر کن فرشتگان را فرش خیمه زن بر سر پایه عرش بهر و ثبت که خورشید

عالم نزدیک رفت و خواست که سوار شود براق دور شد جبرئیل و میکائیل بر وی بانگ
زدند که مگر وی را نمیشناسی که پادشاه هفت اقلیم بر تو سوار میشود و خدای تعالی تمام عالم را بطفیل او آفرید
و اگر بواسطهٔ او نبودی نه زمین بودی و نه آسمان چرا دوری میکنی برو و خاک پای او را ببوس
براق گفت من او را می شناسم که شاه زمین و آسمان است مقصود دیگر دارم و مقصود من آنست
که قبول کند که روز قیامت هم بر پشت من سوار شود که چندین هزار براق در آرزوی اواند
حضرت قبول کرد و ملائکه را گواه گرفت و بر وی سوار شد و یک گام فرسنگ راه رفتی و چون
بلندی پیش آمدی دست او کوتاه شدی و پای بلند چون نشیب رفتی دست او بلند گشتی و پای
او کوتاه حضرت فرمود که ساعتی بگام میرفت و ساعتی میپرید و جبرئیل بر دست راست من
بود با هم میرفتیم تا به بیت المقدس رسیدیم حق تعالی ارواح جمیع پیغمبران را از عهد اول تا آخر
عهد در مسجد اقصی جمع کرده تا بر من سلام کردند پس جبرئیل مرا پیش داشت تا با ایشان امامت
کردم و دو رکعت نماز بگذاردم پس جبرئیل دست مرا گرفت و نزدیک سنگی برد که
معراج بر آن نهاده است و آن صخرهٔ بیت المقدس است و بالای آن تا آسمان یکی
آن از یاقوت و دیگری از زمرد پس مرا از آن معراج تا آسمان دنیا برد آنجا خروسی دیدم
که موی گردن او سبز و پر و تن او سفید و پاهای او در هفتم زمین و سر او در زیر عرش چون
با خر رسد بالها بگشاید و بر بر هم زند و خدای را تسبیح گوید با هم بگوید که سبحان الله الملک القدوس
سبحان الله الکبیر المتعال لا اله الا هو الحی القیوم و چون او بصدا در آید و تسبیح گوید تمام خروس
که در روی زمین اند موافقت او بال گشایند و تسبیح گویند پس از آنجا بگذشتم بفرشته رسیدم
که یک نیمهٔ او از برف بود و نیمهٔ دیگر از آتش نه برف آتش را فرو مینشاند و نه آتش برف را
چون از آنجا بگذشتم فرشته را دیدم لوحی در کنار با هیبت تمام و گره در جبین چین

که ان

[از] این عالم ملکوت است وی مرا دید برسم تحیت بجای آورد و گفت الحمد آثار خیر در است تو می
بینم گفتم الحمد لله المنان النعم از وی پرسیدم که این چیست گفت لوح آجال است و نام آنها که قبض
روح ایشان کرده ام گفتم که چگونه قبض روح اهل زمین کنی که در جای خود نشسته گفت دست
من بهمه جا میرسد و دنیا در بر من مشابه خوانی است نهاده بهر جا که میخواهم دست دراز میکنم
و فرا میگیرم پس او را وداع کردم فرشته را دیدم قوی هیکل و خشمگین و ترش روی جبرئیل گفت
که این مالک دوزخ است تا حق تعالی وی را آفریده هرگز نخندیده و هر روز قهر او زیاده میشود
نزد وی رفتم و سلام کردم اکرام و تعظیم مرا بجای آورد گفتم که چند گاه است که دوزخ را
میتابی گفت از آن وقت که خدای تعالی دوزخ را آفریده تا قیامت خواهم تافت گفتم پرده از
از روی دوزخ برگیر تا نگاه کنم و بدانم که گرفتار دوزخ کیانند پرده برگرفت نگاه کردم دوزخ را
تاریک و سیاه دیدم خلقی از عاصیان در آن عذابهای گوناگون دل من از آن غمگین
گشت پرسیدم مضعف خود گفت دوزخ هفت در دارد بر یکدیگر و هر چند زیرتر است آتش و عذاب
او بیشتر است و خاصیان امت تو بالای همه است چون نگاه کردم جماعتی دیدم که لب ایشان را
مقراض آتشین میبریدند و پوست از تن ایشان بر میکشیدند پرسیدم که این کیست مالک
گفت که این سخن چین بوده است یکی را دیدم که دهان پر از خون بود و زبان از پس سر بیرون
کرده بود پرسیدم که عمل این چه بوده است گفت سوگند بدروغ بسیار خورده یکی را دیدم که
آتش میخورد و از نشیمن بیرون می آید پرسیدم که عمل این چه بوده گفت مال یتیم بسیار خورده دیگر
دیدم که دهان او پر آتش بود و دود از نشیمن بر میشد و در زراعهٔ دوزخیان میخورد گفتم این
چه کرده گفت ربا خورده یکی را دیدم او پخته و همچون مردار میگندید گفتم این کیست گفت این
زنا کرده دیگری را دیدم شکم آماس کرده و درخت از آتش بر شده پرسیدم که این کیست این عمر

کفت

خورده است دیگری را دیدم سنگها اساس کرده و درخت از آتش پوشیده پرسیدم که این کیست گفت
که این ظالم بر جفا که مال مسکینان بظلم خورده و دیگری را دیدم که چون آهن در گدازش بود و او را میگداختند
پرسیدم که این کیست گفت که این بی نماز است دیگری را دیدم که بر پشت او داغ بسیار نهاده بودند
و از آن رنج در عذاب بود گفتم این کیست گفت مانع زکوة است و زنی را دیدم که آتش در گیسوی
او گرفته بود و سر و پهلویش میسوخت پرسیدم که این چه کرده است گفت این موی در روی مردان
از نامحرم نپوشیده است و دیگر زنی را دیدم که دیوانه بود و لبش از آتش پرسیدم که این چه کرده است
گفت این نوحه گر بوده و دیگر زنی را دیدم که در آتش گرفتار بود و چند مار بر پستانهای او پیچیده
که این چه کرده است گفت طفلان غیر را بی رخصت شوهر شیر داده است و دیگر دو شخص را دیدم در میان
دو آتش قصد ایشان میکردند و ملک نمیگذاشت پرسیدم که اینها کیستند که در دوزخند و عذاب ندارند
گفت یکی نوشیروان عادل است و یکی حاتم طائی و دیگر چون خواستم که نظر بر دوزخ کنم جبرئیل
خوانش را بر دوزخ کشید و گفت یا محمد اگر تو دیگر در اینجا نظر کنی از برکت نور جمال تو دوزخ
سرد شود و خوشتر از بهشت گردد و از اینجا گذشته به بیت المعمور رسیدیم و از اینجا بگذشتیم جبرئیل
مرا به بهشت برد و گفت یا رسول الله بهشت انتظار منور شود که قدم شریف تو در اینجا رسید
و در حدیث آمده است که بهشت بر بالای هفتم آسمان است و طول و عرض دوزخ چندانست
که تمام دنیا در جنب آن چون حلقه نماید در بیابان و بزرگی بهشت چندانست که اگر هزار ازین
چنین در بهشت اندازی چنان نماید که دانه خشخاش در بیابان و مردیست که بر جبرئیل شش صد هزار
و از این جمله دو پر از جمله کوچکتر است و پرهای کوچک او چون باز کند از مشرق و مغرب
گذرد روزی جبرئیل از ملک جلیل درخواست نمود که پرواز کند و تمام بهشت را ببیند حق
تعالی فرمود که بتوانی دیدن تمام بهشت را جبرئیل گفت بار خدایا پرم زیاده کن و قوت ده که ببینم

قرة العین

قرة العین از سدرة المنتهی بهشت را ببینم حق تعالی شش صد هزار پر دیگرش بداد و قوتش بیفزود و به باغی
از باغهای بهشت در آمد و پرواز کرد و سه هزار سال در آن باغ بپرید او را ملال گرفت و نتوانست
که آن باغ را تمام ببیند بعد از سه هزار سال مرغی رسید پرسید که پایان باغ کجاست گفت از کدام
طرف پرواز کرده گفت از فلان محل آن مرغ گفت اگر سه هزار سال دیگر پرواز کنی به نیمه آن نرسیده
جبرئیل گفت چرا این باغ چنین بزرگ است مرغ گفت که کمتر از همه باغها این باغ است غرض که هیچ
کس حد بهشت ندانند(?) القصه چون حضرت محمد مصطفی ص به بهشت اندر آمد رضوان آنحضرت را دید خاک پای او
بوسه داد و چون ملائکه مقرب دیدند که آنسرور در عالمیان به بهشت اندر آمد غلغله در ملکوت افتاد
پیغمبر در اینجا میگشت تا به درخت طوبی رسید و آن درختی است که هیچ خانه نیست در بهشت الا که
شاخی از آن در آنخانه گذر کرده است و چون نسیم بهشت وزیدن گیرد برگ آن درخت صد هزار
نوا بر آورد و چشمه ایست که آنرا کوثر خوانند بجای علف زعفران و در آب آن گوهری روئیده و سنگریزه
وی در و مرجان است و چهار جوی دیگر از آن روانست یکی شیر بهانه(?) و یکی شراب طهور و یکی
انگبین مصفی و یکی آب و اصل هر جوئی از آن است و یکی آنست بقدرت خدا تعالی هم بر زمین(?)
پیغمبر گفت یا روح الامین میخواهم که سر چشمه حوض کوثر ببینم پس بر رفتند تا از درختی در مرغزاری
چند بگذشتند بجائی رسیدند که قبه سبزی از لؤلؤ گچینه بود و همان چهار جوی که دیده بود از آن قبه بیرون
می آمد پیغمبر از جبرئیل پرسید که درین بهشت مقامی ازین خوشتر کسی ندیده بگو که این مقام کیست
گفت این مقام خاص از آن تست و ساقی این حوض ابن عم تو امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب است که تشنگان
و دوستان خود را ازین حوض آب دهد در روز قیامت چون پیشتر رفت قصری چند دید در غایت
خوشی پر از حوران گفت یا اخی این قصرها از آن کیست گفت از امت آن تو کسانی که فرمان خدا تعالی
بجای آورده باشند و متابعت و پیروی تو کنند و دیگر پرسید که یا جبرئیل اینکسی که در وسط بهشت

۲۹۹

کمترین مقام او بمقدار جای بود هر چند نیکو نگه کرده باشد گفت کمترین مقام وی در بهشت چندان
باشد که از مشرق تا مغرب پیغمبر شکر بار خدای بجای آورد پس جبرئیل رسول خدا را بر شهپر خود نشاند
باسمان بالا برد و سید انبیا فرمود که چون از انجا بالا رفتیم فرشتگان بسیار دیدم که عدد ایشان جز خدا
نداند و در میان ایشان فرشته دیدم که او را هزار سر بود و بر هر سری هزار هزار روی و بر هر روی
هزار هزار دهن و در هر دهنی هزار هزار زبان و بهر زبانی هزار هزار لغت تسبیح خدا میکرد از
بسیاری ذکر او تعجب کردم خطاب آمد که یا محمد هر بندهٔ مومن از امت تو در تعقیب نماز فریضه
این دعا بخواند ثواب تسبیح آن مومن زیاده از ذکر تسبیح این فرشته باشد تا روز قیامت بسم الله الرحمن
الرحیم سبحان الله کلما سبح الله شیء وکما یحب الله ان یسبح وکما هو اهله وکما ینبغی لکرم وجهه وعز جلاله
والحمد لله کلما حمد الله شیء وکما یحب الله ان یحمد وکما هو اهله وکما ینبغی لکرم وجهه وعز جلاله لا اله الا الله
کلما هلل الله شیء وکما هو اهله وکما ینبغی لکرم وجهه وعز جلاله والله اکبر کلما کبر الله شیء وکما هو اهله وکما
ینبغی لکرم وجهه وعز جلاله سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر علی کل احد من خلقه ممن کان او
یکون الی یوم القیمة پس در انجا با انبیا ملاقات کردم و از آسمانی باسمانی بالا میرفتم تا باسمان
هفتم رسیدم در انجا درختی است که انرا سدرة المنتهی گویند و مقام جبرئیل پای آن درخت است
و از زیر آن درخت چهار چشمه بیرون می آید از آب و شراب و انگبین و شیر چون در شاخ و
برگ آن درخت نگاه کردم نوری از انوار الهی بر ان درخت میدرخشید که بوصف در نیاید
و انرا هزار هزار شاخ و برگ بود و بر هر شاخی هزار هزار شاخ و بر هر شاخی از ان هزار هزار
فرشته در عبادت بود و ساق درخت سدرة المنتهی از زر سرخ و شاخ آن بعضی از مروارید
و بعضی از زمرد سبز و بعضی از یاقوت سرخ و از اصل وی تا شاخهایش پنجاه هزار سال راه است
و نوری از حق تعالی آن درخت را پوشانیده و چندان فرشته بر آن درخت مشاهده کردم

با من بودند در من سلام کردند و مرا بشارت دادند برحمت الهی و بدیدار من ابتهاج مینمودند و مرا
تهنیت بجای می آوردند همانا مضمون کلام این بود بیت ای بدرت ملک و ملک بهجة
جنت الماوی والنعیم المبهج آمده آمدنت بس خوش است بیت دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد هر شب عمرت شب معراج باد حضرت فرمود چون بانجا رسیدم
جبرئیل بایستاد و مرا گفت پیش رو که مقام من از اینجا بیش نیست پس مرا فرشته حجاب الذهب پیش برد
و خود بیرون حجاب الذهب بماند و گفت بیت من اگر یک موی برتر برپرم فروغ تجلی بسوزد
پرم پس آن فرشته مرا بفرشته حجاب لؤلؤ رسانید و آن فرشته مرا هفتاد هزار حجاب بگذرانید
و سطبری هر حجابی پانصد سال راه بود و از هر حجابی بحجابی نیز پانصد سال بود پس رفرف فرود
آوردند که نور آن بر آفتاب غلبه میکرد و چشم در ان خیره میشد و انجا براق از رفتن فرو
ماند مرا بران رفرف سوار کردند بعرش اعلا رسانیدند چون عرش را بدیدم انچه پیش از آن
دیده بودم در چشم من حقیر آمد پس حق تعالی مرا بمسند عرش رسانید و هزار نوبت از حضرت
عزت ادن منی بگوش من رسید یعنی نزدیکتر آی هر نوبت ازین خطاب مرا ترقی دیگر دست
میداد تا قدم بر بساط قرب خواص گذاشتم و بسوی خلوتخانه اختصاص شتافتم پس در شب معراج
علم اولین و آخرین بمن گردانیدند و مرا کوثر داد و علم سلسبیل ارزانی داشت و همه دریاهای آسمانها
بر روی من گشودند و جمیع حجابها از پیش نظر من برداشتند تا آنکه در انحال من در حق نظر میکردم
و حق در من نظر میکرد پس حق تعالی تکبیر و بیان ملا اعلا امر کرد تا همه فرشتگان بر حق سلام گفتند
و حق همه را جواب سلام باز گفت و من همه فرشتگان را دیدم که یکدیگر را بشارت میدادند
بنوبت و خلافت علم و هیچ گروهی از فرشتگان نگذشتم که مرا تهنیت ندادند و میگفتند
بالمجد کن الحمد لله که ترا آراستی تجلی فرستاده که همه فرشتگان را سرور و خوشحالی تمام دست داد

بسبب آنکه حق تعالی این امت را خلیفه تو گردانید و حاملان عرش را دیدم همه سرها بر زمین انداخته
بزیر می نگریستند جبرئیل را گفتم سبب چیست که ایشان بر زمین می نگرند جواب داد که از خدا اذن
طلبیده اند که در روی علی نظر کنند و چون از آسمان بزیر آمدم در حصه آن شدم که
قصه معراج را با علی بگویم او بر من سبقت گرفت و از آنچه گذشته بود در معراج خبر میداد من دانستم
که هیچ جا از هم نگرا که حق تعالی او را بعلی نموده و او را بران واقف ساخته بیت این دایره
که هست دایره زو سپهر تا عناصر گردیده ز نور وحدت اندیش پرکار رهبر ز نقطه دین
از حضرت علی رود سراسر در باغ بهشت آب کوثر این جعبه سوارانه زره پوش از زلف علی است
حلقه در گوش از پایش بلند شد ثریا در پایش فتادگان و دریا آدم همه بنده اوست
مولی عالم همه لفظ و اوست معنی ای بر سر تختگاه معراج نقش قدم تو درة التاج عرش از تو
بزرگوار گشته کرسی ز تو پایدار گشته بر قلّه قاف قرب گشتی چون نقطه ز قاف هم که گشتی
دنبال تو آدم معنی راند در هفت هزار ساله ره ماند هم مرکز باطنی و ظاهر هم نقطه اول و آخر ای بن
بحر اصول را تو موج این نغمه پست را تو اوج هر رنگ که دست قدرت انگیخت
از گرده گرد دامنت ریخت تا اسم تو در میان نیامد در هم خط آسمان نیامد در کتاب
منتخب الفضایل بدینگونه روایت کرده است که چون رفرف رسول خدا را بجائی برد که غیر
خدا کسی نبود از نور تجلی الهی زبان آنحضرت از گویائی باز ماند و بیهوش گشت حق تعالی فرمود
که ای حبیب من چرا خود گشته چون الهام الهی شنید بفضل حق در سخن آمد و بتعظیم حضرت عزت را
تحیت و ثنا گفت و گفت خدای یکتا و بی همتا توئی و آنچه خواهی کنی پروردگار عالمیان گفت
السلام علیک ایها النبی تو شاهی و پیغمبران خلیل تو اند و تو سلطانی و پیغمبران طفیل تو اند و بهشت
با نعمت تراست و دوستان ترا و دوزخ پر عذاب دشمنان تراست زمین و آسمان

طفیل

طفیل وجود تو اند و بحرمت تو توبه آدم قبول شد و کشتی نوح نجات یافت و آتش بر جد تو ابراهیم
گل و ریاحین گشت و نور ید و بیضای موسی برکت تو بود و برکت تو از دم عیسی مرده زنده شد
یا محمد اکنون هر چه میخواهی بخواه حضرت چون این فضل بدید زبان برگشود و گفت خداوندا امتان
امت ضعیف دارم و امرزیدن ایشان بدرگاه تو نقصان نرساند خطاب رب العزت در رسید
ای من پیغمبر ترا امیدانم و شفاعت تو نزد من قبول است چون روز قیامت شود هر که را شفاعت
کنی ببخشم خوشا بحال امت که چون پیغمبری دارند خطاب آمد که چشم بر هم نه و دهان باز کن چون
چنان کرد لقمه بیامد و در دهان او افتاد چون فرو برد اسرار نهانی بدانست و محرم اسرار الهی
گشت در آن شب نود هزار سخن با محمد گفت و فرمود که سی هزار بگو و سی هزار خواهی بگو خواهی
نگو و سی هزار نگو آنچه گفت بگوی شریعت بیاموز و طریقت بورزد و در میان این دو دریا
غوطه خور و در حقیقت برار و سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم مکرر شفاعت امت طلب کرد
خطاب آمد که ای حبیب من امتان ترا بهترین همه امتها آفریده ام و شرف ایشان زیاده از
دیگر امتان است و چون پیروی شریعت تو کنند مقام ایشان اعلی علیین است بدانکه یک
امت روز حشر ترا دوست دارم از صد امت بهشت دیگر پیغمبران و بواسطه دوستی که مرا با امتان
تو هست پنج خاصیت بایشان داده ام که بدیگران نداده ام اول ایشان زیاده نداده ام تا
حساب قیامت بر تو آسان بود دوم عمر ایشان را کوتاه کرده ام تا بخیال سد ایمان در بنا زند
و شیطان ایشان را ایمان نبارد که منکر مرگ شوند که ناگاه چون جباران دعوی خدائی کنند
سیم اندام ایشان را ضعیف آفریده ام تا جای طعام و شراب کمتر بود و در قیامت حساب ایشان
آسان بود چهارم آخر ترین همه امتان ایشان را آفریده ام تا بسیار در خاک نمانند پنجم آنکه
امت چو تو پیغمبری اند که اگر کمیال بیش از مرگ نخوت کنند آنچه کرده باشند پشیمان شوند و روی

بدرگاه ما آورند و توبه کنند بالطاف خود ایشان را بخشم و بیامرزم و چون سید کاینات و شفیع عرصات این کلمات را استماع نمود گفت بار خدایا کمال بی‌نیازیست خطاب آمد که اگر گناه پیش از اجل توبه کنند ایشان را بیامرزم پیغمبر گفت یا رب العالمین غفلت همراه بنی آدم است گناه پر باشد خطاب آمد که جهت حرمت تو اگر در قبل از وفات چون توبه کنند ایشان را بیامرزم گفت بار خدایا مکر و زبیار است که آدم را خیالات فاسد پر بود خطاب آمد که یکساعت پیغمبر گفت یکساعت بسیار است که شیطان دون در پس سر هر کس هست خطاب آمد که یا رسول الله تا جان او بغرغره رسد چون توبه نصوح کند او را بیامرزم حضرت بنالید که بار خدایا اگر توبه نکرده بمیرد ندانم که انجام او چون بود ندا آمد که ای حبیب من آنگاه رحمت ما بسیار است و شفاعت خواه او تو اند دیگر بنالید که بار خدایا نمیدانم که بعد از من حالت امت چگونه باشد خطاب آمد که همیشه رحمت ما از همه عصیان زیاده است بایستی بگوئی که هر روز امت تو پنجاه و یک رکعت نماز بگذارد پیغمبر گفت بار خدایا میترسم که امت من پنجاه و یک رکعت نماز نتوانند بگذارند و در قیامت از جمله زیانکاران باشند سرور عالم شفاعت میکرد تا پنج وقت نماز منقطع شد و امر حق تعالی بدین مقدور یافت پیغمبر بسجده در افتاد و چون سر از سجده برداشت سر خود را در بستر دید در خانه ام هانی و چون نگاه کرد هنوز بسترش گرم بود در روایتست که چون پیغمبر از معراج بازگشت صبح بود و بعد از ادای نماز شرح شب گذشته را تمامی بیان فرموده ام هانی گفت یا رسول الله آنچه شما فرموده اید مرا الیقین است و لیکن در پیش کافران مگوئی که مبادا بدروغ حمل کنند پیغمبر فرمود که ای ام هانی مرا برسالت فرستاده اند اگر همه عالم تیغ بر دارد که من آنچه بدانم پوشیده بدارم همان لحظه سوی مسجد آمد و حدیث معراج را بیان فرمود و این خبر در مکه منتشر شد والله اعلم بالصواب **حدیث دیگر معراج** چنانکه در کشف الغمه از عبدالله بن عمر منقول است که شنیدم از پیغمبر پرسیدند که حق سبحانه و تعالی در شب معراج با تو بکدام لغت سخن

گفت

گفت فرمود که بلغت علی بن ابیطالب سخن کرد و من ملهم شدم بآنکه گفتم که ای پروردگار من تو با من خطاب کردی یا علی بود فرمود که یا احمد من شیئم نه همچو اشیاء و قیاس کرده نشوم بمردمان و وصف کرده نشوم باشیاء و من آفریدم ترا از نور خود و علی را از نور تو و اطلاع بر اسرار دل تو دارم یافتم در دل تو چیزی که دوست تر داری از علی بن ابیطالب پس ترا خطاب کردم بلسان علی تا مطمئن شود دل تو که علی رایت هدی است و امام اولیاست و کلمه جامعه است که لازم گردانیده ام او را بر متقیان که هر که او را دوست دارد مرا دوست داشته و هر که او را دشمن دارد مرا دشمن داشته در کشف الغمه از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که پیغمبر فرمود که در شب که مرا بمعراج بردند جبرئیل دست مرا گرفت و بر دوش نشاند بر بساطی از بساطهای بهشت و من بسفرجل داد و من از آن بسیار بوئیدم ناگاه شکافت و از آن حوری بیرون آمد که بحسن و جمال او ندیده بودم و گفت السلام علیک یا محمد گفتم کیستی تو گفت من راضیه مرضیه ام که خالق جبار مرا خلق کرده از سه صنف اسفل من از مشک است و اوسط من از کافور و اعلای من از عنبر و سرشته اند مرا از آب حیوان امر جبار رسید که باش من بشدم بدانکه حق سبحانه و تعالی مرا خلق کرده از جهت برادر و ابن عم تو علی بن ابیطالب ع و در کتاب من لا یحضره الفقیه ایراد شده که رسول خدا فرمود که نظر کردن بر روی علی بن ابیطالب عبادتست و چون چنین نباشد که آنحضرت کعبه حقیقی است چه کعبه بلکه عرش اعظم خداست چه عرش و چه فرش که عرش را در پیش عظمت علا مرتبه ذره ایست پیش آفتاب و در پیش قطره ایست پیش بحر محیط و کرسی و سموات در پیش جلالت او در حکم کلوخی است یا طرف پاره چند سنگ در جنب بساط بسیط و تماشاگاه ملائکه هفت آسمان و دیدار او قبله گاه کروبیان

حدیث دیگر در کشف الغمه از انس منقول است که پیغمبر فرمود که شبی که مرا بمعراج بردند در آنجا فرشته دیدم نشسته بر منبری که از نور است و فرشتگان بوی ناظرند پس گفتم یا جبرئیل

این چه ملک است جبرئیل گفت نزدیک شو با وی و ورا سلام کن من نزدیک رفتم و برا وی سلام کردم
دیدم که برادر و ابن عم من علی بن ابی طالب است گفتم یا جبرئیل علیه السلام بر من سبقت جسته بمعراج جبرئیل گفت
که یا محمد صلی الله علیه وسلم سبقت نجسته و لیکن ملائکه ملاء اعلی بوی علیه السلام شدت محبتی که با علی دارند از حق تعالی التماس نموده اند
که میخواهیم علی را زیارت کنیم حق سبحانه و تعالی این ملک را خلق کرد از نور بر صورت علی کرم الله وجهه
زیارت میکنند او را در هر شب جمعه هفتاد هزار بار و تسبیح و تقدیس حق تعالی می نمایند و ثواب آنرا
هدیه می کنند بر محبان و دوستان علی **حدیث معراج** در کتاب معراج نامه میر محمد حسینی مذکور است
که معراج حضرت رسالت پناه در شب بیست و هفتم رجب واقع شده و باجماع علمای امامیه عروج
آنحضرت بجسد و روح بوده و در بیداری شده پس معراج آنحضرت جسمانی باشد نه روحانی
شب جمعه حق سبحانه و تعالی جبرئیل را فرمان داد که یا جبرئیل خود را حلهای نور بپوشان و بالها
برافشان و بصورت دلکش که خدمت سید انبیا در میان جان استوار کن و زبان تواضع بگشا
و حلقه بندگی در گوش کن و در قسم چاکری دولت مراد در میان بربند و بر کلمش عرش برین تا
زمین گذر کن و در مرغزار بهشت رفته مرکبی براق نام خوش اندام نه کوچک و نه بزرگ غاشیه را
گرفته بیرون آر و کاکلش را با آب سلسبیل شانه کن و زین جواهر و لجام زرین بر روی زن و بعد از آن
براق بر دست گیر و هفتاد هزار فرشته مقرب از سقف آسمانها همراه خود کن و اسرافیل را با
رکابداران بجانب راست براق روان گردان و میکائیل با غاشیه بر دوش بجانب چپ
روان کن یا جبرئیل از خدمت حبیب من لحظه غافل مباش چون حضرت جبرئیل از رب جلیل
این وصیت استماع نمود زبان بگشود و گفت ملکا معبودا پادشاها فرمان بردارم و بجان و دل
این الهام را منت دارم بار خدایا مگر امشب ملک الموت را دیگر خواهی آفریدن یا حشر و لادا … خواهی
کردن یا خلایق را خواهی میرانیدن مگر امشب ارواح انبیا را اجل رسیده یا امشب نسخ …

روز بازار العالم بقا خواهی بردن مگر امشب قیامت قیام خواهد شدن خطاب مستطاب
آمد که ای یا جبرئیل نه چنین است بلکه اراده ما چنان تعلق گرفته است که امشب با دوست خود
در کعبه گشاده در باب حکمت و نیاز و راز گویم میخواهم که حبیب من سید قریش و محمد عربی را از زمین
آوری و اورا از سقف آسمان و نه افلاک و بهشت و دوزخ بگذرانی که ما را اشتیاق وی
که او با ما مشتاق و ما را با او اشتیاق است یا جبرئیل ارواح مقدسه صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را
ازین حال آگاه گردان و همه را باتفاق آدم صفی الله در مسجد اقصی حاضر گردان و ایشان را باداب
تمام صف صف بدار و درهای آسمانها را بگشای و بر کنگرهای آسمان گل بریز و قنادیل نور بیاویز
و حوران … و درهای آسمان چهارم روشن تر بدار و درهای بهشت را بگشای و حوران و غلمان
و رضوان را بشارت ده تا بهشت عنبر سرشت را سراسر آراسته گردانند و سدرة المنتهی را مزین
سازد و حلهای بهشت را بپیندازد [sic] و شاخهای درخت طوبی را بمیوهای گوناگون بیارا و آتش
دوزخ را فرو نشان و سقر را سرد گردان و چشم مالک را فرو نشان و روی او را بخندان
و فردوس برین را با آیین نو بیارای و جوی شیر و انگبین روان کن و طیور بهشت را بخوان
بدار و حوران را حله بپوشان و رضوان را آگاه کن و غلمان را بگو که در میان بندند و ولدان را
تاج مکلل بر سر نه و خلعت سندس و استبرق در بر کن و همه را بر کنگرهای غرفهای بهشت بدار و حوران را
صف صف بدار و طوقهای نور در گردن ایشان انداز و همه را ببویهای خوش معطر کن ای جبرئیل
امشب براق را با براق بیرون و هفتاد هزار ملائکه مقربین بزمین نزول نما ای اسرافیل تو نیز امشب
چاکری سید ابرار اختیار کن و ای میکائیل تو نیز غاشیه بر دوش بجانب چپ براق
مباش تا نیز دولت و برگزیده من خواجه و سرور او خاتم انبیا و زبده اصفیا محمد مصطفی که در خانه ام
در میان منقر خوابیده و گلیم شتری بر خود پیچیده و بر دو گلیم مشک و زعفران پاشیده و در دنیا

او را معطر گردانیده بان ای جبرئیل نرم و آهسته پیش رو گوشه گلیم بردار و چون حبیب من از خواب بیدار
گردد سلام و پیام من برسان و بگو برخیز که جمیع پیغمبران و فرشتگان منتظر مقدم تواند و در بیت
المقدس حاضرند یا جبرئیل ابریق زمرد سبز از آب کوثر پر کن که چون از خواب برخیزد از آب کوثر
دست و روی انور را بشوی و حله پر نور از بهشت فردوس بر حبیب من بپوشان و نعلین کرامت
در پای مبارک وی کن و عمامه ملکوتی بر سر وی نه و چون از خواب برآید پای کرامت بر رکاب
سعادت نهد از روی ادب بازوی آنجناب بگیر و چون سوار دولت گردد عنان براق را
ای اسرافیل تو بر یمین و ای میکائیل تو بر یسار خدمت سید مختار هشیار کنید و ای فرشتگان
شما از اطراف و جوانب روان باشد و بزبان فصیح تهلیل و تسبیح گویان هر گامی که براق
بگذارد همه بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله آنگاه جبرئیل امین از حضرت رب العالمین
چون این مژده بشنید از سدرة المنتهی بهشت اعلا نزول نمود و بتزیین بهشت و حور و قصور
و تهیه انواع زینت و نور نمود و از آنجا با فرشتگان هفت آسمان بخانه سید انس و جان
نزول نمود مرویست که در آن شب حضرت رسالت در خانه ام هانی تشریف داشت چون ساعتی
بخفت آنگاه بیدار گردید خانه و صحن سرا را پر از نور دید آواز غلغله از ملک و ملکوت شنید
از خانه بیرون آمد در میان سرا جبرئیل و میکائیل و اسرافیل با آن هفتاد هزار فرشته ایستاده
و جبرئیل لجام براق در دست گرفته آنحضرت سر مبارک بسوی آسمان کرد دید که درهای آسمان
گشاده اند و نردبانی از نور نهاده یکطرف طلا و یکطرف نقره و تمام ملائک صف بسته اند
چون جمال با کمال آنحضرت را بدیدند همه از روی ادب بر آنجناب سلام کردند و تعظیم و تکریم
بجای آوردند حضرت جواب سلام باز داد و فرمود که یا اخی جبرئیل فرمان چیست گفت
یا رسول الله بشارت باد ترا که امشب شب دولت است قدم بر رکاب نه و بجهت

آسمانها

هزار امر بین گردان پیغمبر فرمود که ای برادر از اینجا تا مقام قاب قوسین چند هزار سال راه است
جبرئیل گفت یا رسول الله از زمین تا آسمان اول پانصد ساله راه است و غلظت هر آسمانی
پانصد سال هم چنانکه از زمین تا آسمان هفتم هفت هزار سال راه است و از بالای آسمان
هفتم تا پای عرش مجید دوازده حجاب است که از حجابی تا حجابی دیگر پانصد سال راه است که حق
سبحانه و تعالی ترا امشب بدانجا خواهد رسانید پیغمبر فرمود که یا اخی جبرئیل بچند سال آنجا روم و
جبرئیل گفت که یا محمد همین ساعت بروم و باز آئیم و تو شفاعت امتان خود خواهی کرد و
حق تعالی بر تو ببخشد چنانکه تو راضی شوی و خوشنود گردی و خطاب ولسوف یعطیک ربک
فترضی بشنوی و بشرف عالم قدس مشرف گردی آنگاه خواجه عالم پیش آمد و براق شکم بر زمین
نهاد و زبان بتواضع گشاد و حضرت پای مبارک در رکاب نهاد و سوار شد پس جبرئیل
عنان براق گرفته اسرافیل بر یمین و میکائیل بر یسار روانه شدند آن هفتاد هزار فرشته
ایشان را در میان گرفته میرفتند و براق هر گامی که بر میداشت صد فرسنگ راه طی مینمود
چون مرغان روی بجانب بیت المقدس آورده **تتمه حدیث معراج** و آنچه احادیث که در باب
معراج ورود یافته و در سابق ذکر نشده ان شاء الله عنقریب مذکور خواهد شد از آن جمله پیغمبر
عالم فرمود که چون بمسجد بیت المقدس رسیدیم جبرئیل و میکائیل دست مرا گرفتند و بر در بیت
المقدس آوردند چون داخل مسجد شدم دیدم که جمیع پیغمبران در آنجا حاضرند پس یکان یکان
از پیغمبران و فرشتگان مرا در کنار گرفته دعا و ثنا گفتند تا مرا پیش محراب بردند و هر یک
از خود جای دادند ساعتی نشستم و با هر یک ملاقات کردم جبرئیل بر خاست و بانگ نماز گفت
و میکائیل اقامه ادا کرد و اسرافیل تکبیر گفت پس اکثر از پیغمبران از تکلیف امامت کردم گفتند
یا محمد ترا بهتری امامت بتو تعلق دارد که پیشوای هر دو جهانی و رهنمای خلفای عالم

پیغمبر گفت چون اینکلمات شنیدم چاره ندیدم از جای برخاستم و پیش ایستادم جبرئیل و میکائیلان و بخشاینده مهربانم روز قیامت چندان از عاصیان امت آنحضرت را بخشم که از من
بر بین و بسیار روان صد و بیست و چهار هزار پیغمبران و جمیع ملائکه در پس سر من ایستاده نماز گزاری دخوشنود گردد و قوله تعالی لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر چون ازین گفتها فارغ شدیم
و چون فارغ شدیم جمیع پیغمبران دیگر زبان بدعا و ثنای من گشودند آنگاه جبرئیل آواز ... راست مرا گرفت از مسجد بیرون آمدیم و من بر براق سوار شدم و او بر پای خود روان شد
که یا حبیب الله دولت در انتظار است برخیز و سوار شو که تو العرش بربی و اعلا علیین جو ... روی هوا پرواز کنان و تسبیح گویان میرفت تا اندک زمانی بر در آسمان اول رسیدیم
گفتم ای جبرئیل خالق عرش و فرش همراه است که قوله تعالی و هو معکم اینما کنتم جبرئیل گفت ... دیدیم که سر آن بمشرق و دو بال آن بمغرب و عرض آن یکسر آن علوی و یکسرش بسفلی منتهی شد
صدقت یا رسول الله پس آدم صفی پیش آمده گفت ای فرزند ارجمند امیدوارم که چون نزد ... گفتم ای جبرئیل این حجاب چیست گفت این حجاب البرزکو شند یعنی کره زمهریر است و سرمای زمستان
پروردگار برسی مرا فراموش نکنی و احوال را عرض نمایی که نیازمندم شفاعت تو ... گفتم ای جبرئیل مرا در میان این حجاب در آور تا سیر کنم چون بر فتم حوضی دیدم پر از آب زهر
از انبیا با من زاریها کردند و عجز نمودند که یا محمد بدانکه مجلس را این شفاعت ... درازی آن سیصد سال راه بود و عرضش دویست و چهل سال راه بود و چهار رکن او ...
نموده که حق تعالی ترا نزد خود خواند زنهار که چون بانجا برسی ما را از خاطر فراموش نکنی و دست بسته و چهل هزار فرشته بر او موکل بودند پس سرمای عظیم بر من اثر کرد خدا را سجده کردم و از آن
شفاعت بردار و همه را از دریای معصیت بیرون آر چرا که کل اشیا را چشم عنایت از شفقت حجاب بیرون آمدیم پس جبرئیل دربان آسمان اول را آواز داد که یا اسماعیل در بگشا که اینک
و رحمت و شفاعت تو است چون ازین سخنان بپرداختیم جبرئیل آواز داد که ای گروه ... دم و مقصود زمین و زمان و خاتم پیغمبران را آورده ام اسماعیل در بگشاد و خازنان مرا استقبال
پیغمبران و فرشتگان گواه باشید من ثواب الملک نماز امشب را بامتان محمد بخشیدم ... کردند و تهنیت بجای آوردند و گفتند مرحبا بک یا خیر خلق الله من ولد آدم و من آباء الطاهرین
گفت ای جماعت حاضران شما را گواه گرفتم که ثواب اقامت امشب را بامتان محمد بخشیدم ... و امهات الطاهرات آواز صلوات ایشان بلند شد چون قدم باندرون آسمان نهادم دیدم
اسرافیل گفت ای معاشر انبیا و ملائکه من نیز شما را گواه گرفتم که ثواب تکبیرات امشب بامتان ... سراسر زمین او از زر سرخ بود و جمیع فرشتگان مرا اسلام کردند و بر پرهای ایشان نوشته بود
محمد بخشیدم الکا آدم صفی و نوح نجی و ابراهیم خلیل و موسی کلیم و عیسی روح الله با سایر انبیا و ... لا اله الا الله محمد الرسول الله علیه و آله و شادی میکردند و بلفظ خود با یکدیگر می گفتند که
هشتاد هزار فرشته رضا دادند و گفتند ای جبرئیل و میکائیل و اسرافیل شما را گواه گرفتیم که ما ... اینک محمد محمود خلیل آمد خالص آمد سراج آمد معراج آمد بشیر آمد نذیر آمد مصطفی آمد مشفق آمد
فضل نور محمدی ایجاد شده ایم ثواب نماز امشب را بامتان محمد بخشیدیم پس جبرئیل گفت ... شفیع آمد سرور آمد مهتر آمد پس آواز غلغله در آسمان اول افتاد عجایبات فردوسی دیدم
عزت رحمت و الهام وحی حاصل کرده باز آمد و مژده ازین خبر آورد و گفت ای جماعت ... ن وی چون کاغذ سفید و مانند نقره ی و سرا از یاقوت سرخ و پایهایش زمرد سبز و منقارش
با دشما را که حق تعالی میفرماید که چون شما هر کدام چیزی بامتان حبیب من بخشیدید من که خدا ... از عقیق و پرهای او چون پر طاوس صد هزار نقش و نگار و چنانکه چون گوهر شاهوار

حیکلش چون نقره خام و تاجی از جواهر بر سر وی بود و نورش همه آسمانها را روشن
و رکنها و تاج و منقار و پرهای آن خروس بخط قدرت نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول
ربنا الله دار این بال آن بال هزار سال راه بود و در پیشانی آن خروس نوشته بود که ان الله
یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما اللهم صل علی محمد و آل محمد و
خروس این بود که سبحان الملک القدوس یا سبوح یا قدوس ربنا و رب الملائکة والروح
و از آن وقت که حق سبحانه و تعالی آدم صفی را آفریده آن خروس را الهام شده که تا روز قیامت
بلند بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله هذا خیر البریه و چون آن خروس بانگ کند آواز
بگوش خروسان دنیا رسد و همه بفریاد آیند الغ از جبرئیل احوال آن خروس پرسیدم جبرئیل گفت یا
این خروس که نغافا نام دارد مؤذن آسمان است او هر روز چهار هزار بار تسبیح می کند و
ثواب تسبیح خود را با امتان محمد می بخشید پس خواجه عالم گوید که تا من آن خروس را دیده ام
آرزوی آن دارم که یکبار دیگر او را ببینم پس از آنجا گذشتم و بر رفتم از عرش مجید ندا رسید که
زمین را آفریدم برای کرامت تو و آسمان را جهت رفعت تو و بهشت را برای امت تو و در میان
آتش و برف الفت دادم بحجت تو و این همه آفریدم برکت تو زود تر بیا و بیشتر بیا که مشتاق
من چون این بشارت شنیدم سجده شکر الهی بجای آوردم و از آنجا گذشتم تا بر آسمان دوم رسیدم
همه فرشتگان مرا استقبال نمودند و سلام و درود فرستادند و می گفتند مرحبا ای خیر
با سید عالم و سرور بنی آدم اسلم اسلم نگاه کردم در میان فرشتگان فرشته دیدم
که پنج هزار دست داشت و در هر دستی دوازده هزار انگشت و بر هر انگشت چندین حساب
از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت یا محمد این فرشته است که نام او شغوائیل است و حساب
قطرات باران نگاه میدارد و میداند که در مزارع و سبزه و کوهها و بیابانها و صحراها

۳۱۴

قطره باران چاره دانا بر قطره باران فرشته می آید گفتم سبحان الله والعظمة لمن این چه امر است
و چه شغل است دیگر آنکه حق تعالی این فرشته کرامت کرده پس نزدیک رفتم
مرا دید و گفت السلام علیک یا خیر البشر من جواب باز دادم و گفتم که ای ملک مقرب این همه حساب
باران که میدانی هیچ حساب باشد که از آن در نگذرد گفت بلی یا رسول الله من در رو
م و در میان نمی رسیدم که آن دو حساب کدام است گفت یا محمد یا امت که بنده مومن چون
های فریضه بجای آورد و بر جمال الجمال تو صلوات فرستد حق تعالی چندان ثواب بوی
فرماید که من از شماره آن عاجز شوم و یکی دیگر حساب ثواب نماز جماعت امت
هر گاه ایشان یازده کس شوند هیچ پیغمبر مرسلی و هیچ فرشته مقربی از عهده ثواب آن نماز
آمد آمد پس من حمد الهی بجای آوردم و از آنجا گذشتم از عرش مجید ندا رسید که یا حبیب
ای گفتم آمدم ملکا معبودا پادشاها اینک آمدم و امتان گنه کار را آوردم خطاب عز
در رسید که غم مخور که من ملک غفارم و تو نبی مختاری و هم چنین سیر فرمودم و از آسمانها تا
کلمات و عبارات و درود و تحیات هر یک از پیغمبران و فرشتگان می شنیدم تا به آسمان
هفتم رسیدم صد و هفت هزار فرشته دیدم که همه جامه های سبز پوشیده و تاجها از نور الهی
بر سر نهاده و بر قبه سر تاج بخط قدرت نوشته که لا اله الا الله محمد الرسول علیا ولی الله آنگاه فرشتگان
مرا در کنار و میان گرفته طبقهای نور نثار می کردند تا جبرئیل مرا به سدرة المنتهی رسانیدند و بر
بالای کرسی فرو نشانیدند و فرشتگان رحمت فوج فوج می آمدند و بر من سلام می کردند و مغفرت
تهنیت می گفتند آنگاه جبرئیل براق آورد و مرا سوار کرد و عذر خواهی نمود که یا محمد مرا
سلامت و باز پس آی بسعادت بیت چنان گرم در ره معراج راندی که در سدره جبرئیل از تو
باز ماندی بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی [illegible] در دوستی مخلصم یافتی

۳۱۸

عالم رحمت چرا ناقص بگفتا فراتر مجالم نماند؛ بماندم که نیروی بالم نماند؛ اگر یکسر موی برتر پرم؛ فروغ تجلی
بسوزد پرم؛ خواجه عالم مهتر و بهتر اولاد آدم فرمود که چون جبرئیل ماند وداع کردم دیدم که هفت هزار
مقرب بیامدند و میکائیل لجام رفرف گرفته بیاوردند و مرا سوار کردند همراه آن ملائکه می رفتیم تا آنکه
از دوازده حجاب گذشتیم که از هر حجابی تا حجابی دیگر پانصد ساله راه بود پس از اینجا گذشته بعرش مجید
آوازی شنیدم که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته پس [illegible] دهانم خشک گردیده
سر بالا کردم قطرات آب رحمت از عرش مجید بچکید و بر دهانم رفت و دهانم تر شد و محرم اسرار
الهی گشتم و چندین مرتبه از حضرت عزت ندای ادن منی شنیدم تا رسیدم ببارگاه بارتعالی
دیدم که پرده سفید بود در آن قفل آویخته و شیری از نور در آن بسته چون نزدیک شیر رسیدم
باز کرد و هیبت آن شیر مرا فرو گرفت بدست راست اشارت کردم ناگاه نگین انگشتری از
و در دهن آن شیر افتاد [illegible] دور شد و من از آنجا گذشته بعرش مجید رسیدم پس باذن پروردگار
عالمیان قدم بر عرش مجید نهادم خطاب مستطاب از رب الارباب ادن منی در رسید یعنی نزدیک
من آی یا حبیب الرحمن مقدم فرود آی و براحت بنشین آنگاه خواستم که بزمین عرش برنشینم
بنازید و بنالید من ترسیدم که مبادا النعلین روا نبود خواستم که نعلین از پای بیرون کنم ندا رسید
که ای حبیب من و ای محمد حبیب من نعلین بیرون مکن و قدم بر عرش نه تا عرش از نعلین تو زینت یابد
و آرام گیرد امر نیز عجب حالتی است که خطاب موسی رسید که فاخلع نعلیک یعنی ای موسی نعلین خود را
بیرون کن و قدم بکوه طور نه و محمد را فرمود که نعلین خود را بر عرش نه تا از غبار نعلین تو عرش زینت گیرد
در آنجا موسی از کوه طور تشریف میخواست و در اینجا عرش مجید از غبار نعلین محمد زینت مطلبید
موسی را فرمود که نعلین بیرون کن تا برکت کوه طور بر قدم تو رسد و محمد را فرمود که نعلین بر عرش نه
تا برکت غبار نعلین تو بر عرش رسد و ما منا الا له مقام معلوم حضرت رسالت مسیر باید که زبان

[illegible] و بکمال بزبان سوال [illegible] استعمال سخن در آمدم در حال پرده در پیش روی من بیاویختند
هیچ سفید میدیدم ولیکن صداها می شنیدم هر سخن می گفتم از پس آن پرده صداها می شنیدم پس
ایها الطایع الجایع [illegible] گرسنه از راه در آمده حالا تو مهمانی و ما میزبان طعامی تناول
[illegible] تو کار دارم [illegible] جواب عاجز گشتم ناگاه از پس آن پرده سفره با کاسه شیر گرم لطیف لذیذ
سبب بیرون آمد [illegible] پیش من نیاز نهادم و زبان بدعا و ثنا گشادم و گفتم ملکا [illegible]
اثری و حال و احوال مرا خبر میدانی که هرگز چیزی تنها نخورده ام و پیوسته با برادرم علی مرتضی
شرکت میکرده ام ندا آمد که یا محمد طعام تناول نما که اینک برفاقت تو میرسد پس دست فراکردم
گفتم بسم الله الرحمن الرحیم الرزق من عند الله یک لقمه برداشتم و بر دهان گذاشتم ناگاه از پس پرده
دستی با من موافقت کرد چنانچه من سر لقمه تناول کردم و آن دست غیب دو لقمه برداشت
محرم سرای ذات خدا امر تضی علی است؛ حیدر وکیل غایب و پنهان محمد است؛ بعد
گفتم الحمد لله الذی انعم علینا پس حمد الهی و شکر نعمت نامتناهی بجای آوردم آن کاسه غایب شد
و از آن روز تا حال یکی من برداشتم و یکی دست غیب ناگاه آواز علی بن ابی طالب بگوشم رسید گفتم
الهی آواز برادرم علی میشنوم و او را نمی بینم ندا آمد که یا محمد میخواهی او را ببینی گفتم بلی خطاب آمد که بر
یمین و یسار خود بنگر چون بدست راست نگریستم علی را در سجود دیدم و چون بجانب چپ نگاه کردم
علی را در رکوع یافتم دیگر ندا آمد که در پایین بنگر چون نظر کردم دیدم که [illegible] ایستاده بود و
درهای آسمان گشاده گشته علی را در قیام دیدم که در زمین ایستاده دست مبارک بالا کرده و در
من می نگریست پس حق تعالی فرمود که یا محمد من علی را وصی و خلیفه تو کردم او را اعلام کن
پس او را در نزد عرش مجید این معنی با او رسانیدم و آنحضرت در خانه بود و چون این سخن بشنود
قبول فرمود و گفت یا رسول الله فرمان بردارم و امر الهی بجان منت دارم پس خطاب آمد که یا محمد

پرسیدم گفتم الهی آدم صفی را بهشت دادی و توبه او را قبول کردی و ملائکه را بسجود او امر

مرا چه دادی و نوح را از ورطه طوفان نجات بخشیدی مرا چه دادی و ابراهیم را خلیل خود

و آتش نمرود را بروی گلستان ساختی مرا چه چیز نواختی و موسی را عصا و ید و بیضا دادی

و بر فرعونش مظفر و منصور کردی مرا چه دادی خطاب الهی در رسید که یا محمد بدانکه هر چه تمام انبیا

دادم به برکت تو بود و اگر آدم را بهشت دادم بحرمت تو بود و اگر نوح را نجات دادم بدعای

تو بود و اگر ابراهیم را خلّت دادم محبت تو بود و از آن خلیل خود خواندم و ترا حبیب اگر موسی را

عصا و ید و بیضا دادم برای تو براق و رفرف فرستادم و اگر با موسی در کوه طور سخن گفتم با تو

در عالم نور سخن میگویم اگر عیسی را جای صومعه دادم در پیش تو بر خاک کشته را سخن در آوردم

هرچه انبیا را دادم ترا زیاده از آن دادم اول آنکه نام ترا با نام خود در ساق عرش مجید نوشتم

اگر کسی هزار سال بگوید لا اله الا الله تا نگوید محمد رسول الله نام وی را در جریده مسلمانان ننویسم یا محمد

نور ترا در پیشانی آدم نهادم و از آن بنوح و ابراهیم و اسماعیل و از آنجا بر پیشانی نور عبد الله

آوردم و از صلب عبد الله بطن آمنه خاتون جای دادم و در شب ولادت تو جمیع بتان را

نگونسار گردانیدم این همه بواسطه حرمت تو بود و آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم

و شمس و قمر و کواکب و افلاک همه را از نور پاک تو آفریدم و جبرئیل امین را امشب رکابدار

تو کردم و انبیا و ملائکه را بر تو اقتدا فرمودم و درهای بهشت بر روی تو گشودم و کاینات با جمیع

مخلوقات مسخر تو کردم و سعادت و نبوت و سخاوت و فصاحت و علم و حلم و حسب و نسب

بتو کرامت کردم و خلیفه و قائم مقام و برادر و وصی و دامادی بتو ارزانی داشتم و او را

دلخواه خوانده ام و مظهر العجایب گردانیده ام و فرزندان و برا پیشوا و رهنمای خلایق گردانیده

و زهد و تقوی و علم و فتوی و حلم و حیا و شجاعت و طهارت و عفت را عصمت ایشان

گردانیده ام

گردانیده ام و بهشت را برای ایشان و دوستان ایشان ساخته ام و دوزخ را برای دشمنان

و مخالفان ایشان گردانیده ام و لوای حمد بدست ایشان داده ام و ایشان را ساقی حوض

کوثر گردانیده ام یا محمد ترا امشب مرتبه اعلا و رتبه عظمی داده ام که هیچکس را نداده ام ترا

از خانه ام هانی بیرون آورده به بیت المقدس رسانیده ام و از هفت آسمان گذرانیده ام و

بمقام قاب قوسین نشانیده ام و لباس عالم قدس برای تو گسترانیده ام و بی واسطه با تو سخنها

گفتم و شنیدم یا محمد بدانکه ترا اوصاف حمیده داده ام مثل خلق و کرم و لوا و علم و محبت و عزت

و رفعت و سیادت و رسالت و خلافت و شفاعت و جمال و کمال و علم و حلم و کلام

و مقام آنچه بتو ارزانی داشته ام هیچیک از انبیا نداده ام یا محمد گوش از تو سر و هوش از من

کلام از تو پیام از من زبان از تو بیان از من قول از تو قبول از من راز از تو بخشش از من

نیاز از من طاعت از تو قوت از من دعوت از تو اجابت از من شفاعت از تو حضور

از تو سرور از من یا محمد همه جهانیان آن کنند که من گویم و من آن کنم که تو گویی عالمیان رضای

من جویند و من رضای تو بعد از این کلمات و عبارات من سجده شکر بجای آوردم و گفتم الحمد

لله رب ذی الآلاء والنعماء والعظمة والکبریاء ذی الحمد والثناء والمجد والبهاء ندا آمد که یا محمد ثنای ما را بگو

گفتم التحیات والصلوات الثابتات الزاکیات الطاهرات النامیات لله تعالی و تقدس

و تبارک و تعز و تعظم دیگر باره ندا آمد که یا محمد عرش ما را بخلعت عزت بپوشان گفتم الهی

آن چیست گفت دو رکعت نماز پیش ما گذار بگذاردم و شکر حق بجای آوردم و رخصت مراجعت خواستم

همان شب هزار ملک جاهدند و میکائیل مرا بر رفرف سوار کرده و از دوازده حجاب بگذرانید

و بآسمان هفتم رسانید هم آنجا براق را دیدم ایستاده و از فراق آب از دیده گشاده نوحه

کنان سم بر زمین نهاده از رفرف فرود آمدم و بر براق نشستم و آن فرشتگان مرا دعا و ثنا

گفتند آمدم و تا سدرة المنتهی رسیدم جبرئیل را دیدم با آن هفتاد هزار ملک ایستاده چون مرا دیدند بشارتها
دادند تا باسمان چهارم رسیدم باز آن جماعت را دیدم و تهنیت ایشان را شنیدم آنگاه حضرت موسی مرا
گفت یا محمد حق تعالی با تو و امتان تو چه چیز عطا فرمود گفتم الحمد لله رب العالمین هر چه خواستم عطا
کرد و گناه امتان مرا آمرزید و لشکرها از من کشید و قلم عفو بر گناه ایشان کشید بیت هر دوام
در طلبش شتافت ۞ در پس این پرده نهان بود یافت ۞ یا موسی چون بمقام کبریا رسیدم حق تعالی
مرا پنج چیز عطا فرمود و علی بن ابیطالب را پنج چیز اول مرا جوامع الکلم داد یعنی کلمات کلیه که بهر
متضمن جزئیات کثیره باشد و علی را جوامع علوم داد یعنی کلیه که متضمن علمهای جزئیه دویم مرا شفیع
گردانید و خلعت نبوت پوشانید و علی را وصی گردانید و در مسند خلافت نشانید سیم مرا
کوثر عطا فرمود و علی را چشمه سلسبیل عطا نمود و او را ساقی حوض کوثر گردانید چهارم مرا وحی فرستاد و علی را
الهام داد پنجم آنکه حق تعالی بزبان علی با من سخن گفت و دیگر دیدار آنحضرت را بمن نمود
چنانکه او را در زمین دیدم و کلام او را شنیدم و علی را از خبر اعلام فرمود که اسرار معراج را اظهار
نبود و پس از ملاقات موسی نوبت دیگر در آسمان چهارم جبرئیل مرا در بساط جنات ازل
و حوران و رضوان دیدم و غرفها و قصرها و کوشکها و انهار و اشجار و درخت طوبی را تماشا کردم
و جای مرا و اولادم را بمن نمودند و اهل بهشت بذکر الهی مشغول بودند آنگاه پرده حجاب از
پیش روی من برداشتند و احوال اهل محشر بمن عرض نمودند و حشر و نشر روز قیامت و حساب
و ثواب و عقاب تمام خلایق و جمیع پیغمبران و امتان ایشان بمن عرض دادند چه دیدم که پیغمبری
می آمد با دو نفر یا سه نفر از امت خود و پیغمبری دیگر با پنج نفر یا زیاده و بسیاری از پیغمبران
می آمدند تنها آنگاه امتان مرا بمن نمودند دیدم که از مشرق تا مغرب صفها کشیده و زبانها
بحمد الهی گشاده من خوشحال شدم پس سجده شکر الهی بجای آورده خود را بر در مسجد الاقصی

دیدم از براق فرود آمدم و بمسجد رفته دو رکعت نماز شکرانه گذاردم و بار دیگر انگشتری خود را در خانه
ام هانی دیدم جبرئیل مرا دعا گفته بمنزل و مقام خود رفت بدانکه چون سرور کاینات از سیر معراج
مراجعت نموده بمنزل خود نزول فرمود هنوز رختخواب و بستر از شب باقی بود چنانکه گفته اند بیت
مسافت صفت در معراج احمد ۞ محمد رفت و آمد باز احمد ۞ پس کلیم بخود و مسجد و ساعتی از مسجد
تا صبح بمسجد بلال اذان نماز گفت آنحضرت بیدار شد و وضو تازه کرد و بمسجد در آمد و نماز جماعت
گذارد و پشت مبارک بمحراب داد که ناگاه شاه ولایت پناه برخاست و گفت یا رسول الله
معراج مبارک باد رسید مختار از این گفتار تعجب نموده تحسین کرد و گفت ای علی تو چه دانستی که
امشب من بمعراج رفته ام شاه ولایت فرمود بحق آن خدا که ترا بر آسمانها سرافراز ساخت که از جمیع حالات
و حالات از رفتن و آمدن عارف بوده ام و واقف بقدرت الله تعالی پیغمبر فرمود که یا علی
نشانه داری شاه ولایت دست مبارک بعمامه نهاد و آن یکدانه سیب بوی داد چون پیغمبر
بدید شاد گردید شاه ولایت را در کنار گرفت و فرمود که یا علی لحمک لحمی و جسمک جسمی
منی و انا منک من و تو هر دو یک نفسیم اسرار تو بسیارست و کرامات تو بیشمار بیت

کیفیت معراج ۞ همچنانکه در جلد دوم کتاب حیات القلوب مذکور است که حضرت امام
جعفر صادق فرمود که از شیعه ما نیست هر که یکی از چهار چیز را انکار کند معراج و سؤال قبر و خلق
شدن بهشت و دوزخ و شفاعت و حضرت امام رضا فرمود که هر که ایمان بمعراج نیاورد
تکذیب کرده است رسول خدا را که مؤمن حق و شیعه ما آن است که ایمان آورد بمعراج
پیغمبر و شفاعت و حوض کوثر و سؤال قبر و بهشت و دوزخ و صراط و میزان و حساب و مبعوث
شدن روز جزا و دیگر حضرت صادق فرمود که حق تعالی رسول را صد و بیست مرتبه باسمان
برد و هر مرتبه آنحضرت را در باب ولایت امیرالمؤمنین و سایر ائمه طاهرین صلوات الله علیهم

علیهم اجمعین زیاده ازو الحاح کرد و مبالغه نمود حضرت رسالت پناه صلعم که در شب معراج حق تعالی
مرا ندا کرد که سؤال کن از پیغمبران گذشته که بر چه چیز مبعوث شده اند چون از ایشان پرسیدم جواب
ایشان پرسیدم گفتند که ما همه مبعوث شده ایم بر پیغمبری و امامت علی بن ابی طالب ع و امامان
فرزندان شما پس خدا من وحی فرستاد که نظر کن بجانب راست عرش چون نظر کردم صورت علی ع
و حسن و حسین و علی بن الحسین و محمد باقر و جعفر صادق و موسی کاظم و علی بن موسی و محمد تقی و علی نقی و حسن
عسکری و مهدی صاحب الزمان صلوات الله علیهم اجمعین را دیدم که در دریای نور نماز میکردند پس
پس حق تعالی فرمود که اینها حجتهای منند و اولیاء و حجتهای منند و مهدی که آخر ایشان است انتقام خود
کشید از دشمنان شب معراج خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که در شب معراج چون مرا باسمان
بردند باسمان اول رسیدم جمیع ملائکه بر من سلام کردند و گفتند یا محمد حال برادر تو علی چگونه است
گفتم حال او بخیر است گفتند چون او را ببینی سلام ما را برسان گفتم او را می شناسید گفتند چگونه
او را نشناسیم و حال آنکه حق تعالی پیمان تو و پیمان علی را از ما گرفت روز الست و ما پیوسته بر تو
و بر علی صلوات میفرستیم و چون باسمان دوم رسیدم ملائکه بر هیئت تمام بسوی من دویدند و بر من
سلام کردند و گفتند برادر خود علی را از ما سلام برسان گفتم شما او را می شناسید گفتند چگونه او را
نشناسیم و حال آنکه حق تعالی پیمان ولایت و اطاعت و محبت تو و علی را و شیعیان علی را تا روز
قیامت از ما گرفته است و ما در هر روز پنج نوبت تفحص شیعیان علی را می کنیم یعنی وقت نماز
پس از اینجا گذشته باسمان دیگر رسیدیم ملائکه از من سؤال کردند از حال علی بن ابی طالب و گفتند
ای محمد چون بدنیا برگردی علی و شیعیان علی را از ما سلام برسان باین طریق هیچ گروهی از ملائکه
نگذشتم مگر از من سؤال کردند از علی بن ابی طالب ع تا آنکه گمان کردم که نام علی در آسمانها از نام
من مشهورتر است و چون بزیر عرش رسیدم علی را دیدم در زیر عرش ایستاده گفتم یا علی تو پیش

از من آمدی جبرئیل گفت یا محمد با که سخن میگوئی گفتم با برادرم علی گفت یا محمد این علی نیست و لیکن ملکی
از ملائکه رحمن که خدا او را بصورت علی خلق کرده است و ما ملائکه هرگاه که مشتاق میشویم بلقای علی
این ملک را زیارت میکنیم برای کرامت نزد حق تعالی و چون بمرتبه قاب قوسین رسیدم صورت
علی را دیدم و حق تعالی مرا ندا کرد که این صورت را میشناسی گفتم بلی این صورت علی بن ابی طالب است
پس حق تعالی وحی کرد بسوی من که فاطمه را تزویج کن بعلی و او را خلیفه و جانشین خود گردان و بعضی
در کتاب مذکور از سلمان فارسی رضی الله عنه منقول است که حضرت رسول فرمود که چون
در شب معراج مرا باسمان اول بردند قصری دیدم که از نقره سفید بود و دو نفر ملک بر در آن قصر ایستاده
بودند جبرئیل را گفتم که از ایشان بپرس که این قصر از کیست چون پرسید گفتند از جوانی است
از فرزندان هاشم پس از اینجا بالا رفتیم و پیوسته از نور بظلمت میرفتیم و از ظلمت بنور میرفتیم تا بدرخت
سدرة المنتهی رسیدم و در آنجا جبرئیل از من جدا شد گفتم ای خلیل من در چنین مکانی مرا تنها میگذاری
جبرئیل گفت بحق آن خداوندی که ترا براستی فرستاده است که این مکانی که تو طی کردی هیچ پیغمبر
مرسل و ملک مقرب بانجا نرسیده است و مرا برای آن فرستاده اند که ازین بالاتر بجائی نمیتوانم
برب العزة میرسم پس آنجا بدریاهای نور افتادم و امواج عظمت و جلال مرا از نور بظلمت
و از ظلمت بنور میافکند تا مرا باز داشت خداوند رحمن در ملکوت خود در آن مکان که میخواست
پس مرا ندا کرد که ای احمد بایست در خدمت من چون ندای حق را شنیدم بخود لرزیدم
و از خود بیخود گردیدم پس بار دیگر از ملکوت ندا رسید که یا احمد گفتم لبیک و سعدیک اینک
در خدمت تو ایستاده ام و بنده توام پس ندا رسید که خداوند عزیز ترا سلام میرساند گفتم او است
سلام و از او است سلام و بسوی او برمیگردد سلام پس دیگر ندا رسید که ای احمد گفتم لبیک
و سعدیک ای سید و مولای من فرمود آمن الرسول بما انزل الیه من ربه پس با الهام حق تعالی

همچنین بالا میرفتیم و بهر آسمان که میرسیدم قصری میدیدم و دو ملک بر در آن قصر جبرئیل از صاحب آن قصر
میپرسید جواب میگفتند که از جوانی از بنی هاشم تا آسمان هفتم

گفتم والمؤمنون کل آمن بالله وملائکته وکتبه ورسله لا نفرق بین احد من رسله وقالوا سمعنا واطعنا غفرانک
ربنا والیک المصیر پس حق تعالی فرمود لا یکلف الله نفسا الا وسعها لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت پس
گفتم ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا ربنا ولا تحمل علینا اصرا کما حملته علی الذین من قبلنا ربنا
ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم الکافرین پس حق
تعالی فرمود که آنچه طلب کردی تمام ترا عطا کردم و چون از مناجات پروردگار خود فارغ
شدم ندای حق بمن رسید که یا احمد کرا دوست میداری از خلق من گفتم پروردگارا من اورا دوست
میدارم که تو اورا دوست میداری پس ندا فرمود که علی را دوست دار که من اورا دوست
میدارم هر که اورا دوست میدارد و دوستان اورا دوست میدارم هر که دوستان علی را دوست میدارد
پس بسجده افتادم و تسبیح بجا آوردم پروردگار خود را و شکر او نمودم پس ندا فرمود که یا محمد علی ولی
من است و برگزیده من است از خلق بعد از تو ای محمد من اورا اختیار کردم که برادر و وصی
و وزیر و برگزیده و جانشین تو باشد و یاور تو باشد بر دشمنان پس هفت مرتبه از ملکوت علی
ندا رسید که یا احمد با علی بن ابیطالب نیکو سلوک کن و حرمت اورا رعایت کن پس ندا فرمود
که نظر کن بجانب راست عرش چون نظر کردم دیدم که بر ساق راست عرش نوشته است که خداوندی
بجز من نیست و شریک ندارم و محمد رسول من است و اورا قوت بخشیدم بعلی بن ابیطالب
و ای احمد نام ترا از نام خود اشتقاق کردم منم خداوند محمود و حمید و تویی محمد و نام پسر عم ترا از
نام خود مشتق کردم منم خداوند علی و او است علی ای ابو القاسم برگزیده هدایت کننده و
هدایت یافته نیک آمدی و نیک رفتی خوشا حال تو و خوشا حال کسیکه بتو ایمان آورد و ترا
تصدیق نماید پس بدریای نور افتادم و موجهای آن دریا مرا فرو آورد و بجبرئیل امین رسیدم نزد
سدرة المنتهی جبرئیل گفت الجلیل من خوش رفتی و خوش آمدی که ترا باد بزرگ کرامت پروردگار

الجبرا

ای حبیب من سوگند میخورم بخداوندیکه ترا برسالت فرستاده است که این کرامت را بتو
داد با جدی مثل از تو نداده است پس با جبرئیل برگشتم و چون بآسمان هفتم رسیدم نزدیک آن قصر رسید
جبرئیل را گفتم که از آن دو ملک سؤال کن که این جوان هاشمی که صاحب این قصر است کیست چون سؤال کرد
ملائکه گفتند علی بن ابیطالب پسر عم محمد و هم چنین از آسمانها که بآسمان دیگر آمدم و هر یک از آن قصرها
که رسیدم و جبرئیل سؤال کرد و ملائکه گفتند که علی بن ابیطالب پسر عم محمد صلی الله علیه و آله و سلم حدیث دیگر
حضرت امام حسن ع فرمود که از جدم رسول خدا شنیدم که فرمود که در شب معراج در میان عرش
علی را دیدم که در دستش شمشیری از نور بود و با آن بازی میکرد چنانچه حضرت امیر المؤمنین ع با ذو الفقار
بازی میکرد در جنگ و ملائکه هرگاه مشتاق لقای امیر المؤمنین میشدند بروی آن ملک نظر میکردند
گفتم پروردگارا این برادر و پسر عم من علی بن ابیطالب است حق تعالی ندا کرد که یا محمد که این ملکی است که
بصورت علی آفریده ام که مرا در میان عرش عبادت می کند و ثواب حسنات و تسبیح و تقدیس او
برای علی بن ابیطالب است تا روز قیامت ایضا در کیفیت معراج حضرت امام جعفر صادق ع روایت
می کند که جدم رسول خدا ص فرمود که چون در شب معراج داخل بهشت شدم زمینهای سفید ساده
دیدم و ملکی چند دیدم که قصرها میساختند با خشتی از طلا و خشتی از نقره و گاهی دست باز میداشتند
می ایستادند از ایشان پرسیدم که خرجی شما چیست گفتند چون مؤمن در دنیا سبحان الله
والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر میگوید ما بنا میکنیم و هرگاه ترک می کند ما ترک می کنیم و در آنجا
قصری مشاهده کردم از یاقوت سرخ که از بیرون اندرونش و از اندرونش بیرونش توان دید از روشنی و صفای نور
که در آن بود و در آن قصر قبه دیدم از مروارید و زبرجد گفتم ای جبرئیل این قصر و قبها از کیست گفت
از برای کسی است که سخن نیکو گوید و پیوسته روزه دارد و طعام بسیار بخوراند و بعبادت باشند
در شب هنگامی که مردم در خواب اند حضرت امیر المؤمنین فرمود که گفتم یا رسول الله که از امت تو

کسی است که طاقت ایشان داشته باشد فرمود که سخن ایشان آنست که سخن نیکو سبحان الله والحمد لله
ولا اله الا الله والله اکبر و چهارشنبه روزه داشتن آنست که ماه مبارک رمضان را روزه بدارد و طعام
دادن آنست که برای عیال خود تحصیل روزی نماید آنقدر که ایشان محتاج دیگران نباشند و در
شب نماز کردن آن است که نماز خفتن را بجای آورد در هنگامی که یهود و نصاری و سایر
کفار در خواب باشند **شب معراج** حضرت امام محمد باقر ع فرمود که چون حضرت رسالت پناه را بمعراج
بردند آنحضرت را بر تختی از یاقوت سرخ نشانیدند که آن تخت را از زبرجد سبز مرصع کرده بودند
و ملائکه آن تخت را به آسمان بردند پس جبرئیل گفت یا محمد اذان بگو آنحضرت گفت الله اکبر و ملائکه
نیز گفتند پس حضرت گفت اشهد ان لا اله الا الله ملائکه نیز گفتند پس گفت اشهد ان محمدا رسول الله
پس ملائکه گفتند که شهادت میدهیم که تو رسول خدائی چه شد وصی تو علی مرتضی حضرت فرمود او را
در جای خود در میان امت خود گذاشتم ملائکه گفتند نیکو خلیفه در میان امت خود گذاشته که
حق تعالی اطاعت او را بر ما واجب گردانیده است پس او را به آسمان دوم بردند ملائکه همان سؤال
کردند و همان گفتند که ملائکه آسمان اول گفتند و در هر آسمان چنین بود تا آنکه آن حضرت را به آسمان
هفتم بالا بردند و در آنجا حضرت عیسی را ملاقات کرد و عیسی ع با آنحضرت سلام کرد و از حال علی بن
ابیطالب ع پرسید حضرت فرمود که او را جانشین خود کردم در میان امت خود عیسی گفت نیکو
خلیفه برای خود اختیار کرده که حق تعالی اطاعت او را بر ملائکه واجب کرده است پس موسی
و سایر پیغمبران را علیهم السلام ملاقات کرد و همه در باب علی گفتند آنچه عیسی گفت پس حضرت رسالت
از ملائکه پرسید که کجاست پدرم ابراهیم ع گفتند او با اطفال شیعه است چون حضرت داخل بهشت شد
دید که ابراهیم در زیر درختی نشسته که آن درخت پستانها دارد مانند پستانهای گاو و اطفال نزد
او هستند و هر یک یکی از آن پستانها را در دهان دارند و شیر میخورند و چون پستان از دهان یکی از

از اطفال بیرون آید ابراهیم علیه السلام بر میخیزد و باز پستان در دهان او میگذارد و چون ابراهیم
آنحضرت را دید سلام کرد و احوال علی بن ابیطالب را از او پرسید خواجه عالم فرمود بجای خود در
میان امت خود گذاشتم ابراهیم گفت نیکو خلیفه و جانشینی برای خود اختیار کرده بدرستیکه خدای تعالی
اطاعت او را بر ملائکه واجب گردانیده است و اینها اطفال شیعیان اویند من از حق تعالی
سؤال کردم که مرا مأمور گرداند که تربیت ایشان دهم که هر یک از ایشان از این پستانها می آشامند
در آن جمیع لذت و مزه جمیع میوه ها و نهرهای بهشت را می یابند **در کیفیت معراج** حضرت رسول صلعم
فرمود که در شب معراج در زیر عرش گنبدی دیدم که حق تعالی او را از نور خود آفریده بود و بر بالای
آن گنبد قبه بود و بر بالای آن فرشته نشسته و رحمت حق تعالی بر آن فرشته میبارید هر گاه بنده
مؤمن بتصدیق درست بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله آن فرشته از ذوق این کلام
تن خود را بجنباند آن قطرات رحمت از تن فرشته بر سر حوران بهشت ببارد حق تعالی آن
حوریان را نامزد آن بنده مؤمن کند که این کلام را ورد زبان خود کند بعد از آنکه نماز خفتن ادا کند
و از گناهان کبیره بپرهیزد **حدیث دیگر** حضرت رسول صلعم فرمود که چون داخل بهشت شدم درخت
طوبی را دیدم که اصلش در خانه علی بود و هیچ قصر و منزلی در بهشت نبود که شاخی از آن درخت
در آن نبوده و در بالای آن درخت سبدها بود که در آن سبدها حله ها بود از سندس و استبرق بهشت
برای هر مؤمنی هزار هزار سبد بود که در هر سبدی صد هزار حله بود برنگهای مختلف که هیچ
حله بحله دیگر شباهت نداشت و اینها جامه های اهل بهشت است و سایه آن درخت که ظل ممدود است
چندان کشیده بود که سواری صد سال میتاخت از سایه آن بدر نمیتوانست رفت و در بالای آن
درخت طعامها و میوه های اهل بهشت بود که در قصرها و منازل ایشان آویخته بود و هر شاخی صد هزار
رنگ بود از میوه ها که در دنیا شبیه آنها را دیده اید و از آنچه شبیه آنها را ندیده اید و آنچه مانند

ازرا شنیده اید و آنچه نشنیده اید و هر چه ازان بچینند بجای آن دیگری میروید چنانچه حق تعالی فرموده
لا مقطوعة و لا ممنوعة و در زیر آن درخت نهرهاست که ازان نهرهای چهارگانه منشعب میشود و نهرهای
آب صافی و نهرهای شیر و نهرهای شراب و نهرهای عسل مصفی **ایضاً [illegible]** از حضرت موسی بن
جعفر منقول است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چون حق تعالی در شب معراج مرا بملکوت
اعلی برد از وراء حجاب وحی بامن فرمود که ملکی واسطه نبود و از جمله آن وحیها آن بود که فرمود یا محمد
از تو سؤال میکنم از امری که خود بهتر میدانم بگو که کرا خلیفه و جانشین خود کردی در زمین گفتم
خلیفه خود کردم بهترین اهل زمین را برای ایشان برادرم و پسر عمم را و یاری کننده دین ترا ای
پروردگار من حق تعالی فرمود که راست گفتی ای حبیب من محمد من ترا برگزیدم به پیغمبری و مبعوث گردانیدم
برسالت و امتحان کردم علی را برسانیدن رسالتهای تو بسوی امت تو و او را حجت خود
گردانیدم در زمین بعد از تو و اوست نور دوستان من و ولی مطیعان من و جفت او گردانیدم
فاطمه را و وصی تو است و وارث تو و علم دهنده تو و یاری دهنده تو و کشته خواهد شد بر
سنت من و سنت تو و خواهد کشت او را شقی ترین این امت پس پروردگار من مرا امر کرد بچند
امور گردانید که رخصت نفرمود که آنها را با اصحاب خود بگویم پس فرمود که یا محمد فاطمه دختر خود را
بعلی بن ابیطالب تزویج نما بدرستی که خواهم بخشید بایشان دو پسر طیب طاهر پاکیزه پرهیزکار
نیکوکردار بذات خود قسم میخورم و بر خود واجب گردانیده ام که هر که از خلق من دوست دارد
علی را و ذریه او و فاطمه را و امامان از فرزندان ایشان را البته علم او را بلند گردانم بسوی قائمه
عرش خود و بهشت خود در آورم او را و میان ساحت کرامت خود آب دهم او را از حظیره
قدس که خود و هر که با ایشان دشمن باشد یا از طریق ولایت عدول نماید البته محبت خود را از او
سلب نمایم و ساحت قرب خود را از او دور گردانم و عذاب و لعنت خود را بر او مضاعف

گردانم

گردانم ای محمد بدرستی که تو رسول من بسوی جمیع خلق و علی است ولی من و امیر مؤمنان و بر این اعتقاد
گرفته ام پیمان از ملائکه و پیغمبران و جمیع خلق خود را در وقتی که ایشان ارواح بودند پیش از آنکه خلق نمایم
در آسمان و زمین بیافرینم برای محبتی که بتو دارم و بعلی و فرزندان شما و بدوستان و شیعیان شما
از طینت شما آفریدم پس گفتم ای الهی من و سید من چنان کن که امت من بر اعتقاد با امامت او
متفق گردند فرمود که یا محمد او ممتحن است و دیگران از او با او امتحان میکنم از خلق آسمان و زمین تا کامل
کامل گردانم ثواب آنها را که اطاعت من نمایند در حق شما و فرزندان شما و فرو فرستم عذاب و لعنت
خود را بر هر که مخالفت و عصیان من نماید در حق شما و بشما جدا میکنم خبیث را از طیب یا محمد اگر
و جلال خود و سوگند یاد میکنم که اگر تو نبودی آدم را خلق نمیکردم و اگر علی نبود بهشت را خلق نمیکردم
زیرا که بشما میدهم بندگان خود را در روز معاد ثواب و عقاب و بعلی و با امامان از فرزندان
او انتقام میکشم از دشمنان خود در دار دنیا پس بازگشت همه بسوی ماست در روز جزا
و پس نزد و علی را حاکم میگردانم در بهشت و دوزخ پس داخل بهشت نمیگردد دشمن و داخل جهنم
نمیگردد دوست شما و قسم بذات مقدس خود خورده ام که چنین کنم پس برگشتم و از هر حجاب
از حجابهای پروردگار خود که بیرون می آمدم از عقب خود ندائی میشنیدم که یا محمد دوست دار
علی را یا محمد گرامی دار علی را یا محمد مقدم دار علی را یا محمد خلیفه گردان علی را یا محمد وصی گردان علی را
یا محمد برادر خود گردان علی را یا محمد دوست دار هر که دوست دارد علی را یا محمد دوست دار هر که
دوست دارد دوستان علی را یا محمد نزد وصیت میکنم در حق شیعیان علی و چون بملائکه رسیدم
مرا در آسمانها تهنیت میگفتند که گوارا باد ترا یا رسول الله کرامت خدا برای تو و برای
علی بن ابیطالب علیه السلام و حدیث در باب معراج رسول خدا بسیار وارد شده است
هم چنانکه حضرت صادق ع فرمود که حضرت خاتم انبیا صد و بیست مرتبه بمعراج مشرف شد

اما در ماه و در شب و روز اختلاف دارد چنانکه در ماه رجب و در رمضان و در ربیع الاول دارد و سال
و در خانه ام هانی دختر ابو طالب و خانه خدیجه و شعب ابو طالب و در مسجد الحرام و در ابطح علی الاختلاف
میتواند بود که دو مرتبه در مکه واقع شده باشد و تتمه در مدینه یا معراج دو مرتبه باشد بعرش و یا
باسمان شده باشد یا دو مرتبه جسمانی باشد و باقی روحانی والله اعلم بحقایق الامور کلام در
معجزه حضرت پیغمبر است صلی الله علیه و آله در تفسیر امام حسن عسکری مسطور است که بحضرت امیر المؤمنین
گفتند که آیا محمد را معجزه بود مانند معجزه موسی علیه السلام در بلند گردانیدن کوه بر سر ایشان که قبول
نکردند حضرت امیر المؤمنین فرمود بلی بحق آن خداوندی که محمد را براستی مبعوث گردانیده است
که هیچ معجزه خدا به پیغمبری نداده است از آدم تا خاتم پیغمبران مگر آنکه داده است مثل آن را بمحمد
صلوات الله علیه و بهتر از آن و نظیر این معجزه که پرسیدی خدا او را داده است معجزات بسیار دیگر
و آن چنان بود که چون حضرت رسول در مکه اظهار دین خود نمود تمام عرب برای آنحضرت
تیرهای عداوت در کمان پیوستند و بهر حیله در دفع آنحضرت تدبیر کردند و من اول کسی
بودم که بآنحضرت ایمان آوردم و او در روز دوشنبه مبعوث شد و من روز سه شنبه با او نماز
کردم و من هفت سال تنها با او نماز میکردم تا نفری چند در اسلام داخل شدند و حق تعالی
دین خود را بعد از آن تقویت نمود پس روزی نزد آنحضرت رفتم پیش از آنکه دیگران ایمان
بیاورند ناگاه گروهی از بزرگان نزد آنحضرت آمدند و گفتند ای محمد تو دعوی میکنی که رسول
پروردگار عالمیانی و باین همه راضی نشده بلکه ادعا مینمائی که سید و افضل جمیع پیغمبرانی اگر راست میگوئی
معجزه چند مانند معجزه پیغمبران گذشته که از تو طلب میکنیم بیاور پس ایشان چهار فرقه شدند فرقه اول
گفتند که ما مانند معجزه نوح از تو میخواهیم که قوم خود را غرق کرد و خود با مؤمنان نجات
یافت در کشتی فرقه دوم گفتند برای ما ظاهر گردان آیتی مانند آیت موسی که کوه را بر سر اصحاب

خود بلند کرد تا انقیاد نمودند و فرقه سیم گفتند برای ما ظاهر گردان معجزه مانند معجزه ابراهیم که او را
در آتش انداختند و آتش از برای او سرد شد و فرقه چهارم گفتند که معجزه مثل معجزه عیسی بنما که مردم را
خبر میداد با آنچه خورده بودند در خانهای خود و ذخیره کرده بودند حضرت رسول فرمود که من از برای
شما پیغمبر رساننده و معجزه نماینده ام و معجزه ظاهر مانند قرآن برای شما آورده ام که شما و جمیع
عرب و سایر امتها عاجز شده اید از معارضه آن پس آن حجت خدا و رسول او است بر شما و مرا
نمیرسد که جرأت نمایم بر جناب اقدس الهی و آنچه را اختراع نمایم و از او سؤال کنم و بر من نمیرسد که تبلیغ
رسالت او و بعد از تمام شدن حجت و ظهور حقیقت من شاید باشد که اگر آیتی اختراع کنم و بطلبم و شما
ایمان نیاورید باعث نزول عذاب گردد بر شما پس در آنوقت جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد خدا
علی اعلی ترا سلام میرساند و میگوید که من بزودی ظاهر میگردانم از برای ایشان این آیات و
معجزات را که طلب کردند و بدرستی که ایشان بعد از دیدن آنها بر کفر خود خواهند ماند مگر آنانکه نگاه
دارم و لیکن مینمایم با ایشان آنچه از تو طلب نموده اند برای زیادتی اتمام حجت بر ایشان پس بگو با آنها
که معجزه نوح را طلب کرده اند که بروید بسوی کوه ابو قبیس و چون بدامان کوه رسیدید آیت نوح را
مشاهده خواهید کرد و چون مشرف بهلاک شوید توسل جوئید بعلی بن ابیطالب و فرزندان او که امامان بعد از او
بهم خواهند رسید تا نجات بیابید و بگو با آنها که معجزه ابراهیم را طلبیده اند که بروید بهر جا که خواهید
از صحرای مکه که آتش ابراهیم را مشاهده خواهید کرد و چون آتش شما را فرو گیرد و در هوا صورت
زنی را خواهید دید که دو طرف مقنعه اش آویخته است پس با او متوسل شوید تا نجات یابید و آتش را
از شما دور گرداند و بگو با آنها که معجزه موسی علیه السلام را خواسته اند که بروید نزدیک کعبه تا آیت
موسی را ببینید و حمزه عم تو ایشان را نجات خواهد داد و بگروه چهارم بگو که رئیس ایشان ابوجهل است
که باشند نزد من تا خبر معجزه آنها را بشنوید و بعد از آن آنچه طلبیده اند در حضور خود شما نمایم چون

سید عالم رسالت الهی را با یشان رسانید ابوجهل لعین با آنهمه گروه گفت که پراکنده شوید بسوی
آن مواضع که محمد گفته است تا بطلان گفته او ظاهر گردد پس فرقه اول بدامن کوه ابوقبیس رفتند
از زیر پای ایشان چشمها جوشید و از بالای سر ایشان ابر باران فرو ریخت و باندک زمانی آب
نزدیک دهانشان رسید و بکوه گریختند و هر چند بکوه بالا میرفتند آب بلندتر میشد تا بقله کوه
رسیدند آب نزدیک دهانشان رسید و دانستند که غرق میشوند ناگاه علی بن ابیطالب را دیدند
که بر روی آب ایستاده و صورت دو طفل را دیدند که در جانب راست و چپ ایستاده بودند
پس شاه ولایت ندا کرد ایشانرا که بگیرید دست مرا یا دست یکی ازین دو طفل مرا تا نجات بیابید
پس ناچار بعضی از ایشان دست امیر المؤمنین ع را گرفتند و بعضی دست یکی ازین دو طفل را پس
از کوه پایین آمدند و آب فرو می نشست و پاره بزمین فرو میرفت و پاره باسمان بالا میرفت
و چون بپایین کوه رسیدند هیچ آب نماند پس حضرت امیر المؤمنین ع با ایشان نزد حضرت
رسول آمد و ایشان میگریستند و می گفتند که شهادت میدهیم که تویی سید پیغمبران و بهترین جمیع
خلقان که ما دیدیم مانند طوفان نوح را و ما را خلاصی دادند علی و دو طفل که با او بودند که ایشانرا
ایشانرا نمی شناسیم حضرت رسول فرمودند که ایشان بعد ازین بهم خواهند رسید از برادر من
علی و نام ایشان حسن و حسین است و بهترین جوانان اهل بهشتند و پدر ایشان بهتر است از ایشان
بدانید که دنیا دریایی است عمیق و خلق بسیاری دران دریا غرق شده اند و کشتی نجات
دنیا آل محمد اند یعنی علی و فرزندان او که صورت ایشانرا دیدید و سایر ائمه اهل بیت
من که اوصیای منند پس هر که درین کشتی سوار شود نجات می یابد و هر که تخلف نماید
غرق میشود و همچنین در آخرت آتش و جحیم آن مانند دریایی است و اینها کشتیهای امت
منند که محبان و شیعیان خود را از جهنم میگذرانند و بهشت میرسانند پس رسول خدا فرمود

کای

کای ابوجهل آیا شنیدی آنچه گفتند گفت بلی تا به بینم که فرقهای دیگر چه میگویند پس فرقه دوم گریان آمدند
و گفتند که شهادت میدهیم که تویی رسول پروردگار عالمیان و جمیع خلق ما رفتیم بصحرای جهودان
و خبر کوه وادی او بسیر کردیم ناگاه دیدیم که آسمان شکافته شد و پارهای آتش فرو ریخت و زمین شکافته
شد و زبانهای آتش بلند شد و چنان زیاده میشد تا تمام زمین را فرو گرفت و آتش در ما افتاد و
ما از شدت حرارت بجوش آمد و یقین کردیم که ما بریان خواهیم شد و خواهیم سوخت ناگاه در هوا
صورت زنی را دیدیم که اطراف مقنعه آتش او بخته بود که رشتهای ما بر رشتهای آن میرسید و منادی
از آسمان ندا کرد که اگر نجات میخواهید پس چنگ زنید بر رشته از رشتهای این مقنعه پس هر یک از ما
از رشتهای آن چسبیدیم و ما را در هوا بلند کردند و ما میدیدیم آتش را و زبانهای آتش را و شرر و
گرمی و شرر آن بما نمیرسید و آن رشتهای ما ریک گسسته نمیشد از سنگینی ما پس ما را از آن آتش نجات
بخشید و هر یک را در صحن خانه خود افکند بسلامت و عافیت پس از خانهای خود بیرون آمدیم
و بخدمت تو شتافتیم و دانستیم که ما را چاره نیست بغیر از اختیار کردن دین تو و بهترین کیشی که از تو
ملتجی شوند بعد از خدا و برادر او اعتنا کنند و در است گویی در گفتار و حکیمی در کردار خود پس حضرت
رسول ص با بوجهل گفت این فرقه دیدند از حق تعالی معجزهٔ حضرت ابراهیم منود ابوجهل لعین گفت تا ببینم
فرقه سیم را و سخن ایشان بشنوم پس حضرت رسول ص بفرقه دیم فرمود که ای بندگان خدا حق تعالی
شما را با بزن نجات داد و آن دختر من است فاطمه زهرا که بهترین زنان است و چون حق تعالی
خلایق اولین و آخرین را مبعوث گرداند از زیر عرش ندا کند که ای گروه خلایق بپوشانید دیدها
خود را تا بگذرد فاطمه دختر محمد سیده زنان عالمیان بر صراط پس خلایق دیدهای خود را بپوشانند
مگر محمد و علی و حسن و حسین و امامان از فرزندان ایشان صلوات الله علیهم اجمعین که ایشان محرم او باشند
پس از صراط بگذرد و دامان چادرش بر صراط کشیده باشد و یک طرفش در بهشت بدست فاطمه باشد

شادی

و طرف دیگر نیز در صحرای قیامت باشد پس ندا کند که ای دوستان فاطمه بچسبید بر ریشهای چادر
فاطمه بهترین زنان عالمیان پس هر که دوست آنحضرت باشد بر یکی از ریشهای چادری از تارهای
آن چنگ زنند اگر بچسبند با زیاده از هزار فام و هزار فام و هزار فام که هر فامی هزار هزار
باشد و به برکت چادر عصمت آنحضرت از آتش جهنم نجات یابند پس فرقه سیم آمدند گریان
و می گفتند شهادت میدهیم که ای محمد تویی رسول پروردگار عالمیان و بهترین اوصیا و علی
از جمیع اوصیای پیغمبران و آل تو افضلند از جمیع آل و صحابه تو بهترند از صحابه ایشان و امت تو
بهترند از امتهای ایشان دیدیم از آیات و معجزات تو آنمقدار که چاره بجز از اذعان و اقرار
نداریم حضرت فرمود که بگو سید آنچه دیدید گفتند در پناه کعبه نشسته بودیم و استهزا بگفتههای تو میکردیم
و دعوای معجزهای ترا دروغ می پنداشتیم ناگاه دیدیم که کعبه از جای خود کنده و بلند گردید و بر بالای
سر ما ایستاد و ما در جای خود خشک شدیم و یارای حرکت نداشتیم پس عم تو حمزه آمد و نیزه خود را
در زیر کعبه استوار کرد و کعبه با آن عظمت را بر نیزه خود نگاه داشت و گفت بیرون روید و دور شوید
چون ما بیرون آمدیم و دور شدیم کعبه برگشت و بجای خود قرار گرفت پس مسلمان شدیم و بسوی
تو آمدیم حضرت با بوجهل خطاب کرد که اینک فرقه سیم آمدند و ترا خبر دادند بآنچه دیده بودند
ابوجهل لعین گفت نمیدانم راست میگویند یا دروغ و نمیدانم که درست تحقیق کرده اند یا خیالی
در نظر ایشان آمده است اگر من آنچه طلبیده ام بنمایی لازم است که ایمان بیاورم و اگر نه لازم نیست
تصدیق اینجماعت کردن حضرت فرمود هرگاه اینجماعت را با این وفور کثرت و اعتقادی که بر
عقل و دیانت ایشان داری تصدیق نمینمایی پس چگونه تصدیق مینمایی آثار و مفاخر آبا و اجداد خود
و بدیهای پدران و دشمنان خود که پیوسته یاد میکنی و چگونه تصدیق میکنی که ولایت عراق و شام
هست و حال آنکه هیچیک را ندیده و بخبرهای مردم باور کرده بدرستیکه حجت بر ایشان تمام

شد آنچه دیدند و بر تو تمام شد آنچه شنیدی از ایشان پس حضرت رو کرد و ایشان بسوی فرقه چهارم
و فرمود که آن حمزه که کعبه را از بالای سر شما گردانید عم رسول خداست حق تعالی او را بمنازل
رفیعه و درجات عالیه رسانیده است و او در الفضایل بسیار گرامی داشته بسبب محبت محمد و علی
بدرستیکه حمزه عم محمد جهنم را در روز قیامت از محبانش دور میکند چنانچه امروز کعبه را نگذاشت
که بر سر شما فرود آید بدرستیکه او خواهد دید در پهلوی صراط گروه بسیار از مردم را که عدد ایشان را بغیر
خدا کسی نمیداند و ایشان از دوستان حمزه باشند و گناه بسیار کرده باشند و بآن سبب دیوارها
حایل شده باشد میان ایشان و گذشتن ایشان بر صراط بسبب گناههای ایشان چون حمزه را
می بینند میگویند که ای حمزه می بینی که ما در چه حال مانده ایم حمزه با رسول خدا و امیرالمؤمنین میگوید
که می بینید که دوستان من استغاثه می نمایند بمن پس رسول خدا بولی خدا میگوید که یا علی اعانت
کن عم خود را بر فریادرسی دوستان او و خلاص کردن ایشان از آتش جهنم پس امیرالمؤمنین
نیزه حمزه را که در دار دنیا با او جهاد میکرده است در راه خدا می آورد و بدست حمزه میدهد و میگوید
که ای عم رسول خدا و ای عم برادر رسول خدا دفع کن جهنم را از دوستان خود با این نیزه چنانچه در دنیا
با این نیزه دشمنان خدا را از دوستان خدا دفع میکردی پس حمزه نیزه را بگیرد و دوستان را که
بران دیوارهای آتش که حایل شده اند میان دوستان او و صراط بقوت الهی چنان دفع
کند که پانصد سال راه دور شود پس حضرت رسول فرمود که آنگاه حمزه دوستان خود را گوید
که بگذرید و ایشان امین و سالم از صراط بگذرند و داخل بهشت شوند آنگاه سید عالم با ابوجهل
لعین گفت ای ابوجهل فرقه سیم نیز این آیات و معجزات خدا را دیدند اکنون تو چه معجزه میخواهی
که بتو بنمایم گفت آن معجزه را میخواهم که مرا بگویی که چه در خانه داشته است و خبر میداده است مردم را
آنچه در خانههای خود خورده بودند پس مرا خبر ده که امروز چه خورده ام و بعد از خوردن چه کرده

بلند

حضرت فرمود که خبر میدهم ترا بانچه خورده و ذخیره کرده و آنچه در اثنای خوردن کرده که باعث
فضیحت و رسوائی تو گردد بسبب لجاجتی که با رسول خدا در طلب دیدن معجزه مینمائی و اگر ایمان بیاوری
آن رسوائی ترا ضرر نرساند و اگر ایمان نیاوری با فضیحت دنیا و رسوائی آخرت و خواری و عذاب
ابدی آخرت خواهی یافت و هرگز از عذاب نجات نخواهی داشت ای ابوجهل در خانه
نشستی که بخوری از مرغی که برای تو بریان کرده بودند و چون لقمهٔ اول برداشتی ابوالبختری برادر
تو بر در خانه آمد و رخصت طلبید که داخل شود پس تو ترسیدی که مبادا شریک شود و بخل کردی
و آنرا در زیر دامن خود پنهان کردی و او را رخصت دادی ابوجهل ملعون گفت دروغ گفتی یا محمد
هیچ یک از اینها نبود و من امروز مرغ نخورده ام و چیزی از آن ذخیره نکرده ام اکنون خبر خود را تمام کن
که دیگر چه کرده ام خواجه عالم فرمود که سیصد اشرفی از خود داشتی و ده هزار درهم امانت مردم
نزد تو بود از یکی صد اشرفی و از دیگری دویست و از دیگری پانصد و از یکی دیگر هفتصد و از
دیگری هزار و مال هر یک در کیسه بود و تو عزم کرده بودی که خیانت نمائی در مال ایشان و پس
ندهی و چون برادرت بیرون رفت نیمه مرغ را خوردی و باقیش را ذخیره کردی و اموال
مردم را دفن کردی بگمان آنکه پس ندهی و تقدیر خدا در این باب خلاف تدبیر تست ابوجهل لعین
گفت این نیز دروغ گفتی و من چیزی را دفن نکرده ام و آن ده هزار اشرفی امانت مردم را از دزد
سید عالم فرمود که من این را از خود نمیگویم که مرا بدروغ نسبت میدهی بلکه جبرئیل حاضر است و از
جانب پروردگار عالم چنین خبر میدهد پس سید انبیا فرمود که ای جبرئیل بیاور باقیمانده مرغی را
که از آن خورده است ناگاه مرغ نزد آنحضرت حاضر شد حضرت فرمود که ای ابوجهل میشناسی
این مرغ را گفت نمیشناسم و من از این مرغ نخورده ام و مرغ نیم خورده در عالم بسیار است
سرور انبیا فرمود که ای مرغ ابوجهل ملعون مرا نسبت دروغ میدهد که بر جبرئیل دروغ میگویم

دیگر جبرئیل نسبت میدهد که بر پروردگار عالمیان دروغ می بندد پس گواهی بده بتصدیق من و تکذیب
ابوجهل ملعون ناگاه بامر الله آن مرغ بسخن آمد و گفت گواهی میدهم یا محمد که تو رسول خدائی و سید
و بهترین جمیع خلایق و شهادت میدهم که ابوجهل دشمن خدا است و دانسته با حق معانده میکند
از من خورده است و باقی مرا ذخیره کرده است پس برو باد لعنت خدا و لعنت جمیع لعنت
کنندگان و این ملعون با وجود کفر بخیل است برادرش رخصت طلبید که نزد او برود و مرا در زیر
دامن خود پنهان کرد از بیم آنکه مبادا برادرش از من بخورد پس گفت یا رسول الله تو راستگوئی
از جمیع راستگویان و ابوجهل دروغگو و افترا کننده و ملعون است حضرت فرمود که ای
ابوجهل آیا بس نیست در آنچه دیدی از معجزات پس ایمان بیاور تا ایمن گردی از عذاب
خدا ابوجهل گفت که من گمان میکنم که اینها چیزی چند است که بخیال میگذرد و بخیال مردم
میافکنی و بوهم مردم می اندازی و اصلی ندارد حضرت فرمود که آیا هیچ فرقی میان
دیدن این مرغ را و شنیدن سخن آن و میان دیدن تو خود را و سایر قریش را و شنیدن تو
سخن ایشان را ابوجهل گفت نه حضرت فرمود پس احتمال میدهی که هر چه بحواس خود
ادراک نمائی همه محض خیال باشد ابوجهل ملعون گفت نه اینها را میدانم که خیال نیست
خواجه عالم فرمود که هرگاه فرقی میانه اینها و آنها ندانی پس اینهمه محض خیال است پس
سید عالم دست مبارک خود را کشید بر موضعی که آن ملعون خورده بود گوشتش بحال خود
برگشت و اعضای مرغ درست شد و فرمود که این معجزه را دیدی گفت تو چیزی میگوئی و تلفظی
مینمائی پس حضرت رسالت فرمود که ای جبرئیل بیاور نزد ما آن مالها را که این معاند
در خانه خود دفن کرده است شاید که ایمان بیاورد ناگاه کیسه های زر نزد آنحضرت حاضر شد
و کیسه ها همه موافق بود با آنکه حضرت خبر فرموده بود پس حضرت یک کیسه را گرفت و فرمود که

بطلب سیصد دینار فرو دارد که صاحب این کیسه هست و چون حاضر شد کیسه را باو داد و فرمود که این مال
نیست که ابوجهل ملعون خیانت کرده بود و هم چنین یک یک صاحبان مال را می‌طلبید و مال
ایشان را میداد تا تمام شد ابوجهل کافر متحیر و رسوا ماند و سیصد دینار از مال ابوجهل ماند پس حضرت
فرمود که ایمان بیاور که سیصد دینار خود را بگیری و خدا برکت دهد برای تو در این مال و مالدارتر شوی
از جمیع قریش و بر ایشان مهتر گردی گفت ایمان نیاورم و لیکن مال خود را میگیرم چون دست
دراز کرد که کیسه را بردارد دید عالم صدا از آن مرغ بریان که بگیر این ملعون را و مگذار که دست بکیسه
برساند پس آن مرغ الهی بر جست و ابوجهل را بچنگال خود گرفت و در هوا بلند کرد و او را برد و از
بام خانه اش گذاشت و حضرت رسول آن زر را بفقرای مؤمنان قسمت نمود پس حضرت فرمود
ای گروه اصحاب این معجزه که پروردگار ما برای ابوجهل ظاهر گردانید و او معاینه کرد و این مرغ از جنس
مرغهای بهشت خواهد بود که برای شما در بهشت پرواز خواهد کرد و بدرستی که در بهشت انواع مرغان
هستند هر یک بقدر شتری و در فضای بهشت پرواز خواهند کرد پس هرگاه مؤمن دوست محمد
و آل محمد آرزوی خوردن یکی از آنها بکند فرود می آید و در پیش روی او بالها و پرهایش ریخته
میشود و بی آتش یک طرف آن کباب میشود و یک طرف دیگر بریان میشود و چون آنچه مقتضای
خواهش او است میخورد و میگوید الحمد لله رب العالمین باز زنده میشود و در هوا پرواز میکند
و فخر میکند بر سایر مرغان بهشت و میگوید که مثل من که دوست خدا امیر المؤمنین از من خورده
معجزهٔ دیگر از حضرت رسالت در تفسیر امام حسن عسکری مذکور است که ده نفر از یهودان برای مجادله
و مخاصمه بحضرت رسالت آمدند و خواستند که سؤالی چند بکنند ناگاه اعرابی آمد و عصایی بر دوش
خود گرفته بود و بر سر عصا همیانی بسته آویخته بود و گفت یا محمد مرا جواب بگو آنچه از تو سؤال
میکنم حضرت فرمود که این یهودان پیش از تو آمده اند رخصت میدهی که اول سؤال

ایشانرا

ایشان را جواب بگویم اعرابی گفت من غریبم و اینها از اهل شهر و بار اهل کتابند و با تو در ملت
شرکتی دارند و اگر میان تو و ایشان چیزی بگذرد خاطر جمع نمیشود و احتمال میدهم که با هم توطئه کرده
باشید و از تو قانع نمیشوم مگر بمعجزه هویدا آنگاه حضرت فرمود که علی بن ابیطالب را بطلبند چون آنحضرت
حاضر شد اعرابی گفت این را برای چه طلبیدی من با تو کار دارم حضرت فرمود که تو
از من بیان طلبیدی این علی بن ابیطالب است صاحب بیان شافی و علم کافی و منم شهرستان علم
و علی درگاه آن شهر است هر که حکمت و علم خواهد باید که از در درآید پس آواز بلند فرمود که ای بندگان
خدا هر که خواهد نظر کند بسوی آدم با جلالت او و بسوی شیث بحکمت او و بسوی ادریس با نباهت
او و بسوی نوح و شکر کردن او و بسوی ابراهیم و خلت او و بسوی موسی و دشمنی او با دشمنان
خدا و جهاد کردن او با ایشان و بسوی عیسی و دوستی و معاشرت او با هر مؤمنی پس نظر کنید
بسوی علی بن ابیطالب بسبب امتحانی ایمان مؤمنان زیاده گشت و کینه و نفاق منافقان زیاده
گشت پس گفت ای محمد پسر عم خود را چنین مدح میکنی زیرا که شرف و عزت او موجب شرف و عزت
تست و من اینها را قبول نمیکنم مگر کسی که گواهی او احتمال بهتان نداشته باشد و گواهی او احتمال بطلان و فساد
ندارد گفتند آن کیست گفت این سوسمار که در میان همیان است و در دشت خود او را گرفته ام
حضرت فرمود که ای اعرابی آنرا بیرون آور تا گواهی دهد برای من به نبوت و برای برادرم
بفضیلت و ولایت و وصایت اعرابی گفت من بتعب بسیار گرفته ام و میترسم که بگریزد حضرت
فرمود که نخواهد گریخت و اگر بگریزد همین بس است ترا برای تکذیب من و لیکن نخواهد گریخت
و بحق گواهی خواهد داد چون اعرابی سوسمار را از همیان خود بیرون آورد و بر زمین نهاد سوسمار
رو بآنحضرت ایستاد و پهلوهای روی خود را نزد آنحضرت بر خاک مالید پس سر برداشت و بقدرت
حق تعالی بسخن در آمد و گفت گواهی میدهم که خدا واحد است خداوندیکه شریک ندارد و گواهی

میدهم که محمد بنده و رسول اوست و بهترین جمیع خلایق است و خاتم پیغمبران است و دوستانش
مؤمنان است بسوی بهشت و شهادت میدهم که برادر تو علی بن ابی طالب چنان است
که او را وصف کردی و فضیلتش چنان است که تو ذکر کردی بدرستی که دوستان او در بهشت اند
و دشمنان او در جهنم مخلد خواهند بود پس اعرابی گریست و گفت یا رسول الله من نیز گواهی میدهم
بانچه این حیوان گواهی داد زیرا که دیدم و شنیدم آنچه بآن چاره از ایمان آوردن ندارم پس
اعرابی با آن یهودان گفت وای بر شما بعد از این معجزه که مشاهده کردید دیگر چه معجزه میخواهید
و اگر با مشاهده چنین حالتی و آیتی ایمان نیاورید بهلاک خواهید شد پس آن یهودان ایمان
آوردند و گفتند که این سوسمار تو حق عظیم بر ما دارد و سید عالم فرمود ای اعرابی این حیوان را
رها کن که ایمان بخدا و رسولش و برادر رسول آورده و چنین حیوانی سزاوار نیست که اسیر باشد بلکه باید
که بر جنس خود امیر باشد اگر او را رها کنی خدا عوض نیکوتر از آن بتو عطا فرماید سوسمار گفت یا رسول الله
عوضش را بگذار که من او را برسانم اعرابی گفت چه عوض بمن تواند رسانید سوسمار گفت برو بنزد
آن سوراخی که مرا از آنجا گرفتی و از آنجا ده هزار اشرفی و صد هزار درهم بردار اعرابی گفت
جماعتی شنیدند و همه صاحب زور بودند و من تعب کشیده و وامانده ام ایشان پیش از من خواهند رفت
و آنها را متصرف خواهند شد سوسمار گفت خدا او را برای تو عوض من مقرر ساخته است
و نخواهد گذاشت که کسی پیش از تو بر دارد پس اعرابی بتانی روانه شد و جمعی از منافقان که در آن
مجلس حاضر بودند سبقت گرفتند و هر یک دست را بسوراخ دراز کردند افعی بزرگی از سوراخ
بیرون آورده و او را هلاک کرد و چون اعرابی رسید افعی با وی خطاب کرد و گفت خدا مرا برای
ضبط مال تو مقرر کرده است و ایشان را که طمع در مال تو کرده بودند هلاک کردم و چون اعرابی زرها را
بیرون آورده نتوانست بر داشت افعی او را ندا کرد که کمبند ریسمانی که بر کمر بسته و کمر نیز از آن

ودیگر

و دیگر ببیند و سر دیگرش را بدم من ببندید که ایشان را می کشم و بخانه تو میرسانم و من خدمتکار و حراست کننده
مال توام پس اعرابی چنان کرد و افعی مال را بخانه او رسانید و همیشه مراعات اموال میکرد و اعرابی زرها را
باغها و مزارع و مستغلات خرید و چون مال تمام شد افعی بر گشت و رفت معجزه دیگر از کتاب در حیات
القلوب مذکور است که محدثان خاصه و عامه روایت کرده اند از سفینه آزاد کرده رسول خدا محمد
مصطفی که گفت که حضرت رسول مرا ببعضی از عملها فرستاد و بر کشتی سوار شدیم و کشتی ما شکست و
رفیقان و متاعها غرق شدند و من بر تخته بند شدم و موج مرا بکوهی رسانید و از میان دریا چون
برکوه بالا رفتم موجی آمد و مرا برداشت و بمیان دریا برد و باز مرا بآن کوه رسانید و دیگر چنین تا آنکه موج
مرا بساحل رسانید شکر خدا را ادا کردم و در کنار دریا حیران میگشتم ناگاه دیدم که شیری از بیشه
بیرون آمد و قصد هلاک من کرد من دست از جان شستم و دست بآسمان برداشتم و گفتم خداوندا
من آزاد کرده پیغمبر و برگزیده توام مرا از غرق شدن نجات دادی آیا شیر را بر من مسلط میکنی
پس در دلم افتاد که گفتم ای شیر من سفینه ام آزاد کرده رسول خدا حرمت آنحضرت را در حق من بجا آور
او نگاه دار والله که چون شیر این کلام را شنید خروش خود را فرو گذاشت و مانند گربه بنزد من آمد و بر روی خود را
گاهی بر پای راست و گاهی بر پای چپ من میمالید و بر روی من نظر میکرد پس خوابید و اشاره کرد
بسوی من که سوار شو چون سوار شدم بسرعت تمام مرا بجزیره رسانید که درختان و میوه های بسیار
و آبهای شیرین بود پس اشاره کرد که فرود آی و در برابر من ایستاد و من از آن آبها خوردم
و از آن میوه ها برداشتم و برگها چند را گرفتم و عورت و بدن خود را با آنها پوشانیدم و از آن
برگها خورجینی ساختم و از آن میوه ها پر کردم و جامه که با خود داشتم در آب فرو بردم
که اگر مرا آب احتیاج شود از آن بیفشرم و بیاشامم و چون فارغ شدم خوابید و اشاره کرد که بر
من که سوار شو چون سوار شدم مرا از راه دیگر بکنار دریا رسانید ناگاه دیدم که کشتی در میان دریا

بر رفت جامهٔ خود را حرکت دادم که ایشان مرا دیدند و چون نزدیک من آمدند و مرا بر شتر سوار
دیدند بسیار تعجب کردند و زبان به تسبیح و تهلیل گشودند و گفتند تو کیستی از جنی یا از انس گفتم من بنده و غلام
مولای من حضرت رسول است این شیر برای رعایت حق آن نذیر بشیر حامی من گردیده و مرا
رعایت می‌کند چون نام آنحضرت شنیدند بادبان کشتی را فرود آوردند و لنگر افکندند و
مرا در کشتی کوچک نشانیدند و جامها از برای من فرستادند که من بپوشم پس از شتر فرود آمدم
و شتر در کنار دریا ایستاد و نظر میکرد که من چه میکنم پس جامها نزد من انداختند و من پوشیدم
یکی از ایشان گفت بیا و بر دوش من سوار شو تا ترا به کشتی برسانم تا بداند که شتر رعایت حق رسول الله میکند
از امت او میکند پس نزد آن شیر رفتم و گفتم خدا ترا از رسول خدا جزای خیر دهاد چون این را گفتم دیدم
که آب از دیده اش فرو ریخت و از جای خود حرکت نکرد تا من داخل کشتی شدم و پیوسته بمن نظر
میکرد تا از نظر او غایب شدم معجزه دیگر از آنحضرت بسند معتبر از حضرت صادق ع روایت کرده اند که
حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود که با رسول خدا صلی الله علیه و آله بیرون آمدم در یکی از این غزوات پس بمنزلی
رسیدیم که در آن منزل آب نبود و مردم تشنه بودند بسیار حضرت ظرفی را طلبید که در آن اندکی آب بود
دست مبارک خود را در میان آن ظرف گذاشت پس از میان انگشتان آنحضرت آب جوشید
تا همه مردم و اسبان و شتران سیراب شدند و ظرفهای خود را پر کردند و در لشکر آنحضرت دوازده
هزار شتر و دوازده هزار اسب و سی هزار کس بودند و بروایت دیگر فرمود که دلو آوردند و نطعی
در میان آن دلو آب افکندند و دست مبارک خود را بر روی نطع گذاشت و فرمود تا اندکی
آب بر روی دست آنحضرت ریختند و نام خدا برد پس آب از میان انگشتان معجز نشانش جوشید
و این قصه بطریق متعدده وارد شده است و از معجزات متواتره آنحضرت است معجزه دیگر در احادیث
شق شدن ماه است روایت کرده اند که در چهاردهم ماه ذی حجه حضرت رسالت در حجر اسماعیل

نشسته

نشسته و کفار قریش در مجالس خود نشسته بودند بیکدیگر گفتند که امر محمد ما را عاجز کرده است و نمیدانیم
که در باب او چه بگوییم پس بعضی گفتند که جادو در آسمان کار نمیکند بیایید برویم و از او سؤال کنیم
که معجزه در آسمان بما بنماید پس برخاستند و بخدمت آنحضرت آمدند و گفتند یا محمد اینها که ما از تو
می بینیم اگر جادو نیست در آسمان علامتی بما بنما زیرا که میدانیم که جادو در آسمان اثر نمیکند
حضرت فرمود که این ماه را می بینید که در شب چهارده است و تمام است میخواهید که معجزه
در ماه بشما بنمایم گفتند بلی حضرت با انگشت معجز نما بسوی ماه اشاره کرد پس ماه دو نیم شد یک نیمه
بر کعبه افتاد و نیمی بر کوه ابوقبیس افتاد پس گفتند که او را بجای خود برگردان آنحضرت اشاره نمود
و هر دو نیم پرواز نمودند و در هوا بیکدیگر پیوستند و در جای خود قرار گرفت و دیگر باره گفتند
بفرما که یک نیمش شق شود و یک نیمش بجای خود باشد حضرت امر کرد که چنان شد و آنحضرت برای
شکر الهی بسجده رفت و شیعیان نیز بسجده رفتند منافقان گفتند امید مسافران که از شام و یمن
می آیند از ایشان بپرسیم اگر ایشان در این شب اینها دیده اند آنچه ما دیدیم باور میکنیم و اگر نه
خواهیم دانست که جادو کرده و چون مسافران ایشان آمدند و پرسیدند همه گفتند که ما نیز ماه را
اینچنان دیدیم که دو نیم شد و باز بهم آمد معجزه دیگر برگردانیدن آفتاب است و علمای
خاصه و عامه بسندهای بسیار از اسماء بنت عمیس و غیر او روایت کرده اند که روزی حضرت
رسول ص حضرت امیرالمؤمنین ع را بکاری فرستاده و چون نماز گذارد حضرت امیر آمد و نماز
عصر نکرده بود و حضرت رسول ص سر مبارک خود را در دامن آنحضرت گذاشت و خوابید و وحی
بر آنحضرت نازل شد و سر خود را بجانب مسجد و مشغول شنیدن وحی گردید تا نزدیک شد که آفتاب
فرو رود و چون وحی منقطع شد حضرت فرمود یا علی نماز کرده گفت نه یا رسول الله نتوانستم
که سر مبارک ترا از دامن خود دور کنم پس حضرت فرمود خدایا علی مشغول طاعت تو

و طاعت رسول تو بود پس آفتاب را بر او برگردان اسما گفت والله دیدیم که آفتاب برگشت و بلند
شد و بجایی رسید که بر زمینها تابید وقت فضیلت عصر شد و حضرت امیر المؤمنین ع نماز گزارد باز آفتاب
فرو رفت **در بیان بعضی از فضایل و مناقب حضرت رسالت** در حیات القلوب از حضرت
موسی بن جعفر منقول است که حضرت امام حسین ع فرمود که بعد از وفات حضرت رسول روزی
اصحاب در مسجد نشسته بودند و فضایل آنحضرت را ذکر میکردند ناگاه عالمی از علماء یهود شام که تورات
و انجیل و زبور و صحف و کتابهای پیغمبران خوانده بود و دلایل معجزات انبیا نزد او دسته بود آمد
و سلام کرد و گفت ای امت محمد برای جمیع پیغمبران و رسولان درجه و فضیلتی بنموده است مگر آنکه شما
برای پیغمبر خود دعوی میکنید آیا جواب میگوئید مرا از آنچه سؤال کنم حضرت امیر المؤمنین ع گفت
آری ای یهودی سؤال کن از آنچه خواهی که من جواب میگویم بعون الله تعالی بدان ای یهودی
خدا هر پیغمبری درجه یا فضیلتی که داده است همه را برای پیغمبر ما جمع کرده است و پیغمبر ما را اضعاف
مضاعف بر آنها زیادتی داده است یهودی گفت من سؤال میکنم مهیای جواب من باش
حضرت فرمود سؤال کن ای یهودی گفت خدا ملائکه را امر کرد بسجده آدم آیا محمد را چنین فضیلتی هست
حضرت فرمود که خدا ملائکه را امر کرد که سجده آدم کنند برای آنکه نور محمد و اوصیای او صلوات الله علیهم
در پشت آدم بود و بعبث سجده بود و سجده ایشان مراد او را پرستیدن نبود و بلکه اطاعت امر خدا و
اکرام و تحیت بود برای او مانند سلامی که بر کسی کنند و اعترافی بود برای آدم بآنکه او افضل است
از ایشان و اگر بآدم این را عطا کرد محمد بهتر از این عطا کرد که خود صلوات فرستاد و امر کرد ملائکه را
که بر او صلوات فرستند تا روز قیامت چنانچه فرموده است که ان الله و ملائکته یصلون علی النبی
یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما پس صلوات نمیفرستد احدی در حال حیات و بعد از
وفات او مگر آنکه صلوات میفرستد حق تعالی بر او ده مرتبه و بعدد هر صلواتی ده حسنه با و عطا میکند

و هر که

و هر که بر آنحضرت بعد از وفات او صلوات فرستد البته او میداند و رد سلام میکند بر آنکه سلام
فرستاده است زیرا که حق تعالی موقوف گردانیده است اجابت دعای هر دعا کننده را بر صلوات
بر آنحضرت و این فضیلت بزرگتر و عظیمتر است از آنچه بآدم عطا فرموده و بتحقیق که حق تعالی کلها
سخن و درختان البته در راهی که سلام کردند بر او و تحیت گفتند او را و ما با او همراه بودیم پس هیچ
درختی نمیرسید مگر آنکه صدا از آنها برمیخاست که السلام علیک یا رسول الله یهودی گفت اما موسی
مناجات کرد در کوه طور حضرت امیر فرمود که خدا مناجات کرد با پیغمبر ما در عرش عظمت و جز این
تفاوت ره از کجاست تا بکجا یهودی گفت که حق تعالی محبتی از خود بموسی افکنده بود که هر که او را
میدید در محبت او بی اختیار میگردید حضرت فرمود که برای خاتم انبیا درجه و محبتی عظیم
مقرر گردانیده و آن است که شهادت بوحدانیت خود را مقرون بشهادت رسالت او
گردانیده است که در هیچ محل صدا باشهدان لا اله الا الله بلند نمیکنند مگر آنکه صدا باشهدان محمدا رسول الله
بلند میکنند یهودی گفت که برای منزلت موسی خدا دریا را شکافت و راهی گشاده شد حضرت
فرمود که برای محمد بهتر از این شد در وقتی که در خدمت او بجنگ حنین میرفتیم بر رود خانه رسیدیم
که عمق آن چهارده قامت بود صحابه گفتند یا رسول الله چگونه خواهد شد حال ما دریا در پیش است
و دشمن در عقب چنانکه حضرت موسی پس حضرت از ناقه فرود آمد و گفت خداوندا از برای هر پیغمبر
مرسل معجزه دادی پس آیت قدرت خود را بمن بنما و سوار شد و بر روی آب روان شد و جماعت
نیز از عقب او روان شدند و از آب گذشتند و سم اسب ایشان تر نشده بود و پس برگشتیم و حق تعالی
فتح حنین عطا فرمود یهودی گفت حضرت عیسی از گل هیات مرغ میساخت و در آن میدمید
پس مرغ میشد و پرواز میکرد حضرت فرمود که محمد ص نیز شبیه آن کرد در روز حنین سنگی را بکف گرفت
و از آن سنگ صدای تسبیح و تقدیس شنیدیم پس با سنگ خطاب کرد که بشکاف پس سنگ

پاره شد و از هر پاره صدای تسبیح شنیدیم بغیر آنچه از دیگری شنیدیم و در وقت دیگر درخت را طلبید و
اجابت نمود و زمین را شکافت و نزدیک او آمد و از هر شاخ درخت صدای تسبیح و تهلیل و
تقدیس بلند بود پس فرمود درخت را که بدو نیم شو بدو نیم شد پس فرمود که باز بپیوند بگو چسبید بهم پس
فرمود که شهادت به پیغمبری برای من بده چون درخت شهادت داد فرمود که ای درخت برگرد بجای
خود با تسبیح و تهلیل و تقدیس گویان و درخت چنین کرد و این واقعه در مکه واقع شد در پهلوی کعبه
خانه مکه غرض آنست که یهودی از معجزه پیغمبران سوال نمود حضرت جواب او را با مضاعف معجزه
بیان فرمود که اینجا گنجایش اظهار آن ندارد و مدعای حقیر بر احادیث دیگر است که حضرت صادق ع
فرمودند که چون نام شریف حضرت رسول نزد شما مذکور شود بسیار صلوات فرستید بر آنحضرت
که هر که یک صلوات بر آنحضرت فرستد حق تعالی هزار صلوات بر او فرستد و هزار صف از ملائکه بر او
صلوات فرستند و نماند اگر فرماید ای خدا الکرام اگر صلوات فرستید بر آن بنده بسبب صلوات فرستادن
خدا و ملائکه بر او پس کسیکه در چنین ثواب و فضیلتی رغبت ننماید او جاهل و مغرور است و خدا و رسول
و اهل بیت صلوات الله علیهم اجمعین از او بیزارند و نیز حضرت فرمود که هر که من نزد او مذکور شوم
و فراموش کند صلوات فرستادن بر من خدا او را از راه بهشت گردانیده است در فضیلت صلوات در
کتاب منتخب الآثار از حضرت رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم مرویست کسیکه یکبار صلوات بر
من فرستد خدا تعالی ده بار صلوات بر وی فرستد و اگر ده بار بر من صلوات فرستد خدا تعالی
صد بار بر او صلوات فرستد و هر که صد بار بر من صلوات فرستد خدا تعالی هزار بار بر او صلوات
فرستد و کسیکه خدا تعالی هزار بار بر وی صلوات فرستد او را عذاب نخواهد کرد در آتش دوزخ
و نیز فرمودند کسی که هر شب یا هر روز بر من صلوات فرستد واجب میشود شفاعت من برای او
اگرچه از اهل گناهان کبیره باشد و نیز فرمودند که نزدیکترین شما بمن در روز قیامت در هر موضع

کسیست

کسی است که صلوات بر من بسیار فرستد و واجب میشود شفاعت من برای او و کسی که صلوات بر من فرستد
در روز جمعه باشد صد نوبت خدا تعالی صد حاجت وی را قضا کند هفتاد حاجت از حوایج آخرت
و سی حاجت از حاجات دنیا پس خدا تعالی بهر صلواتی فرشته را موکل گرداند که داخل قبر من شود
و مرا خبر دهد بنام و نسب آن صلوات دهنده حتی از اقوام او هم چنانکه یکی از شما هدیه داخل کند میان
پس آن فرشته نام آن شخص را ثبت میکند در صحیفه سفید و نیز فرمودند که هر کس صلوات فرستد بر من بجهت دوستی
من از روی تعظیم خدا تعالی خلق کند از آن صلوات فرشته را که یک بالش در مشرق باشد و یک بالش در
مغرب و پای وی در هفتم زمین و گردنش در تحت عرش برین پس خدا تعالی امر کند آن فرشته را که
صلوات فرستد بر آن گوینده تا روز قیامت هم چنانکه او بر من صلوات فرستاده است و در روایت دیگر
مذکور است در روز و یا شب در مجلسی که نام خوش آنحضرت مذکور میشود بر گوینده و شنونده صلوات واجب
میشود و باین طریق باید گفت اللهم صل علی محمد و آل محمد و نیز حضرت فرمودند که نام من پیش هر کس مذکور شود
و بر من صلوات نفرستد بر من جفا کرده باشد و جفا بر حضرت حرام است بلکه عین کفر است و نیز در کتاب
منتخب الآثار مذکور است که خواجه عالم و مهتر و بهتر بنی آدم یعنی محمد مصطفی ص فرمود که هر که در ماه شعبان
هزار بار بر من صلوات فرستد خدا تعالی در زندگی هزار حاجتش روا کند و در وقت برخاستن از گور هزار
حاجتش روا کند و بر در بهشت نیز هزار حاجتش روا کند و هزار مرد و زن از اهل شفاعت او بیامرزد و عطا نماید
آن بنده را در بهشت هزار کوشک پس حضرت فرمود خوشا حال آنکس که در ماه شعبان هزار بار بر من
صلوات فرستد حدیث دیگر در خبر وارد است که خدا تعالی دریائی آفریده است و نام آن دریا بحر الحیوان است
در پهلوی آن دریا درختی هست و نام آن درخت مبارکا است و بر سر آن درخت مرغی آفریده است
و نام آن مرغ صلوات است و آن مرغ را شصد هزار بال آفریده است هر بنده که بر محمد و آل او صلوات
فرستد آن مرغ از آن درخت فرو آید و خود را در آن دریا افکند و غوطه خورد و باز بر سر آن درخت

از حضرت رسول روایت شد ثواب صلوات

و لبهای خود را وا نهد بر هم نهد از آب کوثر بگیرد خدای تعالی فرشته‌ها فرستد تا آن صلوات می‌شنوند و از او
خواهند تا روز قیامت و ثواب در دیوان اعمال وی می‌نویسند **حدیث دیگر** حضرت رسول
فرمود که هر که بامداد بر خیزد و ده بار صلوات بر من فرستد و برای ثواب روزه داران یک سال
و هر که وقت خفتن ده بار صلوات بر من صلوات فرستد و برای ثواب نماز گزارندگان بنـ
نویسند و هر که بعد از هر وضو ساختن بر من صلوات فرستد غمهای وی به فرح مبدل گردد و دعای
او را اجابت کنم و هر که ابروی خود را شانه کند و هفت بار بر من صلوات فرستد هرگز چشم او درد
نکند و هر که پیش از دعا کردن صلوات بر من نفرستد دعای او مستجاب نشود **حدیث دیگر** حضرت
رسول صلعم فرمود که هر که یکبار بر من صلوات فرستد فرشته است نام او رعد و موکل در آسمان
دنیاست چون بشنود صد بار بر او صلوات فرستد چون فرشتگان آسمان دوم بشنوند دویست بار بر او
صلوات فرستند چون فرشتگان آسمان سوم بشنوند هزار بار بر او صلوات فرستند چون فرشتگان
آسمان چهارم بشنوند ده هزار بار بر او صلوات فرستند چون فرشتگان آسمان پنجم بشنوند چهار هزار
بار بر او صلوات فرستند و چون فرشتگان آسمان ششم بشنوند شش هزار بر او صلوات فرستند
و چون فرشتگان آسمان هفتم بشنوند هفت هزار بار بر او صلوات فرستند آنگه خدای جل جلاله خطاب
کند که ای فرشتگان دست از وی بدارید که او تعظیم رسول من کرده است و ثواب بر من است
العزیزان بدانید که صلوات خدای تعالی رحمت است و صلوات فرشتگان استغفار بود
و صلوات مؤمنان دعا بود در روضة العلما آورده اند که هر که ده نوبت صلوات بر محمد و آل
محمد صلعم بفرستد حق تعالی فرشته تعیین نماید که آن صلوات بنده را کمتر از طرفة العینی بروضه مقدس
آنحضرت رساند و گوید که یا رسول الله فلان بن فلان بر تو صلوات فرستاده است حضرت
از فرح و شادی در جواب فرماید که آن امت نیکبخت را از من هر یک صلوات از خدا رحمت

و از ملائکه

و از ملائکه مغفرت و از مؤمنان دعا بعد از آن حق تعالی فرماید که اعظموا صلوات عبدی فی علیین یعنی بزرگ
دارید صلوات بنده مرا در مقام علیین و ذخیره سازید از برای او در روز حشر بعد از آن هر حرفی
که در آن صلوات باشد فرشته بیافریند که مر او را سیصد و شصت سر باشد و بر هر سری سیصد و شصت روی
باشد و در هر روی سیصد و شصت دهان و در هر دهانی سیصد و شصت زبان و بر هر زبانی سیصد و شصت لغت
تا گوید که تسبیح بلغتی بلغتی مشابه نشود و ثواب این ثناها را در نامه عمل آن بنده ثبت نمایم که صلوات بر
محمد و آل او فرستاده است **حدیث دیگر** انس بن مالک گفت که روزی بحضرت رسالت در آمدم
آنحضرت را شادمان دیدم و سبب شادمانی پرسیدم فرمود که چگونه شاد نباشم که حال جبرئیل بمن آمده
و بشارت حضرت احدیت رسانید که حق تعالی میفرماید که هر که بر حبیب من یکبار صلوات فرستد من
خداوند بیامرزم بر وی ده صلوات فرستم یعنی ده رحمت که هر یک رحمت رفع گناهان وی شود و هم
دیگر ذخیره باشد و ده حسنه در نامه عملش بنویسید و ده درجه از برای وی در بهشت بنا کنم و ده گناه
او را بیامرزم و هر بار که صلوات فرستد این عطا را یابد **حدیث دیگر** در تفسیر امام حسن عسکری آورده
که فرعونیان بنی اسرائیل را کارهای سخت میفرمودند چنانکه حق تعالی خبر داده است که یسومونکم سوء العذاب
بناهای بلند از برای ایشان میساختند و خشت و سنگ در پشت نقل میکردند و بسیار بودی که از بام فتادندی
و پایش بشکستی و بمردی ایشان با موسی علیه السلام شکایت کردند و موسی با حق تعالی مناجات کرد خطاب رب
العزت در رسید که بگو ایشان را که در ابتدای کارها بر محمد صلوات فرستند تا کار دشوار بر ایشان آسان گردد
پس ایشان در ابتدای هر کاری که صلوات میفرستادند کارهای دشوار بر ایشان آسان میشد و چون فرعون
حکم کرده بود که هر پسری که از بنی اسرائیل در وجود آید بکشند و دختر را بگذارند زن بودی که پسر در شب آوردی
و در کوه بردی و در غاری نهادی و ده بار صلوات بر محمد و آل محمد فرستادی و باز گشتی حق تعالی در انگشتان
آن کودک غذا تعبیه فرمودی و آن کودک میمکید و فرعونیان بر بنی اسرائیل غالب نشدندی و دست [illegible]

ایشان دراز کردی ایشان با موسی شکایت کردی موسی علیه السلام با حق تعالی مناجات کردی پروردگار
عالم فرمود که بگو یا موسی دختران بنی اسرائیل را که هرگاه کسی از آن جماعت روی بشما آرند شما صلوات
بر محمد و آل محمد بفرستید چون فرعونیان قصد یکی از دختران بنی اسرائیل کردی وا و صلوات فرستادی
فی الحال فرعونی مدبر دیو و علتی گرفتار شدی با دختران نیز داختی برکت صلوات بر آنحضرت و آل
پس اگر کسی امروز حاجتی داشته باشد بر محمد و آل محمد صلوات دهد و حاجت بخواهد حق تعالی حاجت او را
روا کند برکت صلوات بر محمد و آل محمد بیت محمد شفیع سیاه و سفید ؛ اگر ولیست بر کوه وار دو سید
شفیعی که گرده اگر عذر خواه ؛ زند غوطه در بحر بخشش گناه ؛ که افتاد یکبار سپند دیار ؛ که بر سایه خود ندارد قرار
تن خاکی که باشد او را چنین ؛ که سازد بانگشت شق قمر ؛ زبس دست آنحضرت ارجمند ؛ قلم ها بسر الف
می کشند ؛ ره آورد او انبیاء تسلیم جود ؛ ندارم بکف تحفه جز درود در بیان معجزه دیگر از سید البشر
واعظ قزوینی علیه الرحمه در کتاب ابواب الجنان بدین گونه ایراد نموده که اعرابی از قبیله بنی سلیم در
جایی سوسماری صید کرده در آستین پنهان داشت که ناگاه از مجموعه گمو بن حضرت سید کمر سلیم
ملاقات کرد و چون هنوز شرف اسلام در نیافته بود و پرتو خورشید انوار ظلمت کده دلش نتافته
بود زبان وقاحت گشود و گفت یا محمد توئی آن ساحر کذاب که آسمان بر سر چو تو سایه نیفکنده و زمین
مانند تو ساحر را بر نداشته است اگر اندیشه از این نمیکردم که در میان قبیله و عشیره بعجول مسمی شوم هر آینه
این شمشیر را بهلاک تو میآختم و در میان جهانیان لوای بزرگی می افراختم بعضی از حضار خواستند که او را
بگیرند حضرت ایشان را فرمود که مرد حلیم و بردبار نزدیک است به پیغمبری باشد پس متوجه اعرابی شد جواب آن
درشتیها را بنرمی ادا فرمودند که ای برادر بنی سلیم عربان چنین می گفتند مجلس ما می آیند و با خوی
و ترش روئی می نشینند و سخن درشت بروی ما میگویند ای اعرابی بالله که منم رسول الحق و پیغمبری که فرستاده
که هر که مرا در دنیا آزرده کند فردا در آتش باشد که زبانه میزند ای اعرابی بخدا که منم الحق و رسالت

ونشاده
۲۵۱

ونشاده که این پیغمبر را احمد صادق میخوانند ای اعرابی مسلمان شو که از آتش سلامت باشی اعرابی
در خشم شد و گفت بحق لات و عزی که بتو ایمان نیارم مگر این سوسمار بتو ایمان آرد پس از آستین افکند و سوسمار را از آستین
انداخت سرور عالم با سوسمار خطاب کرده فرمودند که ای سوسمار من کیستم آن حیوان بسته زبان همه
دانگشت شهادت گشوده بزبان فصیح گفت که توئی محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد
مناف آنحضرت فرمود که ای سوسمار که را میپرستی گفت آن خدائی را که دانه شکافت و نبات را رویانید
و صورت آدمی آفرید و از جسم اجل جو و گرفت و تراحب حق خواند اعرابی چون چنین دید
معجزه با بهره مشاهده نمود و آن شهادت ظاهر کموش بهوش شنید گفت واعجبا سوسماری را در جایی
صید کردم و در آستین نهادم نه چیزی میدانست و نه عقل داشت با محمد چنین سخن میگوید برای
گواهی میدهد که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الفصه آفتاب عنایت الهی
ساحت خاطر آن گمگشته ظلمات گمراهی پرتو انداخت و دست توفیق گرد کار زنگ از آینه دل
آن سوسمار دیده دلش را مالیده از خواب غفلت بیدار ساخت پس سید عالم اصحاب را فرمود که
تا سوره چند از قرآن باو آموختند و از گفت و مالش استغفار نمود اعرابی گفت بالله که از حق
برسالت فرستاده که چهار هزار مردیم در میان ایشان از من درویشتر کسی نیست اصحاب متوجه
اصحاب شده فرمودند که کیست شتری باین اعرابی دهد تا من ضامن شوم برای او ناقه از ناقه های بهشت
عبدالرحمن بن عوف گفت پدر و مادرم فدای تو باد من شتری دارم سرخ موی ده ماهه آبستن
آنرا باو دادم آنحضرت فرمودند میابات نمیکنی بناقه خود وصف آن کنم که بدل این ناقه بتو خواهم
داد ای عبدالرحمن ناقه ایست از زر سرخ و پایش از عنبر و چشمش از زعفران و چشمش از یاقوت
سرخ و گردنش از زبرجد سبز و کوهانش از کافور اشهب مهار او بلکه از از مصاف ان ناقه را
شمرده متوجه اصحاب شد فرمود که کیست که اعرابی را بر سر نهد تا من ضامن شوم تاج بقوی را

۲۵۲
عاصه

تاج سر اولیا و اتقیا حضرت علی مرتضی ع عمامه از سر مبارک خود برداشت و بر سر اعرابی نهاد حضرت
خیر البشر ص فرمودند که کیست که اعرابی را توشه دهد تا من ضامن شوم برای او توشه تقوی را سلمان الفارسی
رحمة الله علیه برخاست بجهة تحصیل آن کو آمد بر حجرهٔ طاهرهٔ حضرت خیر النسا فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیها
رفت در کوفت حضرت فاطمه آواز داد که کیست بر در گفت سلمان فارسی گفت یا سلمان چه میخواهی
سلمان قصهٔ اعرابی و سوسمار و سبب آمدن را بدرگاه عرش اشتباه بعرض حضرت فاطمه رسانید
حضرت فرمود که یا سلمان بآن خدا که محمد را بحق به پیغمبری فرستاد که سه روز است که ما طعام نخورده‌ایم
و حسنین علیهما السلم از غایت گرسنگی اضطراب میکردند تا عاقبت بخواب رفتند السلمان پیراهن مرا
بگیر و نزد شمعون یهودی برو و بگو فاطمه دختر محمد ص میگوید که صاعی جو و صاعی خرما بمن قرض ده سلمان
چنانکه مامور شده بود پیراهن نزد شمعون برده آن پیغام رسانید شمعون آن پیراهن را گرفته در دست
میگردانید و میگریست و میگفت السلمان زهد در دنیا این است و دانم رغبت از خار زار دنیا
بر چیدن چنین است این نشانه است که موسی بن عمران ما را بدان خبر داده است اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمد الرسول الله و اشهد ان علیا ولی الله مجملا پرده غفلت را از پیش دیده بصیرتش باز کرد
ببرکت آن پیراهن والاخلعت دلارای شرف اسلام سرافراز گردید پس صاعی خرما و صاعی جو
تسلیم سلمان کرد و او نزد حضرت خیر النسا آورد آن زلال سرچشمهٔ رسالت و مدار آسیای
قناعت القناع جو را بدست مبارک خود آرد کرده نان پخت و نزد سلمان برد سلمان گفت یا علیم
از این حصه برای حسنین بردار فرمود السلمان این از برای تحصیل رضای الهی مهیا شده از آن هیچ
برنمیدارم سلمان از آنجا متوجه شد عالم آورد و آنحضرت پرسید که این را از کجا آوردی سلمان گفت
از نزد حضرت خیر النسا آنحضرت نیز سه روز بود که طعام تناول نفرموده بود برخاسته بحجرهٔ فاطمه ع
آمد از ضعف از آن سیده و سرا مشاهده نمود فرمود که این زردی چهره و تغیر بشره از چیست گفت ای پدر

بزرگوار سه روز است که طعام نخورده‌ایم و اضطراب حسنین را بعرض رسانید آنحضرت ایشان را
بیدار ساخته هر دو را در کنار گرفت و دست در گردن ایشان کرد و فاطمه را در پیش خود جای
داد و حضرت امیر المؤمنین ع نیز آمد و دست در گردن سید المرسلین حمایل نمود آن پنج کوکب فلک دین
چون خوشهٔ پروین جمعیت کردند و آن پنج گل بستان سرای توکل مانند دستهٔ گل فراهم آمدند پس مهتر
و بهتر عالم ص به آسمان نگریست و فرمود الهی و سیدی و مولای ایشان اهل بیت منند خدایا رجس و آلودگی
را از ایشان دور کن و ایشان را پاک و مطهر گردان آنگاه حضرت خیر النسا برخاسته و درون خانه رفت و
دو رکعت نماز گذارد و دست دعا برداشت و گفت الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی ع
ابن عم پیغمبر تو و اینک حسن و حسین دو نور دیدهٔ پیغمبر تو خداوندا فرو فرست بر ما مایده چنانکه بر بنی
اسرائیل فرستادی و ایشان خوردند و بدان کافر شدند خداوندا بر ما فرو فرست که ما بدان ایمان
آورده‌ایم ابن عباس گفته که هنوز دعا باتمام نرسیده بود که کاسهٔ بزرگ دید نهاده و بوی خوش
از بوی مشک از فر... آن سید سید فاطمه آن کاسه را برداشته نزد شمکنان صفه صفا و صدر نشینان
جهان آرای رضا آورد و سید اوصیا پرسید که یا فاطمه این از کجا است سیدهٔ امنیا فرمود که بخور و مپرس
یا ابا الحسن حمد و سپاس مر خدای را است که مرا مرگ نداد تا فرزندی داد مثل مریم بنت عمران
هرگاه که زکریا نزد او رفتی در محراب پیش وی روزی یافتی گفت یا مریم از کجاست گفت از نزد
خدا است خدای تعالی روزی دهد آنرا که خواهد بی حساب آنگاه اعرابی آن توشه بر گرفت و بر شتر سوار
شد و بقبیلهٔ بنی سلیم رفت و در میان القوم آواز بلند ندا کرد که بگویید لا اله الا الله محمد رسول الله
الجماعت بنی سلیم از آن اشنیدند و گفتند بدین محمد ساحر کذاب میل کردی اعرابی گفت او ساحر کذاب نیست
ای معاشر بنی سلیم بدرستی که خدای محمد بهترین خدایان و محمد بهترین پیغمبران است نزد او رفتم گرسنه
بودم سیر کرد و برهنه بودم مرا پوشانید پیاده بودم سوارم کرد آنگاه قصهٔ سوسمار و آن آب

بس روشن و آشکارا حکایت نمود گویند که از روز چهار هزار کس شرف اسلام دریافتند و بدولت
تائید توفیق ربانی سالک منهج حق گشته رو از طریق باطل خود برتافتند معجزه دیگر از سید انس
چنانکه در کتاب تحفة المجالس مذکور است که روزی حضرت ابو طالب نزد حضرت رسالت
پناه آمد و گفت یا محمد میخواهم که ترا کدخدا کنم و دیدهٔ بصیرت من بدیدن اولاد تو منور گردد و مرا
استطاعت آن نیست فکری کرده ام اگر مرضی خاطر مبارک باشد در آن شروع نمایم که خاطرم میرسد
که خدیجه را با ما قرابتی است و اکابر قریش هر سال با مال و غلامان او تجارت می کنند و یکبار زیاده از
افشره و منفعه میگیرند اگر برای عقده گشائی تو قرار گیرد امسال از خدیجه آن مال استانم برای
تو آنحضرت قبول نمود پس نزد خدیجه آمد و مافی الضمیر خود را با او در میان نهاد و چون خواجه کاینات
در جمیع اوقات بصدق و دیانت مشهور و در محافل و مجالس محمد امین مذکور بود خدیجه از خبر خیر اثر
نجابت مسرور گردید و گفت ای ابو طالب من شفقت ترا نسبت بخود میدانم و در کثر مرحمت تو شکر گزار
نبوده ام گردانچه خاطر خواهشت چنان کنم و غلامان و خدم خود را بر طبق آن فرمان دهم بعد از آن غلام
و میسره که غلام معتمدش بود طلبید و گفت شما باید بالتمام در فرمان محمد باشید و هر چه امر فرماید
باید بشنایید و بانچه خاطر شریفش قرار گیرد چنان کنید و مطیع فرمان سعادتمش باشید و روی آورد
از خدمت آنحضرت برنتابید میسره گوید که در آن سفر علامت آنسرور بود دم هر سنگی و کلوخی و درختی
که رسیدیم آواز السلام علیک یا رسول الله می شنیدم و نیز میدیدیم هر صبح که تو چه میغ سیاه پاره ابر
بر سر آنسرور سایه گسترده بود و آن آفتاب ذروه سداد در زیر آن ابر از حرارت هوا ایمن گردید
منتفر نمیشود و در یکی از جوانب حاوی بحیرا نام راهب منزوی بود و از میان خلق برکنار شده و از
مردمان نفور و عزلت حسبشا کرده چون نظرش بر آنحضرت افتاد و نور رسالت در جبین مبین مشاهده
کرد و آن پاره ابر را چون منظر نمود ملاحظه نمود و بر وجود علامتی مشتمل گردید از دیر خود فرود آمد

در قدم مکلل رسالت سر نهاد و چون سایه در پای آنسرور چون جلالت بکمال خدمتکاری بجای آورد
و ابن قافله را اعتبار تمام بحیرای راهب بود و از بسیاری تخضع او نسبت بآنحضرت متعجب شدند
و آنحضرت را در آن سفر خیر اثر ربح بسیاری حاصل شد و راس المال باضعاف مضاعف میسر
گردید چون آنحضرت نزدیک مکه رسید میسره بعرض خواجه عالم رسانید که اگر این همای اوج اقبال
پیش از رسیدن احمال و اثقال بکاشانه سیده من فرود آید البته خواهد بود خواجه کاینات از قبول
نموده عنان مرکب سعادت مصحوب را بجانب خانه خدیجه منعطف گردانید اتفاقا آن وقت خدیجه
خاتون با بعضی از نسوان عرب بر غرفه نشسته بود دید سواری در کمال جلالت می آید و پاره ابری
بر سر آنسرور سایه انداخته و دو ملک در یمین و یسار آنحضرت و هر یک از آن دو ملک شمشیر برهنه
جهت محافظت آنسرور بر سر دست گرفته در هوا با او می آیند خدیجه گفت این سوار عالیمقدار بغایت
شان عظیم دارد کاشکی بمنزل من فرود آید تا لوازم خدمتکاری و مراسم جان نثاری بجای
آورم چون آنحضرت نزدیک رسید خدیجه خاتون او را بشناخت و دانست که آن فرشته رحمت
نزول سعادت بمنزل او مینماید پای برهنه از استعجال باستقبال آن اختر فرخنده فال شتافت
و هر وقت که خدیجه خاتون اتفاقا از مکان بمکانی میرفت چند کنیز مقرر بود که در خدمتش میبودند
و کنیزان از دو جانب ذیل عفتش را بر داشته چادر عصمتش از غبار رهگذار محافظت مینمودند
و دو کنیز مروحه در دست داشت کنیزی دیگر در عقبش مشربه بنگاه میداشت و کنیزی مجمره آتش
در پیش راه میداشت چون نظرش بخواجه کاینات افتاد و گفت مرحبا بک یا زین السموات والارض
یا محمد امروز التماس است که بقدم عزت بخانه عمت ابو طالب روی آوری و او را آوازی دهی
که بملازمت او رجوع می است و مهم عظیم بخدمتش مرجوع چون آنحضرت متوجه خانه ابو طالب گردید
میسره نیز در خدیجه خاتون رسید و جمیع حالات و معجزات سید کاینات را از اسلام بحیرا و دیدن

سایه کردن آن ابر و خدمت و ضیافت بحیرای راهب را بعرض رسانید خدیجه چون این را شنود شوق او بنسبت
آنحضرت مضاعف گردید و چون ابو طالب به پیش خدیجه رسید خدیجه گفت یا ابو طالب برادرزاده ترا حقوق
بسیار است و شفقت و عطوفت تو بر من بیشمار از تو استدعا میدارم که مرا با محمد عقد کنی که از و آثار
بزرگی ظاهر گردیده و یقین که پیغمبر موعود خواهد بود پس ابو طالب در همان روز او را با حضرت رسالت
عقد نمود اما در آثار احمدی چنین ذکر شده که در حینی که محمد مصطفی بتجارت خدیجه خاتون تشریف میبرد هوا
گرم بود و در سفر دو مرغ در پهلوی یکدیگر بال گسترده بودند و سایه بر آنحضرت افکنده بودند و علامت
قیام می نمودند و چون بموضع بحیرای راهب رسیدند بحیرا از دنیا رحلت نموده بود و نسطور راهب
در آن وقت خلیفه و قایم مقام او بود و آنحضرت در سایه درخت اناری فرود آمد اگرچه آن درخت
سبز بود و لیکن میوه نداشت در حال میوه بار آورد و نسطور چون حال مرغان و بار درخت بدید
نزد او از دیر فرود آمد و بمشاهده آنحضرت مشغول شد گفت الحمد لله بحق انجیل عیسی روح الله
این اوست بعد از آن خدیجه و میسره را طلبید که با شما سخنی چند دارم بگویم بدانید و آگاه باشید که این مرد
که در زیر این درخت نشسته پیغمبر آخر الزمان است و عنقریب مبعوث خواهد شد و هر که دشمن او باشد
دشمن خدا باشد اما از شما دو التماس دارم اول آنکه اهل شام بالتمام دشمن اویند نگذارید که او را آنجا
بگذارید دوم آنکه بگذارید تا من دست و پای او را ببوسم هر دو مرادش باجابت مقرون گشت و
متاع خود را بالتمام در آن موضع فروختند باضعاف دیگران نفع کردند و بمکه باز گردیدند معجزه دیگر
مرویست که وقتی رسول خدا و اصحاب در سفری بودند و تشنگی بر وی غالب شده بود و آب
پیدا نبود حضرت رسالت شاه ولایت را با جمعی بطلب آب فرستاد غلام سیاهی را دیدند که
بر شتری نشسته و دو مشک پر آب بر آن شتر بسته هر چند غلام را بلطف گفتند که پیش پیغمبر
رویم او سرکشی می نمود حضرت شاه ولایت او را بعنف نزد حضرت رسالت آورد

پس حضرت رسالت فرمود تا سر مشکها گشودند و مسلمانان چندانکه خواستند آب از آن مشکها بیاشامیدند
و آب برگرفتند و مشکها چنان پر آب بود پس فرمود که تا آن مشکها را باز بغلام دادند و هر یک از اصحاب
چیزی باو عطا نمودند و سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم دست مبارک خود را بر روی آن غلام فرود آورد روی
سیاه آن غلام ببرکت مساس دست سید انام مانند ماه تابان درخشان گردید و روی بقوم خود آورد و
روان شد چون قوم او را دیدند که می آمد گفتند شتر از آن ماست و مشکها اما راکب بغلام ما میماند هر چند
غلام تعریف حال خود کرد از وی باور نمیداشتند تا بعلامات دیگر معلوم شد که غلام ایشانست و غلام
قصه خود تماما گفت آن قوم همراه آن غلام بخدمت حضرت فخر الانام صلی الله علیه و آله رسیدند و بشرف اسلام
مشرف گردیدند در بیان معجزه دیگر از شمائل در کتاب مصابیح القلوب از جابر بن عبد الله انصاری روایت
میکند که در سرای ما چاهی بود که آبش بسیار کم بود و شور چنانکه کسی نمیتوانست خورد ما بخدمت حضرت
رسالت پناه التماس نمودیم که دعا کند که تا آب آنجا شیرین شود فرمود که طشتی و قدری آب بیارید
چنان کردیم آنحضرت پای مبارک خود را در آن طشت نهاد و شست و فرمود که این آب را در آن چاه
ریزید چنان کردیم بمعجزه آب پای آنحضرت آب آنجا شیرین شد و بسیار گشت در بیان فضیلت
صلوات بر آنحضرت بدلیل آنکه خدا تعالی بر کمال عنایت درباره آنحضرت فرمود ان الله و ملائکته
یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما یعنی ای آنکسانی که گرویده اید بخدا و رسول
صلوات دهید بر او و سلام گوئید از کعب بن عجره روایت است که بعد از نزول این آیه گفتیم یا رسول الله
ما میدانیم که سلام را چگونه بگوئیم کیفیت سلام را بیان فرمائید فرمود که بگوئید اللهم صل علی محمد و آل
محمد کما بارکت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید و بارک علی محمد و آل محمد کما بارکت علی ابراهیم
انک حمید مجید و بعد از آن فرمود که حق تعالی دو فرشته را بر من موکل گردانید تا که هر جا که نام من
برده و بر من صلوات فرستد آن هر دو فرشته گویند غفر الله لک یعنی خدا ترا بیامرزد و خدا و فرشتگان

آمین گویند و اگر بر من صلوات نفرستند آن هر دو فرشته گویند لا غفر الله لک خدا و فرشتگان آمین
گویند حدیث دیگر جابر از ابو عبد الله جعفر روایت کرده که بنده از بندگان خدا در آتش دوزخ مدت
هفتاد خریف معذب و خریف یعنی هفتاد سال است و در این مدت استغفار میکرد و کمکها و او را
سوگند میداد که از عذاب دوزخ او را برهاند و دعایش اجابت مقرون نمیشد پس گفت بار خدایا
بحق محمد و اهل بیت محمد که بر من رحم کن بجبرئیل ع وحی رسید که فرود آی سوی بنده من و او را از
دوزخ بیرون آر پس جبرئیل ع هبوط کرد و آن بنده را از دوزخ بیرون آورد و حق تعالی با وی عتاب کرد
که ای بنده من چند بار بمن استغاثه کردی و سوگند دادی در آتش گفت بجهت کثرت عذاب عدد
آن نمیتوانم کرد حق تعالی فرمود بعزت و جلال من سوگند که اگر محمد و اهل بیت او را وسیله نجات
خود نمیکردی تمام مدت ملک ترا در دوزخ در عذاب میکردم لیکن بر خود واجب گردانیده ام
که هیچ بنده مطلب خود را از من سوال کند بوسیله محمد و اهل بیت مگر آنکه آنچه را کرده باشد او را بیامرزم
پس امروز از سر تقصیر تو گذشتم و قلم عفو بر جمیع گناهان تو کشیدم و دیگر مسلم از امام محمد باقر و امام
جعفر صادق علیهما السلام نقل کرده که هیچ چیز در ترازوی اعمال ثقیلتر از صلوات بر محمد و آل محمد نیست
و بتحقیق که در روز قیامت حساب عملهای دیگر در ترازوی عمل او نهند راجح نشود حضرت رسالت
صلوات را که از دو فرستاده باشد بردارد و در کفه ترازوی عمل وی نهد راجح گردد حدیث دیگر
هشام بن سالم از ابو عبد الله علیه السلام روایت کرده که دعای داعی همیشه در پرده باشد یعنی مستجاب
نگردد تا آنکه بر محمد صلوات دهند و نیز از آنحضرت مرویست که هر که دعا کند و ذکر پیغمبر نکند دعا
بر بالای سر او پرواز کند و بآسمان نرود که موضع قبول اجابت است مگر بذکر آنحضرت و آل او پس
چون داعی متذکر بنام عاقبت فرجام ایشان شود مرتبه قبول رسد و نیز آنحضرت فرمود که هر که را
حاجتی باشد باید که ابتدا کند بصلوات بر محمد و آل محمد پس بتحقیق که خدا از آن بزرگوارتر و کریمتر است

که هر دو طرف دعا را اجابت کند و میان آنها را واگذارد و چه صلوات بر محمد و آل محمد در حجاب نمیماند
و در معرض قبول می افتد حدیث دیگر محمد بن بابویه باسانید صحیحه از حضرت صادق ع روایت کرده که در
ایام سلطنت یوسف ع روزی زلیخا بر یوسف داخل شد یوسف ع فرمود که ای زلیخا چه ترا پریشان
داشت که رنگ تو متغیر شد گفت آنچه شد از نیکوئی روی تو بود فرمود پس ترا چه حالت باشد وقتی
که پیغمبر آخر زمان را ببینی که روی او از روی من زیباتر و ملیحتر باشد زلیخا گفت راست گفتی یوسف
از کجا میگوئی که من راست میگویم گفت بجهت آنکه چون یاد کردی دوستی او در دل من جا گرفت
و حق تعالی بیوسف وحی کرد که بتحقیق که او راست گفت من او را دوست خود گرفتم بجهت دوستی او
بمحمد پس امر کرد یوسف که متزوج شد بزلیخا و از اینجا معلوم شد که بمجرد ذکر آنحضرت و توسل بوی
بدون صلوات بر او موجب انجاح مرام و مقاصد میشود و چه جای آنکه بواسطه صلوات بر او و آل
بیت او متوسل شوند با ایشان باین نوع اللهم بحق محمد و آل محمد و افعل لی کذا و کذا حدیث دیگر در تاج ا
لمذکرین فقیه ابو المکارم بن المظفر آورده است که حضرت رسالت فرموده است که هر که یکبار بر محمد
و آل او صلوات فرستد آنگاه فرشتگان آسمان دنیا بمتابعت صلوات خداوند بدان بنده ده صلوات
فرستند اهل آسمان دوم بشنوند بر وی دویست صلوات بفرستند اهل آسمان سیم بشنوند بر وی
هزار صلوات فرستند اهل آسمان چهارم بشنوند دو هزار بار صلوات فرستند اهل آسمان پنجم بشنوند
پنجهزار بار بر وی صلوات فرستند اهل آسمان ششم بشنوند شش هزار بار بر وی صلوات فرستند اهل آسمان
هفتم بشنوند هفتاد هزار بار بر او صلوات فرستند بعد از آن حق تعالی فرماید که ثواب درود بنده من
و آن این است که بیامرزم همه گناهان او را برکت درود دیگر بر حبیبم فرستاده چنانکه صفت
ولادت مهتر و بهتر اولاد آدم یعنی حضرت محمد مصطفی در مشارق الانوار مذکور است که روایت
شده است از ابو [illegible] از لیث بن سعید که او گفت من کعب الاحبار را گفتم که از علماء یهود بود

خداوند تعالی ده صلوات
بر او فرستد

در مجلس معاویه حاضر بود که چگونه دانسته و خوانده صفت ولادت پیغمبر را در کتابهای خود
دانا می‌بیند از برای آنحضرت و عترت او فضل و منزلتی دارند فزونتر قدری پس کعب الاحبار
بعد از شنیدن این گفتار متوجه معاویه گردید که استمزاج حاصل نماید که او بجواب راضی است یا از
آن کاره و متأذی است معاویه خواست که ممانعت نماید پس خدای تعالی او را گویا ساخت بانکه
گفت ای ابا اسحق بیان کن آنچه میدانی پس کعب الاحبار گفت بدرستی و راستی که من هفتاد و
دو کتاب از کتابهای سماوی خوانده ام و صحیفه‌های دانیال نبی را نیز دیده ام و در تمام دو
کتابهای ولادت آنحضرت و مولود عترت طاهره آنحضرت خوانده ام بدرستی که اسم آنحضرت
مشهور و معروف است و تولدش موافق هیچ پیغمبری که در وقت ولادتش ملائکه نازل شود
بغیر از عیسی و محمد مصطفی ص و زاده نشده برای هیچ زنی از نوع آدم میان حجابهای بهشت هنگام
وضع حمل بجز از مریم مادر عیسی و آمنه مادر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و علامت حامله گشتن آمنه
این بود که در آن شب نورانی که آنمخدره سراپرده عصمت و طهارت بار و نطفه نبوت گشت ملکی
در آسمان ندا کرد که مژده باد شما را ای اهل آسمان که امشب آمنه حامله شد بنور محمدی و نطفه
احمدی و هم چنین در زمین ندا کرد و اهل زمین بشارت رسانید و انبیا که ناخیتا و جانوران
دریا نیز رسید کعب الاحبار گوید که تحقیق بنا شد در بهشت در شب ولادت آنحضرت
هفتاد هزار قصر از جنس مروارید اندازه نا سپیده شد بقصور المولاده و در جوانب بهشت گفته شد
که وجد نمای و خود را بیارای که پیغمبر دوستان و مالک تو ولادت یافت پس در آن وقت
بهشت بخندید و شگفته گردید و از آن وقت باز شگفته و خندان است تا روز قیامت کعب الاحبار
گوید از علمای سلف بما رسیده که از ماهیان دریا ماهی است که او را طموسا گویند و آن ماهی
پادشاه همه ماهیان است و او را هفتصد هزار دم است و راه میرود بر بالای هفتصد هزار گاو

که هر یک از آنها بزرگتر است از دنیا و هر گاو را هفتصد هزار شاخ است از زمرد سبز و آن ماهی موصوف
مضطرب شد و بحرکت در آمد از روی نشاط و خوشحالی برای ولادت آنحضرت و اگر نه آن بودی
که خدای عز و جل او را ساکن داشتی بجای خود هرآینه بالا و پائین خود را زیر و زبر میگردانید
و هم چنین این خبر بما رسید که در آن روز کوهی نماند مگر آنکه مصاحب خود را مژده رسانیدن و بشارت
دادن ملاقات نمود و از مشاهده پرتو نور نبوت که از مشرق عنایت با انجمه جلال و عظمت تابان
در لمعان آمده بود و از روی تعظیم و تجلیل بزبان گشوده میگفت لا اله الا الله کعب گوید هرآینه
تواضع نمودند کوهها برای کوه ابو قبیس که از نزدیک خانه آنحضرت بود و این تواضع و خضوع را
بجهه کرامت آنحضرت می‌نمودند و بتحقیق که درختان روی زمین تقدیس الهی بجای آوردند
با شاخها و شکوفها و میوهاشان بواسطه فرحی که ایشان را از ولادت آنحضرت روی داده بود
و بتحقیق که نصب شد میان زمین و آسمان هفتاد عمود از نور و بشارت داده شد حضرت
آدم بتولد آنحضرت پس بسبب این شادمانی زیاده گشت در حسن او هفتاد چندان که بود کعب
گوید که هرآینه بمن رسید این خبر که حوض کوثر از بسیاری نشاط بوجد آمد و آتش طغیان نمود
تا آنکه زد خود را به هزار قصر از قصرهای بهشت از در و یاقوت برای نثار ولادت با سعادت
آنحضرت و هرآینه در آن روز چهار کرده شد آتش جهنم و مقید گشت و انداخته شد در حبس
چهل روز و هرآینه سرنگون شدند تمام بتهای بتکده‌ها و کفرها و آمدند داخل کعبه صدا را شنیدند
از اهل خانه کعبه که گوینده‌ای میگفت ای طایفه قریش آمد شما را بشارت دهنده بسوی بهشت
و نعیم آن و آمد شما را بیم دهنده از عذاب الیم او است عمر جاوید آن و در سودای او است
قاعده پیغمبران و او است خاتم پیغمبران کعب الاحبار گوید ما یافته ام و خوانده ام در کتب سابقه
که عترت او بهترین خلق است بعد از او و مردم در عهد امان میباشند از عذاب الهی مادامی که

ودر رفتن و تابش سوختن و انواع عذابهای دیگر از برای مسابقه یادای که عترت آنحضرت در دار دنیا
باشند پس معاویه گفت ای ابا اسحق عترت آنحضرت کیستند و کدام جماعتند ابا اسحق در جواب
گفت ایشان از فاطمه‌اند پس معاویه طاقت نیاورد و روی نحس خود درهم آورد و چین
بر جبین انداخت و از ندامت الم چو تعیین عترت برسید لبهای خود را بگزید و از جای برخاست
و بمنزل خود رفت **در بیان فضایل و مناقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب** اللهم عذبه عذابا الیما
در کتاب مطالع الاسرار حسن الخطیب شرح کتاب مشارق الانوار شیخ القدوسی رجب بن
علی بن رجب البرسی علیه الرحمه مذکور است که سعید بن جبیر گفت آمدم بخدمت ابن عباس که بپرسم
از مرتبه و منزلت علی بن ابیطالب ع و از اختلاف مردم در باب آنحضرت پس ابن عباس
گفت ای پسر جبیر آمده میپرسی از حال بهترین امت بعد از محمد مصطفی صلعم میپرسی از مردی که مراو را است
سه هزار منقبت در یک شب که علی بن ابیطالب ع وصی رسول خداست و جانشین اوست و صاحب
حوض کوثر و لوای اوست ای پسر جبیر سوگند بخدا که برانگیخت محمد را براستی که خاتم پیغمبران
اگر باشند گیاه دنیا و درختهای دنیا قلمها و بوده باشند مردم دنیا نویسنده و بنویسند منقبتهای
مرتضی علی را و فضیلتهای او را از روزی که آفریده خدا دنیا را تا انقراض دنیا نتوانند
ده یک آنچه برایا او بخشیده خداوند تبارک و تعالی از فضل و افزونی بر خلایق **نظم** الهی بر حق مرتضی که
جا که ۞ از قدرت مرتضی علی گو ۞ یک لحظه نگاهدار پا را ۞ بالای سرت ببین خدا را ۞ عجز من و
بین ۞ حال دل بیقرارم بین ۞ در مدحت او چنان رقم رست ۞ باهمی است بلند در دبار
در منقبتش مرا مدد کن ۞ با نغمه من مرید شد کن ۞ شاید نفسی ز دل برآرم ۞ یا هوسی ز گل برآرم
با او بری بهم رسانم ۞ زاد سفری بهم رسانم ۞ زانسوی فلک برآورم سر ۞ زین بیضه تنگ
برکشم پر ۞ آنجا بر او خود نشینم ۞ ایمن ز فنا دخود نشینم ۞ مدح شه اولیا نویسم ۞ از لوح

نخ

نخست و انویسم ۞ شاهی که وصی مصطفی اوست ۞ شاه نخست لافتی اوست ۞ چون جامه
هستیش شده بهشت ختم کرده در آستینش او دست ۞ با نور نبی یکی است نور اشان بود از همه پیشتر ظهورش
روزی که نبود روح اعظم ۞ با فضل نخست زاده توام ۞ توام چه که هر دو یک تجلی ۞ بودند بصورت دو
معنی ۞ پیغمبر از آن نخست فرموده ۞ نور من و مرتضی یکی بود **حدیث دیگر** رسول خدا صلعم فرموده در شش که
دوستی اهل بیت من نفع میرساند کسی که دوست دارد ایشانرا در هفت مقام **اول** هنگام
که قطع روح از بدن میشود **دویم** در قبر که مقام تنگی و تاریکی است و موضع سؤال منکر است
سیم وقت ایستاده شدن از قبر است در صحرای محشر **چهارم** در رسیدن صور در محشر دویم **پنجم** هنگام
پرانیدن صحیفهای اعمال که بعضی را بدست راست دهند و آنکس از اهل نجات است و بعضی را بدست
چپ دهند آنکس که از اهل عذاب است و در آن ساعت آدمی بیچاره در کمال هول و هراس است
که نمیداند صحیفه از کدام جانب بدست او داده خواهد شد **ششم** وقت سنجیدن اعمال **هفتم**
در هنگام گذشتن از پل صراط پس هر کس که خواهد ایمن باشد از این هولها در این مواضع پس باید
دوست دارد علی بن ابیطالب را بعد از من و بباید که چنگ در زند بر ریسمان محکم که علی و عترت
اوست بعد از من بدرستی و براستی که ایشان جانشینان منند و امامان دین و حجتان خدا اند
امت منند علم ایشان علم من است و تحمل و بردباری ایشان تحمل و بردباری منست طریقه ایشان
طریقه من است کار و شیوه ایشان کار و شیوه من است بزرگان و دوستان خدا اند و سبب
بهشت کننده اهل تقوی اند و بقیه پیغمبرانند یاری دهندگان ایشان یاری دهندگان منند و
دشمن ایشان دشمن من است **بیت** خواهی قبول طاعت و دین و نجات تن ۞ ازو در مهر عقوبت
ذوالمنن ۞ رو کن بشاه دین و بذریه رسول ۞ تا وارهی ز چنگ غم و شدت محن
نبود بر آسمان هدایت ستاره ۞ غیر از علی و آل علی شاه انجمن ۞ شاهی که وا گذاشت خدا ام

خویش را ؛ برادر و اهل بیت تو بر خویش تفضیل من ؛ ای صاحب حقیقت ایمان که لطف حق ؛ واجب نمود دوستی ترا
برادر و زن ؛ همراه خود بر حله خاک برده است ؛ حب علی که باغ بهشتی است در کفن ؛ از آتش جحیم بیاید
کی امان ؛ روز فزع مگر تو مولای بو الحسن نیز در کتاب مذکور از عبد الله بن عمر منقول است که گفت
پرسیدم از رسول خدا از حال و منزلت علی بن ابی طالب پس گفتم یا رسول الله چیست منزله علی نزد تو
پس آن حضرت غضبناک و خشم آلود گردید و بعد از آن فرمود که چیست حال جمعی که نام می برند و ذکر
می کنند مردی را که از برای او نزد خدای تعالی منزلت است مثل منزله من و مقامی است مثل مقام من
بغیر نبوت که با او نیست ای پسر عمر بدرستی و براستی که علی از من بمنزله روح است از جسد و بدرستی که علی
از من بمنزله نفس است از نفس و بدرستی که علی از من بمنزله نور است از نور من و بدرستی که علی از من بمنزله
سر است از جسد و بدرستی که علی از من بمنزله بند است از پیراهن همچنانکه لب و کنار آن پیراهن از آن
بند است رتق و فتق مهمات من نیز بعلی بن ابی طالب است ای پسر عمر کسی که دوست دارد علی است
بتحقیق که دوستدار من است و دوستدار من بتحقیق که دوستدار خدا است و کسی که دشمن داشت علی را
بتحقیق که دشمن داشت مرا و کسی که بغض ورزید و دشمنی نمود با من پس بتحقیق که خدا غضب کرد بروی
و دور گردانید او را از رحمت خود بدان و آگاه باش ای پسر عمر هر که دوست دارد علی را پس بتحقیق که
داده شود نامه عملش بدست راستش و حساب کرده شود حساب اندک بدان و آگاه باش ای پسر عمر کسی که
دوست دارد علی است آسان کرده بروی سکرات مرگ و گردانیده شود قبر او باغی از باغهای بهشت
بدان و آگاه کسی که دوست دارد مرتضی علی را بخشد او را خدا تعالی بهر عضوی از اعضایش حوری از حوران
بهشت و شفاعت بخشد کس از اهلش خواهد شود پس بدان و آگاه باش کسی که شناخت مرتضی را
در مرتبه امامت و دوست داشت او را بفرستد خدا تعالی بسوی او ملک الموت همچنانکه میفرستد بسوی
پیغمبران باین معنی که ملک الموت از روی ادب و احترام داخل وی شود و بروی سلام دهد

بااو

بااو ملاقات نماید که از دیدن ملک الموت هول و هراس ننماید و دور گرداند او را از هول منکر و نکیر
گشاده شود قبر او مسافت یکساله راه و بیاید روز قیامت بصحرای محشر با روی سفید و برده شود بحجره
و مسرت بسوی بهشت و هم چنانکه برده میشود عروس بخانه شوهرش بدان و آگاه باش ای پسر عمر کسی که
دوست داشت مرتضی علی را دوست داشته او را حق تعالی در زیر سایه عرش خود و امان بخشد او را از فزع
از فزع اکبر بدان و آگاه باش و کسی که دوست داشت مرتضی علی را قبول کند خدا تعالی حسنات او را
و داخل گرداند او را در بهشت مطلق و امان یافته بدان و آگاه باش و کسی که دوست داشت مرتضی
علی را گذاشته شود بر سر او تاج کرامت در روز قیامت که نوشته شده باشد بر آن تاج که محبان
بهشت ایشانند که نجات یافتگان و رستگارانند و من احب علیاً سمی امین الله فی الارض و
و آگاه باش که کسی که دوست داشت مرتضی علی را بگذرد در پل صراط مثل برق شدید که از سرعت او
دیده خیره شود بدان و آگاه باش و کسی که دوست داشت مرتضی علی را گسترانیده میشود از برای
او ترازوی اعمال و سنجیده و گشوده میگردد از برای او درهای هشتگانه بهشت بدان و آگاه
باش و کسی که دوست داشت مرتضی علی را بمیرد بر دوستی علی مصافحه نمایند با او ملائکه و زیارت کنند
او را ارواح پیغمبران بدان و آگاه باش ای پسر عمر کسیکه بمیرد بر دوستی مرتضی علی پس من ضامن
اویم که برسانم او را بهشت بدان و آگاه باش ای پسر عمر کسی که بمیرد بر دوستی مرتضی علی پس من ضامن
اویم که برسانم او را بهشت بدان و آگاه باش بدرستی و براستی از برای خدا تعالی درست که
داخل آن در شد نجات یافته از آتش دوزخ و آن درگاه محبت مرتضی علی است بدان
باش کسی که دوست دارد علی بخشد او را خدا تعالی بعدد هر رگی که در بدن او است و بهر مو
تن او است شهری در بهشت ای پسر عمر آگاه باش و بدرستی و براستی که مرتضی علی سید
دوستان پرهیزکاران است و جانشین من بر همه مردمان و بد بختان است

و برگشتند فرمان بری مرتضی علی فرمان بری من است و نافرمانی او نافرمانی من است ای پسر عم من
یاد میکنم بالمنبر برانگیخت مرا بحق به پیغمبری که اگر کسی از شما بایستد بدو پا در میان رکن و مقام
ابراهیم که پرستش نماید خدای را هزار سال و بعد از آن باز پرستش نماید هزار سال در حالتی که بعضه
در روزها روزه دار و در شبها ایستاده باشد در شبها بعبادت پروردگار بوده باشد از برای او
طلا چندانکه روی زمین پر شود پس انهار او در راه خدا صرف نماید و تمامی بندگان مملوک او بوده
باشند پس همه ایشان را آزاد کرده باشد و بعد از آن همه آن خونبها گشته شود میان صفا و مروه
بحالتی که شهیدان باشند و بعد از این مراتب در یابد خدا را بحالتی که صاحب کینه باشد از برای تو ای مرتضی
علی خدای تعالی نپذیرد از وی فریضه او را و انداخته شود در نیران قهر و غضب با عملهایش در نیران
و حشر کرده شود در قیامت با زناکاران **بیت** چو گفت الخداوند تنزیل وحی ❊ خداوند امر و
خداوند نهی ❊ که خورشید بعد از رسول ولی ❊ نشاید برکس بغیر از علی ❊ علی کرد اسلام را آشکار
بهار است دین را چو باغ بهار ❊ وصی رسول و امام مبین ❊ خداوند شرع و خداوند دین ❊ امام
بود شاه مردان علی ❊ که او را بحق هست نام نبی ❊ که من شهر علمم علی چون درست ❊ درست این سخن
قول پیغمبر است **معجزه دیگر از سید اوصیا ع** از ابو سعید خدری مرویست که روزی در ابطح در خدمت
حضرت رسول ص بودم با جمعی کثیر از مسلمانان و آنحضرت بصحبت مشغول بود که ناگاه از دور غباری بلند
[illegible]ید و دم بدم نزدیک میشد تا آنکه در برابر روی سید عالم قرار گرفت و از میان گرد و غبار شخصی
[illegible]ی بزبان فصیح گفت السلام علیک یا رسول رب العالمین و خاتم النبیین و آنحضرت جواب
[illegible] او را باز داد و پرسید که کیستی گفت که مردیم که قوم من بر من ستم نموده اند و [illegible]
[illegible]ن گرفته اند و پناه بشما آورده ام و از شما یاری میخواهم و چشم مددکاری از شما میخواهم

۳۶۷

و فنا من میشوم که آن شخص را سلامت بشما باز دهم پس حضرت رسالت پناه ص از او پرسید که تو کیستی
و قوم تو کیانند گفت من عرفطه ابن شمراخ جنیم و ما پیش از بعثت شما بآسمان نزدیک میشدیم
و استراق سمع می نمودیم و خبرها میدادیم و چون حق شما را برگزید و بخلق فرستاد ما از استماع
ممنوع گشتیم و ایمان برسالت و نبوت شما آورده تصدیق شما نمودیم و مسلمان شدیم و بعضی
جمعی از قوم ما از جای در آمده بغض و عداوت پیش گرفتند و مواضع و اماکن ما را گرفتند و از ما در
عدت زیاده اند و ما را قوت مقاومت و برابری با ایشان نیست و امید دارم که شفقت نمائی
که رحمت عالمیانند پس حضرت رسالت پناه ص فرمود که بپرده شو یعنی ظاهر ساز خود را تا ترا
بآن هیأت و صورتی که مخلوق گشته به بینیم گفت سمعا و طاعة و پرده از رخ برداشت ابو سعید گوید
از میان غبار شخصی دیدیم که بیرون آمد با سری دراز و چشمی در میان سر با چنگهای کوچک و دندانها
چون دندان سباع بدنش پر از موی چو موئی که بر اندام خرس میباشد و حضرت رسول ص از او عهد
و میثاق گرفت که هر که را با او بفرستد سلامتش باز گرداند پس آنحضرت با بوبکر التفات شده و فرمود که برخیز
و با برادرت عرفطه برو و قوم خود را ببین و خبر گیر که در چه کارند و چه در سر دارند و میان ایشان
بانصاف حکم کرده باز گرد و بیا ابوبکر پرسید که یا رسول الله ایشان در کجا جا دارند و در کدام مکان
و محل میباشند فرمود که در زیر زمین ابوبکر گفت من کجا طاقت آن دارم که بزیر زمین روم و چگونه
حکم توانم کرد در میان ایشان و حال آنکه زبان ایشان نمیدانم و کلام ایشان نمی فهمم پس حضرت
رسول ص توجه بجانب عمر کرده همان گفت که بابوبکر گفته بود و همان جواب شنید پس نظر بجانب یمین
و شمال انداخته فرمود که کجاست قرة العین من و کجاست نور دیده من و برطرف کننده غم من کجاست
زوج ابنه و پدر دو فرزند کجاست فرج دین من پس مرتضی علی ع ندا داد که لبیک لبیک یا رسول الله
اینک در خدمت تو ایستاده ام هر چه فرمائی فرمان برم و اطاعت کنم و هر چه امر کنی بجا آورم

۳۶۸

و فرمود که یا علی برو با عمرو و ضمه و خبر از قومش بگیر و حکم کن میان او و قومش بحق گفت سمعاً و طاعةً یا
رسول الله پس عمرو و ضمه بر خاست و امیر المؤمنین ع شمشیر خود را حمایل نموده همراه شد ابو سعید خدری
گوید که من و سلمان فارسی و جمعی از صحابه از پی او رفتیم که ببینیم آنحضرت چه می کند و بکجا می رود چون
بمیان صفا و مروه رسید من و الجماعت دیدیم که زمین شق شد و عمرو و ضمه فرو رفت و حضرت
امیر با یاران ملتفت شد گفت برگردید که خدا تعالی شما را امر عظیم دید از بد عمرو و ضمه بزمین فرو رفت و زمین
بهم آمد و یاران با حسرت و ندامت و گریه واند و در گشتند و در فکر بودند که آیا مرتضی علی را چه پیش آمد
روز دیگر صبح رسول خدا ص نماز گذارد و اصحاب بگرد آنحضرت در آمدند و بصحبت مشغول شدند
و آفتاب بلند شد و نزدیک زوال رسید و خبری از مرتضی علی علیه السلام نرسید و نماز ظهر را هم ادا نمودند
و اثری بظهور نرسید و محبان علی آزرده و صاحب ملال و منافقان با یکدیگر در گفت و شنید و خوشحالی
و جزم نمودند که جنیان حیله کردند و عیار بودند که هلاک کنند ما را از فخر نمودن محمد بعلی خلاص نمودند
ما را از دو دار ها بند بند و نماز عصر را هم گذاردند و علی پیدا نشد و حضرت رسول ص مضطرب آمده نشست
و بحرف و حکایت علی ع و آمدن و نیامدن سخن راندند منافقان شماتت اظهار نمودند تا نزدیک
غروب آفتاب که دیدند یکبار زمین شکافته شد عمرو و ضمه از پیش و علی ع از عقب با شمشیر خون چکان
ظاهر شد و روشنان تکبیر گفتند و رسول خدا ص رجست علی را در بر گرفت و میان دو چشمش را بوسه داد
فرمود که یا علی تا این وقت چه چیز ترا از ما غایب ساخته بود گفت یا رسول الله بقوم عمرو و ضمه رسیدم
ایشان را یکی از سه چیز دعوت نمودم قبول نکردند اول بشهادت کلمه شهادت لا اله الا الله محمد رسول الله
خواندم ابا نمودند ثانیا گفتم که بجزیه راضی شوید راضی نشدند فرمودم که با عمرو و ضمه مصالحه نمائید
و مراعی و میاه بگیرید از ایشان باشد و بگیرد از عمرو ضمه ایشان قبول نکردند پس شمشیر در میان
ایشان نهادم و بسیاری از ایشان را کشتم چنانکه بعضی از ایشان ماندند پس فریاد الامان بر آوردند

الم

من لغتم الا ایمان ثم الامان تا ایمان نیاورید امان ندهم پاکفر ور ره ایمان آوردند بیگانگی خدا و برسالت شما
قایل شدند و عمرو و ضمه را با ایشان صلح دادم و هم دست برادری چنانکه بودند زدند و خلافی میانه ایشان
بر خاست و تا این زمان باین امر مشغول بودم پس عمرو و ضمه پیش آمد و گفت یا رسول الله ص خدا تعالی ترا از
اسلام جزای خیر دهد که کرامت کند و از ما آن یاری که او با ما کرده زبان ما از ادای شکر آن قاصر است اگر او
با این لطف نمی نمود اسلام از میان ما مرتفع می شد بلکه از ما اثری نمی ماند ب و در شانش ابن ... شنیدار
عقاب ؛ داخل فردوس گردد بی حساب ؛ منکر او در دوزخ نمی یابد امان ؛ یا قوم الیوم الامان
در فضیلت آنحضرت علیه السلام در کتاب مطالع الاسرار مذکور است که بعد از وفات خاتم انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم حضرت امیر المؤمنین ع ندا فرمود که هر کس را بر رسول خدا دینی و امانتی باشد
بیاید تا من ادا کنم و هر کس که می آمد و طلب میکرد اگر از قرض یا غیر آن آنجناب گوشه مصلای خود را
بر میداشت موافق طلب او در زیر مصلی بود و با او میداد چون این خبر فاش شد عمر با ابو بکر گفت که در این
باب ما را فکری باید کرد که نام ما پست نشود پس بعد از مشورت ره اقرار دادند که ایشان نیز خلق کنند
منادی ایشان نیز ندا کرد چون خبر با میر المؤمنین علیه السلام رسید فرمود که زود باشد که از این عمل پشیمان
شوند پس روز دیگر اعرابی آمد و از جانشین رسول خدا خبر پرسید نشان ابو بکر دادند اعرابی بخدمت
ابو بکر آمده پرسید که تو وصی رسول خدائی و خلیفه او گفت بلی بگو تا چه میخواهی اعرابی گفت بهشت
رسول خدا که رسول ص ضامن شده بود حواله کن که من بسپارند پرسید که چه را قرض و چرا ضامن شده بود
اعرابی گفت اگر تو خلیفه پیغمبر میبودی میدانستی که چه را قرض است و چرا ضامن شده بود و بدانکه رسول خدا
مرا ضامن شده که بهشت را و فرسخ بصوری بهشت من دهد و باید تو که دعای خلافت میکنی
یا ترک دعوی کنی ابو بکر بعمر گفت که در جواب فکری بکن عمر گفت اعراب جاهلان میباشند
از وی گواه طلب کن چون از او گواه طلب کرد اعرابی گفت ایا مثل من کسی بر پیغمبر گواه میتواند گرفت

شنید قسم که وصی و خلیفهٔ رسول منتی وازان مجلس آزرده و غمناک بیرون آمد سلمان فارسی
بآن اعرابی رسید و گفت بیا تا ترا بوصی رسول خدا نشان دهم و او را نزد حضرت امیر المؤمنین علی برد
و چون بخدمت آنحضرت رسید گفت تو وصی رسول خدائی آنحلال مشکلات فرمود بلی منم وصی رسول الله
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله چه میخواهی ای اعرابی حرف خود را اعاده نمود آن غالب الغالب فرمود که تو مسلمان شده تو با
همت و خویشان تو اعرابی چون این سخن شنید در پای آنحضرت افتاد و میبوسید و میگفت شهادت
میدهم که توئی وصی رسول خدا و خلیفه و جانشین او و آنچه میان من و رسول خدا این شرط شده بود ما
همه مسلمان شده ایم پس حضرت امیر امام حسن را طلبید و گفت ای فرزند من با سلمان برو بفلان
وادی و فلان کوه و بگو یا صالح چون جواب بشنوی بگو که امیر المؤمنین فرمود که هشتاد ناقه که رسول
خدا ضامن شده بود باین اعرابی تسلیم نمای چون حضرت امام حسن با سلمان و دیگر مردان رفتند
آنچه حضرت فرموده بود چون امام حسن ندا فرمود در جواب شنیدند سمعاً و طاعة یعنی شنیدیم
و فرمان برداریم در حال تمام ناقه ها از سنگ بیرون آمد امام حسن مهار اگرفته بدست اعرابی داد
و شتران همان هیات و نشان بیرون می آمدند بشمار عدد تمام شد و اعرابی تمام آنرا بتصرف
در آورده راه قبیلهٔ خویش در پیش گرفت **نظم** تعریف علی بگفتگو ممکن نیست ؛ گنجایش بحر در سبو ممکن
نیست ؛ من ذات علی بواجبی کی شناسم ؛ اما دانم که مثل او ممکن نیست **ایضا در بیان حدیث البساط**
المشهور بحدیث الغمام بسند معتبر از سلمان فارسی رضی الله عنه منقول است که گفت نشسته بودم نزد سید اولیا
خود امیر المؤمنین علیه السلام در آنوقت که مردم با عمر بن الخطاب بیعت کرده بودند و محمد بن حنیفه
و محمد بن ابی بکر و عمار یاسر و مقداد اسود نیز در خدمت آنحضرت بودند و از هر جا سخنان میگذشت
که امام حسن متوجه پدر بزرگوار خود شده گفت یا ابتاه حضرت حق جل و علا عظمته سلیمان بن داود
را عجب سلطنتی داده بود آیا از آن عطیه حصه و نصیبی بسید اوصیا رسیده باشد شاه سریر ولایت

عجایب هفت عالم

بنم

خبثم فرمود که بآن معبودی که دانه گندم را در زمین سبز گردانید و بآن قادری که آدم را از خاک تیره
آفرید قسم که آنچه خدا بسلیمان داده بود بپدر تو داده و هیچکس از آن خبر ندارد و بعد ازین نیز هیچکس آن
کرامت فایز نخواهد شد پس امام حسن و حضار التماس نمودند که امیر المؤمنین میخواهیم که شمه از آنچه حق
واهب العطایا بشما موهبت نموده مشاهده کنیم و معاینه ببینیم تا موجب ازدیاد ایمان و باعث
تقویت علم و ایقان و ایمان گردد سید اولیا علی مرتضی صلوات الله علیه فرمودند که چنان کنم که شما
میخواهید و چیزی از آنچه حضرت عزت من کرامت فرموده بر شما ظاهر سازم پس برخاست و دو رکعت
نماز کرد و چند کلمه بزبان گذرانید که هیچکس از حضار فهم آن نتوانست کرد و از آنجا بمیان خانه
دست مبارک بجانب مغرب دراز کرد و بعد از لمحه دست را از زیر آورده بر کف دست مبارکش
دو پاره ابر دیدیم سلمان گوید که ما همه از آن دو ابر شنیدیم هر یک چون از کف مبارکش جدا شدند
گواهی میدهیم که خدا یکی است و محمد رسول خداست و تو خلیفه و وصی پیغمبر و برگزیده و هر که متابعت او
در رو صاحب و خلافت تو هلاک شود و هر که دست در عروة الوثقی مودت تو زند نجات یابد
پس دیدیم که آن دو ابر چون دو قالیچه پهن شدند و در پهلوی یکدیگر قرار گرفتند و از آن دو ابر بوی
مشک و اذفر بدماغ اهل ایمان میرسید پس فرمود برخیزید و بر این بساط بنشینید ما همه برخاستیم و بر
بساط نشستیم و آنحضرت به تنهائی بر ابر دیگر قرار گرفت پس کلمه چند تکلم فرمود که هیچکس نفهمید نمود اشاره
بابر کرد و گویا ابر بجانب مغرب روان شد و دیدیم که ناگاه بادی بزیر آن دو ابر برآمد و ابر را با آسمان
برداشته بهوا برد و ما در آنوقت چون بآنحضرت نگاه کردیم دیدیم که دو جامه زرد پوشیده و تاجی
از یاقوت سرخ بر سر دارد و نعلین که بندهای آن از لعل آبدار بود در پای داشت و انگشتری از مروارید
سفید برانگشت که روشنی آن چشم را خیره میساخت در انگشت مبارکش بود و بر کرسی از نور نشسته
حضرت امام حسن به آنحضرت گفت که ای پدر همه مخلوقات حضرت سلیمان را بجهت انگشتری مطاع

می نمودند شما را انچه سبب منقاد اند فرمود که با ولدی منم وجه الله منم عین الله منم لسان الله الناطق منم
ولی الله منم نور الله و آن نوری که فرو فرستید منم آن در کتاب ازان در کتاب الواح رسید منم حجت خدا
بر خلق منم گنج خدا در زمین منم قسمت کننده بهشت و دوزخ منم سد ذوالقرنین مانع خروج یاجوج
و ماجوج دمی آن دو قرن را برای اسکندر قرار داده و میخواهی سلیمان را بنو بنمایم دست مبارک
در بغل کرده انگشتری بیرون آورده از طلای احمر که نگینش از یاقوت سرخ بود و فرمود که انگشتر
من این خاتم سلیمان است و نامهای ماست که بران نقش کرده اند سلیمان گوید تعجب بسیار ز ما
شد بحدیکه گویا آن عالیجناب را نمی شناختند پس فرمود که اینها از مثل من عجب مینماید بخدا سوگند
که بنمایم شما انچه بیش از من مدینه باشید پس امام حسن ع گفت آرزوی ماست که سد ذوالقرنین را
بما بنمائی پس حضرت مرتضی علی باد را امر نمود که ما را بانطرف که فرزندم حسن میخواهد ببر مقارن آن
آوازی از باد چون آواز رعد بما رسید و ما را بر دشته بهوا برد و امیر المؤمنین بران کرسی نشسته
از بالا می آمد تا انکه باد ما را بکوه بلندی رسانید و درختی عظیم بران کوه بود خشک شده و برگهایش
ریخته یکی از ما گفت یا امیر المؤمنین این درخت را چه رسیده که او را اقش ریخته آنحضرت فرمود که
از درخت بپرسید تا حال خود را بگوید امام حسن علیه السلام سبقت نموده از درخت سؤال نمود که چه شد
ترا ای درخت که سبزی و رونق ریخته سلیمان گوید بخدا سوگند که درخت بفرمان الهی بتکلم در آمده گفت
لبیک یا وصی رسول الله و خلیفته من بعده حقا و خطاب بامام حسن نمود که یا ابا محمد هر شب در وقت
سحر پدر بزرگوارت نزد من می آمد و دو رکعت نماز میگذارد و بتسبیح و تقدیس حق تعالی مشغول
میشد و میرفت و در آمدن و رفتن بر کرسی از نور در میان ابر سفیدی بود که ازان بوی مشک
از فر مشام من میرسید و من از شمام روح افزای آنحضرت و آن نور سر سبز و با طراوت
می بودم و اکنون چهل شب شد که تشریف ارزانی نفرموده و امروز از مفارقت بدین

حال من با نجر رسیده اگر آرزوی هست عاکفی که لطف خود را ازین مهجور دور ندارد که آمدن او در اینجا
خود باز می آورد پس شاه ولایت نزد آن درخت رفته دو رکعت نماز گذارد و دست مبارک بران
درخت مالید سلمان گوید بخدا سوگند که ازان درخت بلا فاصله برخاست و فی الفور سبز شد و برگها
بر آورد و بار آورد پس حضرت امیر بر کرسی خود قرار گرفت و باد ما را برداشت و بلند شدیم که
دنیا بنظر ما بقدر سپری مینمود و در هوا فرشته دیدیم که سر او در زیر فرش آفتاب و پاهای او در قعر
بحر محیط و یکدست او در مشرق و یکی در مغرب بود ازان حضرت پرسیدیم که این کیست فرمود که
این فرشته است که من بحکم خدا او را درین موضع نصب کرده ام تا تاریکی شب و روشنی روز را نگاه
میدارد و چنین خواهد بود تا روز قیامت پس باد ما را برد تا نزدیک قوم یاجوج و ماجوج رسانید
حضرت امیر باد را خطاب نمود که ای ابر در زیر این کوه فرود آی و آن کوه بسی بود بلند و ظلمانی که گویا
قیر بود سیاه و تیره و ازانجا مشاهده می کردیم یاجوج و ماجوج را دیدیم و از کثرت ایشان تعجب نمودیم
و ایشان سه صنف بودند صنفی بطول قامتشان صد گز و صنفی طول قدشان صد گز و عرض هفتاد گز و
صنفی یک گوش خود را لحاف و دیگری را دواج کرده بودند و یکی از ما از حال ایشان پرسید حضرت امیر
فرمود که حاکم این جمع و مسخر منم و همه اینها در حکم منند پس بیاد حوره گفت باد ما را بردارد شیکوه
قاف رسانید کوهی دیدیم چون یاقوت سرخ که محیط همه دنیا بود و فرشته بشکل آدمی بران نشسته
چون فرشته حضرت را دید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین پس ازان از حضرت رخصت طلبید
که مطلب خود را عرض کند حضرت فرمود که من میگویم که چه میخواهی گفت آن فرشته گفت شما یقین
امیر المؤمنین که رخصت زیارت برادرت و مصاحبت را میخواهی برو رخصت دادم پس آن فرشته
بسم الله الرحمن الرحیم گفته راهی شد بعد ازان درختی دیدیم چون درخت اول خشک گشته و اوراق
او ریخته و بهمان طریق سؤال و جواب واقع شد درخت گفت در ملک اول هر شب حضرت امیر

علیه السلام نزد من می آمد و بعد از نماز و تسبیح و تقدیس بر اسبی سوار شده میرفت و من سبز و خرم میبودم
چهل و دو روز است که فیض قدوم خود را از من باز گرفته و شکوفه و برگ و ثمر خود را فرو ریخته از فراق
اوست حضرت امام حسن ع التماس نموده امیر المؤمنین علیه السلام دست مبارک بر ان درخت کشیدند
در ساعت سبز و بهجت کردید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و انک امیر المؤمنین
و الائمة المبارکة الطیبة و وصی رسول رب العالمین حق منک یک بار و تخلف عنک هوی و باش شقی
در زیر آن درخت بیارام گرفتیم و پرسیدیم که یا امیر المؤمنین آن فرشته کجا رفت فرمود که دیروز از
طبل ظلمت عبور نمودم فرشته که بر ان موکل است رخصت زیارت این فرشته را طلبیده بود امروز ان
فرشته رفت که تدارک زیارت او نماید یکی از یاران گفت مگر ملائکه هم باذن شما از محل و مکان خود
حرکت می کنند حضرت امیر فرمود بخدایی که آسمانها را بی ستون افراشته که هیچ یک از ملائکه بر جهت
از جای خود حرکت نمی کنند و بی اذن من بقدر نفسی جنبش نمی نمایند مگر آنکه حضرت عظمت عز شانه بر
غضب خود ایشان را بسوزد و بعد از من فرزندم حسن و بعد از او حسین و بعد از او نه کس از اولاد
او که نهم ایشان قائم آل محمد است اختیار ایشان دارند و هیچ ملکی از ملائکه مقربین را حد آن نیست که بی اذن
بار اراده ما براه روند پس نام فرشته که بر کوه قاف موکل است پرسیدم فرمود که برخائیل نام دارد و در گفتیم
که یا امیر المؤمنین شما دیروز در خدمت شما بودیم و در ملازمت شما بسر میبردیم کدام وقت در انجا
نزول اجلال در آن کوه واقع شده بود و ما بران اطلاع نیافته بودیم فرمود که چشم خود را بپوشید
پوشانیدیم پس امر کرد بگشودند و چون چشم گشادیم خود را در مملکت دیگر دیدیم گفتیم الله اکبر ان هذا الشیء
عجیب فرمود که امر ملکوت در قبضه اقتدار من است که شما را طاقت اقتدا و اطلاع بران نیست و اگر ببینید
زبان بانکار گشایید و جمیع بدانند مخلوقم و در اکل و شرب و خواب و نکاح مانند دیگرانم
و اگر اندکی از انچه میدانم بدانید دلهای شما تاب آن نیاورد بدانید که اسم اعظم خدا تعالی

هفتاد و

هفتاد و سه حرف است و در نزد آصف بن برخیا که تخت بلقیس را یک چشم بهم زدن نزد سلیمان حاضر
ساخت یک حرف بود و نزد من هفتاد و دو حرف است و یک حرف علم غیب است که مخصوص ذات
خداوند عالمیان و مخزون علم اوست و بعد از ان فرمود که و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
شناخت مرا هر که شناخت و منکر شد هر که منکر شد پس آن امیر امر نمود که ما را بباغی بردند
در نجف و خوشی بر روضه جنت برابری مینمود و در انجا جوانی را در میان دو قبر بنماز مشغول دیدیم
گفتیم یا امیر المؤمنین این جوان کیست گفت برادر من صالح نبی است و این دو قبر از پدر و مادر
اوست و چون چشم صالح بر امیر المؤمنین ع افتاد و بی تابانه پیش آمد و سینه بی کینه آن حضرت را بوسید و
گریه کنان لب شکوه در آمد و آن حضرت او را تسلی میداد پرسیدیم که صالح چرا میگریه فرمود که از او
بپرسید امام حسن ع گفت ایها العبد الصالح چه چیز ترا بگریه آورد فرمود که هر روز بوقت
صبح نزد ما می آمد و بهره ور میبودم و باهم نماز میکردیم و باعث تسلی ما و رغبت من میگردید و در عبادات و
ده روز شده که تشریف نیاورده چون او را بدیدم طاقتم نماند گفتیم یا امیر المؤمنین این عجب است
که ما هر روز صبح در حضرت شما بسر میبریم پس چگونه بی اطلاع ما بدینجا آمده با حضرت صالح نماز میگذاردی
فرمود که از ما میل تعجب مینمایید پس گفت میخواهید سلیمان ع را زیارت کنید گفتیم بلی یا امیر المؤمنین ما را
آرزو این است پس حضرت شاه ولایت روانه شد و ما در عقبش به بستانها رسیدیم که کسی مانند
آن ندیده و نشنیده نهرهای جاری و مرغان خوش الحان و فواکه بسیار چون آن مرغان ما را چشم بر
حضرت افتاد دور او را فرو گرفته شدند و پر میزدند و طوف میکردند و در میان بستان
تختی از فیروزه دیدیم و جوانی بران خوابیده و دستهای خود بر سینه نهاده و دو مار بر بالای
سر و پایین پای او قرار گرفته چون ماران حضرت امیر را دیده در قدم او غلطیدند گفتیم که یا علی
این جوان کیست فرمود که این سلیمان نبی است و انگشتر را از انگشت مبارک بیرون آورده

در انگشت او کرد و گفت قم باذن الله الذی یحیی العظام وهی رمیم فی الحال سلیمان برخاست و گفت
گواهی میدهم که خدای سزای پرستش یکی است و او را شریکی نیست و شهادت میدهم که محمد
بنده اوست و فرستاده اوست و او را فرستاده براه نمائی و اظهار کردن دین حق که هر دینی غیر
دین او باشد باطل باشد و دین او ناسخ همه دینها باشد و اگرچه مشرکان ازین معنی کراهت داشته
باشند و گواهی میدهم که توئی وصی و جانشین رسول بحق و توئی راه نماینده راه یافته و توئی کسی که
من بوسیله او سؤال کردم از حق سبحانه و تعالی بمحبت او و محبت اهل محبت او و آنچه را داده بمن از
ملک و پادشاهی که مثل او هیچکس نداده از اولاد آدم و اگر محبت نبود شفیع نمیساختم جز آن
سلطنت و بزرگی بمن عطا نمیفرمود پس ثنای آنحضرت نیز و سلمان متوجه شدیم و ما بپابوس آن
پیغمبر بزرگوار مشرف شدیم پس سلیمان را وداع نموده برخاست پس سلیمان بحال خود برگشت
و ما پرسیدیم که یا امیرالمؤمنین شما را علم باآنچه در کوه قاف هست فرمود که خلاق عالم موجود هستی
چهل عالم در عقب کوه قاف آفریده که هر عالمی چهل برابر دنیای شماست و علم بما ورای کوه قاف
همچنان علم من است بحال این دنیاست و آنچه در اوست و بعد از رسول خدا منم حافظ و نگهدار
آن عالمها و هم بعد از من اولاد من حافظ شریعت نبوی و وارث علوم مصطفوی خواهند بود
تا روز قیامت و من دانا ترم براهها که بر آسمانهاست و از راهها که در زمین است و منم آن اسم
مخزون مکتوم الهی و منم اسماء حسنی که چون خدا را بآن اسما بخوانند اجابت کند و منم صاحب
آن نامها که بر عرش و کرسی نوشته اند و منم قسمت کننده بهشت و دوزخ و از ما تعلیم گرفته اند ملائکه
آسمانها توحید و تسبیح و تکبیر را و منم کلماتی که چون آدم بآن تلقی نموده توبه اش قبول شد و آن
امور عجیبه و اسرار غریبه را ببرکت اسم اعظم و اگر بر برگ زیتون که بآن حرز لیست نویسند و در
آتش اندازند نسوزد و حرارتش کم نشود و نیز کتاب و روشنی روز را ببرکت نامهای آن

واسماء

و اسماء سامیه ما را چون بر آسمانها نقش کردند ستون استقامت گرفت و زمین بآن نقش مستحکم
شد و چون بر بادها خواندند در حرکت آمد و بر برق نوشتند لمعان پیدا کرد و بر رعد رقم نمودند خاشع
شد و بر جبهه اسرافیل نقش کردند متکلم بکلام سبوح قدوس رب الملائکة و الروح گردید و چون
کلام معجز نظامش باین مقام رسید فرمود که چشمهای خود را بپوشید پوشیدیم باز گفت بگشائید
گشودیم خود را بر شهری دیدیم مشتمل بر بازارهای معمور و قصرهای رفیع و مردمش در غایت
بلندی قامت و کمال استقامت هر یکی چون نخل پس فرمود که این گروه از بقیه قوم عاد اند که
هنوز در کفر و ضلالت و ظلم و جهالت گرفتارند و ایمان برب الارباب و روز حساب
ندارند و شهرهای ایشان از شهرهای مشرق بود و من بامر خالق بیچون قلع و قمع مساکن
ایشان نموده با همکانشان نقل نمودم تا شما ایشان را با بیچارگی ببینید و بر آن مطلع شوید و من
داعیه دارم که با این گروه سفاهت نمائم پس القوم را بوحدانیت خدا و رسالت محمد مصطفی صلعم
و ولایت خود دعوت نمود و ایشان امتناع کردند و تکبر بر ایمان و اسلامشان خواندند و بهم
برآمدند و بر ایشان حمله کرد و ایشان نیز بر او حمله نمودند و بسیار برآمد ایشان جنگ شد چون
خوف ما را مشاهده نمود نزد ما آمد و دست مبارک بر سینه ما مالید خوف از ما زایل شد و باز بجنگ
ایشان را باز داشت با ایمان و اسلام دلالت نمود ایمان نیاوردند پس برق و رعد و صاعقه از
دهان مبارک آنحضرت بیرون آمد و چنان صداهای هولناک پدید آمد که گفتیم البته آسمان بر زمین
می افتد و کوهها از هم فرو میریزد تا آنکه یک متنفس از ایشان نماند و چون از جهاد آن قوم فارغ
گشت رعد و برق برطرف شد استدعا نمودیم که یا امیرالمؤمنین ما را بوطن خود برسان که زیاده
برین طاقت مشاهده نداریم پس متکلم بکلامی شد و باد ما را بهوا برده بهوا بجای رسانید که تا بدنیا
بقدر دو رهی رسیدیم و بعد از لمحه خود را در منزل امیرالمؤمنین علیه السلام دیدیم در همان

مکانی که از اینجا مسافر شده بودیم و چون فرود آمده نشستیم بانگ مؤذن را شنیدیم که اذان ظهر گفت
و ما اول روز بعد از طلوع آفتاب راهی شده بودیم و درین ساعت پنج ساله راه را طی نموده
بودیم و چون ما را متعجب دید فرمود که یا محمد الا که نفس من بدست قدرت اوست که اگر خواهم شما را
در طرفة العینی در همه آسمانها و زمینها بگردانم بران قادرم و این قدرت عظیم باذن خالق اکبر
و ببرکت خیر الخلیفه یافته‌ام و منم وصی و خلیفه آنحضرت در حین حیات و زمان رحلت ولیکن اکثر از ما
منکر شدند سلمان رضی الله عنه گفت دور گرداند حق تعالی از رحمت خود کسی را که غضب کند حق تعالی از آنکه انکار
نماید ولایت ترا و دوری کند از طریقه تو و مضاعف گرداند خدا تعالی بر آنکس عذاب در دوزخ

بیت سر رشته فهم در حساب تو کم است : اوراق سپهر در حساب تو کم است : ادراک حقیقت
تو نتوان کردن عقل عقلا در آفتاب تو کم است : چون نامه جرم ما بهم پیچیدند : بردند بمیزان عمل
سنجیدند : چون مهر محبت علی داشتیم : ما را بمحبت علی بخشیدند **بیت** ای نور تو نعمت تو پیمان عهد
هم نور تو ایمان : نبودی گر وجود تو نبودی خط امکان : شدی منظر نمود جوش کردار الهی را تو
معذور آمدی که پندارد تو نور یزدان **در فضیلت و منقبت علی** همین نماند که فضایل و مناقب علی بن ابیطالب
بحریست که ساحل ندارد و عمانیست که اول و آخر ندارد و هم چنانکه در کشف الغمه از حسن بن علی بن
ابیطالب منقولست که پیغمبر فرمود که ای حسن برو و سید عرب را طلب کن یعنی علی بن ابیطالب را
عایشه گفت که یا تو سید عرب نیستی فرمود من سید ولد آدمم و علی سید عرب چون حضرت امیر آمد
شد جمعی از انصار حاضر بودند فرمود که ای معاشر انصار آیا من دلالت کنم شما را بر چیزی که اگر
چنگ در او زنید هرگز گمراه نگردید بعد از من گفتند بلی یا رسول الله فرمود که این علیست دوست دارید او را
بدوستی من و گرامی دارید او را بگرامت من پس اینک جبرئیل خبر داد مرا بانچه گفتم شما را از جانب
حق سبحانه و تعالی ذکر در بیان فضیلت و کثرت منقبت آنحضرت و دیگر حضرت رسول فرمود که اگر درختها

قلم شوند و دریاها مداد گردند و جنیان حساب گر شوند و آدمیان کاتب شوند نتوانند شمار و گرد فضایل
و مناقب علی بن ابیطالب را هم چنانکه حق سبحانه و تعالی برای برادر من چندان فضایل پدید کرده
که بسیار بر را از آن احصا نتوان کرد پس هر که ذکر کند فضیلتی را از فضایل آنحضرت و تصدیق
او را بآن داشته باشد حق سبحانه و تعالی گناه سابق و لاحق او را بیامرزد و هر که فضیلتی از فضایل
علی را بنویسد لا یزال ملایکه از برای او استغفار کنند تا ازین کتاب اثری باقی باشد و هر که گوش
کند فضیلتی از فضایل علی را حق سبحانه و تعالی بیامرزد گناهانی که اکتساب آن از ره گوش کرده
باشد و هر که نظر کند بکتابی از فضایل علی در انجام قوم باشد بیامرزد حق سبحانه و تعالی گناهانی که از نظر
آمده باشد بعد از آن فرمود که نظر کردن بر روی علی بن ابیطالب عبادت است و قبول نمیکند
خدا تعالی ایمان هیچ بنده را مگر بولایت علی بن ابیطالب و نیز در کشف الغمه مذکور است که شخصی
گفت که یا ابن عباس چه بسیار است فضایل و مناقب امیر المؤمنین علیه السلام من حساب کرده ام
خیال میکنم که سه هزار منقبت میشود ابن عباس فرمود که چرا نمیگوئی که بسی هزار میرسد **حدیث دیگر** در
کشف الغمه از انس منقولست که حق سبحانه و تعالی از نور روی علی بن ابیطالب علیه السلام هفتاد
هزار ملک را خلق کرده که ایشان استغفار میکنند از برای او و از برای محبان او تا روز قیامت
و پیغمبر فرمود که چون روز قیامت شود علی بن ابیطالب علیه السلام در فردوس بنشیند و آن کوهیست
که مشرف است بر جنت و دیگر فوق او عرش رب العالمین است و از دامن آن انهار جنت روان
و متفرق و داشته باشند انهار بجنت و آنحضرت در آن فردوس بر کرسی از نور نشسته باشد و در
پیش او چشمه تسنیم روان باشد و هیچکس از صراط عبور نتواند کرد مگر با او باشد خطی از آزادی بجهت
علی بن ابیطالب و اهل بیت آنحضرت و آنحضرت مشرف بر بهشت باشد و دوستان خود را
بجنت فرستد و دشمنان خود را بدوزخ و دیگر پیغمبر فرمود که اول کسیکه از اهل اسلام او

کرفت علی بن ابی طالب را اسرافیل و میکائیل و بعد از ان جبرئیل بود و اول کسی که دوست داشت
علی را از اهل سموات جمله عرش بود بعد از ان رضوان خازن جنان بعد از ان ملک الموت
هر دوستی که ملک الموت ترحم مینماید بر دوستان علی بن ابی طالب آنچنان ترحمی که با انبیا می کند
در فضیلت امیر المؤمنین در کشف الغمه از جابر منقول است که رسول خدا یعنی محمد مصطفی صلعم فرمود که جبرائیل از نزد
حضرت ذو المنن آمد بنزد من با ورق آس سبز که در انجا بسفیدی نوشته بود که حق جل و علا بر بندگان
که فرض کردانیده ام محبت علی بن ابی طالب بر خلق پس باید که برسانید این امر را بایشان از جانب
من و از ابن عباس روایت می کند که پیغمبر صلعم فرمود که اگر مردمان اجتماع می نمودند بر دوستی علی بن
ابی طالب هر اینه حق سبحانه و تعالی خلق نمیکرد دوزخ را حدیث در فضیلت ان امام در کشف الغمه
از سرور اسرا امیر المؤمنین منقول است که پیغمبر صلعم فرمود که اگر بنده بود که عبادت کرده باشد خدا
عز و جل را انقدار که نوح اقامت کرده بود در میان قوم و مثل کوه احد او را زر بوده که انفاق کرده باشد
در راه خدا تعالی و انقدر عمر کرده که هزار حج در هزار سال کرده باشد هر دو قدم خود یعنی حج پیاده
گذارده باشد و مظلوم کشته شده باشد در راه خدا تعالی در میان صفا و مروه و دوستی ترا یا علی
نکرده باشد رایحه جنت بمشام او نخواهد رسید و هرگز به جنت داخل نخواهد شد و نیز درین کتاب
مذکور است که مردی گفت مر سلمان را که چه بسیار دوست میداری علی را سلمان گفت که من از پیغمبر
شنیدم که میفرمود که هر که علی را دوست دارد مرا دوست داشته و هر که علی را دشمن دارد مرا دشمن
داشته و نیز درین کتاب از ابن عمر منقول است که پیغمبر صلعم فرمود که هر که علی را دوست دارد نماز
و روزه و قیام او نزد حق تعالی قبول است و دعای او مستجاب ای پسر عم بدان و آگاه باش که هر که
دوست دارد علی را حق سبحانه و تعالی عطا کند بعدد هر قطره عرقی که در بدن او است مدینه در بهشت
بدان و آگاه باش که هر که دوست دارد محمد و آل او را از حساب و میزان روز قیامت بر روی

مرا ای پسر عم بدان و آگاه باش که هر که بر دوستی آل محمد بمیرد منکه محمدم کفیل او ام که او را
بهشت برم با انبیا علیهم السلم بدان و آگاه باش که هر که بغض آل محمد داشته باشد چون بقیامت در آید
در میان هر دو چشم او نوشته باشد که نومید است از رحمت الهی و گرفتار خواهد بود بعذاب الیم در فضیلت
آن جناب از حضرت امام جعفر صادق مرویست که روایت کرده از آبای بزرگوار خود که امام حسین فرمود که
شنیدم از جد خود رسول خدا صلعم میفرمود که هر که دوست میدارد حیات مرا و میر و ممات من داخل شود
به بهشت که حق تعالی بمن وعده فرموده پس باید که دوست دارد علی بن ابی طالب را و ذریه طاهره او را
که ائمه هدی و مصابیح دجی اند بعد از من که ایشان بیرون نمی برند شما را از باب هدایت بباب
ضلالت و دیگر پیغمبر صلعم فرمود که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد شهید مرده باشد و هر که بر دوستی آل محمد
بمیرد تائب مرده باشد و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد استکمال ایمان کرده باشد و هر که بر دوستی آل
محمد بمیرد ملک الموت او را بشارت دهد به بهشت و منکر و نکیر مبشر آن باشند و هر که بر دوستی آل محمد از دنیا
برود در بهشت را بر روی او بگشایند و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد بطریق زفاف او را به بهشت برند
همچنانکه زفاف عروس بجانب شوهر او و هر که بر دوستی آل محمد بمیرد مرده باشد بطریقه سنت و جماعت
مصطفوی و بدان و آگاه باش هر که بمیرد بر بغض آل محمد کافر مرده باشد هر که بر بغض آل محمد بمیرد
رایحه جنت بمشام او نرسد در منقبت و فضیلت سید اوصیا در کشف الغمه از حارث همدانی منقول است
که من رفتم بخدمت امیر المؤمنین و گفتم که من ترا دوست میدارم فرمود که بچه کار آمده گفتم بدوستی
تو آمده ام یا امیر المؤمنین فرمود که یا حارث آیا تو دوست میداری مرا گفتم نعم والله یا امیر المؤمنین
که من ترا دوست میدارم آنحضرت فرمود که در انحالت که جان تو بحلقوم رسیده باشد مرا خواهی
دید و دوستی من ترا در انجا فایده خواهد کرد و دیگر در وقتی که در قبر نکیر و منکر از تو سؤال کنند و دیگر
در وقتی که مرا ببینی که چگونه دشمنان را دور میکنم از حوض کوثر مثل شتران که از رود آب دور کنند

دوستی من بتو نفع خواهد داد و دیگر مشاهده کنی بر پل صراط چون گذرد بسلکم لوای حمد در دست من
باشد و پیش رسول خدا ام روم انجا دوستی مرا خواهی دید در حدیث دیگر از حضرت امام جعفر صادق
منقول است و در ابواب الجنان مذکور است حدیثی که ماحصل مضمون ان این است که حضرت پیغمبر
در میان جمعی از اصحاب خود بود که ناگاه سیاهی را بجای مرده چهار نفر از زنگیان بر داشته بجانب
قبرش میبردند انجناب فرمودند که این سیاه را نزد من آورید پس او را در پیش انحضرت گذاشتند
روی وی را گشود و خطاب بحضرت امیر المومنین فرمود که یا علی هذا ارباح غلام ال النجار امیر المومنین
گفت یا رسول الله هر وقت که این غلام مرا دیدی نزد من آمده گفتی یا علی بدرستی که من ترا دوست
میدارم پس حضرت رسول فرمان بغسل آن داد و بجای خود از جامهای خود او را کفن کرد و براو نماز
کرد و مسلمانان تا قبرش تشییع نمودند و مردمان آوازی سخت شنیدند آواز وزیدن باد و پرواز مرغان
در آسمان شنیدند جناب مقدس نبوی فرمود که بدرستی و تحقیق که تشییع جنازه این سیاه کردند
هزار گروه از فرشتگان و هر گروهی هفتاد هزار فرشته بودند بخدا قسم که باین مرتبه نرسیده و این رتبه
و کرامت را در نیافته مگر بدوستی علی بن ابیطالب راوی گوید که حضرت رسول در لحد انسیاه فرود آمد
نمود و بعد از زمانی روی از و برتافت و پس از زمانی دیگر خنده بر روی چید پس اصحاب انجناب
گفتند یا رسول الله دیدیم ترا که زمانی روی از و برتافتی و بعد از ان خنده بر روی راست کردی فرمود
از روی بدرستی که دوست خدا از دنیا بیرون رفت و تشنه بود پس زنان او از حور العین با شربتها از بهشت
بسوی او شتافتند و دوست خدا غیور است پس نا خوش داشتم که او را سبب نظر کردن بسوی زنانش آزرده
خاطر سازم برای این روی از و گردانیدم در تحفة المجالس مذکور است که روزی حضرت خاتم انبیا
صلی الله علیه و آله چون از نماز فارغ شد درویشی برخاست و گفت یکهزار و هشت درهم قرض دارم
و طلبکارم مرا آزار میکند و یکدینار ندارم که بخواه قرض خود ادا نمایم و امیدی بجز درگاه تو ندارم یا سید المرسلین

عمر در شهر دیگر

شده حاجتمند است که از کرم انحضرت علاجی از برای قرض من شود و در انوقت قریب بهزار و شش نفر
از مردان بخدمت انحضرت حاضر بودند پس انجناب روی مبارک بحضار کرد و فرمود خوب است که نفر
از شما قرض این درویش را ادا کند و اگر یک کس نمیکند ده کس متفق شده قضای حاجت او را نمایند
و اگر بر ده کس نیز مشکل است صد کس اتفاق کنند و حاجت این فقیر بر آرند و اگر بر صد کس مشکل است
هر کس یکدرهم بدهد تا قرض وی ادا شود حضرت رسول چند نوبت این سخن را مکرر فرمودند هیچکدام
از حضار هیچ نگفتند پس شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام از جای خود برخاست و دست مبارک در
کمر کرد و کیسه که در ان هزار و چهار صد درهم بود از کیسه بیرون آورده بتسلیم آن درویش کرده فرمود که
انچه قرض داری ادا کن و باقیه را صرف ما یحتاج خود نما ابوبکر و عمر و عثمان چون چنان دیدند بعضی
بیکدیگر نشسته گفتند که البته علی در شب دزدی می کند و روز در برابر مردم کرم می نماید و الا از کجا این زر
که او بمردم میدهد از کجا می آورد پس بایکدیگر قرار دادند که امشب علی را کمین بسکنیم و او را در میان
خلق رسوا بسکنیم پس عمر گفت که من امشب میروم به بینم او در چه کار است شاه ولایت مظنون خاطر
ایشان را دانست در راهی که عمر در ان راه کمین ساخته بود روان شد چون نظر عمر بر حضرت افتاد
بزبان لابه و چاپلوسی گفت که ایا ماه آسمان سخاوت چه شود که امشب مرا رخصت فرمائی تا در خدمت
تو باشم حضرت از کمال حسن و مصاحبت التماس او را قبول نمود که چون پاره راه رفتند حیدر
صفدر بعمر چنین فرمود که چشم بر هم نه و بعد از ان گفت بگشا عمر نظر نمود دید که حضرت عمل نمود چون چشم
گشود شهری عظیم که دانشمندان از وصف آن عاجز باشند ملاحظه کرد دید و صنایع بسیار غریب و عجیب
در آن مشاهده نمود مردم آن شهر را دید که چهرهایشان در کمال حسن و جمال در زمانه بی مثال بودند همگی
ایشان مدح و ثنای سرور اولیا علی مرتضی میکردند و بغیر ذکر خیر انحضرت چیزی دیگر بر زبان
جاری نمیساختند پس حضرت شاه ولایت باتفاق انجماعت بمسجد تشریف بردند و وقت نماز پیشین

بود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پیش ایشان آمد و خلایق آن شهر بالتمام با آنحضرت نماز گذاردند و چون
از نماز فارغ گردیدند آنحضرت غایب شد عمر از زلّه کافی خود پشیمان شده با خود می‌گفت دیدی
که علی آمد با تو چه حیله کرد الحال من احوال از که پرسم و بکجا روم و بدرگاه که پناه برم بعد از زمانی
بصحرا بیرون شد و بپیش مزرعه رسید و دید که شخصی گاو بر زمین میراند و دیگری تخم می‌افشاند و در زمانی
غله بر میگردد و میرسد و دیگری از عقب غله را میدرود و جمعی دیگر آن غله‌ها را با نبار نقل میکنند چون
عمر این نوع غرایب را مشاهده کرد عقل از سرش بیرون رفت و بسیار تعجب نمود پیش رفت و اسم
آن شهر و اسم پادشاه آن شهر از آن جماعت پرسید شخصی که مهتر ایشان بود گفت این شهر از جمله شهرهای
پشت کوه قاف است و در این اطراف صد هزار هزار شهر است غیر این شهر همه در کمال سعادت و
در نهایت لطافت و رفعت هر یک از آن شهرها صد بار بهتر از این شهر است و هر شهری
صد فرسخ است و مردم آنجا همه از علم و فضل و ارباب نعمت و دولت‌اند همه خوش طبع و عاقل
در میان ایشان جاهل و مجنون نمی‌باشد و غم و محنت و غربت نمیدانند از مرضها و بیماریها ایمنند و همیشه
بصحت و سلامتند و از پیری و سستی و شکستگی و خواری برکنارند و همیشه جوان و پر زور و دائم
نشاط و سرورند مردان و زنان در کمال حسن و جمال در نهایت اخلاق حسنه و طایفه از خوش صورت
و بد سیرت در میان ایشان یافت نمیشود و نزاع و دعوا نمی‌باشد و کسی را احتیاج بقاضی نمی‌باشد بلکه
همیشه ایشان در کمال شگفتگی و در غایت نشاط و خرمی بسر میبرند و هوای این ولا چون فصل بهار می‌باشد
و میوه‌ها دائم در بار می‌باشد و اگر روزی هزار نوبت میوه از درخت بچینند بجای او میوه دیگر می‌نشیند
و همیشه شهر و صحرا از گل و لاله رنگارنگ می‌باشد و هزار نوع مرغان خوش الحان با انواع نغمات
سرود میخوانند و عادت این شهر چنین است که گوسفندان هر هفت روز یک نوبت میزایند و از
هر کدام پنج بره حاصل میشود و از بسیاری شیر گوسفندان جویهای شیر همیشه روان می‌باشد و گاو

هرسالی هفت نوبت میزاید و غلها از جو و گندم و برنج هر روز چندین نوبت از زمین میروید و
غلها بوی مشک و عنبر می‌آید و نعمتها در مرتبه‌ایست که از بسیاری حصر آن ممکن نیست و پوشش مردم
آن طرف از جنس اطلس و دیبا می‌باشد و هیچکار از کارها بی یکدیگر راضی و شاکرند سلطان و شحنه و قاضی
در میان آن جماعت نمی‌باشد بلکه پادشاه و صاحب حسب ایشان را آن شاه ولایت حضرت علی بن
ابیطالب است و روز و شب غیر از ذکر علی بن ابیطالب علیه السلام بچیزی دیگر مشغول نمی‌شوند و هر
قسم که ایشان را مشکلی پیش آید حضرت شاه ولایت حل مشکلات نماید و هر گاه آرزو کنند در دل که
[...]ن لفظ یا علی آرزو وی برآورده شود و همه نعمتهای ایشان از برکت علی بن ابیطالب است و ورد
[...]عت از مرد و زن و کبیر و صغیر همه مدح شاه ولایت و لعن بر عمر بن الخطاب است و هر که
[...]انکاری کند باید که اول لعن بر عمر بن الخطاب بکند و بعد از آن شروع در آن کار نماید که اگر
[...]ت نکند کار او تمام نشود و بروی مبارک نباشد عمر چون این سخنان بشنید بسیار بر خود لرزید
[...] عظیمی در احوال کشش پیدا شد و از زندگی خود بیزار گردید آخر گفت که در آخر عمر عجب بلای گرفتار
[...]م که هرگز مرا خلاصی حاصل نشود و وای بر حال و روزگار تو اگرچه چندی با علی بد بها کردم اما
[...]یبتی عظیم گرفتار گردیدم و علی از من انتقام نیکو کشید و مرا از وطن مألوف خود آواره گردانید
[...]ن حیله و ربی دنیا یاد کامش آمد و پرسید که هیچکس میداند که از اینجا تا مکه معظمه چه مقدار
[...] آن شخص جواب گفت که هفتاد ساله راه است و شنیده‌ام که در آن اطراف فسق و فجور بسیار
[...] و خواری بیشمار است و هیچکس را در آنجا راحت و صفا نمی‌باشد و مرگ و بیماری
[...]شد و اکثر مردم آن طرف از فضل و بزرگی شاه ولایت علی بن ابیطالب علیه السلام بیخبرند بلکه با
[...]در مقام بغض و عداوت و ظلم و حسد می‌باشند و سرکرده اهل ظلم کسی است عمر نام و اعظم شیطان
[...]ت و اکثر مردم را از راه حق باز میدارد و گمراه میکند و از راه حیله و دنیا با کام مردم آن

و باردام خود گردانیده اکثری از آن سببا بحث شده اند و آخرت بدنیا فروخته مگر جمعی از بندگان
مخلص حق تعالی که تابع پیغمبر و آل او شده اند بعد از آن عمر با آن شخص گفت که ای درویش بعد از این اخبار و
سخنان تو بسیار حیران شده‌ام حال در حق من شفقت تمام نموده خدمتی بمن رجوع کن تا او وجه معاش
مرا کفایت کند و من از شهر خود جدا مانده‌ام و در این شهر کسی را نمی‌شناسم مرد گفت پیاده مشغول
زراعت شو تا ترا وجه معاش بهم رسد عمر قدری تخم بر داشته و بر زمین افشانده هیچ ثمری از آن
حاصل نشد زارعین از فعل او بسیار تعجب نمودند و گفتند ای بیخبر مگر فتح کار خود را ندیده که علی ابتدا
نکردی بر عمر بن الخطاب علیه اللعنة والعذاب لعنت بکن و ببین که چگونه فتح در کار تو پیدا آید
پس عمر بدبخت زبان نجس خود را گشود و گفت صد هزار لعنت خدای بر عمر بن الخطاب و سایر
مع از ابوبکر و عثمان چون این لعنت فی الحال دانه سبز شد و بکمال رسید و از عقب درویدند
پس عمر بر خود لعنت میکرد و تخم میکاشت تا اگر روز جمعه شد دید که مردم آن شهر همه مزین بزینتهای
تمام گردیدند که شرح آن ممکن نیست و در هر محله و کوچه حوضها پر از شیر و عسل کردند و هر یک را
طبقی پر از لعل و جواهر و اشرفی در دست گرفته منتظر مقدم شریف حضرت شاه اولیا علی مرتضی
که ناگاه علی بن ابیطالب علیه السلام از دروازه آن شهر داخل شد همگی در پای آنحضرت افتادند
زر نثار قدم مبارک آنسرور کردند و همه تکبیر گویان در ملازمت آنحضرت متوجه مسجد گردیدند
آن طبقهای جواهر پیش نهاده و با جماعت نماز جمعه بجای آوردند و چون از نماز فارغ شدند
آوردند و انواع نعمتهای گوناگون و طعامهای الوان خوردند و اقسام میوهای رنگارنگ
و حلواهای لذیذ خوش رنگ حاضر ساختند پس همگی طعام خوردند و چون از طعام فارغ شدند
حقیقی را بجای آوردند و مدح و ثنای شاه اولیا علیه التحیة والثنا نمودند عمر در گوشه
و عقب از سرا و بیرون رفته حیران آن اوضاع بود و بر خود چون سپند میلرزید

خواهش

خواهش بسیار پیدا کرد که مبادا حضرت امیرالمؤمنین ع او را در میان رسوا سازد حضرت
شاه ولایت و معدن حلم و مروت چون آن بدبخت شقی را دید باشاره او را نزد خود طلبید و
فرمود که احوال چون است بگذران و به چه کار مشغولی عمر بدکار باشاره و سجده آنحضرت عرض کرد که یا شاه
توقع از مکارم اخلاق تو آن است که مرا در میان قوم رسوا نگردانی که ذره‌ای از احوال من بر ایشان
معلوم شود فی الحال مرا پاره پاره سازند یا علی من از کردهای خود پشیمانم و توبه کردم بعد از این
خاک آستان ترا بعوض توتیا بچشم خود خواهم کشید و از جمله سگان کوی تو خواهم بود و هر چه حکم فرمائی
بجان فرمان بردارم که پیش از این قدر ترا ندانستم و حال دانستم که تو سر خدائی و بغیر خدا و پیغمبر
کسی قدر ترا چنانچه هست ندانسته صد هزار لعنت بر کسی که با تو دشمن باشد پس حضرت امیر علیه السلام
فرمود که ای مکار غدار بر قول تو هیچ اعتباری نیست بهر حال از این جواهر و لعل و یاقوت که خلایق
این شهر نثار من کرده اند هر چه بتوانی بردار عمر گفت یا علی من که از وطن خود صد سال دور مانده‌ام جواهر
و لعل مرا بچه کار آید حضرت فرمود غم مخور اگر ترا آورده بزودی میبرند پس عمر نامعقول
کیسه دگر میان و دامان از لعل و جواهر بی پایان پر گردانید و چون حضرت امیر بر خاستند عمر نیز
برخاست در عقب آنحضرت روان شد تا آنکه از دروازه آن شهر بیرون رفتند حلال مشکلات
عمر را گفت چشم بر هم نه و لعین عمر چنین نموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود خود را در مکه
در آن موضع که در کمین امیرالمؤمنین ع نشسته بود پس حضرت با آن بدبخت گفت ای عمر دزدی علی الخفی
پیدا شد عمر از شرم و خجالت سر در پیش انداخت و براه خانه خود رفت و او را صبر و آرام نبود تا
در همان لحظه پیش ابوبکر و عثمان علیهما اللعنة والعذاب آمد و قصه خود را بتمامی نقل نمود گفتند که
زنهار که این سخنان پیش کسی اظهار مکن که ما همه رسوا میگردیم و خلایق تمام روی از ما میگردانند
و متوجه خدمت مرتضی ع میشوند و حال دنیای ما تباه میشود پس آن غدار بدکردار عداوت

آنحضرت را از سر گرفت در حالت شقاوت اول عود نمود که لعنت خدا بر دشمنان علی ابن ابیطالب باد
الی یوم المعاد ایضا در فضیلت آنحضرت علیه السلام گوید در تحفة المجالس مسطور است که روزی حضرت خاتم
انبیا محمد مصطفی صلعم نماز صبح را گذارده و پشت مبارک بمحراب رسالت داده و اصحاب آنجناب از
مهاجر و انصار بر دور آنحضرت نشسته بودند و باستماع مواعظ و نصایح مشغول بودند که در آن
حین درویشی سؤال کرد و گفت که ای دوستان محمد برای رضای خدا مرا دستگیری کنید که هزار دینار
قرض دارم و قرض خواهان دین خود می طلبند و پسر مرا گرو کشیده اند و من در کار خود عاجز
شده ام شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام فرمود که ای درویش بنشین که تا سید عالم صلعم از موعظه فارغ
شود من دین ترا ادا کنم درویش نشست سعد وقاص بدرویش گفت که تو باشید علی مسکین که او نان
جو میخورد و بمحتاج خود قادر نیست برخیز و بدیگری التماس کن که شاید برای تو فتح الباب شود
درویش نوبت دیگر برخاست و التماس کرد شاه ولایت و منبع سخاوت فرمود که ای
درویش صبر کن و سخن سعد را گوش مکن چون حضرت پیغمبر صلعم از موعظه فارغ شد من دو هزار
دینار بتو میدهم درویش بر جای خود قرار گرفت باز سعد درویش را فریب داد که برخیز
و حاجت خود را عرض کن القصه هر یک نوبت که درویش برخاستی آنحضرت هزار دینار
علاوه میکرد تا بدوازده هزار دینار رسید چون سید عالم صلعم از وعظ گفتن فارغ گردید حیدر صفدر
دلکشنده در خیبر برخاست و درویش را گفت اکنون همراه من بیا تا قرض ترا ادا کنم درویش از عقب
آنحضرت میرفت تا منزل حضرت رسید با خود گفت که اگر علی نان جو میخورد و نان جو پیش آورد
هر چه سعد وقاص گفت راست و درست است و اگر نان گندم بیاورد البته سخن او از غرض است
پس شاه ولایت درویش را در صفه منزل خود نشانید و قنبر را آواز داد که سفره حاضر کن قنبر
فرموده آنحضرت سفره پهن انداخت درویش نگاه کرد در سفره دو قرص نان جو دید قنبر گفتا ترا

درپیش درویش دیگر بخدمت آنسرور رسیده و جواله سرگرمیش کرد و درویش با خود گفت هر چه
آمد و گفت راست بوده است پس درویش دو لقمه تناول نمود شاه اولیا علی مرتضی قنبر را فرمود
که سفره را بردار که سعد وقاص این درویش را در وسواس انداخته که علی مرتضی نان جو میخورد از
از کجا آورده که قرض ترا ادا نماید درویش چون دید که آنحضرت از ما فی الضمیر وی خبر داد گفت یا علی
هر چه فرمودید راست است و خلاف ندارد پس شاه ولایت درویش را گرفت و قنبر
نیز در عقب ایشان میرفت تا بکوچه ترسایان رسیدند و می آمدند تا بدر سرای کنیش که بزرگ یهودیان
بود رسیدند حضرت نشست و قنبر را فرمود که در خانه بزن تا جمشید بیرون آید قنبر در را بزد جمشید را
غلامی بود گفت ملاحظه کن که بر در خانه کیست غلام بعد از تفحص و بر احوال جمشید خبر رسید و غلام را گفت
که آهسته برو و جواب ایشان در مینداز و جواب مگوی پس غلام پنهان کرد و قنبر هر چند در میزد
کسی جواب نمیداد شاه ولایت نعره بر کشید و گفت که ای جمشید از خانه بیرون آی والا چنان
نعره کشم که زهره ات آب شود جمشید مضطرب گردید برخاست و بعقب در آمد و غلام را گفت
چرا جواب نمیگوئی و در را نمیگشائی پس جمشید در را گشود و از خانه بیرون آمد چشم جمشید بر آنحضرت
افتاد و سلام کرد و گفت یا علی من هر ساله جزیه میدهم و امسال صفر زری خود را داده ام شما بچه کار
آمده اید حضرت فرمود آمده ام که پیش تو زر قرض کنم و مرا مبلغ دوازده هزار دینار باین درویش
میباید داد و از تو قرض میخواهم جمشید گفت که یا علی من زر دارم اما بانجیل عیسی قسم خورده ام
تا گرو نگیرم زر ندهم حضرت فرمود که ای جمشید من سه چیز دارم هر کدام را که خواهی رهن تو
کنم و آن سه چیز دلدل و ذوالفقار و قنبر است جمشید گفت که من هیچ کدام را قبول ندارم بواسطه
آنکه دلدل اسبی است که بغیر از شما و قنبر دیگری بدو راه نمیتواند گذاره کند و ذوالفقار را بغیر از
تو دیگری از غلاف نتواند کشید و قنبر نیز بغیر از شما اطاعت دیگری نمی کند حضرت که این سخن

از جمشید شنید مسلمان شد راوی گوید که در آن وقت حسنین علیهما السلام مکتب میرفتند و راه ایشان
بدان موضع افتاده پدر بزرگوار خود را دیدند متفکر ایستاده قنبر گفت ای شاهزادگان شاهزاده پدر گفت ای نور
دیدگان چرا شما امروز از شاهراه آمدید گفتند که امروز ما را بخاطر رسید که از شاهراه بیائیم پس پیش آمدند
در پدر خود سلام کردند چون آنحضرت را دلتنگ دیدند گفتند یا ابتاه سبب غم و الم چیست
حضرت امیر شرح حال بیان فرمود شاهزادها گفتند که اگر جمشید ما را بضامنی قبول دارد ما ضامن
میشویم حضرت فرمود که شما را طاقت ضامن شدن این گبر نیست گفتند ای پدر بزرگوار شما
از برای رضای خدا این کار میکنید ما نیز از برای رضای خدا ضامن میشویم چون جمشید این سخنان
از شاهزادها شنید گفت یا علی اگر فرزندان را ضامن میدهی من زر میدهم امام حسین گفت
که تو زر حاضر کن که من ضامن میشوم جمشید گفت وقتی زر میدهم که علی بن ابیطالب کاغذی بدهد
و مهر کند و شما ضامن مبلغ شوید و خط بران گذارید پس علی بن ابیطالب بدست مبارک خود
کاغذی نوشت و حسنین خط بران گذاشتند و ضامن مبلغ شدند جمشید رفت و زر حاضر کرد و گفت
یا علی پسرانت ضامن شده اند و من زر داده ام ایشانرا در خانه خود نگاه خواهم داشت تا تو
زر بیاوری و ایشانرا ببری حضرت امیر المؤمنین از روی ضرورت قبول نمود پس جمشید زر را تسلیم حضرت
کرد و حضرت تسلیم آن درویش نمود پس جمشید حسنین علیهما السلام را بخانه برد و درها را ببست و شاه
ولایت قنبر را همراه گرفته روانه حجره شد و چون نزدیک رسید قنبر را فرمود که این راز را نهان
باید داشت که اگر فاطمه زهرا ازین قضیه خبردار شود تحمل نتواند کرد و چون احوال فرزندان پرسد بگو
که ایشان همراه پدر بودند قنبر متوجه حجره فاطمه شد و شاه ولایت بجانب قبرستان روان گشت
و اما جمشید چون حسنین علیهما السلام را بخانه برد بصورت تاریکی فرستاد و گفت که اینموضع جای
شماست من میدانم که پدر شما از عهده قرض زر بر نیاید و شما را اگر من باید بود و هرگاه که

فرمایم بدکردی حسنین فرمودند که ما فرزندان مصطفی و مرتضی ایم و نور دیدگان فاطمه زهرا اگر حرمت ما را
نداری بحرمت مصطفی و مرتضی ما را خواری مکن پس جمشید در خانه را قفل زد و بمنزل خود رفت و ایشان را
گرفت و بطعام خوردن مشغول گردید اما حسنین از سخنان جمشید و کثافت آن موضع بسیار دلتنگ
شدند و با یکدیگر گفتند که اینمرد با ما عداوت دینی دارد ما توکل بجناب احدیت کردیم در آن
سخن که سقف آنخانه شکافته شد و دو کرسی از یاقوت سرخ بر زمین فرود آمد و آنخانه منور
گردید که چشمها از دیدن آنمحل خیره میشد و ندا رسید که ای نور دیدگان برین کرسیها بفراغت
بنشینید پس از ندا طبقی از میوه بهشت حاضر گردید و باز ندا آمد که ازین میوه تناول فرمائید حسنین
خوشحال گردیدند اما چون جمشید طعام خورد غلام را گفت که برخیز و پسران علی را در پیش آر تا
همچنان رسانیم و ایشانرا باب نشستن بداریم و اگر از عهده این بر نیایند ایشانرا بیازاریم
پس برخاست و غلام را گفت که ایشانرا حاضر گردان غلام چون بدر آنخانه رسید در بگشاد دید
که گویا هزار شمع و چراغ روشن کرده اند تعجب نموده برگردید و گفت که ای خواجه من چراغ بدان
خانه نبرده ام اکنون چراغ میسوزد جمشید گفت که ای غلام تو ببایست هوا داری از ایشان میکنی آنشب
تو چراغ برده گفت ای خواجه ایشان فرزند رسول الله اند فردای قیامت جواب حق تعالی
بسبب جفای ایشان چه خواهی گفت جمشید طپانچه بر غلام زد و گفت که من ترا برای موعظه کردن
نخریده ام غلام گفت بیت با سیه دل چه سود گفتن وعظ ؛ نرود میخ آهنین بر سنگ ؛ القصه
جمشید خود روانه گردید و در آنخانه را بگشود و دید که آنخانه منور به روشن گردیده که گویا صد شمع
و چراغ افروخته اند و دو کرسی از یاقوت سرخ گذاشته شاهزادها بر بالای آن کرسیها قرار
گرفته اند و شمعهای کافوری برافروخته و خوانها پر از میوه های بهشت در پیش ایشان بخوردن
مشغولند جمشید حیران شد و غلام را آواز داد که بیا و تماشا کن غلام گفت که ای خواجه تو نگفتم

برگزیده

که با ایشان عداوت مکن که ایشان حضرت ذوالجلال‌اند جمشید گفت که هرگز عداوت علی از دل من
بیرون نرود و بعد از آن متوجه شاهزادها شده گفت ای پسران علی با من بگوئید که این چنین میوه را
که بجهه شما حاضر کرده فرمودند که فرشتگان از بهشت بجهه ما آورده‌اند پس جمشید قدم پیش گذاشت
و گفت که من یکی ازین میوها بخورم که در انجیل عیسی خوانده‌ام که هر که میوهٔ بهشت بخورد آتش دوزخ
بروی حرام گردد امام حسن علیه السلام فرمود که ای جمشید تا مسلمان نشوی میوهٔ بهشت بر تو حلال
نشود اما خوردن غلام گفت الحال ایشان این سخن را بغرض میگویند اگر تو اسلام آوری و ایمان آری
بیازاری فردای قیامت میوهٔ بهشت بخوری جمشید غلام را دشنام داد و یکی از آن میوها را
برداشت که بخورد چون دندان بر بالای آن گذاشت که بخورد بقدرت حق تعالی سنگ شد
دندان وی بشکست آه دردناک کشیدن گرفت و آن سنگ از دهن بیرون آورد که میندازد
سنگ بر زمین نیامده غایب گشت جمشید گفت که ای پسران محمد و علی مگر تعلیم سحر شما داده‌اند
که دندان مرا شکستید من تا انتقام خود را از شما نکشم قرار نگیرم برخیزید و از خانه بیرون آیند
و هر کار که شما را رجوع کنم آن مشغول شوید حسنین علیهما السلام بسم الله الرحمن الرحیم گفته برخاستند
و از آن خانه بیرون آمدند جمشید غلام را گفت که دلو و ریسمان همراه ایشان بیار و ایشان را
پیش انداز در نخلستان بیار و من پیش میروم و تو با ایشان در عقب بیا غلام بالضروره
ایشان را همراه گرفت و گفت که ای مخدوم زادگان من بندهٔ این کافر هستم دیگر از متابعت او
چاره ندارم شاید که چون شما را به نخلستان رسانم خواجه برود و من بعوض شما آب کشم
و نان و آب بشما رسانم حسنین علیهما السلام فرمودند که ای فرخ ما از تو گله نداریم و ترا [illegible]
و تو غم آب و نان ما مخور که حق تعالی رزاق است پس می آمدند تا نخلستان رسیدند جمشید
گفت که این دلو و ریسمان بردارید و چندان آب ازین چاه بکشید که این حوض پر آب

گردد

گردد و این گلستان سیراب شود من غلام را همراه خود میبرم بعد از آن اگر در وقت آمدن ببینم اگر
شما این حوض را پر آب کرده باشید فهو المراد و الا دانم که با شما چه کنم این بگفت و از باغ
بیرون رفت و در را ببست حسنین علیهما السلام ساعتی سیران باغ کردند و شکر حق تعالی بجای
آوردند بعد از آن امام حسن علیه السلام گفت ای برادر اول من دو دلو آب بکشم بعد از آن تو نیز دو دلو
بکش شاید که این حوض پر گردد پس هر کدام دو دلو کشیدند و شروع در مناجات بحضرت قاضی
الحاجات کردند که خدایا مگذار که از جمشید شدید آزاری بما رسد و پدر ما را تو فرستاده که [illegible]
خود را بکار رساند در حال از دعای ایشان بهدف اجابت رسید آب از چاه بیرون آمد و ندا
شنیدند که ای نور دیدگان علی مرتضی در پای فلان درخت [illegible] و دغدغه بخود راه مدهید
که اینک پدر شما میرسد پس حسنین علیهما السلام بپای آن درخت آمدند و [illegible] نمودند
و از چاه چندان آب بیرون آمد که گلستان مانند دریا شد و آب مانند حصار بر دور آن
دو قرة العین سید ابرار ایستاد جمشید بعد از ساعتی غلام را گفت بباغ رو و بگو که آب بکشند
و اگر نان طلبند بگو که جمشید چنین خواهد آمد و اگر ببینی که در آب کشیدن اهمال کنند چوب
و ایشان را بزن و از پدر ایشان مترس که قرض دار من است پس غلام روانه نخلستان شد انگشتر
خود را پیش خباز گذاشته و قدری نان گرفت و با خود گفت که بخدمت ایشان میروم و هم
هوس میکنند از طعامها نزد ایشان حاضر سازم غلام چون بباغ رسید نخلستان را پر آب
دید بسیار متحیر گردید و نان را آنجا نزد او [illegible] انگشتر را بگرفت و بدر دکان جمشید آمد و گفت ای
جمشید دکان را برچین و بیا نخلستان را تماشا کن که چون دریا گردیده و آن دو چراغ خاندان
نبوت سیداند جمشید از استماع این کلام بیچاره دلتنگ شد پس دکان برچیده متوجه باغ
شد و دید که آب از بالای دیوار باغ بیرون آمده گفت ای غلام چون ایشان دندان مرا شکستند

حق تعالی در عوض درآن باغ را غرق گردانیده غلام گفت من این حرف را قبول ندارم زیرا که
چنین ریحان باغ نبوت اند و چون تو اسلام قبول نکردی این میوه سنگ شد و دندان تو شکست
جمشید گفت الفرج بسیار سخنان گفتی و من بر تو رحم کردم به هر حال اگر احوال فرزندان علی را از تو پرسید
بگو که من خبر ندارم و اگر این راز را ظاهر کنی ترا بکشم اما چون شاه اولیا علی مرتضی فرزندان را
بجمشید سپرد و بقبرستان بقیع رفته فاتحه بجهة مؤمنین تلاوت فرموده بجانب ترکستان روانه شد
و بپای درخت عظیم رسید دید که بالای آن درخت مرغ بزرگ نشسته و پر و بال آن مرغ از در و گوهر
بود حضرت امیر دست دراز کرد و پای آن مرغ را بگرفت مرغ در حرکت آمد خواست که پرواز
کند آنحضرت پای آن مرغ را محکم گرفته بود آن مرغ بفرمان حضرت سبحان بزبان درآمد و گفت یا علی
زور بر پای من مزن که من طاقت زور ترا ندارم بنبوت محمد مصطفی و بولایت تو اقرار دارم
و حکم حق تعالی چنان شده که تو پای مرا بگیری و من پرواز کنم و ترا بجائی که امر حق تعالی شده ببرم
آن دوازده هزار دیناری که در راه حق تعالی بدرویش داده او شود بیت که ناگه مرغ برهم زد
پر و بال :. ببردش در هوا چون کرکس و دال :. علی با خویشتن بوش بیالا :. شده تسلیم آن
معصوم والا :. چنان اندر هوا شد ناپدیدش :. که آواز ملائک می شنیدش :. چو گرد اندر هوا او را
بسیار :. رساندش ناگهی سوی زمین باز :. امیرالمؤمنین از وی جدا شد :. مراد را بر در شهری
رها شد :. پس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پای مرغ را گرفت و مرغ بعد از ساعتی موضعی که
مامور بود فرود آمد بر سر دیوار بلندی قرار گرفت خود را بر در شهری دید آن مرغ بزبان در آمد
و گفت یا ولی الله قدم درین شهر نه و باندرون رو با آنجا که تقدیر الهی شده باشد و مردم این شهر را
مسلمان گردان چون مدعا حاصل شد مرا در همین موضع طلب کن حضرت امیرالمؤمنین قدم
مبارک در اندرون آن شهر نهاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین نقلست که آن شهر را

بهر

اهل دروازه بود و چون حضرت بدان شهر داخل شد چهل پاسبان را دید بر طرف تا شانزده دروازه که
میدان بزرگ دید و قبری در میان آن میدان نهاده بود دید و در کنار آن میدان حوض آب دید پر آب
ولایت مآب از آن حوض آمد و نشست و تماشا میکرد و دید که پیری با چهل جوان همه مسلّحاند و پیش آمدند بکنار
حوض رسیدند جوان پشمینه پوشی دید که نور از روی او بلند میشد پیش آمد و سلام کرد حضرت جواب
او گفت و پرسید که ای عبدالله بچه کار آمده و چه خواهی کرد پیر حیران شد گفت ای جوان تو را از
من ترا هرگز ندیده ام و نمی شناسم تو مرا می شناسی و نام مرا گفتی من میدانم که تو غریبی شاه ولایت
فرمود که ای عبدالله چه کس غریب است پیر گفت ای جوان نیکو خوی بگو که من غریبم چه آنکه غریب باز ازین
شهر از آن مسکن شد حضرت فرمود که این مملکت را چه نام است و مردم این شهر چه نام دارند گفت
این شهر را جابلسا خوانند کنار مغرب و دریاش خوانند شعر تمامی ملت عیسی است ما را گفت
راز لیکن آشکارا :. درین شهر است ما را راهب پیر :. امام ما بود در پارسی بیندیش :. بود پیوسته
آن راهب بخلوت :. کند هر سال او یکبار دعوت :. کنون آید برون از در راهب :. او بعظ او
همه خلقند راغب :. پیر گفت این شهر را جابلسا گویند و این شهر از شهرهای مغرب است و درآ
اینطرف ملت حضرت عیسی دارند و این راهبی است که امام و پیشوای اینجاست و همیشه
در خلوت میباشد و سالی یکنوبت بیرون آید و مردم را موعظه نماید و امروز وعده او است که بیرون
آید و این قبر که درین میدان نهاده اند از آن راهب است همین لحظه بیرون خواهد آمد و بر این منبر خواهد
رفت و وعظ خواهد گفت و پادشاه ما را که خسرو جابلسا گویند با تمام امرا و جمع خلایق همین ساعت
در پای منبر این کبیر حاضر گردند و در میان موعظه هر سال میگوید که شخصی محمد نام در مکه و مدینه
پیدا شود و دعوی پیغمبری کند و هر که دین محمد داشته باشد پادشاه ما او را بقتل رساند و من با
این چهل جوان این میدان را آب میپاشیم پس عبدالله سقا اراده کرد که میدان را آب بپاشد

شاه ولایت فرمود که ای عبد الله دلو را بدست من ده عبد الله دلو را بدست حضرت داد حضرت
دلو را پر آب کرد و عبد الله گفت ای من مشک را بگشا آن پیر دهن مشک را گشود شاه ولایت
دلو را سراز پر کرده در مشک ریخت آن مشک پر شد و دلو هم پر بود پس بسقای فرمود که
مشک را بیاور آن مشک را نیز پر کرده تا چهل مشک را از آن یک دلو پر کرد عبد الله سقا که این ملاحظه
نمود در قدم آنحضرت افتاد و گفت ای جوان ظاهرا تو عجب پیغمبری که آمده که خلایق را براه راست دعوت
کنی حضرت امیر علیه صلوات الله الملک الاکبر فرمود که عجب پیغمبر برادر من است و آن چنین که او
مرده زنده بسیار کرده من برادر محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بودم
عبد الله سقا گفت ای جوان اول ایمان من عرضه کن پس فی الحال عبد الله سقا با آن چهل جوان
بدین اسلام درآمدند [illegible] حلال مشکلات دلو در دست داشت و باتفاق عبد الله دم بدم
میدان درآمدند چهل خم دیدند که بر چهار طرف میدان نهاده و هر خمی چهار مشک آب میگیرد
شاه ولایت فرمود که ای دوستان خمها را پر آب کنید آن چهل سقا هر یک از مشکها آن
خمها را پر کردند و هیچ از آب مشکها کم نشد ببرکت معجزه آنحضرت عبد الله با آن چهل کس و آن
حیران مانده بودند پس بادی برآمد و حضرت امیر علیه السلام دلو را حرکت داد جمیع آن میدان
آب پاشیده شد و دلو همان پر بود راوی گوید که اگر سیصد مشک آب میبود آن میدان
آب پاشیده نمیشد پس عبد الله و آن جماعت چون این حالت را ملاحظه نمودند گفتند باشند الا که
پیغمبری و این حالت پیغمبر کرامت فرموده که ما را بگو که کیستی شاه ولایت فرمود ای عبد الله
منم علی بن ابیطالب داماد محمد صلعم مصطفی عبد الله گفت که الحمد لله که این دولت عظمی ما را میسر شد
و دم درکشید و دیگر این راز را اظهار نکرد اما شاه ولایت نگاه کرد و دید که در برابر منبر
تختی گذارده اند و آن تخت از خلیفه بود که بر آن تخت می نشست و بطریق منبر آن کسی [illegible]

پیر واعظ را

پیر واعظ را نزد عسکر و شاه ولایت قدم مبارک بر آن تخت نهاد و نشست بعد از لحظه مردم از اطراف
و جوانب رسیدند و هر کس بر جای خود قرار گرفت و هر که را چشم بر آنحضرت افتاد از هیبت او بر
خود میلرزیدند و می گفتند که آیا چه کس است که بر جای خلیفه نشسته است و همین لحظه خلیفه او را از تخت
بزیر خواهد انداخت اما عبد الله با مردان در برابر آنحضرت صف کشیده بودند و در فکر بودند که مبادا خلیفه
بیاید و نسبت بآنحضرت بی ادبی کند و عبد الله بمردان خود گفت که اگر شاه ولایت با مردان آنشهر
مقابله کند شما جانهای خود را فدا کنید بعد از آن خبر و جالمبا با امرا و لشکریان در رسیدند
هر کدام بر جای خود قرار گرفتند خبر دهر سایان گفت بروید و پیر واعظ را بیرون آورید
جماعتی رفتند و آن پیر را بیرون آوردند پس پیر چون ببالای منبر برآمد بر جای خلیفه شهسواری دید
که تمام میدان از روی او روشن گشته با خود گفت آیا این چه کس باشد پس خلیفه متوجه تخت شد
که بر جای خود بنشیند چون چشم او بر جمال باکمال آنحضرت افتاد فی الحال بیهوش شد و پیر واعظ از
منبر ساکت بود و یارای حرف زدن نداشت خبر و کسی نزد پیر فرستاد که امروز ترا چه شده که وعظ
نمیزنی ع بگفتند حجه بامرد مخزون : چرا وعظی نفرمائی تو اکنون : که ما مکیبال شد در انتظاریم : که ما از
وعظت گوش داریم : پیر از جای خود برخاست و گفت ایملک امروز تو این خلایق مانع
مکنی که شخصی در این مجلس حاضر است که بعلم او کسی نیست و نخواهد بود و من هر گاه قصد تکلم میکنم
از غیب بسر رسد و حلق مرا میگیرد و بندند بگوش من میرسد که ای پیر دم مزن که اینجا مجال دم زدن
جبرئیل نیست خبر و بعد از استماع این سخن بانگ بر مردم زد که تفحص کنید که در میان شما غریبی
بگیرید و بکشید که مبادا محمدی باشد پیر را اهت گفت ای خبر و صبر کن تا من او را بشما بنمایم که شما او را
پیدا نتوانید کرد پس پیر نعره کشید و گفت ای دو جاه خدا امروز پابیمار رسیده اگر دین محمد صلعم داری
از جای برخیز تا من و جمله خلایق ترا ببینیم و معلوم کنیم که بچه کار آمده پس آن حضرت

زد بجلال از جای خود برخاست چون خسرو دید خلقانرا نظر بر جمال باکمال آنحضرت افتاد
همگی از هیبت آنحضرت بر خویشتن لرزیدند خسرو بانگ بر لشکر زد که او را بگیرید شاه ولایت از روی
غضب چنان نگاهی بخسرو کرد که نزدیک بود زهره اش آب شود پیر راهب چون دید که اراده
گرفتن آنحضرت دارند گفت ای خسرو صبر کن تا من احوال از وی بپرسم و ببینم که بدین کدام
پیغمبر است بعد از ان هرچه خواهی بکن خسرو گفت چنان کنم اما اگر این مرد محمدی باشد من با وی کاری
کنم که دیگر هیچ محمدی باین ولایت نیاید راهب گفت ای خسرو اگر این مرد محمدی باشد شما و جمله
خلایق بر وی غالب نتوانید شد زیرا که من در انجیل خوانده ام که درین شخص بدین و نام او
کار او مظهر العجایب و مظهر الغرایب و داماد محمد مصطفی و نام او علی مرتضی باشد خسرو در غضب شد
و گفت ای پیر این سخنان چیست اگر این مرد محمدی باشد او را امان ندهم راهب گفت اگر این جوان
آنست که من گفتم غلبه با وی عجب است و اگر او نباشد هرچه خواهی با وی بکن خسرو گفت هرچه
انجیل نوشته ما از قبول داریم پس پیر راهب نزد آنحضرت آمد و از روی ادب بر وی سلام
کرد و گفت ای جوان از کجا می آیی حضرت فرمود از مدینه پیغمبر راهب گفت که از ان محل تا اینجا
سه سال راهست چگونه آمدی حضرت فرمود من بیکساعت آمدم راهب گفت صدقت ایها
العلی العظیم بگو چه نام داری حضرت فرمود حلال مشکلات خسرو گفت مرا معلوم شد که این مرد
محمدیست راهب گفت ای پادشاه من از کتاب انجیل چند مسئله از وی میپرسم اگر جواب گفت
یقین میشود که این شخص آن شخص است که حضرت عیسی از او در کتاب انجیل خبر داده و اگر عاجز
شود اسیر شما باشد حلال مشکلات فرمود هرچه خواهی بپرس راهب گفت دوازده مسئله
بپرسم کدام یکیست که دو نمی شود و کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود
و کدام چهار است که پنج نمیشود و کدام پنج است که شش نمیشود و کدام شش است که هفت نمیشود

و کدام هفت است که هشت نمیشود و کدام هشت است که نه نمیشود و کدام نه است که ده نمیشود و
کدام ده است که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمی شود و کدام دوازده است که
سیزده نمی شود چون پیر راهب این مسایل از ان حضرت پرسید خلق فریاد بر آوردند و گفتند که
حضرت عیسی نازل شود و این مسایل را جواب گوید پس شاه ولایت نعره بر ایشان زد و گفت
که ای ترسایان منم وارث علم جمیع پیغمبران خاموش باشید تا جواب این مسایل را بگویم پس همه
خاموش شدند حضرت فرمود که آن یکی که دو نمی شود حق سبحانه و تعالی است که او را شریک نیست
و آن دوئی که سه نمی شود آن شب و روز است و آن سه که چهار نمی شود سه طلاق است و آن
چهاری که پنج نمی شود چهار عناصر است و آن پنجی که شش نمیشود پنج حس ظاهر است و آن ششی که
هفت نمی شود شش جهت است و آن هفتی که هشت نمیشود هفت زمین است و آن هشتی که نه نمیشود
هشت بهشت است و آن نهی که ده نمی شود نه فلک است و آن دهی که یازده نمیشود ده ماه حاملگی است
و آن یازدهی که دوازده نمیشود نقبای بنی اسرائیل است که فرزندان یعقوب پیغمبر است و آن
دوازدهی که سیزده نمیشود دوازده امامند که اوصیای محمد مصطفی اند اول ایشان منم و آخر ایشان
محمد مهدی خواهد بود و اگر ای راهب این قول نزد تو قبول نیست دوازده برج آسمان است که
سیزده نمیشود یا دوازده ماه است پیر راهب گفت که یا علی قول تو درست است و سخن تو حق است
پس شاه ولایت فرمود که ای راهب من نیز از تو سؤال میکنم اگر جواب داری بگوی و اگر ندانی
بگو پیر گفت یا علی من دانم که علم اولین و آخرین در پیش تو جمع است سؤال کن اگر دانم بگویم و اگر ندانم
نگویم پس شاه ولایت فرمود که ای پیر در ان ساعت که خدای متعال عرش را آفرید قرار نمیگرفت
حق تعالی قلم را امر کرد که بنویس قلم چه نوشت که عرش قرار گرفت پیر راهب چون این سخن
از شاه مردان شنید دست بر سر نهاد و خروشید خسرو بانگ بر وی زد که ای پیر

از اطراف و جوانب این حدود و چندین هیبان زر تحفه تو می آورند سوای اینکه از من نه مسئله بپرسید
و دیگر گفته که بعلم من کسی نیست الحال علی بن ابیطالب دوازده مسئله ترا جواب گفت و تو از
بجواب مسئله او عاجز شده پس راهب گفت که ای ملک انگشتر زنهار من ده تا جواب مسئله ترا
در خصوص او بگویم خسرو انگشتر نزد وی فرستاد پیر از جای خود برخاست و گفت ای جماعت حضار
مستمع باشید پس روی بشاه ولایت کرد و گفت یا علی بدین سؤال که کردی خود را و مرا کشتی
دادی حضرت ای پیر مترس که بر طرف حق حصار دوستان من است پس پیر گفت ای جماعت بدانید
که در آن ساعت که خداوند لم یزل و لا یزال قلم را فرمان داد که بنویس قلم بر عرش و بر در بهشت
نوشت که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد الرسول الله عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله امام
وصی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چون خسرو این کلمات شنید از جای خود در جست و گفت که ای
پیر تو از من نترسیدی که این کلمات را بر زبان جاری ساختی پیر گفت از حق تعالی باید ترسید خسرو غضب
تیغ سندان گرد که زد و این پیر حقیقت را بکشید و بعد از آن این جوان محمد بیار ترسایان تیغ
از غلاف کشیدند و روی بجانب منبر نهادند پیر فریاد بر آورد که یا علی کلمه شهادت گفتم اکنون امداد
در یاب شاه ولایت از جای خود برخاست و خود را بپای منبر رسانید و تیغ از دست [illegible]
بیرون کرد و دست دو ترسا را بلند گردانید چنان که کله یکی را بر کله دیگری زد که مغز از دماغ هر دو بدر
آمد و بعد از آن چنان نعره الله اکبر کشید که جمیع ترسایان بیهوش شدند و چون بهوش آمدند حضرت
فرمود که ای قوم شما را بدین محمد مصطفی دلالت میکنم اگر اسلام قبول کردید فیها المراد و الا یک کس از
شما زنده نگذارم شهر شما را بطریق شهر لوط سرنگون خواهم ساخت خسرو گفت که ای جوان ما قبول
نداریم که تو علی بن ابیطالب باشی زیرا که شنیده ایم که علی را شمشیریست که در غلاف سه زرع و چون
چون از غلاف بیرون می کشید هفت زرع میشد و چون می انداخت هفتاد زرع میشد و یکبار

هفتاد کس را می انداز اگر تو علی بن ابیطالبی آن تیغ را بما بنما حضرت فرمود که لحظه صبر کن تا بنما
بنمایم پس حضرت نظر بجانب آسمان کرد و گفت خدایا امیدوارم از تو قوت میخواهم که از بحار
دراز کنم و از مدینه ذوالفقار را بر دارم و این جماعت را بدین اسلام دلالت کنم ندا آمد بگوش حضرت
رسید که دست دراز کن و قدرت ما را تماشا کن حضرت فرمود که ای جماعت چشم بر هم نهید و
بگشائید چون چشم گشودند دیدند که دست حضرت بجانب مدینه دراز گردیده پس نعره الله اکبر
الله اکبر کشید که تمام آن جماعت بیهوش شدند و چون بهوش آمدند ذوالفقار را در دست حیدر
کرار دیدند راوی گوید که در آن وقت حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها در حجره نشسته بود
دید که بازوی نمارا از روی هوا پیدا شد و چنگ در ذوالفقار زد و ذوالفقار را در ربوده رفت
فاطمه زهرا صلوات الله علیها بخدمت حضرت پیغمبر رفته عرض کرد که یا ابتاه بازوی سفید از روی
هوا پیدا شد و ذوالفقار را برداشت و بهوا رفت خواجه عالم صلعم فرمود که ای جان پدر آن بازوی
شاه ولایت علی بن ابیطالب بود و همین ساعت ذوالفقار را خود خواهد آورد پس علی بن
ابیطالب ع ذوالفقار را از میان کشید و چون از غلاف بیرون آورد هفت زرع شد خسرو از
حضرت امیر المؤمنین هفتاد گز دور بود و چون ذوالفقار را بجانب او حرکت داد هفتاد گز
بر بالای سر خسرو بایستاد و از سر ذوالفقار دودی بلند شد حضرت معلوم است که خسرو هلاک
خواهد شد ذوالفقار را نگاه داشت خسرو سر خود را از زیر ذوالفقار بدر زد و فریاد بر کشید که
یا علی حال دانستم که دین محمد بر حق است بعد از آن فرمود که ناقوسها را شکستند و همه
مسلمان شدند و خسرو با آن پیر واعظ در پای آنحضرت افتادند و گفتند که یا علی التماس از مکارم
اخلاق شما آنست که چند روز در این محل توقف کنی تا ما از ملازمت شما بهره مند شویم حضرت فرمود
که مرا اهل مدینه منتظر اند باید رفت و مبلغ دوازده هزار دینار قرض گرفته ام و وعده آن نزدیک گردیده

برديد وجهان جهان كه در فلان كلبه است وبندهاى سفيد دارد و در شوق او را از مدينه
آورده اند بجهة من بياوريد پس هميان را آوردند و بحضرت سپردند شاه ولايت حسنين را
باهر راهب وداع نمود ايشان عرض كردند كه يا على تو مركبى ندارى چگونه خواهى رفت
حضرت فرمود كه مركب من در فلان دروازه ايستاده و منتظر من مى كشد پس ايشان در
خدمت آنحضرت آمدند و مرغى بسيار غريب و عجيبى ديدند پس حضرت پاى آن مرغ را گرفت
و آن مرغ پرواز نمود و بعد از لحظه حضرت را بنخلستان مدينه در موضع اول فرود آورد پس
حضرت آن هميان را برداشت و بخانه جمشيد كه پيش آمد وقت نماز پيشين بود جمشيد غلام را
گفت حال جواب على را چه گويم غلام گفت حسنين را آب ضايع كرد و تو رز خود را بگير چون
جمشيد از خانه بيرون آمد شاه ولايت آن هميان را پيش جمشيد انداخت جمشيد را چون چشم
بهميان افتاد مهر خود ديد حيران شد و گفت كه يا على اين هميان را از كجا آورده حضرت فرمود
امروز بشهر جابلسا رفته بودم و پسر شما خضر كه پادشاه آن مملكت است و جميع ترسايان آن
محل را مسلمان كرده ام و اين هميان را از آنجا آورده ام جمشيد گفت يا على شك از دلم بيرون
بكوى اسلام من عرضه كن كه بيقين دانستم كه دين محمد بر حق است پس حضرت كلمه شهادتين
بر زبانش جارى فرمود و جمشيد مسلمان شد بعد از آن جمشيد گريبان بدريد و گفت كه يا على
من پسرانت را بباغ بردم قضا را آب از زمين جوشيد و تمام باغ را خراب كرده و پسرانت
از طغيان آب هلاك شدند حضرت فرمود كه اى جمشيد غم مخور كه پسران من بصحبت ملائكه
نشسته اند اكنون همراه من باش پس حضرت برخاست و با جمشيد متوجه باغ شد و چون بباغ
رسيدند ديدند كه آب بر سر باغ آمده جمشيد گفت كه الله تو رحم كن حضرت فرمود كه اى جمشيد الحمد
لله كه تو بشرف اسلام رسيدى و اگر نه هم آن بود كه آتش در خانه تو افتد پس حضرت

دست مبارك

دست مبارك بر در باغ نهاد و بفرمان حق سبحانه و تعالى در گشاده شد و آب از دو طرف بطريق كوه
بايستاد پس حضرت با جمشيد و غلام داخل باغ شدند و مى آمدند تا بپاى درختى رسيدند جمشيد
فرياد برآورد و گفت يا على حال سه سال است كه اژدهاى عظيمى در پاى اين درخت پيدا شده
و هيچكس را جرأت نبود كه از حوالى اين درخت بگذرد حضرت دست جمشيد را گرفت
و فرمود كه پيش بيا چون نزديك شدند جمشيد ديد كه حسنين عليهما السلام دست در گردن يكديگر كرده بخواب
رفته اند و آن اژدها دسته ريحان در دست دارد و باد ايشان ميزند و روى بر پاى مبارك
ايشان ميمالد در آن محل شاهزادها از خواب بيدار شدند و پدر بزرگوار خود را سلام گفتند
اژدها بحكم الله تعالى بسخن در آمد و گفت السلام عليك يا ولى الله يا على بدان كه من اژدها نيستم
بلكه فرشته ام كه هزار سال پيش از اين روزى با جبرئيل امين باين موضع رسيديم پس جبرئيل در اين
مكان دو ركعت نماز بجاى آورد و بعد از آن دعا كرد و گفت خدايا بحرمت امام حسن و
امام حسين عليهما السلام كه بر من رحمت كن من از جبرئيل پرسيدم كه ايشان كيستند فرمود كه
ايشان سبط پيغمبر آخر زمان خواهند بود و بعد از آن رفتيم و سه سال قبل از اين بار باتفاق جبرئيل
باين موضع رسيديم و اين جمشيد كه الحال در خدمت شماست در پاى اين درخت خرما ميخورد
جبرئيل فرمود كه تا فرمانى بتو اتمام كرد و اگر نه آتش ترا هلاك ميكردم سه سال ديگر حسنين عليهما
السلام در پاى اين درخت بخواب خواهند رفت پس من از حق تعالى درخواستم كه مرا بصورت
اژدها كند و من هر روز باين موضع مى آمدم و نميگذاشتم كه كسى در اينجا بيايد تا امروز
كه ديدار شما را ديدم بعد از آن اژدها گفت كه يا على دعا كن كه حق تعالى مرا بصورت خود گرداند
و در صف فرشتگان جاى دهد حضرت در حق او دعا كرد او بصورت فرشته شده با سما
عروج نمود پس حضرت امير و حسنين عليهم السلام بمسجد حضرت رسالت پناه تشريف آوردند

شاه ولایت جمیع حالات گذشته را بخدمت حضرت رسول نقل فرمود و جمشید با صد و پنجاه کس از
قبیله خود در خدمت حضرت پیغمبر بشرف اسلام رسیدند **بیان در فضیلت و محبت ابوتراب**
در کتاب جامع الاسرار و تحفة المجالس مذکور است حدیثی که ماحصل مضمون آن این است
که در شهر موصل در زمان خلافت بنی عباس مردی بود بغایت بخیل و مروانی و منکر اهل بیت
رسول ص و زنی داشت که دختر زن او از اولاد و شیعیان علی بود و شوهر مادرش هر روز دو قرص
نان مقرر کرده بود که آن دختر دهند تا بآن مدار کند و در آن سال قحط بسیار داشت در وقتی که
محب خاندان پیغمبر آخر الزمان بود در خانه آمد و بخیل مروانی رسید آواز کشید که کیست در این خانه
نام او دوستی محمد و علی قوت دهد سه روز است که طفلان من چیزی نخورده اند آن دختر چون نام
اهل بیت شنید گفت هزار جان من فدای اهل بیت رسول ص باد و آن دو قرص نان که مقرری
او بود آن در درویش داد و درویش نان گرفته برفت چون ساعتی بر این بگذشت دختر گرسنه شد
و از نان خانه مرد بخیل یکی برداشت نصفی بخورد و نصفی دیگر در دستش بود که آن بخیل از در در آمد
در دست دختر نان خانه خود دید آتش بخل در دلش شعله ور گردید دختر را گفت که نان خود را
چه کردی که نان دیگر برداشتی گفت ای پدر درویشی آمد مرا قسم داد بدوستی محمد و علی و اولاد
ایشان و نان طلب کرد من نان خود را بدان درویش دادم آن ملعون گفت مگر تو ابوتراب را دیده
بوده و من ندانسته ام دختر گفت صد جان من فدای نام ابوتراب و فرزندان او باد
آن لعین گفت بکدام دست دادی دختر گفت بدست راست آن شقی گفت اگر راست میگوئی
و ابوتراب را دوست داری دستی که بدان نان بدرویش داده بمحبت علی و فرزندان او
بده تا ببرم آن دختر نیک اختر گفت که جان من فدای علی و اولاد او باد دست چه باشد اما
ای پدر مرا ناقص مکن و محتاج خلقان مگردان پس هر چند آن دختر تضرع میکرد آن ملعون قبول

نکرد پس دختر روی نیاز بر خاک نهاد و زاری کنان گفت خدایا تو واقف سر و الخفیات میدانی
ببین که این سیاه دل در چه کار است و مرا از روی لب نان این بگفت و دست دراز کرد پس
آن شقی از خدا شرم نکرده کارد کشید و دست دختر را از بند برید و بینداخت و دختر را از خانه
بیرون کرد و گفت تا بحال تو ابوتراب را بوده و من ترا نگاهداری کردم دیگر خدای بر من رحم نکند
اگر من بر رافضی و ابوتراب رحم کنم و نان دهم دختر از خانه بیرون آمد و روی به بیابان نهاد و
میرفت تا بکنار کاریزی رسید و در آن موضع درختی بود و در زیر آن درخت پناه گرفت و چندان
خون از دستش برفت که بیهوش شد اتفاقاً در شهر موصل پادشاهی بود عادل و عاقل و شیعه علی بن
ابیطالب ع و محب خاندان پیغمبر آخر الزمان بود و در کمال صلاح و تقوی و در آن روز برسم شکار
از شهر بیرون آمده آهوئی بنظرش آمد در پی آهو اسب بتاخت تا آنکه آهو از نظر او ناپدید شد چون
آن روز از دور لشکر او نرسیده بود درختی بنظر در آورد و توجه بجانب آن درخت نمود چون
نزدیک شد نوری ملاحظه کرد که از میان آن درخت بهوا مرتفع میشد او را تعجب زیاده شد چون
بآن موضع رسید چندین هزار مرغ بر بالای آن درخت دید و سباع و سایر حیوانات وحشی
بر گرد آن درخت دید و دید که همه ناله و فریاد میکنند و نوحه تمام میکردند و در زیر آن درخت
دختری دید در کمال حسن و لطافت که نور چهره او طعنه بر خورشید زده بخواری و زاری با دست
بریده افتاده پادشاه را چون چشم بر جمال آن دختر افتاد حیران شد و چشمش از دیدن
آن نور خیره ماند پس از اسب فرود آمد و دستار از سر برداشت و پارچه قطع کرد و دست دختر را
محکم ببست تا خون بایستاد و بعد از ساعتی دختر بهوش آمده چشم باز کرد جوانی دید زیبا
و خوش محاوره سر بر داشت و باو سلام کرد اما نمیدانست که پادشاه است چون شاه او را
دید احوال از او پرسید دختر قصه خود را بالتمام بعرض رسانید پادشاه چون محب علی و آل او بود

محبت دختر در دلش جا کرده و گفت که من در روی زمین یک پسر دارم و ترا بدختری خود قبول
کردم این بگفت و دختر را بر پشت خود سوار کرد و راند چون چند قدم برفت خیل و سپاه در رسیدند
پادشاه قصه پرحمی آن ملعون با لشکریان نمود و عماری طلب فرمود و دختر را بعماری نشانید
بحرم فرستاد و چون پادشاه داخل شهر شد معالجه دختر کوشید تا جراحت دستش خوب شد
فرمود تا آن ملعون را پیدا کنند و بقصاص رسانند پس از دختر اسم او تحقیق نمودند و محل و مسکن
او را پرسیدند در رفته او را حاضر ساختند پادشاه بآن ملعون فرمود که در باغ چاهی کنده ام
از برای رافضیان و نذر کرده ام که چندان رافضی زنده در آن چاه اندازم که آن چاه پر شود و شنیده ام
که دختر زنده داری که از رافضیان است او را بیار که تا در آن چاه اندازم آن لعین گفت که در خانه
مست پادشاه فرمود که او را بیاور و یا آنکه هزار دینار بعنوان مصادره بدیوان رسان آن ملعون
چون این مشکل دید گفت ای پادشاه من راست بگویم گفت بگو گفت آن دختر را بدیدم که بجهت
بهانه زن زدم و از شهر بیرون کردم و سباع صحرا او را پاره کردند بعد از آن پادشاه فرمود
که تا دختر را حاضر کردند فرمود که این است شوهر مادرت گفت آری پس پادشاه را صدق قول
دختر و فعال ذمیمه آن بد اختر ظاهر شد فرمود تا او را بجفای تمام سنگسار کردند و دختر در حرم پادشاه
بود و تعریف حسن و جمال العدیم المثال را پسر پادشاه گفتند پسر در کمین شد که او را ببیند خادمان
حرم او را بشاهزاده نمودند شاهزاده بسیار مایل دختر شد این مضمون را بپادشاه عرض کردند
پادشاه پسر را طلب کرد و گفت ای پسر دختری در پس پرده عصمت داریم و میخواهیم او را بجهت
نکاح کنیم تو چه میگوئی پسر از سخن پادشاه بسیار شاد شد و گفت امر از پادشاه است بهر چه امر
فرماید عین صلاح است پس پادشاه بنیاد عروسی کرد و اسباب دعوت و نعمت بیاراست
و دختر را عقد بست و تسلیم پسر کرد اما پسر از بریدن دست دختر خبر نداشت پدر از راه احتیاط

پسر را اعلام نکرده بود که مبادا از روی نفرت کبر دارد اما در آن شب در پس پرده ایستاده تا اگر پسر از آن
عیب واقف شود و خواهد که کدورت بهم رساند او را منع نماید و چون پسر را نظر بر جمال دختر
افتاد صورتی دید در کمال لطافت که هرگز مثل آن جمال ندیده بود و نور الهی بنحوی از جبین او
طالع بود که تمام شمعهای کافوری از نور چهره آن پری رخسار بی نور شدند چون شاهزاده آن
حسن و جمال بدید از تخت بزیر آمد بتعظیم و تکریم او مشغول شد زمانی چون با یکدیگر نشستند شاهزاده آب
طلب کرد که بیاشامد دختر برخاست و کوزه آب بدست چپ گرفته بشاهزاده داد شاهزاده
بعد از خوردن آب گفت پدرم از ننه داده که دست چپ از راست فرق نمیکند چون دختر
این سخن از شاهزاده شنید آهی سرد از دل پر درد برکشید و اشک خون آلود بر رخسار
جاری ساخت شاهزاده چون اشک چشم دختر را دید از آن کلمه پشیمان شد اما هیچ نگفت و تکیه
کرده خود را بخواب انداخت اما بیدار بود و چون دختر دید که شاهزاده بیدار بود و بخواب
رفت پس دختر برخاست وضو تازه کرد و بیامد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد
و گفت ملکا پادشاها کارسازا بنده نوازا توئی واقف باحوال این ضعیفه عاجزه که دست خود را
بمحبت دوستان و خاصان تو داده که تا بریده اند یا جان مرا قبض کن یا آنکه بفریادم رس یا غیاث
المستغیثین این بگفت و بسیار بگریست و از غم بیهوش شد و در آن بیهوشی بخواب رفت
و در عالم واقعه دید که از آسمان نور عظمت و جلال درخشیدن گرفت چون زمانی شد سقف خانه
شکافته تختی بدرون خانه آمد و بر زمین قرار گرفت چون دختر نگاه کرد چهار کس را دید که بر
بالای آن تخت نشسته اند چهار مرد و یک زن و آن خانه از نور جمال اولیای ذو الجلال منور گردید
آن زن که بر تخت نشسته بود برخاست و به پیش دختر آمد و او را در بر گرفت و سر و روی او را
ببوسید و گفت ای دختر غم مخور که ترا از آن غم خلاص آمد منم فاطمه زهرا و ایشان که بر آن تخت

نشسته اند یکی پدر بزرگوار من محمد مصطفی است و آن دیگری شهسوار عرصهٔ لافتی شوهر من علی مرتضی است
و آن دو شخص دیگر فرزندان من امام حسن و امام حسین علیهم السلام اند بعد از آن حضرت خاتم
نظر با امیر المؤمنین علیه السلام کرد و گفت یا علی این دختر را بمحبت تو دست بریده اند دعائی با او کن
دعای تو دست آن صحت یابد و او در پیش شاهزاده شرمنده نشود علی مرتضی علیه السلام دست مبارک
دراز کرد و از روی همان پنجه با ساعد بگرفت و بجای بریده دست دختر نهاد و سوره فاتحه بخواند
و بآن دمید در دم بفرمان حضرت عزت و معجزه شاه ولایت دست دختر درست شد بعد از آن
فاطمه زهرا علیها السلام سر و روی دختر را ببوسید و بر خاست و با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بر تخت نشسته شد و روی باسمان نهادند و رفتند و آنچه شاهزاده بر تخت در ایستاده بود چون مدتی
بر آمد و هیچ آوازی نیامد پادشاه آهسته آهسته در را گشاد و داخل خلوتخانه عروس شد فرزند
خود را دید که بر تخت دولت تکیه کرده و بخواب رفته و دختر را دید که بر روی سجاده مستغرق عبادت گشته
و بسجده رفته و هر دو دست را درست بر زمین گذاشته و بخواب شده پادشاه در تعجب شد و زمانی
طویل در اندیشه و خیال فرو رفت ناگاه پادشاه را عطسه گرفت [illegible] عطسه کند
چون عطسه کرد دختر از خواب بیدار شد دختر نظر کرد هر دو دست خود را درست دید بار
دیگر بسجده رفت و شکر پروردگار متعال و حمد و ثنای معبود ذو الجلال را بجای آورد و چون
سر از سجده بر داشت پادشاه را دید برخاست و سلام کرد و تعظیم پادشاه نمود پادشاه احوال درست
شدن دست از وی پرسید دختر قصهٔ خواب خود را بالتمام بیان نمود شاهزاده از گفتار ایشان
بیدار شد و محبت او بدختر چندین برابر اول شد و برخاست از تخت بزیر آمد و از دختر معذرت
خواست پادشاه نیز پسر را نصیحت بسیار کرد و استغفار بسیار در بارهٔ دختر میسر نمود و چون هر دو را
با هم مهربان دید شاد و خرم گشته هر دو را دعا کرد و از آن خانه بیرون آمد و برفت **معجزه**

دیگر از آن مقتدای بشر است در تحفة المجالس مسطور است که غلام سیاهی بخدمت علی بن ابی
طالب علیه صلوات الله الملک الوهاب آوردند که دزدی کرده بود حضرت فرمود که یا اسود
دزدی کرده گفت بلی یا امیر المؤمنین حضرت فرمود قیمت آنچه دزدیده [illegible] رسید اسود
گفت بلی رسید حضرت فرمود که بار دیگر از تو می پرسم اگر اعتراف کنی دست راست ترا
ببرم گفت چنان کن یا امیر المؤمنین شاه مردان یکبار دیگر از وی پرسید اعتراف کرد امیر المؤمنین
علیه السلام دست راستش ببرید آن سیاه دست بریده خود را بدست چپ گرفت و بیرون رفت
و خون از وی میچکید عبدالله بن الکوا بوی رسید گفت که یا اسود که دست ترا بریده گفت امیر المؤمنین
مهتر سفید رویان و سفید دستان و پایان و مولای جمیع خلقان و وصی پیغمبر آخر الزمان و بهتر
پیغمبران ابن الکوا بوی گفت ای اسود او دست ترا برید و تو مدح و ثنای او میکنی گفت چگونه
مدح و ثنای او نگویم که دوستی او با گوشت و خون من آمیخته است وی دست من بحق بریده
نه بباطل ابن الکوا پیش امیر المؤمنین آمد و آنچه شنیده بود باز گفت امیر المؤمنین فرمود که ما را
دوستان باشند و اگر بشمشیر پاره پاره شان کنیم جز دوستی ما در دل ایشان چیزی نیفزاید و ما را
دشمنان نیز باشند که اگر عسل بگلوشان فرو کنیم جز دشمنی ما در دل ایشان نیفزاید پس امام حسن را
فرمود که برو و سیاه را باز آر حضرت رفت و سیاه را باز آورد شاه ولایت فرمود یا اسود من
دست تو بریدم و تو مدح و ثنای من میکنی گفت که یا علی حق سبحانه و تعالی مدح و ثنای تو میکند
کی باشم که مدح و ثنای تو نگویم شاه مردان دست بریده را بجای خود نهاد و ردای مبارک را بر او
افگند و دعا بر او خواند و بعضی گفته اند که سورهٔ حمد بود فی الحال دست وی درست شد چنانکه گویی
که هرگز بریده نبود **ایضا حدیث دیگر در فضیلت آن حضرت است** در کتاب مشارق الانوار از ابا حمزهٔ ثمالی
مرویست که گفت شنیدم از حضرت امام زین العابدین ع که میگفت بدرستی که حق سبحانه و تعالی

بیافرید محمد و علی را و پاکان عترت او را از پرتو نور عظمت خویش و برپای داشت ایشان را در
مقام سپاس در حالتی که اشباح ایشان هویدا شده بود از روشنی نور الهی و حسن ظهور آب
بر نور تقدیس و تسبیح آراسته بود و هنوز خانهٔ آفرینش بتصویر نفوس نقوش خلایق پرداخته
بود پس از آن فرمود که یا ابا حمزه بگمان میبری که جناب اقدس باری بیافرید خلقی بغیر از شما
آری بخدا قسم که حضرت کردگار عالم تعالی شانه و تعظم بیافرید بقدرت کاملهٔ خود هزار هزار آدم
و تو والله که در آخر عالمیانی **بیت** تو پنداری که عالم جز همین نیست ؛ زمین و آسمانها غیر از این نیست
هر آن کرمی که در گندم نهان است ؛ زمین و آسمان او همان است **ایضا در صلت حضرت امام [illegible]**

ایضا در مشارق الانوار از سعید بن عبد الله انصاری مرویست که حضرت امام جعفر صادق ع
فرمود بدرستی و راستی که مر خدا راست دو شهر که یکی در جانب مشرق و یکی دیگر در جانب مغرب
بر هر یک ازین دو شهر دو بار حصاریست و در آن حصار هفتاد هزار درگاه است از هر دری
تا بدر دیگر یک فرسخ است و ازین قرار محیط آن حصار هفتاد هزار فرسخ خواهد بود و از آن روز که
معمار قدرت کردگار این دو شهر را برکشیده بر هر درگهی هفتاد در از طلای احمر [illegible]
و اهل آن مدینه با هفتاد هزار لغت تکلم مینمایند که هر لغتی مخالف دیگریست و من بجمله قسم که
میدانم لغتهای ایشان را و حجت خداییم بر ایشان تا روز قیامت **در مشارق الانوار** از جابر بن عبد الله
انصاری نیز مرویست که امام محمد باقر ع فرمود که بدرستی و راستی که در عقب این آفتاب که هر روز
برای شما طلوع میکند و غروب می نماید چهل آفتاب دیگر که از هر آفتاب تا آفتاب چهل ساله
راه است و در تحت هر آفتاب خلقی است که نمیدانند که حق تعالی آدم و ابلیس را آفریده
و الهام یافته اند در جمیع اوقات بدوستی ما و عداوت و تبرا از دشمنان ما **حدیث دیگر**
ایضا در کتاب واحد بروایت امام جعفر صادق که امام محمد باقر ع فرمود بدرستی و راستی که از [illegible]

از جابر بن عبد الله

خدا راست دو مدینه یکی در جانب مشرق و دیگری در مغرب و این دو شهر را جابلقا و جابلسا نامیده اند
درازی هر شهری ازین دو شهر دوازده هزار فرسخ است در هر فرسخ دری است و در هر یک
در هر روزی از دری هفتاد هزار کس بیرون روند و بر میگردند و این آمد شد خواهد بود تا روز
قیامت و اهل این دو شهر نمیدانند که خدای عز و جل آدم را آفریده و نه ابلیس را و نه [illegible]
و نه آفتاب و نه ماه را والله که فرمان بردارترند ما را از شما و می آورند از برای ما میوه ها را
غیر موسم رسیدن آنها و داشته شده کانند لعنت فرعون و هامان و قارون یعنی ابابکر و عمر
و عثمان رهنما آنحضرت علیه السلام بجهت تقیه تصریح با سامی آنها نموده اند **[illegible]**
از جملهٔ اخبار که دلالت بر علو شأن شاه مردان می کند این است که صاحب سیر و تواریخ روایت
کرده اند که حضرت رسول خدا ص نشسته بود در خدمت آنحضرت جنی بود که از فقه [illegible]
مشکل میپرسید و تحقیق مینمود که در آن هنگام حضرت امیر المومنین علیه السلام از در بر پیدا شد
می آمد جنی بعد از مشاهدهٔ آنحضرت باستیلاء هراس و هیبت کوچک و حقیر شد تا آنکه
گنجشکی گردید پس آنگاه آن جنی گفت خلاصی بخش مرا ای رسول خدا حضرت فرمود که ترا از که
خلاصی بخشم گفت ازین جوان آینده حضرت فرمود که این جوان با تو چه کرده جنی گفت یا رسول الله
آمدم که در روز طوفان کشتی نوح را غرق کنم پس بگرفتن کشتی را اگر فتم و نزدیک بغرق ساختم
این جوان حاضر شده ضربتی بر من زده دستم را قطع نموده جنی دست مقطوع را بیرون آورده
بآنحضرت نمود حضرت فرمود مشابهیم و هر کس نتوانست که او در آن وقت بر نوح ظاهر شده باشد
مثبت و در بعضی از روایات چنان مستفاد میشود که در آن ایام که کشتی نوح بر بالای آب
بود ابلیس علیه اللعنه جمعی از شیاطین را فرمود که از اطراف کشتی حمله آورند که کشتی را غرق نمایند
حضرت نوح ع مضطرب شده بنالید و از نور شاه ولایت استمداد طلبید و کلمهٔ یا علی ادرکنی

بر زبان راند نسیم روح افزای سعادت در ان ساعت بر چمن روزگار اصحاب سفینه وزیدن
گرفت و لوح پر فتوح فلک ولایت از مطلع امید حضرت نوح بدمید و تیغ بران دست
جنی را منقطع ساخته کشتی حضرت نوح را بساحل سلامت رسانید پ الحمد در ادوام تایید
ائمه روح را داد و در کشتی نجات نوح را معجزه دیگر از آنحضرت ایضا خبری که دلالت بر علو شأن
امیر مؤمنان می کند زنده گردانیدن سام بن نوح است ابن شهرآشوب روایت کند که
جمعی از اهل یمن بخدمت حضرت رسالت آمده گفتند که ما از اولاد فلان پادشاهیم که
اولاد نوح پیغمبر بود و وصی نوح سام بود و هر پیغمبر وصی هست و از جانشینی لابدست وصی
شما کیست حضرت رسالت اشاره بجانب شاه ولایت فرمود ایشان گفتند که یا رسول الله
ما را صحیفه هست که در انجا صفت سام و بیان شمایل او کرده و قبر او را در این شهرستان داده اند
اگر او را با ما بنمودی بشوا ایمان می آوردیم پس حضرت رسالت پناه فرمود که یا علی برخیز
و با این جماعت بمسجد رو و دو رکعت نماز بگذار و در پیش محراب پای بر زمین زن تا مطلب
این قوم بحصول پیوندد امیر المؤمنین ع داخل مسجد شد و دو رکعت نماز گذارد و برخاست و لب
مبارک بجنبانید و پای بر زمین زد دیدند که زمین شکافته شد و تابوتی ظاهر گردید و از میان
تابوت پیری نورانی با ریش سفید تا بناف کشیده برخاست و خاک از سر و روی خود بیفشانید
و سلام کرده گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله سید المرسلین و انک
یا علی سید الوصیین و انا سام بن نوح پس آن جماعت صحیفه خود را گشودند و در شکل و شمایل او
نظر کردند و در صحیفه ملاحظه نمودند چون صورت او را با آنچه در صحیفه ثبت بود موافق یافتند
گفتند که ما میخواهیم که از صحیفه نوح سوره بخواند تا بشنویم سام شروع در قرائت صحیفه
نمود و بار دیگر سلام کرد بر امیر المؤمنین ع و در ان تابوت رفت و بخوابید و زمین بحال اول

بزمین فرو رفت زمین بهم آمد و آنجمع ایمان بخدا و رسول و وصی او آوردند در فضیلت آنکه بزرگان جمله
اخبار که دلیل است بر علو شان آنحضرت چنانکه در کتب روضة الصفا بسند صحیح از سعد بن اصبغ
اسدی منقول است که گفت شبی در خدمت امیر المؤمنین علیه السلام بودم و شب نیمه شعبان
بود و آنحضرت را شتری بود که دیدم بجهت مهمی میرفت در اثنای راه در موضعی فرود آمده خواست
که وضو سازد و من عنان اشتر را داشتم دیدم که اشتر گوشها تیز کرده مضطرب شد و من از نگاه
داشتن عاجز شدم آنحضرت پرسید که چه میشود گفتم اشتر را چیزی بنظر آمده بیتابی میکند نگاه کرد
گفت سبعی است برب کعبه پس ذوالفقار برداشت گامی چند پیش نهاد و نعره بران سبع زد
چون آن شیر صدای حضرت را شنید پیش آمده مانند گناهکاران سر زیر انداخت آنسرور
دست مبارک دراز کرده سوی گردنش بگرفت و فرمود که اسد الله و ابو الاشبال و چه کار
قصد اشتر من کرده شیر بزبان فصیح متکلم شده گفت یا امیر المؤمنین و خیر الوصیین و یا وارث
علم النبیین هفت روز است که شکاری بدست من نیامده و گرسنگی مرا بیطاقت کرده بود و
شما را از ده فرسخی دیدم با خود گفتم بروم شاید مرا ازین جمع نصیبی باشد و لیکن خدای تعالی
بر ما وحوش و سباع گوشت دوستان تو و عترت تو را حرام کرده است و بر دشمنان شما
و سگان شامی تسلط داده شاه ولایت دست بر پشت آن شیر می کشید و او ذلیلانه خرخر میزد
آنگاه گفت یا ولی الله الجوع الجوع که گرسنگی بر من زور آورده حضرت فرمود اللهم ارزق
بحق محمد و آل محمد [illegible] اشکال دیدم چیزی نزد آن شیر حاضر گشته بخوردن آن مشغول شد و چون
فارغ گشت آنحضرت از او پرسید که مأوی و منزل تو کجاست جواب داد که در کنار رود
که پس درین مکان چه میکنی گفت یا خلیفة الله بقصد زیارت تو از مکان خود متوجه حجاز شده
و در انجا مرا کوفه نشان داده اند و این جا باز آمدم کردم تا بسعادت پای بوس تو والحال رخصت

برگشتن میخواهیم و چون روز یافت گفت یا امیر المؤمنین درین شب نیغا و سید بردم که سنان
وایل بن شامی را که از دشمنان تو است و در جنگ صفین حاضر بوده و از آنجا که بخته بود حق تعالی
او را طعمه من ساخت الحال میبردم که او را در یابم و از گوشت او قوتی سازم تا قوت حرکت داشته
باشم آنحضرت را و عالم و در راهی شد و من تعجب و حیران مانده بودم آنحضرت از تحیر من
دید فرمود که ای منقذ ازین حال تعجب نمودی به الحمد لله که دانه را میرویاند و خلق را می آفریند
که اگر از معجزات آنچه رسول خدا مرا تعلیم نموده ظاهر سازم اکثر خلق بضلالت می افتند
پس متوجه نماز شد و بعد از آنکه فارغ گردید در خدمت او متوجه شادوسیه شدیم و متوجه آن ملک
مسکنت که رسیدیم و غوغا در میان مردم بود که سنان بن وایل را شیری برده و بعد از لحظه کفتار
و ساقهای پا و بعضی از استخوان او را آوردند و من آنچه از شیر شنیده بودم بجمیع مردم نقل کردم
و مردم دویده خاک قدم آنحضرت را میبوسیدند و بر روی خود میمالیدند و بان استغفار
پس آنحضرت برخاسته خطبه ادا نمودند و بعد از حمد الهی و منقبت حضرت رسالت پناهی
فرمود که ای مردمان ما را دوست میدارد مردیکه داخل دوزخ شود و ما را دشمن میدارد کسیکه
بهشت تواند رسید و من قسیم جنت و نارم جماعتی را بطرف راست میفرستم که جنت است
و آنها دوستانند و طایفه را بجانب چپ حکم کنم که دوزخ است و ایشان دشمنان منند
و من در روز قیامت با جهنم خطاب خواهم نمود که این از من و آن از تو شیعیان من مثل برق
لامع و رعد عاصف و مرغ پرنده از پل صراط خواهند گذشت پس مردمان برخاسته همه یکبار
گفتند حمد مر خدا را که ترا فضیلت و افزونی داده است بر بسیاری از خلقان خود حدیث دیگر
و دیگر خبری و معجزه که از آنحضرت بظهور رسیده و باعث علو شان العالی شان است اطاعت
و انقیاد تمامی وحوش و طیور و حیوانات است نسبت با آنحضرت علیه السلام چنانکه در حکایت

خبر گذشت سید مرتضی رحمة الله علیه در کتاب خصایص الائمه نوشته که در عهد خلافت عمر بن
الخطاب علیه اللعنه والعذاب مردی از اهل آذربایجان اشتری داشت و آن شتر از اکثر قوی بود
دیگر ان رسیدا و کرایه انها را او به معاش خود میکرد ناگاه از آن مرد مکاری یاغی شده و بصحرا
سر نهادند و چندانکه سعی کرد رام نگردیدند و مردم او را راه نمائی کردند که بمدینه رو و از جانشین
رسول خدا درین کار استعانت نما و چون بمدینه رسید او را نزد عمر بردند عمر کاغذی نوشت که از قوم
از جانب عمر که امیر مؤمنان است بسوی متمردان جن و شیاطین نافرمان بردار باید که چون فرمان
امیر المؤمنین برسد آن شتران و چارپایان را ذلیل و فرمان بردار این مرد سازید والا بر شما غضب
متوجه خواهد شد ابن عباس گوید که در آن مجلس حاضر بودم ازین رقعه غمناک شدم بجهت
علی بن ابیطالب آمده این حکایت را عرض کردم فرمود که حق آنکسیکه دانه را میرویاند و او را
می آفریند که این رقعه بزودی بتو رسیده و آورنده برخواهد گشت پس بسیار روزها بر نیامد که دیدم آن مرد
برگشته و زخمهای منکر بر سر و روی داشت از وی پرسیدم که حال تو چون گذشت گفت آن مرا
رقعه را نمودم از میان شتران چند شتر جدا شده روی بمن آوردند و مرا در میان گرفتند
زدند و لگد زدند نزدیک بود که مرا بکشند دست دعا بدرگاه الهی برداشته گفتم خداوندا شر اینها را
از من کفایت کن بحسب اتفاق جمعی از برادران و خویشان رسیده مرا خلاص کردند و بکنار بردند
و در تعلاج من پرداختند از زخمها که می بینی التیام یافت پس نزد امیر المؤمنین عمر رفت
و این واقعه را شرح داد بعرض او رسانید عمر گفت دروغ میگوئی و حکم مرا بایشان ننموده و آن
مرد گفت بخدا و رسول قسم یاد کرد که دروغ نگفته ام و در آن روز که بجهت شما آمده ام شکایت
نمودم عیبی در چهره نداشتم و چون حکم شما را بردم و با ایشان نمودم مرا در ساعت بصورت
که می بینی نمودند عمر از جای خود در آمده بقهر فرمود که این دروغگو را بیرون کشید و او را از

خود برابر ابن عباس گویا او را بخدمت امام بحق و وصی مطلق علی بن ابیطالب علیه السلام
بردم آنحضرت تبسمی فرمود گفت یا ابن عباس من پیش از این بتو گفتم که عنقریب خاسر و خایب
برمیگردد القصه امیر در اتش داد فرمود با بموضع برو و بگو علی مرا فرستاده و این دعا بخوان
اللهم انی الیک بنبیک نبی الرحمة و اهل بیته الذین اخترتهم علی علم علی العالمین اللهم ذلل لی صعوبتها
واکفنی شرها فانک الکافی المعافی الغالب القاهر و امیر متوجه آن مکان شد ابن عباس گفت
سال دیگر دیدم امیر آمد و شتران بسیار همراه داشت و مبلغی زر از گرانبهای شتران بخدمت
آنحضرت آورده گفت یا علی منت گذار بر من بقبول این مبلغ که بتصدیق تو با خدام آمده ام
حضرت امیر فرمود که قبول کردم و بتو بخشیدم و احوالی که میان او و شتران گذشته بود بیان
نمود امیر و گفت بخدا سوگند که گویا همراه من بوده و از برای دیگران حکایت کرد که چون دعا
خواندم و نام مبارک آنحضرت بردم یکیک از شتران میدویدند و خوار و زبون میشدند
و فرمان من میبردند چنانچه گویا هرگز میان من و ایشان خصومت نبوده و بدولت شاه
ولایت از قرض و پریشانی خلاصی یافتم و مبلغی نیز در دست دارم پس دعا کرد و برفت و تا
زنده بود هر سال بحج می آمد و مال بسیار از شتران بهم رسانید و آنحضرت فرمود که هرگاه هر کرا
از جانب اهل یا مال یا ولد صعوبتی رو دهد یا کار مشکلی پیش آید باین دعا توسل نماید البته حق
تعالی آن مشکل را برا و آسان میگرداند زیرا که حق تعالی کفایت کننده است هر امر بزرگی را و آسان
کننده است هر دشواری را **حدیث دیگر در کرامات شاه ولایت** در مشارق الانوار از حضرت امام
جعفر صادق ع منقول است که آنحضرت فرمود که حضرت امیرالمومنین ع بر منبر کوفه بود و خطبه
میفرمود و بر حوالی آن منبر سپاهی از مردمان چون لشکر همه جابجا قرار گرفته بودند پس اژدهای
عظیمی می آمد و در میان مردم میدوید و مردم وحشت می شدند و مردمان از وی دوری میگرفتند

و هر سو میدویدند پس حضرت امیر علیه صلوات الله الملک الاکبر فرمود که راه بدهید و توسعه
فرمائید پس اژدها می آمد تا آنکه بالای منبر برآمد و مردم نظاره میکردند پس آنگاه دستهای مبارک
آنحضرت را ببوسید و سر بر پای مقدس آنحضرت گذاشت و نفس او لابه کرد و سه نوبت
نفس خود را انفاس کشید و برآمد و روانه گردید و آنحضرت خطبه را قطع نمود و از آمدن اژدها و حرف زدن
پس جماعت از حقیقت و چگونگی الواقعه از شاه ولایت پرسیدند در جواب فرمود که این از
طایفه جن عرض نمود که پسر او را شخصی از طایفه انصار کشته که نام او جابر بن سمیع است در موضع
خفان بدون آنکه پسر او متعرض قاتل شود یا قصد آزار او کرده باشد و خفان چشمه ایست نزدیک
کوفه و بتحقیق که من از زمان خون پسر او را خواستم و طلب عفو نمودم بعد از آن مردی بلند قامت
از میان مردمان برخاست و بخدمت آنحضرت آمده گفت که یا امیرالمومنین منم آن مردی که کشته ام
جنی را در مکان مذکور بدرستی که از آن وقت که جنی را کشته ام در هیچ مکان قرار نتوانستم
گرفت از بسیاری آوازهای مهیب و صداهای موحش پس از آنجا گریخته بمسجد جامع پناه آورده ام
و از آن وقت تا بحال هفت شبانه روز است که اینجا مقام گرفته ام پس شاه ولایت فرمود
که بگیر شتر خود را و ببر بآن موضع که جنی را بقتل رسانیده و آنرا پی کن و برو که دیگر باکی نیست **حدیث**
دیگر از آنحضرت در علو مرتبه است ایضا در کتاب مشارق الانوار از ابن عباس منقول است که خاتم
عالم ص فرمود که هنگامی که بالا برده شدم بسوی آسمان و بمقام قرب رسیدم ندا کرد مرا پروردگار
من جل جلاله که یا محمد بدرستی و بتحقیق که سوگند یاد نمودم بجلال خودم و جلال آنکه منم آن خداوند معبود که
نیست سزای پرستش بحق بجز من که البته داخل بهشت نمیکنم تمام امت ترا الا کسی که بحجت
و امتناع نماید از دخول بهشت پس گفتم که ای صاحب کل اختیار من کیست که ابا نماید از
دخول بهشت پس خطاب آمد که بدرستی و بتحقیق که من گزیده ام ترا بنبوت و علی را بولایت

پس هر کس که روی بگرداند از ولایت آنحضرت پس حق که ابا نموده و روی گردانیده از ولای
بهشت بجهت آنکه داخل بهشت نمیشود مگر دوستدار علی و بهشت حرام است بر همه پیغمبران تا آنکه داخل
بهشت شوی تو و علی و فاطمه و عترت ایشان و شیعیان ایشان پس سجده و خضوع نمود برای
شکر این اکرام و سپاس این انعام پس دیگر بار از جناب اقدس پروردگار من خطاب [illegible]
که ای محمد بدرستی و تحقیق که علی است خلیفه بعد از تو و بتحقیق که جمعی از امت تو مخالفت نمایند
با او در امر خلافت و بتحقیق که بهشت حرام است بآنکس که با او مخالفت نماید و طریق عداوت
پیماید پس بشارت ده علی را که مخصوص اوست این کرامت از جانب من بتحقیق که بزودی
بیرون می آورم از صلب او یازده نقیب را که از جمله ایشان سیدیست که نماز میگذارد در
عقب او مسیح پسر مریم و پر میسازد زمین را از عدل و داد همچنانکه پر شده باشد از ظلم و جور پس
گفتم که ای پروردگار من کی خواهد بود ظهور آنسرور پس خطاب آمد که هرگاه برطرف شود علم و دانش
و بسیار شود جهل و نادانی و بسیار باشد خوانندگان قرآن که بآن عمل ننمایند و کم باشند فقیهان
و بسیار شوند شاعران و همچنین بسیار شود جور و فساد و طغیان و اکتفا نمایند مردان بمردان
و زنان بزنان و دیگر شوند امینان خیانت کنندگان و عمال و اصحاب ایشان ظلم کنندگان
پس در آن زمان ظاهر میسازم خسفی در جانب مشرق و خسفی در جانب مغرب یعنی در سمت
مشرق بلدی با اهلش فرو رود بزمین و همچنین در جانب مغرب جماعتی با مساکنشان بزمین
فرو رفته ناپدید گردند پس آنگاه ظهور نماید دجال از طرف مشرق و در کتاب کمال الدین و تمام
النعمه مذکور است که اصبغ بن نباته از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از دجال پرسید که کیست
آنحضرت فرمود که نام دجال صائد بن صید است شقی کسی است که تصدیق او نماید و سعید آنکسی
که تکذیب او کند از بلده اصفهان خروج می کند از قریه که آنرا یهودیه گویند و چشم راستش

ندارد و چشم دیگر او درخشد مثل ستاره صبح و چشم او در میان پیشانی اوست و بر جبین او نوشته
شده که هذا کافر هر کس که خواند آنرا از خوانندگان و بیسوادان بدریا پا میرود و دریا بر می آید و [illegible]
با او همه کوه در پیش او کوهی از دود بلند شود و در عقبش کوه سفیدی باشد در سالی که قحط باشد
خروج خواهد نمود و اطعام مردم کند و بر الاغ سفیدی سوار باشد هر گام آن الاغ یک میل
فرسخ باشد از نهری آب بخورد مگر آنکه آتش بزمین فرو رود تا قیامت بیرون نیاید و ندا
بلندی بدا کند که تمامی جن و انس بشنوند و گوید ایدوستان من بیایید بسوی من که منم
که شما را آفریده و نیکو ساخته و تقدیر نموده و هدایت کرده و منم شما را خداوند بزرگ
و بیشتر متبعان دجال حرامزاده و ولدالزنا باشند و صاحبان طیلسانهای سبز باشند میکشد
او را خدا انتقاما در سمت شام بعقبه که معروف است بعقبه افیق سه ساعت که از شب جمعه
بگذرد و بر دست قائم آل محمد ص و دیگر حضرت رسول ص فرمود باید که خبر داد مرا پروردگار من بآنچه
واقع شده و سانح میشود از فتنه ها و طغیان خلفای بنی امیه و خلفای بنی عباس پس
بعد از ان امر نمود مرا پروردگار من که برسانم و خبر دهم تمام آنها را [illegible] پس این اخبار
و امر را رسانیدم بسوی علی بامر الهی از جمله حکایات که دلالت بر امامت و ولایت ائمه علیهم السلام دارد
یکی حکایت حبابه والبیه است صاحب الفصول المهمه و مؤلف کشف الغمه و دیگران از مخالف و
موالف نقل نموده اند که حبابه در رحبه مسجد کوفه بخدمت حضرت امیرالمؤمنین ع آمده گفت
که یا امیرالمؤمنین مرا خبر ده که نشانه و علامت چه چیز است که حق تعالی ترا مستغرق بحر رحمت
خود گردانیده اما پس حضرت بدست مبارک اشاره نمود بپاره سنگی که آنجا افتاده بود و
فرمود که آنرا بیاور و انگشتری مبارکش را بر آن سنگ زده نقش گرفت چنانکه بر موم نقش انگشتر
زنند و فرمود که ای حبابه هر که دعوی امامت کند و قادر باشد که چنین نقش بر چنین سنگی

بنحوی که من کردم کند تحقیق که او امام بحق است و اطاعت او واجب چه امام آن است
که از هیچ اراده و هیچ کاری عاجز نباشد جابه نهنگ را بر داشته برفت بعد از رحلت
آنحضرت چند روزی در کوفه بخدمت حضرت امام حسن علیه السلام آمد سلام کرد و آنحضرت
با او خطاب نمود که تو جابه هستی گفت بلی فرمود که آن سنگ را بده و چون داد بهمان طریق مهر
پهلوی آن مهر زد باز در مدینه طیبه در مسجد رسول خدا بخدمت حضرت امام حسین آمده رسم
در جیب بجای آورده امام علیه السلام با او گفت که آمده نشانهٔ امامت را بطلبی گفت بلی
فرمود که سنگ را بده گرفته ممهور ساخت جابه گوید بعد از آنکه علی بن الحسین را دیدم عمر من بصد و
سیزده سال رسیده بود و از زندگانی مایوس شده و از طلب آن نومید گشته بودم آنحضرت
بانگشت سبابه بمن اشاره نمود و من جوان شدم و مهر بران سنگ نهاد و من تا زمان حضرت
امام رضا و امام محمد باقر و امام جعفر صادق و امام موسی کاظم تا امام ضامن علیهم السلام جمیعاً آن سنگ را
نقش نمودند بعد از آنکه امام رضا علیه السلام سنگ را مهر نمود تا نه ماه دیگر جابه زنده بود و بعد از نه
ماه برحمت ایزدی پیوست و قصه و اسنیه طول عمرش و جوان شدنش باشاره امام زین
العابدین علیه السلام و طلبیدن او علامت امامت را نزد مخالف و موالف بصحت رسیده
و در جای دیگر حضرت امیر المؤمنین فرموده که حق تعالی ما را از نور خود آفریده و برگزیده و کلید
اختیار را بما داده و مرتبه ما را بر جمیع خلایق آسمان و زمین برتر نهاده و اطاعت ما می کنند
آسمانها و زمینها و آفتاب و ماه و ستارها و دریاها و کوهها و درختهای دنیا و هر چه هست در
آسمانها و زمینها همه اطاعت ما می کنند ببرکت اسم اعظم زنده میکنیم و میمیرانیم باذن خدا
و هم چنین امثال دارند تا قائم آل محمد ظهور کند از جمله اسراری که دلالت بر خلیفت و علو شان
علی عالیشان می کند این حدیث است در کتاب مشارق الانوار شیخ قدسی رجب بن علی البرسی

علیه الرحمه از ابن عباس منقول است که گفت دیدم جابر بن عبد الله انصاری را در حالیکه عصا
بدست میگردید در کوچهای قبیله انصار و میگفت ای جماعت انصار مؤدب سازید و بخوانید
فرزندان خود را بمحبت علی بن ابیطالب علیه السلام پس کسیکه قبول نماید پس تامل و تفحص کنید
در حال مادر او بیت هر که را با علی بود کینه در سخن حاجت درازی نیست
در آستین پدر دامن مادرش نمازی نیست ابن عباس گوید که رسول خدا فرمود کسیکه
بنویسد فضیلتی از فضایل مرتضی علی علیه السلام را همیشه ملائکه استغفار مینمایند از برای او و کسیکه ذکر
کند و یاد دهد صفتی از صفات کمال آنحضرت را خدای تعالی گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد
بشرطی که در محبت آنحضرت افراط و تفریط ننموده باشد پس در اینصورت خدای تعالی گناهان
او را اگر مکافات باشد بتحمل مصایب و شدت سکرات در عالم برزخ آن مکافات بادی میرسد
و در قیامت آمرزیده میشود و دیگر میفرماید که تمام نمیشود ایمان بنده مگر بمحبت و ولایت مرتضی علی
و بدرستی که فرشتگان نزدیکی میجویند بسوی خدا بدوستی مرتضی علی و کسیکه بسیار دوست دارد
کند از شیعیان او حجل حدیث را برانگیزاند او را خدای تعالی در قیامت فقیه و دانا و بیامرزد او را
حدیث از سعید بن جبیر منقول است که آمدم بخدمت ابن عباس که بپرسم از مرتبه علی بن ابیطالب
و از اختلاف مردم در باب آنحضرت دارند پس ابن عباس گفت ای پسر جبیر آمده که بپرسی
از من از حال بهترین امت بعد از محمد صلی الله علیه و آله آمده که بپرسی از مردی که مرا او را سه هزار منقبت
در یک شب و آن شبی است که خود را فدای رسول خدا کرد و تو هیچ از این واقعه بگویم است
که هفت قبیله از قبایل عرب اتفاق کرده بودند که در وقتی که پیغمبر بر جامه خواب باشد جمعیت نمایند
و آنحضرت را بدرجه شهادت رسانند در آنشب جبرئیل از نزد ملک جلیل در رسید و گفت
اینها تراه میشود آنحضرت گردانید و پیغام بآنحضرت رسانید که امشب در مکه توقف مدار

روی بجانب غار گذارد که مرتضی علی خود را فدای تو میکند و در جامهٔ خواب تو میخوابد و حق
تعالی مهربانی خود محافظت او مینماید جبرئیل و میکائیل را الحال امر است او مقرر میفرماید و آنجناب رسالت
مآب برهنمائی جبرئیل بسوی غار ثور رسید و حضرت امیر المؤمنین بیامد و در خوابگاه آنحضرت آرمید
تا آن گروه مشرکین در آن شب بخانهٔ حضرت رسول شتافتند و آن بزرگوار را در خوابگاهش نیافتند
و شیر خدا را در آن آرامگاه شناختند ف مدعی خواست که آید بتماشا که راز؛ دست غیب
آمد و بر سینهٔ نامحرم زد؛ پس آن ملاعین منفعل شدند گفتند که یا علی محمد کجاست فرمود که او برفت گفتند
که تو اینجا چه میکنی فرمود که من اینجا مانده ام تا امانتهای مردم باز دهم و من نیز بروم اما چون
حضرت رسول بغار رفت کفار که سه شبانه روز در طلب حضرت می گشتند اتفاقا ابوبکر علیه اللعنه
ازین تدبیر آگاه بود و هنگام رفتن آنحضرت بجانب غار همراهی نموده و در عرض راه از جا جهها
خود بارها می انداخت بجهت راهنمائی مشرکان قدم چنان بر زمین میگذاشت که نعلین او نشان
پا آشکارا بر مینمود تا رسیدند بغار و در آنجا قرار گرفتند پس بفرمان خداوند مهربان درختی بر
در غار رست و دو کبوتر بیامدند و در آن درخت آشیانه و بیضه نهادند و تارها
عنکبوت تار و پود لعاب پرده بافتن مأمور گشتند و شیطان لعین آن گروه مشرکین را می کشانید تا
ایشان را بنزد رسانید آن جماعت پی نقش قدم ابوبکر را شناختند و بر آن اثر میشتافتند تا بدر
غار رسیدند که از تار عنکبوت بر در غار پرده آویخته دیدند و در پیش آن درخت و آشیانه و
بیضهٔ کبوتر گذاشته بیکدیگر گفتند اگر درین غار کسی میبود در پیش پردهٔ عنکبوت نمیداشت و کبوتر
اینجا بیضه نمیگذاشت منکوب و مأیوس برگشتند اما در آن وقت که حضرت پیغمبر حیدر صفدر را
در فراش خوابانید و بجانب غار رفت خدا تعالی بجبرئیل و میکائیل وحی فرمود که من
در میان شما هر دو عقد برادری بستم و عمر یکی را از شما درازتر از عمر دیگری قرار دادم کدام

از شما

از شما جهت یاری کنید که عمر برادرش از عمر او درازتر باشد هیچکدام بکوتاهی عمر خود راضی نشدند از
از جانب رب العزة وحی بایشان رسید که چرا نمیشوید شما هر دو مثل علی بن ابیطالب که من عقد
برادری میانهٔ او و پیغمبر بستم و او الحال بر فراش محمد خوابیده و نفس خود را فدای وی نموده
و زندگی او بر زندگی خود اختیار کرده الحال شما هر دو بزمین نزول نموده او را از شر اعدا محافظت
نمائید پس هر دو بزمین آمده جبرئیل امین بر بالای سر و میکائیل بپایین پای آنسرور قرار گرفتند
و تا روز محافظت او مینمودند و جبرئیل خطاب بآنحضرت نموده و گفت بخ بخ من مثلک یا ابن
ابیطالب یباهی الله بک الملائکة یعنی به به کیست مثل تو ای پسر ابوطالب فخر میکند خدای تعالی
بتو بر ملائکه مقربین پس گفت ابن عباس که ای پسر جبیر آمده که سؤال کنی از وصی رسول خدا و
او و خلیفهٔ او و صاحب حوض او و صاحب لوای او و صاحب شفاعت در روز قیامت بآنکه
روح ابن عباس بدست قدرت اوست و زندگیش بلطف و تفضل اوست که اگر دریاهای دنیا
مداد گردد و درختهای که در کل دنیاست همه قلم گردد و هر که در دنیاست از آدمیان و جنیان همه
نویسنده باشند از روزی که خدای تعالی دنیا را آفریده است تا آنروزی که روز آخرین دنیا باشد این
کاتبان مذکور مناقب علی بن ابیطالب و فضایل او را نوشته باشند نتوانند تمام را نوشت
و چون برسید بحالی که از آنچه دیدم از برای تو نقل کنم چون حق تعالی مکهٔ معظمه را بجهت رسول خود فتح نمود
و از آنجا بیرون آمدیم رخت بر بار ربوده بیم و چون شام شد عدد مردان بده هزار رسید و چون
صبح شد رسول خدا فرمود که کجائید جدال قبیلهٔ هوازن شوید و چون وقت برآمدن آفتاب
شد خطاب بعلی بن ابیطالب رسید که یا علی برخیز و ببین که عزت و حرمت و منزلت و قدر
مرتبهٔ تو در نزد الله تعالی و با آفتاب که روشن ترین آیتی است از آیات قدرت او و عظیم ترین
صنعی است از آثار صنع او و تکلم کن که هنگام طلوع است و السلام ای سعید که من حد برم بر همگی

در صبح وقت که در روز آن علی بن ابی طالب ع و فضل برادر خود گفتم که برخیز تا ببینیم که چگونه آفتاب
با علی سخن میگوید گفت چون آفتاب برآمد دیدیم که برخاست علی ع رو بآفتاب کرد و گفت السلام
علیک ایها العبد الدائب فی طاعة ربه یعنی سلام من و دعای من بر تو باد ای بنده گذارنده در طاعت
و عبادت پروردگار خود پس جواب داد آفتاب چنانکه شنیدند جمیع مردم بکلامی فصیح و بلیغ و گفت
السلام علیک یا اخا رسول الله و وصیه و حجة الله علی خلقه یعنی سلام بر تو باد ای برادر رسول خدا و وصی
و جانشین او و حجة حق تعالی بر جمیع بندگان او از جن و انس و چون علی ع این کلام را از آن آفتاب
شنید بسجده افتاد و سجده شکر بتقدیم رسانید و سجده طولانی نمود و میگریست ای پسر جبیر بخدا که
او خدا گواه است که دیدم رسول خدا را که برخاست و آمد و سر علی را از زمین برداشت و خاک از پیشانی
او دور میکرد و دست مبارک بر روی او میمالید و میگفت برخیز ای دوست من بدرستی که گریه
درآوردی اهل آسمانها را از بس گریه که کردی و مفاخرت نمود حضرت عزت بتو بر حاملان عرش
عظیم و بعد از نقل این حکایت ابن عباس در فراق آنحضرت گریان شد و حضار نیز گریستند
و سعید بن جبیر او را دعا کرد و رخصت طلبید بیت خواهی که بیحساب بمقامت بود بهشت ۞ از پنجتن
حرف مهر علی بایدت نوشت ۞ بگذشتی از صراط چو برق گرار دوست ۞ از دوش خویش بار گنه
بایدت بهشت در بیان دوستی آن پادشاه کشور ولایت علی علیه السلام در کتاب مشارق الانوار مسطور است
که جمعی از ثقات روایت نموده اند از اعمش که او گفت در راه بیت الله الحرام در یکی از منازل
زنی دیدم چشمانش پوشیده و میزارید و مینالید و می گفت ای روگرداننده آفتاب بر علی بن ابی طالب
علیه السلام بعد از آنکه از نظرها غایب شده بود بدوستی او که رد کن نور چشم مرا بر من از کلام او
تعجب نمودم و دو دینار بیرون آوردم و باو دادم دستی بر آن مالید و بینداخت و گفت ای مرد
بسبب فقر مرا خوار و ذلیل یافتی اف بر تو دوستان اهل بیت محمد ص ذلیل نمیباشند پس من گریه کردم

ومناسک

و مناسک حج بجای آورده برگشتم و همه آن زن در نظر من و گفتگوی او در خاطر من بود تا که
بهمان منزل رسیدم او را بینا یافتم گفتم بدوستی علی بن ابی طالب ع بگو که دوستی او با تو چه کرد گفت
ای برادر شش شب مینالیدم و خدا را بدوستی علی میخواندم و قسم میدادم شب هفتم که شب جمعه بود
در خواب دیدم که شخصی بمن میگوید که ای زن علی را دوست میداری گفتم بغیر از دوستی چیزی ندارم
و بدوستی او مینالم و میزارم بیت منم که در دو جهان بوتراب یار منست ۞ حدیث او دعا و ورد
صبحگاه من است ۞ نبرده ام لقب التجا بغیر علی ۞ علی است در دو عالم خدا گواه من است ۞ پس آن شخص گفت
بار خدایا اگر این زن بدوستی علی صادق است چشم او را باو باز ده پس من چشم خود را بینا یافتم و چون
چشم گشودم مردی را دیدم از مردان خدا گفتم ای دوست خدا بگو تو کیستی که حق تعالی بر من بوجود تو
منت گذاشت و رحم کرد گفت من خضرم علیه السلام برادر علی بن ابی طالب ع ای زن دوست دار علی را
که دوستی علی در دنیا بلیات و آفات را از تو دفع میکند و در آخرت از عذاب دوزخ ترا
نجات میدهد اعمش گوید که از او التماس دعا کردم و در آن سفر مفیدتر ازین چیزی که یافتم آن بود ۞
روشنی این بشنید از عذاب نجر داخل فردوس گردد بیحساب ۞ مگر از دوزخ نمی باید امان ۞ ما
یقوم الیوم الائمه تناب در فضیلت ... از ابن عباس منقول است که مردی آمد بمجلس همایون سید
بنی آدم رسول خدا ص و گفت یا رسول الله آیا فایده می بخشد محبت مرتضی علی ع در روز قیامت
و بازگشت پس فرمود مرا و را پیغمبر ص که نمیدانم تا آنکه بپرسم از حضرت جبرئیل پس جبرئیل بزودی
نزول نمود خواجه عالم ص از جبرئیل پرسید که نفع میدهد ایشان را دوستی مرتضی علی ع پس جبرئیل گفت
نمیدانم تا آنکه بپرسم از اسرافیل پس آنگاه جبرئیل ع بالا رفت و بمقام اسرافیل رسیده از وی پرسید
اسرافیل گفت نمیدانم تا آنکه با حضرت رب العزت جل اسمه مناجات کنم پس آنگاه خداوند علیم
و کبریا جل اسمه وحی نمود باسرافیل که بگو بجبرئیل بگوید بمحمد ص که تو بمنازل قرب من قرار یافته

و خواسته دعا و خواهشت من و عطا از تو هستیم بمنزله که تو داری از من و دوستان هستند بمنزله که
علی دارد و از تو و هستند بود که کلام من است تا آخر و معنی عند باشد چنانکه در کتب لغت آمده تصریح
شده بنابرین معنی چنین خواهد بود که تو نزد من هست بمنزله که خواهم خواهشت و من و عطا نزد تو
هستیم بمنزله که هست تو نزد من و محبان علی نزد من هستند بمنزله که علامت نزد تو بیت ز بهشت
ولایت اگر ضیا گیری ٭ بر آسمان شرف چو مهر جا گیری ٭ عنایت ازلی گر ترا بود یاری ٭ ز شاخسار وفا
چو مهر جا گیری ٭ اگر ز زنگ کدورت دمی شوی خالی ٭ برنگ آینه جا در دم صفا گیری ٭ ز بار منت حافظ
دهر آزادی ٭ اگر چو سرو درین باغ یک جا گیری ٭ اگر ز مطلب خود بگذری خطیب ومی ٭ مراد خویش
ز خویش مدعا گیری الحادی و عشرون از وکیع بن جراح مرویست که از علماء اهل سنت است که از سدی
و سفیان ثوری روایت می کند بدرستی و راستی که صراط مستقیم که کجی ندارد و سالک را به بهشت
میرساند دوستی مرتضی علیه السلام است [illegible] شیعه مرتضی علی علیه السلام از اهل سنت
حدیثی است که روایت کرده اند از علماء عامه که گفته اند منازعه کردند دو کس در باب فضل مرتضی
علی علیه السلام و امامت آنحضرت پس بجهت محاکمه بحضور شریک آمدند از امامت آنحضرت از شریک
پرسیدند شریک گفت مرا اینان که خبر داد مرا اعمش از حذیفة بن یمان از رسول خدا صلعم که تحقیق
آنحضرت فرمود که خدا تعالی بیافرید مرتضی علی را و بگردانید او را شاخ درختی در بهشت که بیشک
با شاخ درخت وابسته و مثل برگ ازان آویخته پس آنکس از اهل بهشت پس آنچه نزاع از
خبر العجب فرمود و در نظرش همچنی بسیار نمود پس چون سید بن شریک رفع شک و ریب آمد و
منازع شد باتفاق بحضور ابن دراج آمدند و او را از روایت شریک آگاهی دادند پس ابن دراج
بآن مرد منکر گفت که از مثل این اخبار از حیدر کرار عجب مدار که خبر داد مرا اعمش از ابو سعید خدری
از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بدرستی و راستی که خدای عز و جل بیافرید شاخ درختی
ببب

ازنو

